

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب دیوان عاشق اصفهانی

مؤلف

موضوع ۱۴

شماره ثبت کتاب ۸۰۷۳۶

تاریخ ۱۳۴۳ خرداد

شماره قفسه

۱۱۸۱
کتابخانه
۱۴

شد
۱۲

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸

کتابخانه مجلس شورای ملی



کتاب دیوان عاشق اهنویانی

شماره ثبت کتاب

مؤلف

۱۴

موضوع

شماره قفسه

موضوع ۱۳۴۲ خرداد

۸۰۷۳۶

کتابخانه
مجلس شورای ملی

۱۴

اهدائی ره میبری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی



دیوان عاشق

بسم الله الرحمن الرحیم
درین خرابه پر خشم غمناک
مخز فریب سزای دل درین دای
بجای کشکان دیده اگر پست
چو غم عقل را فروزای دل طلب
از چه تعبیه نبرد است چرخ این کند
باین طیبک بر در خود که شربت او
بگو چرخ دولت که جرعتی دارد
دل از دقینت این چرخ بر خطر بر آ
گرفتم آنکه نش ط زمانه است
هوای کنج سپهان بر آدرک فلک

خوش آنکه پیش کمر و بخاطرین
که هست قصه آتشکام او مشهور
رنگین این ره تاریک بدمه کوز
فروغ مشعل مه آتش و بجز
که شامب ز در آرزو نیست خفوف
موافقت نکند با مزاج یک بجز
که شفقانه بلباس سازدش نامور
چرا که افغی چرخ است بر سرش کجور
بجفرت تو فرام شود کجاست جهور
بفکر آنکه بغارت بود جزیره نور

میان باقیان که بعیش نشینی
ترا که است ازین شهر بندگی
بدش روح بسک سیر بر محنت
برای که توی قصه اهل کافیت
بب که نوک عیبشید و قیصر خاقان
بب که بهره کرد سکندر و دارا
ندامت چه اوس راه زد که رفتی
گرفتم آنکه بهفتاد سال با
نه آخر این بهنایت سید که شربت
ز غمشهای پراکنده قدم بیدار
چگونه زمین لب تاریک بر بوم پرو
بزم سیری که درین ظلمت راه
رها آه غمت این مدبره گران
گرفته آتش آهم بجز فرخ خورشید
تو تیر ازین دوران ترا زنده بیدت
ز دست ساقی دوران طفیل عشق کن

چه با بی از اثر نغمه دف و طنبور
نزار مر حسد هر تا با علم نوز
چه لذت کشیدن اگر نه نرود
سکاتی که ز پیشینیان بود شهر
گذشته است درین دهر با نرود
گذشته است بر این فالکان
باین خرابه بی بام و در درشن حور
شهر او جنان است با کمال
غمی که بود بر همان قدر مقصود
که کشنده لبی سچو
نهرت هر صحرای فرود سمع
بجز سر که سراغی درین از نور
که روز روشن بید شود شب و بخور
که صبح میکندش قیامه شب از کافور
اگر مراد است شو کجیمه در نور
شرا صاف طمع جان کنم و محسور

که غیر خون نکند در پیاپی
من که اچه طمع باشدم زهر فلک
چو چرخ دشمن جان کشته ششم
همیشه جابجه فرخ از وقت من
باین روش که در دستان عجب
داراده ز نکی بود چهره که
ز بخش فرخ موم و اچه چاره کنم
قال که از سر جان و جهان هم
صبح روز قیامت ز یکدگر
باده حکم قصف بار و یکوش معمار
سیر جفم و شادم که زیت است
قرین ادرم و دانم که لطف شاه
سبب حق که بود کوه بیکانه او
شاه رسل که شال است
همان بصفی استی کشته بودم
فلک بسجده در آمد که بوش نفلین

که غیر زهر نرزد بجایه فغفور
چو کام خورشیدینه لاجن و پور
حصار من کف خاکه و ان تمام فغفور
بگیرم که چه وقت است تمام که سوز
کراه سیر نه بستت جوشن طهور
همیشه در پی حسره ان بود بیک سوز
بهر سج چون نوزان رختن بطبع
هنوز نیت بران سر که در دم سوز
اساس هر فلک از نیت سوز
بباد خانه که در آن هر آن که سوز
بر آنکه است عنان ویش کعبه
جیب کرده که در دم حسین بجز
کمال قدرت حق انبیاست مقدور
بنام نامی او کت از ازل سوز
که شد تمام بنام رایش سوز
رمانه کف زهی تا ادب تراره

بجز

بگدستی که نکوهی حسین مرد از راه
کوت زوت بر آید بیوس نپرسی
بکار خانه تقدیر از دست ل
چه خزن که در دل امکان نکرده تا ادر
اگر بصورت نهان بنزد دشمن او
براه کینش از رفت رسم تان
ایا شاهی که پس از نام خالق است
تویر در روز به سکنا می خدعالت
بطرف کعبه کور تو از زبان ملک
عتاب و لطف تر شد آفت ال
ز شیره شکرین خنده لب است
ز نفل شامت آموخت شیره حاکم
اگر نه که هر پاکت بصلب ارم بود
غرض و چه محبت ان در دستان تو بود
ضلیب پاک تو زین بچو زندگوری
ز کعبه نسل تو وضع خدا پدید ادر

بپایه که خدای حسین مشهور
که در سه داد بران پایی و پابل این
ز حکم لم بر نی امرن جوفت صد
ز خلوت عیش تا پیشگاه ظهور
زاد می نشدی طبع خوش و طیر فغفور
بجایه عجب در افتاد کین من این
نخست نام تو کرده در سمت ان مذکور
بکوشتهای جهان کشیده اند فغفور
رسد ندای لقا کن سعید کم شکر
زهی ز بر تو رویت چراغ امین و طور
هر آنچه که در سیمای بکاره رنجور
که کوش داد سیمان شرح قصه کور
منشده ملائکه بسجده اسامور
که افرید خدای جهان انانث و کور
کعبه چه سخن صدف اسیر تو ز خور
یکی کعبه که بود کعبه خانه را کعبور

ترا ایس و آلی خدایا بوس نس
رخور پاک ترش در مغز از جوارت و
رویده همه عالم بنمان ز روز غصه
دار روشنی علمی ز نسل شریف
فک بجام مرادش بزنجبیت خصال
قضا ز بیغ فدک گفت پای نه پرو
در سرور بر دولت قسمت سبکت
لباس سندس و استبرقم چو لبس با
نخست بعد تویش کس نصیر کفایت چه با
الا بهر توال لبه عفو خدا
که ام خدمت و حجت شما که یاد آرد
بیا گرفته رکاب تو بر بنیر این
بیای عقل روان دخت راهت نو
شفاعت تو امیدم بود بر جیب
با پر چرخم پیش ازین نازد که
چو سر زنجب کج حسد هر کسی روی آرد

ترا نظیر و امام های را منظور
برای جلی هوش افزیده هوش جز
چو نور چشم جهان بین ز رویه کج
سنا قبش بزبان جیب نیاں مشهور
فت نه دست که بس باشد مثراب
کشید پارچه مار این کشتن حد
چه غم که لیس و دم خستند و آرد
بناز دشمن مالو مجلس و طیفور
که در خمی صبر روز جزا نس مضر
الا بمن دلا شما صاحب مغفور
کعبرت چو تو ازین تمام مضر
به پیش غاشیه بر لب رود مضر
بسیح فرح روان گردن پشت ستر
که آتم آن نکست پیش ازین مرا مجبور
ز فک کس رو آیم پیش ازین نازد که
صبح روزی حجت قبول نفع خود

تو خود کس مز یکس شوی روی کم
باین اسید ز خواب عدم پیش چشم
همیشه تا بود از در رحمتان سدا
حساب هر عددی تو کم نفعش روز

صد خا بر با دارم و در راه
اول قدم با بر او افتاد لیکار لیک
ساقی قدحی از سر سر شنبه میا
گو سیربی از روی وی ای ای ای
انه لیس صبر از کجند فاد حنون
از پاریش اکنون بزم رنگه دم
و دیدم که کسی با دل شاد است در آن
خاصیت این هر در کف که کشند
کیفیت صحبت بنده حجت کفشن
ای صد چون از بهر بدای تو همان
چون سایه قدم نه که با پر تو نهد

چو ناکان کند از محبتش شوم نمود
که بر رخ تو کشایم صبح روز تو
مادم تا که زود بر جهان کسین و
محب آل ترا سال عمره مصلو

خوش بکشم دل بسوی تری سلی
دل در طلب بر بقصد اقصی
تا سپند توان بود در اندیشه فردا
تا بورت من دل شده ماری بدارا
از ناز پریشان نشود طسسه لیلی
وانم چه بود عادت ان دشمن جان
کفتم درسته روز دیگر آیم بجاش
روانده چه کرد است دل او میل ما
جایی که رسیدند بهم شیشه رضا
موان بنو کفشن که مرار کشد سخنا
کر را بکجه بخور شیشه بندی میل سودا

آفت از روی تو زلف و لادیر
ای یوسف کلیر این این بر لعلی
از دایره عشق تو بردن شدنم نیست
از لطف کمال که توان نظر افکن
صد دین سلمان پیشی تخرکس
کیشیره داری و که دین و دل کعم
بیرستی و از خجالت رفت رونق
خبر اینکه به منم برنج خوب و کامی
حاشا که کثایت کنم از جودت بسکن
هر تو صف اول و طر صف محبت
یا آنکه نه منم کجا لب طلب دروی
ای دل کخیزد بر لب که در محله عشق
خوش آنکه بگوید ز کسی راز محبت
ساقی بقدر ریخت در کبابه درگاه
وقت در رخ سسند دانه عمرا
از ابر پراکنده بود زینت کردن

خوشباش که دیوانه شده مسک در
زنجیر بد زندان تو دیوانه زلفی
ای نقطه فال تو مرا ترسید
یکشتره روی تو اول کلام شیدا
ترکان تو چون دست بر آینه بنمای
لعلت بتکلم برده غمشه بیما
طردس چسپن چشم ننگنه بوی
دیگر بکجه کار آدم این دین
احوال دلم است ز احوال تو پیدا
هم بجه ما صانع دهم شرفضا
دارم در جهان غم بد آن تک جویا
از ضربت شمشیر هرام دست محبا
جز محسوم خلو که ابرار فادگی
از خدای لیساک بودم خود صوبا
این آتش روی تو دران بچسپ
در سبزه جمع آمده ادریش غسب
از آن

شرفکند از خنده کل در آن
درخت و در آیه کل و در کوه شو ابر
در یک دست روزگار اثر سعی بهار
گوید همه شرح غم خود قریب
آیند لعلکشت چمن لاله عذار
سقط بقول خواند و بدین ترغیم
در پنج شدم بر اثر باد بهاری
این شرف در انداخته از نغمه زکین
چشم تماشای خوش و کاشم تر
پرنکبت مرشدت کشتن عشق
سرنزل معصوم خلاق شد کونین
ناری سبیل شاه رسل احمد دل
ان سرخوش جام می تو حید که پرده
اینکه که کشید ز دلش حنچه هکت
کیت کوشش شد سبب استی عالم
میکرد همان آدم و عصیان بیان

مرغان چسپن باز در آمین لغو
این دیده و اوست بدان رخ عذا
رنگ ارم و فلد شود عرصه دنیا
خوانده در دل خود ملبس شیدا
ز کس همه تن چشم نهاده بهر تما
هم نغمه این هر چه شود غلغله
دیدم کلر و میل کسپن اینجمن آرا
دان پرده بر انداخته از چهره دنیا
کامه بزبان چرخدم این مطلع غرا
کویا که صبا میرسد از دودی بطی
مترکه مظهر ملک شد و لا
کین کوه نه حذف فرخ معسلی
از قنوت حجاب نه و قنوت عدا
صد چشمه کشید ز دل صحنه صها
شد کجسه عیان بهر یکی نزل لا
مقصین شفاعت بهش با درود

دینا نندش سکن و چندان عجب نیست
از نه صدف چرخ غرض که هر اودیک
بر تارک افلاک شده عرش معظم
میکرد نظر بر خورش اندر تن عیب
پرستدش لبته کار غم است
ای نام تو در دست و پا چه فقط
وی شوکت همگی بر ذریات
خورشید نوبت تو در او ای این
یوسف چه تن است که از او شود
رخشنده نوه تابش مه جلوه حکمت
شوق عبادت تو دل در غم است
این عهد ز تو در پد جواب بر بسته
مولای هر عالم تو با این همه عت
دینا همه از تیغ تو پر داخته از اثر ک
کفار بیک سو شده از تیغ تو چا
منظر بعینه از تو نه از علم آدم

در خانه عصفور هم از گشتند
پیش از حذف آمد بوجدان در
سکفت بگردان که زهی در لبت
نا کرده حال خلق جهان خالی
در غیر حقش خود کسی سر برود
ای ذات تو در پاچه تحسیر نش
در خورسته از رحمت حق نش
یکه لمعه زانو از رخسار بر روی
یکوی نگردد در جهان قیمت کالا
بخشنده تو بخشش دریا بودی
جان در کف عرش و تن اندر صفت
در خون دل لعل شده باش صلا
هرگز خرد خوابت نه بس خشت بر
و اندر دل پکت نه جو اندیشه عجبی
در نومی و ک لعل لب در پد احیا
منظر بعینه از تو نه از آدم و حوا
آدمه

که صوره بهام و در روی تو در آید
هرگز نشود ای ز تو روشن عالم
خود شید بود روشن دلی پرده و سکین
از لعل کرمه بار تو هر گشته حکمت
از نجبه روی شد اگر کب مشنگ
خاک قدم نش همه عالم و آدم
چون ابر عطار تو کنت زینش
کسی چه و ایوان فغش که نشود
آن کنگره عرش که سعراج طای
ای داشته از نقش لقا و بر عالم
کنت سر خجود آنکه هیچ تو گوید
مع تو خرد از دست زبان که بر آید
هر چه که گفتمند زاد صاف کیت
شاه بزرگ در دل خویش حلیم
احباب کم و چرخ مراد من چایب
غیر از تو تواند که در دعوی ختم

در زیر پر خویش کشد بطنه بیضا
خود سکر نور تو کینه دیده اغنی
شرطت که پد پرده کند دیده
در چاره این مرده دلان معجبه
شد کسبه سلق بطفی تو هر چه
ای کرده ره تو سنت این توده
یکقطره و نه آب به بطنش نظر
در رسم گشتند طارمه قبه اعلا
سر سنبل ادنی ترا پایه ادنی
بر نقش بیع تو نظر مدح اشیا
جایی که ده معجزه ات لطف کجا
حق خوانده مدح تو تبارک و
با آنچه سرانای تو بود قطره و دریا
پیش تو عیانت چه پر شد چه بی
اعدای سبی و کنت مراد در عدا
با سپنج رخ میشته که آمد همه دعوی

زین دشمن غالب بجز نیکانم
بر جان دهم لبته ره از خصمی دبانم
در رسم در جانم نظری کن بقفا
اجباب ترا بل ما بر سر دست

در زیر زلف دی تو چند کز قناب
اقلم عشق را بنزد روز روشنی
روزی که در درون دل من ره ی
په پرده وقت صبح بیا بکنایم

از مهر بر تو تم نعت در خرابی
هه چاره نماید میان شب
منخیزه روزگشتم و نا روز غم دل
قد تو سرود زلف تو سایه زخ و

الضاف اگر ترا روی عدل آید کج
مرد فلک که بر درش لنگر سید
کلین بسی مهر بر آرد بر لب

کوهان نشود جانب و بر حسه ما
از غم تن و جان نه توانا شکست
ای نه در جوار تو کج دالی دوا
اعدای تو کلمت نشانی مانده چو عفا

په پرده حسبه که نشود دیگر قناب
عفا تر مغرب است درین کوه قناب
مردن نکرده بود رسم از خدای
تا باز پس کشد سر ازین نظر قناب

من در طمع در شب بکشم در قناب
زین کوه خوش که در روز عجب آید
تا شد ترا صاحب مشک ز قناب
سایه جایی رسم و ترا بر سر آید

باشد روزی که پیش خست که قناب
تر شیند نه لوبه جان پرور آید
قد تو کلینت که آرد بر قناب

فرانود

خیز زلف کا کلمت که ز نایه ده
یکه قناب نیت که ز درشته میان
بر کلمت و کلمت مصری کفار
کرمه په علاج دل درو مند است

در محقق که شمع خست جلوه میکند
شادم که کرمیت دردی اگر بر غرض
این دل بنزد قابل فیضی و کرمیت
چند آنکه بخت نزد کتا درین

هر روز میهنه بزین ردی بنایک
جویی کوی کیت که در طی این برنج
تا رود بر کجاک در شخت کج
ز نیکونه بر سپهر بر آید از نیکه دور

بس تفته است در حقه جندان
ان رسم دردی که بهر شایش ز با ختر
ان صفدری که کب شرفش کند آرد
از د کجده استنزد برین قلعه میند

از پی تاسم و در میده قناب
پرسته است حسن بیکد که قناب
از نعل حقه که نین ده در آید
سیر در در برای چه کلمت که قناب

پروانه دار سینه از کجا قناب
ذرات خدای سیکه شد اکثر قناب
از زیر نای سکن بسی که قناب
پر دل زلفت مده اش از شدرا

کویا بوی عافیت داد قناب
هر روز سیر در مده دیگر قناب
کرد در آسمان ز پد هر قناب
بر جبهه واقع نیکه حید قناب

افتد اگر جایی شده کوه قناب
ادرد و نیز معجب معجب قناب
سایه بجه عملش سپیکه قناب
زان دم که کمنده شاه در از خیر قناب

سر درینا درو بفلک که میا درو
کرخه انشل به شش او هر بان شود
ای مرکب جلال تو بر چرخ کرم
هم زح و هم سفینه تو بید ز دلای
ماند از برای اسس ادب حضرت تا
جز به حمت صلاب تو فرود گریخت
تو افتاب دینی و دجیب چمن کبوم
عجبت کسی غنی طلبید و غوی از نسیم
برای تو بر سپاه کشد بر فلک شود
در سایه لولای تو شاید که جاکت
بر بهمان غرقت ادلا در کجمنه
شب را اگر لطیف تو بید خاندند
در کال اثر نرشت از آن دست
رایت اگر سکون فلک قضا کند
در سیاه حوزد ز نوبت تو بر فلک
لا غنم شو در چه امال انو اول

بهر کسینه چاکر اند مغضبه افتاب
میت خط شمع خنجره افتاب
در آن میان از انجمه و البتر افتاب
در کسب ابگون فلک معسر افتاب
در زینت این سیر افتاب
کرید بی باس این دفتر افتاب
نور ستاره را چکند کس در افتاب
کردوشان فرخ بود از افتاب
هر دزه ات ز کرد دره کس افتاب
خزاه پناه اگر بصف محشر افتاب
تا سنده ماه ان تو معر افتاب
نوبت خست ان نه در افتاب
چند آنکه سعی کرد بجمع ر افتاب
بزرگ سهر شود لنگر افتاب
کرد که چون گل بند افتاب
باشد رکاب رخس ترا در افتاب

نفس

نفس در آتش است که مانند ماه
رایت اگر بر بیت آسمان رود
از نشاء که به عجز و خلص نیدیت
در روخته تو عود بر آتش مکنند
ای آینه کبریت تو همی چونند کان
آخر و اول در کین بنده در شتا
از عجز پر توی نفست در غراب
یکدزده افقانت تو کانه بود مرا
در هر چه علمم بوزل لطف
رعی که در زمانه کریمی نمانده است
تو را قضای کردش این فرخ نلفهم
روی عدوت رز و وزح در ستان

از نفس و لذل تو کس افتاب
کرده خست ان بفلک کس افتاب
اورده صفحه در کند حضرت افتاب
حین خاکان زنده محشر افتاب
کامر ز خست کسی از خدا افتاب
سیر و بغض اگر نشیند در افتاب
سایه کلاه دشمن جانت بر افتاب
ای نیکان جبه ترا چاکر افتاب
بر نیک و بد چه هست خیر افتاب
کز من خود بغیبت کس افتاب
در صبح اعترایه در نام افتاب
سرخ از طرب چنانکه بصبح اند افتاب

در چنین زانغ سیه دل در نفس مرغ
بر مراد دل زون در شان خود
در همین کل بر حسن فاش که فتنه

چند باشد از قضا در آن ده و فغان
بعب از لیک لکان باغ تو نماند می
از صبا مرغ قفس در جستجوی کهنی

چند خواند ز بیم غم چاره را
دعی باشد محرم بزم وصل
بپر رفتن از خوابم نه در ایام کام
سستی آمد قدیم این کشت سبک خوار
هر که از خوابان رفت و دیدار طبع
دوران در فکر کار بندگان خرد
جان لب آید ایران ترا از نظر
کشت زار طلعم بپر و آید این
از اثر روی کشود از طبع خرد
در پناه وصل او آمده بودم از جا
اسم در افغان محبت کاش می کشی
رنگ کام اردوی کجا کسب کنی نام
مستیوان او بود خوش بود اندرین
چند گویم منم که در غم رنج در جهت از کجا
در مقام اشقام از من بر آمد ز کار
از فلک خراهم اگر کار بخت کام دل

وقت محض نامه اردول بر آوردن
من ز فرمان تا یکی در کج محنت کور
بزنه ز درم موی دانم کرده دست
از در سجد مک و از کج چو جان فقیر
باشد از محرم و می جدیه اوران کور
از تو دم یک بیک راز صغیر در سپهر
تا بهت ارمی و از ان نگاه و بر دور
من که چشم برده ایم غربت ابر طبر
شده آسم اگر شد جان بفرخ آبر
چو فایه یار کوی جان کرد کرم در آبر
باید که از در من افرا کز آنه کشت سیر
ما درستی که ختم داد و دل صبا سیر
چند در دگر که مانده چسب خمر از خیر
کاین یک از غم در رنج ان یک از صلاح
شادیم که بگذرد که می بسیار از خیر
باید سیکرم که این نه نشسته بارین کور

بغای

چرخ باین دشمن در خستان بر
انگه حاصلت اردوی بن بران
انگه اردوی در رنگ شاهانه خراشند خدا
وانگه خوانند از کجش جن در پیش
نکبت خلقش صبا آورد تا موی چمن
خیر مقدم گفتن ز دوری لبتش
مرحبا از زده خانه علی اس او در
سنگد از ارتفاع قبه اش چرخ
از هزار حضرتش جایه منسک کرده در
وقت خویزنی تنها چون ادوی بذر
قامت کرد ان ز خون باشد چو نخل افرا
کرد میدان لب که خویز چو بر خیزد زجا
بگذرد از خورد و جوشن نادر خدا انگ
ز آتش تیغ و سنان کرد و نمودر کیم
بیرسم چون غمزه خویان لکاست بر
لبکه کرد ز جوی خرد خرد که کاترین

نیت جایی دیگر از به بنام دلبزیر
چون بنص مصطفی محض شد ز غم خیر
چون ندیدمش با لم بشده و مانند
تا قیامت زمان نیکو در درو عیش
هزار مانند کل سیه زرد از دوان
طایران خلد را برسته مضمون
نه روان چرخ از در مشکای بس
مقتبس از بر تو قندیل او در سینه
طایری کز ایشان سدره سیر و خیر
پردانرا کرم کرد در آتش کین داد
رجم خنجره شام در کسب و غنچه شام کین
خون از در زرد جو زبان کایه از ابر
انچنان سنان که کویه از نزل آید بر
کز هم از اسخوال پردلان سازد
پردلان چون شمعان در دوان کین
چون زمین بر آسمان آسمان آید زیر

هم زمین از لیکه دشت بزانه زردار
میرود اینجا که اقبال تو باشد ز سنا
کپک را چند فراغت زیر بال کسنا
لطف و قدرت بن فزون در رخ رها
پادشاه اسن جانیه و اسیم اومنین
میزند باز در بر زور ترا تیغ کوس
دیگر برای کی نزد کار خلافت غیر تو
هر در علم فکیران در محکم دانوا
بر سپهر عصمت و در برج عزت آده
این یکی با طوف جاش کون کجیه
وصفت از آن پیش کایه در غیر خود را
ای خوش باری که سوی خویش میایم
در طواف مرقدت لبیر کهیم لاجرم
من فقیر افند خاک در کجوت بر کسکم
چرم پنهان از نه کردم از سولات
پشت اینم میثوم از نول زنده سخن

هم فلک از لیکه حریت باز نه از کس
میشود اینجا که انصاف تو باشد و سبک
اگر از آنجا نگاه این در غرض بشر
ای تو از طلعت بشیر خلق و از خولت
کوش چون خستش بر بهره فرمایه
چون چسب را نظیری این زنده از آیه
چون چسب را بنی عمی در داماد و وزیر
کان یکی را نام بشیر اعدان یک بشیر
این یک ماه تمام و آن یکی بدر سیر
ان یکی حیران باشد دیده در آن بر
می گنجد در بیان از آنکه آمد در سینه
پی رخسارم در هر زلف کوی دستگیر
در منج الوده را تو نیم بان آب بشیر
خسروا در حرست تاج و تمانی سیر
عفو پنهان از نه خوانیم در خداوند کبر
سربارم از کس چون با یمن کویان

تا باشد

تا باشد در صف چون در ستادی دشمنی
در ستانت را جهان سخن گوید

و این
من بجان در این کشتن آن زمین
انچنان میزیدت بجای شستنی
از تو زیبا تر بر من میم سجده
ساحی از صلوه کار مرا آری خوش
یا جبرای که زرم لب ازین سخن
صبرشان باد که در عشق من در دست
رخت از کعبه پر کار کار صبر
بر کستان بگذرد چاک که جان بکن
په کز افت کاه خوانم حوزد کاه می روح
تا نماند حسرت تا شیر فریادیم بدل
جان من بود آن بخار و نور چشمم در آل
موران در زندان و کین من در زندان
میزان دانت چنان دست حرارتی

تا باشد در اثر مانند آتش مهر سیر
دشمنت در در علم در جاده ویر

حسرت لب رو کارم با نگاه پارسین
کافریده به نیت کوی جان آری
تا آنجا که سنان عشق می نیم حسین
دلستان کینان و جاستند آفتاب
یکم خدای حسین برین تا نماند کین
افت جان پرستاره جانی تمشین
ازین بزکس کجا از نیت سیر
تا چو لاله زار بجای سنی کجا سیر
با درم نایه چو شمی انجمن از یاد وطن
جان حوزد از رحم آرزو آیه آشن
رفت من بجان ندیم چو بایل مبتال
هر که او باشد فرستی هر که او باشد فرستی
مرغ ملکیتی که نماند با دوزخین

چون جوی با آنکه از هم گسسته آواز من
رشته در دروغ گفتن ز خاک سپیدام
اسپکه از من منیر بدت تار کجاست
به که آرام داد نزد او در فریاد رس
آنکه چون عزم غم سوری غیب او
و آنکه جانها را که آید بجا حضرتش
بیرگی از مهرش در روح پاک قدیش
تا ز خاک بگذرد عجب سیر برهن
طایران سدره از گوش بر وقت باز
میسزد که گفتش حسن از وی میباید
ویر از اسیر کین از غمزه عشق ستم
شاکها هر خطاب بگفت نه با کسنت
روز کاری رفت سوزد هنوز اندام
کعبه گویت که آمد قند موی ستم
هر ماه و ثابت در میان هر دو
خواهه جبریم این صد بار از دست

مشکل افتاد است کارم با بل تحمل نشن
آنکه اول لب با هم با کعبه سیرین
آنکه سدیانه منت خدایم غیر ازین
شیر بریدان سر غارتب سیر ازین
علو ما ترا اولین منزل بود جوی برین
پرورد در نماز و نعت حضرت جان ازین
فلک ادم راب مهر او شد از غمین
وز عیب را در که او سر مراد حورین
کرد با بل خود پنهانند خلد برین
داور عدلش که در دروغ علی زین کین
عاشقان را در دروغ جان از دل ازین کین
بهر کشتن بجان مهر در مغرب زین
میسرد هر روز زنگ او سبک ستم
ار کجاک امانت نازش روح او این
سسته اند اجرام میسوزد سرگردین
ازین بر باز در درازنای زرد کین

هر چه ان کرد تو حق در هر چه ان شد
عدو که هر بدت از حکمت کشته بر جان
خان دل کفر ویران کرده زوی توست
از رسم نماند عیسیر قصه خود کردند
آسمان از راه آرد ترا همین رکاب
عزت و شمت ترا این در زبان در
دست از حضرت نخواهد زد بر دوزخا
صیبا را بر زبان کردی عیایه لغرض
در او در روح تو ای سوره انا که
جن و انس و فرج و هر چه کجاست ایم
در شامی تو چو کویه بزبان سچوین
سیر اوج لامکان و بل سوزن توان
رحمتی فرما و گذارد ای امید من بنو
ماتب در در حد هزاران دیده بیدار بس

ای تو بعد از مصطفی را امام ستم
از دل بیخانی شربت چشمه ما و مبین
افزین بر باز در خسته بر کشیت ازین
معجزت کرد المثل که در مدد کارین
چون کشی خوش جویان چای را در زین
فتح و فیروز تران در لب را این درین
هر که از مهر شما زد دست در جلدین
ازت جز خج بر آید چشمه ما و مبین
در پناه عدل تو ای داد در دنیا دین
بازد کجک بشیر و آهزار محبت هم نشین
ای بد حمت از کلام آید آیات ستم
بایه قدر تو و ادراک عقل هر برین
کاین که بانم کشد روز فرا آن استین
شاه کهنم چکن ترغایه برین حسن

بهر کشتن آرد در برون قضای است
چون نتر کرد شمت سازد در چهارمین

ای بجز هفت بکت بضعه خیر انام
بایه آرام دل نوز چشم روشنی
اخته برج روی زهره زهر آفت
بر سپهر غنچه اولاد مانند نجوم
قره العین روی دال در نور دیده
چند شبان تر جبرید و موقوف قد
مصطفی و رضی راقه العین داس
متر خلق هزار اختر و از اثر
قاسم جنت ترا بوج و نسیم آفت
معد عجمت چند روی در حالت کشته
حیران جنت خدام در زلف خصل
خفگان خاک را هر چه بسیار است
ظفر روی که بچرخه طفلان است
و صف ایمان حکیم اصل بیان چون
شب بر میزان خود دادی و کام صبح

هینت بوی جنت ز نور حسام
پیشانی هر چه عالم را نزلت سلام
در غفیل کوکب این معد علی را فرام
اسمان عجمتی خنجره است نام
هم ملایکه را این رسم خلاق آام
جفتش این معد و الا غنچه خرد فرام
ان بودت شادمان دایم جلالت رکام
ذکر تو خوشتر حدیث و طرح تو بهتر کلام
حرمتانت احوال در شمنانته را حرام
اسمان بالا نزدین روی دوان خدام
استانت را شرف بر دوخته در السلام
بر زبان آمد که کمان الله می بکشی لطفام
طیران سدره سپردند و کور تو آرام
گشایا بنده عالم دین یزدان را تو ام
بل از ترحق جبرید اور دستم
کاجوان

کی کجوان لغت دنیا کشید روز و شب
بر سر آن که که باشد امان از روزگار
سر زده از خاطر از لیکه شرق حیت
کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه کعبه
رعیت حق در هر عالم لایحه در نهات
گردد با دعوت بر آرد صمیم از دل
چسبیت گویم ثابت و ساریه بر جرح
گردد این باشد که در زنده از رخاوه
کی تواند مریه در ادن با بی خدام ترا
چون فری موسی جنت لیکه شرق
بر کل و در کین نسیم خلد هر که کند
خارجی که نشیند فضل مصطفی
قدر صورت را چه دانه آنچه شمع چون
از برای اتمام از دشمن آل برل
در رخسار تیغ بر کف کردی لم سید
لمعه یباید اگر از بر تو لطف شمس

آنکه از حبت ملک او در او طعام
به حنت باشد مرا بچند در صبح
سطعی چون مهر از خوشه ایوج حشام
لغش با بیت را شرفهاست بر کین مقام
و آنکه او را احتیاجی نیست عجزت کلام
کی تواند کرد هر که چاره ظلم ظلام
نور صورت سیرت او را همانرا از نام
کردی از راه تو که در حسنح راقیم مقام
از نسیم خود که بر بدن کن همان بودی مقام
به استقبال نخل طوبی آید در فرام
طیران سدره را بوبر تو آید بر نام
قصه اهل کرم را کس نبرد از نام
نخوت گل که شناسد هر که را بنده ز کام
شک آهین کرد و اندر عدل آن جن نام
دشمن جبهه ترا خوشه به به نام
ما هر ادیکه باشد احتیاج از دور نام

در تماشا آنکه کرد سپاس حضرت
در هر آیش طرف خلقی ز چهار جانب
من که در این لجنه بر حیرت کشتی گشت
وام شیطان جل کویان در راه دین
من چو کیم در ثنابت از شناخت خدا
کازم در روز نشیب جز به حال
در طراف به تحت رفا که اتم حرفه
نقش بند در محسیرم از توجون یاد
دست در آتش با جهر تو سیم زیر فک
که چه در یک لجنه از نه پرده که در آن گذشت
در شانزده به بند خدمت من که گاه گاه
رعیم فرما اندرین در مانده که بر منش
من کن از به لکاهی نامش زین مرتبت
نمت با بل جفایم وقت آن که کرام
چند باشد داد و از این ساقه در لاده
من که خراج تو ام که خود را با جان

منه در کردن کش کویان برین فریده
کعبه گویت در بانده نانی بت محام
بهر از نور تو ام حسبان به عتصام
حیدر آل صلفران کش نبانده نفضام
به تحت یکم تو نام گفت عمری جرام
که بکار دیکم بنده ای استام
قرقه این حرم روز بر آید که بنام
صورت کار در عالم بر سپیل راستم
با ولایت سر بر آرم از لحد رفد قیام
در ره وصف تو این نماند هم شیر کام
ای که جبریت به خدمت کز لبه مدام
عاجز از نه بر کرام فرج با این حشام
ای که باشد از کف امر تو کرد و در تو ام
بر سب این سخن رکش کند ابرت لکام
خون دل بر من حلال و با ده حضرت ام
کو هر نفس من از تو بوش خاطر بظلام
نابیز

شاهبا رغبتش که سیرانه رام شد
بر امید رحمتی من نیز کجای کاشتم
من که به هر حرفه آید جگر میزوم
در مقام است تا شری عجب با چه بود
خون دل از دیده ام شب بر در آیم
سر از لطف تو خاتم که چه در دم زین
تا به رسم غم دشوی درین دیر کین
دشمنانت در چهار عین غم غم غم

سرقی هر سر بر صید دلم کس زده ام
چند از حسرت بود چشم تر منخ پر غم
جاسقل بد تشنه مانم با مولات کلام
چون نوار خندش نماند از حسرت ام
کا کوهت از غزال این دلخسته عین غم
بر جگر زخمی که ممکن نیست ادراستام
تا بکشل غم بود که درون دیش با جرم
در تنانت را از شراب عیش کهن صدم

با همه ذوق نشاط و هر سه امه ان
مانده بسی پیشت عیان کرد جان
وقت پریش نیش کوشن سبزه که
ماید خن دل لغت این جوان دوج
زهر یکم تو کینت ساقه دو کوی کینت
خونی عیش را دقت کباج ل
اب کل و یا سین با ز نمانه یقین

با نخباری دست ما را کرات
با دل مستند بنده این فاکدا
شکستم حوزده دل بر سر این آسین
اگر بر من چنان کس بر سر دستار خوان
باش که پادیت کید دستار ظل که
تیغ اصل نیم کش تیر قضا در کمان
با نفس گرم برق با دم سرد خزان

کوسکن چنان طرف کله از عسدر
زال جهانم کوزه شوم دست ندا
ترک تماش خوش است زانکه زمین
بشتر از ما که بود بهر خدا کار بود
عصه با هر وفا مکنه شود که عدم
عیش با باب عیش ترک ایض
نعت الوان بلیت بس این یغوه
هر چه خواهد رفت روز در زارا
نعت حق پدیدار حواهی و انکه ترا
آه ضعیفان بس تا دم زرعیت
مانه بجا در مشیب فطرت شهاب
پر چو کشتی در غوغای ترکان محرز
دام جلا زلف ان نفس مشهور
چند بیت بس میده ترا که شو
انکه بسی سنج بود بس روز دنیا خورد
چون رزای جهان در رسد از کج

روز و چو خوا بگشت زنگ کل در اعلا
کم نه از زن که هم دست بر پیشانی
روز نموی کل و خور به بخت
اگر در ع را بنود چو دری و هین
از بچه هم میرسد مردم نامهربان
تا کز نقد همس بر آن رایگان
خون جگر میزود بر سر خوان بهمان
که نکند بهمان نام ترا سینه با
نقشه کوفان بب نعت او در دکان
بازرگ کشتی و ناز و خودرت ها
فیض محسوسند در دست بر سر خزان
کار تو به جانان شد چه کنی در ستان
بر سر میدان خوان قصه هند و کشت
برده چشم علیل منبیه گوش کرد
تا تک و یکو بود از دستش اسخوان
کار که آسان بود مردم به فان دان

خواجه کعبه فاعل بود که برش چل
اگر بادش خدا را کنه بدینا نراند
زال جهان کش روزه بود دنیا کام
از بچه حکم روان انکه لیس کجست خون
و انکه زبانی کجاست از بچه کجست
یک دست که از زمین میرسد خواجه
قرن در جهان کس نمند میده از
خوش بود از باغبان خلق خود فضل
از همه خواستگاران خواجه دانست
نظم فلان بزوال کجاست کجاست
کلبه درویش را با باد منور است
در رعدت که غمی نامد سنا کجاست
تیغ تو هرگز نخت کار چو خود غمی
کشدی از کرم نهاده عالم چه غم
عدل ترا کس ندیده ظلم بچو در رسیده
عز جفا جو قید فرصت ظلم کجاست

تا که در کس کند باقی این استمان
غیر حدیث درم حرف در بزبان
ده که کز آن نیرند راه دل و کون
شد ز جهان عاقبت بل بر خون بلان
خداست به عجب سر که از زبان و جهان
ای کجاست که کشته حرمه کون بجان
چون با جل شد قرین حسه صاحب قران
در نه بس میرد فرقی کجاست
انکه خمیسی نکرد از کرمی سزای
نام و لقب در رقاب نام و دوسر و
انکه لقب کرده بود حسه و کجاست
از ز تو همدستند بر سر آه و جان
ای کجاست تو نید کردن هر نا توان
بس کجاست که است کجاست کجاست این توان
شاد بزی چون کجاست از همه خسروان
دست مدد از جفا تا سستی توان

دوده آن بن که ز دشتش مدها کین
انکه کون نخستین مسج در آن کوه
فضل و حسن براد که تحت و قدر
به بی دال و آل آنچه ترا مدهند
آه که بگذر شد حاجت آل رسول
صورت از آفریننده بکایه ده
بر که سیزم کی دشمن جان زور کار
راهنان اقامه پیش راه رفت و پس
معدر نادمی کبالت تا که عجب آید
بر سر اهریقین داود ریخاود
گشت نهان که چون از نظر ما چه شد
مسجور و حشمت فارحش در نگار
هر که ز قلم خدا کرد کربان را
از نظر ما نهان شد اگر از صفت
از قف این دشت نیست جان غمین
که چه زمان غایت صفت کار را

چون بنگر بر سر ده ازان حد
ده که هر چون رسید مسج خدا و ازان
کز کم و مردم من نام نمانده است
زین جگه گشتی در کجایه زین دال زبا
حیف نشناخشد و دست آن فدا
راه که زیم کلامش حجت سما
اوقی و مردمی هر در حجت زور
کار و دم چون پس نماندین کار و آن
صیغه تیغ در سفته آخران
حجت جان افرین پادشاه است و جان
زود شود انگار خود چنانچه نهان
اقتش عشرت او جان شیب و حجت
دشت بدست امید و مرغ این فدا
دیده حق بین دول دیده زح او جان
تا ننگه از نو بر رسم ما میان
هم روی اسان شود کار دل در میان

این چه

زین چه که بر چشم راه نظر بسته
سیده که زنگی گشت از نظر تربت
هر چه شد که نهان در متن آید
ایشه که رقاب پیر کن اندر
رخ بنام باکی سر کند از کمری
یا رجفاشد و فاسد هوس کرد عشق
خضم تا چون زکا خود برود چون
چشم بره عملی مانده ز بر باد سپر
فر اهر تیغ را اسیر کایات
ای تیغ به جهان چند شمشیر ضعیف
عدل جهان کز و کوه که سر آید از د
هر چه زبوح شمارند حقیقت پیدا
عرف و کویه شیب ح تو خواند بر د
ای همه انبیا هم پیام خدا
در جهان کینوال جوان علی ترا
جان دوزخ اکسنت صحت و بطلان

با چه چو او در روی خوشستان
مسج بود و سر نوز دست سپهریان
هم نه از دور دشمن است روز کوان
در گشت از علم سوسوی ننگه ده
راه دک هر یکی زین رتبه پیشان
سرد و لغت عقل راه یقین نزد
گشتن او کبالت حاجت تیغ و آن
تا نخر در کاب پای محبت جان
کو هر شاه هر تیغ در صدف کن گمان
جود کند داد رس تیغ کند مرزبان
محنت روز مرغ و رنج شب سپان
فانده بسی خط نکاشت بر دلق متان
در کف لب شکران فانه طربان
کفته نشان دود گشته ترا مع حوان
پیش گفت چون کم فتنه در یادگان
کز کم فیض شامت ابرها در فشان

با خبر از حالت کس در دوش توید
طاعت و تقوی کند زشت دل که دلایت
مع بود چون منرقه بر صف بود
لیک عجب دارم از روز قیامت
در جهانم ز غم بازستان از کرم
جرم بسی کرده و تا عیب هم
حزان کند خیشم را از روز خیرت
فکر من خسته کن از تو لطف و کرم
ورود بان فکر دل مع نما بود پس
تا بنزد در از غمت عیشم نشوید
با در محبت سرا عیش و طرب بر ذال

کش بچه کار است با کچه کار است جان
هر تویش چن بس است کار در کار
کش بهوار شده بود بر زنده سیمان
جانب از رخ گشته نام تو ام بر زبان
ای در جهانرا کجی پادشاه کاران
دست مع و در است و ان کرم سیکان
عاشق میکن که نه بر بر این استن
رد طار را کفیل حقو کنه ضیال
تا سخن او حتم از فرزند حورده دل
تا بنزد در صفت سپه خوین شکال
با در عدوی ترا محنت و غم جاودا

اتم که از نه ای دل خان و دل
طوئس در در میکشدم دل باج مقلد
بجده اگر با در رحمت چه میکنم
ان ابر عجب که حق بعد کرده

کردم بسی کنه و ترسیدم از غدا
بنا مه سیاه ترک از بر عذاب
خیر چه کس نیزند از با هیچ بی
کی میدهم بین که برم جسم عجب

بر در امن و امان که جز می و حد سبنا
سخرم نموده راه دلی چشمه حیات
اتم که کوفه دست که بخوام روی رخ
دستی که کوفه از عجز حسه در رخ
نیز می او کی بودم تا مقام قرب
پیشمی که هیچ ز بهشت نیا ز شمش
دل چون کند اجابت اری بنموزد
راه هر که کم کند بود دیده جو
که در اشتهم این کان که بر سر کفتم
بر روی از کتبه چشم صبح سستین
کوشم که ان ز پر و صبرم نظاره قاف
آیم ز دیده ریزد و هر نو نگاه من
که نام قیمت تهقی گنند شت
از شکرا ان حق چه بود استیاز ما
از ظلم و کوان چکنم شکوه خدا
چون غیر عدل نیست اگر در بر ذره

انگشت در زمین من و دل دیده بر
دل در اسبم کوفه که کند از این راه
اینم گشته با پی در شین درین قرار
ازش به مراد کی میکشد نقاب
بایی که هیچ می نرود برده جواب
مکثه و بند در رخ مقصود جواب
شادان کی شود به عا سبب
من چشم لبه میروم که شتاب
درمان عصمت که مراد در شتاب
در سود صید دیده من همچان کوزاب
خدا انکه کوش منم نغمه رباب
در جستجوی آنم گشت ای نقاب
از هم محبت چه کند شیم از زاری
از هیچ شکر چه کردیم حستان
از ظلم خویش نیست طراقت عتاب
بره که هیچ عذر نداریم در جواب

کردل بنم بگو که امین و سلیم
اندیشه زو بسینه من آتش از دست
انورده و لازخم کار و بار خویش
خاک کوز کورند است گیسیم
از هفتس آنچه مایه امید سازش
است در در آتش جانوز قدر حق
هر دم بر آمده مکی از دیار قدس
میخواست بفرج در بهر دستان
فارغ شود ز بجز کوف و غم خوی
دینا به پیش بار که گیسیم براد
خواند و صیحابی نشین خودش بر دل
ارزیده ایت و عیال کوفه
چون باد بای غم در آرزوین سپهر
که مینکند جگر آن بشان نشسته
نمک داشت کاره بار شیطین شود دست
صدقه بریزش از کف کوفشان

در تن در کیم بشم کلام روان و تابه
این اندک سخن که میجویم از دل کباب
تا از زمان که بود بنام شد ز صراط
زان پیش کاب با بر دلتش عتاب
در دست و منغ فامده کجین هر دو تابه
از آب مهر تو نشیند زان لبتاب
کورا مزده غیر در شک مرجع دتاب
عقلش بجز گفت بند است کعب
که مقبوس شود ز صغیر در اقباب
در جنب آسمان برهنه فانه جاب
یزدان دل حضرت خویش ز هر خطاب
در لیمه شجاعت و در طرف قباب
سازد بند دست که گیسیم در اقباب
ایات رحمت زهر زهره محتاب
تیغ و در زمین و با وج فلک تاب
وز استین جود تو بجا ره فتح تاب

ازین

در سایه لای تو خورشید جابند
هر نیسی که در من هر دو اش کعب
من کعتر میج تو ز آن کعب
پیدا است صوره تا کج میکت کند
شاه کج آن جگر کوشه است
که لطف روز عمر دشت قریح
دستم بگیرد راه نایم لوبر خود
چندان را میسکت سم آن تپ
از شوق خاکبوس تو که گیسیم
غیر از تو چنان وسیله ندارد کت
که فاعلیت از حسنات و کوه بک
از پیستم بر آرزو فقرم خلد کن
تا از سپهر بر قلمون لعبت جان
روز عدوت تیره در روز محبت

روز که میکشد ازین ضمیر طاب
شاید که در کت بر کنه اد برد و تاب
پر در عرش آمدی از از پر و تاب
در آن هوا که رکنه بال و عتاب
در خلدنا نشان ز شرف سید شتاب
بریم که نیست مرا وقت عتاب
در بار رحمت تو داند جو پای با
که فاک در که تو شود دیده گای با
روز زمین ز رنگ جگر کف نیم خفا
در محسنه ما میان درخ از کواکبا
چون رحمت تو ام بخوشد در تاب
ای فرج استین تو دوستین کباب
کا هر شود بر کعب خود اصل کعب
روشن بود چنانکه فتنه بر تاب

امروز روز مایه سلطان کرباست

روزیت نمیکه نخل فوت زیاده
برگردوش برشده خوانست چه نیر
خاش نشسته بعد ازین غم نظردنخ
یر لب مدیشان غم فزنده فاکه
از مصطفی دال حیا در جفا کرد
همی که عالمست طغیان وجود
چون خنل نور دیده زهر آنگار گشت
از قصه لب جیندم در کیم درین غما

روزیت سینه شوقیات باغی حیات
در سمت آن کلبه که در میان صدای
از نایک نوحه سر بسه فاق بر صدای
حور و پرور بر بستان برهن قی
با با زبانه را که در فکرات
نیکو بجانان ز جانیتم جرات
خنل که رود در دیده زمان ما در
خود طاعت شمسیدن این با جرات

جن و ملک بنوحه در راه جزایر گشت
این موش در زمین و ننگ از راه گشت

از روز گشت خنل دل با حصول
صد ستران بگذرد اگر از راه
پردون زلفت اگر تنم جان غریب
دیگر نبات من گشت در سحران
چو فلک گذشت و بهر کوره منور
که این ندیده نوبت از راه گشت

کانه در چشم غمی بکفنج تر دال
از صیبه جهان نرد در دال
کاین با جرات تمام بکفنج حسیل
کاین حد ظلم نیکه نیا از بیفیل
دین توتیت بجات زهر حسیل
سکفم از دست چنین جرات حاصل

اللهم

با این چشم ترجمه قدر خنل
یکم صحبت که برود صد چو خنل
تا یکد در دست می درین غما
ای دیده که بر کن و ایدل ز غم نیل

پیش از هزار سال شد که گفتند
وز بهر او ستود چنین ماتی گشت

نور چشم فاطمه و در تاب کو
دهان که جا که بغیر از سنال و تیغ
عثمان دحور تغزیه دلزند و کور
السنوری که بر سر سبزی حلام
زنگ سرخ چو ماه ز جود که گشت
زان کل که در بر همه عالم ز زنگ
زمین اعباد را که بزنج می کشند
پا در رکاب خورش بر آورد زهر
ظلمی که کرده حضم با دلا مصطفی

کارگران بر تو اند شدن چو کرد
کو بجز این فلک به کار که نمود

تاریک گشت هر چه چو کتفاب کو
ادرا بکن نشسته مکرده آب کو
ای روز کار رسید استهلاب کو
سرخان شرح او بد و صد آب تریک
شود سخن بران لبش برین جوارب
غیر از کلاب کتفاب عالم کلاب
جد بزکوار که بجا رخت و باب کو
سلطان ما که شد و او را کلاب کو
کیرم تمام شرح توان کرده تاب کو

حرف رة که بود بخوبی مر مدام
مویله که شانه میزدش از پنجه مصطفی
سرور دست از پنجه مصطفی فتا
بر فاک سوده شمر روز جزا بین
از پا کفنده قامت نخس که در پنجه
در خون کشیده نه در جهان هم خندان
شب ز عرش بین که بنوم دیانت کن
زاندم که رشته بود بنا بر ستم فلک
نسبت نیستوان بقضا داد این ستم

این ظلم دیگر است که کوهن کوش
عالم تمام غرقه دریا خون نشد

بر کشید که دمو که اش در ستم غم
شد حلقه حلقه اش سینه خاک سچو رام
در جویا بر خون خردمانه از فرام
روی که بوده در لب که مرقض مدام
پرورده بود فاطمه اش نه هد احترام
انرا که کفان فلک بنده و غلام
در خون کشیده یال پر جوش چون جلم
هرگز نکرده بود جفا به چنین عالم
گویا کسته بود فلک از قضا زمام

در کربا زنده چو آل نبی قدم
ان ظلم شد با پر که لرزید آفتاب
از آده سر و باغ هر عالم زیبا فتاد
شد جمع و شور و نوامه بوقت تهنان
ارز آل مصطفی دم آید در نبع در

انرا جلا

غم در جگر نهشت ز لب تشنگی دل
چون مهر موم طید از تیغشان کوی
بر نیزه اش بمبو که کربا کمر
در سینه ماتب صبر ازین با جراتند

از خورشان رساند دران نوبت غم نیم
با این سکان در حکمت امری موم
انسه که حزنده بود بیان مصطفی
دل خون شد و زردیده بر دل بر غم

با انقضیه خون دل با کجیت
کردد اگر هر دیده هر دریا چسبند

در خون کشیده پیکر دارا روین بین
شوب ز عرش را با بوار و با بد کن
زین ارک سال حزنده که در خون کشیده
هر سو و داغ هر دوشم از آده نکر
طفلان حزنده سال حرم و انظار کن
حرف خربانه نشان بر زبان نکر
هر تک لاله زار از خون عرقه نکر
نبکر چها رسیده با دل مصطفی
در خیمه حرم ز قیمان فغان نشنو
آل نبر درین غم و دخت نظاره کن

از تن جدا افتاد سوزن زمین بسین
در خون خورشان با نشان بر زمین
نور چشم شیر خدا را کمین بسین
از چشم خون نشان که در این بین
پیششان ز شوق بدستین بسین
کردیم کشتن حرمین بسین
از پا فتاده سرد کل و با سمن بسین
بگذار هر چه کرده سپهر و همین بسین
دران سینه غله روح الامین بسین
مکیز از جهان و ز کوهان کز ره کن

تا بنده خضر فلک شد و حریف
از روز زین ایام که در آن دین
روی که بود روشنی آفتاب از
روی کجوش که بر رخ چون روزگار
ان تن که پرورش کنان رسول
شده لاشه نماند از جفا می خضم
رفت آنکه بد نقد نهند و لاشه
بر باد فتنه رفت بیک چشم
بر خواست صحرای که بگذارد مصطفی

بنکر خزان چه کار میباید و بیمار کرد
هر کار که چشم به روزگار کرد

رفت از میان پادشاه اسرار
دگرگشتی که در دست تماشای غافل
از دست روزگار برودن بر ایکن
شد شمر از عدس ازین تیره خاکدان
نگدانشه جانب آل رسول حریف

از روز هر چه دیده زهر از حریف
نور دیده شد و لعل بر حریف
پوشید فاک سوره اش در غبار حریف
در خون کشید گردش میدوز حریف
از روز هموار تیغ دندان شد کفار حریف
شترزاده که بود از دیار کار حریف
دیگر کسی نماند پی کار حریف
هر کل که بود در غم روزگار حریف
بر باد رفت حاصل حد و بهار حریف

نور شد

رفت آنکه شاد بود در عالم روی تو
از غصه بر سخت جان دول آدم این
دگرگشتی که خورد ز جگر لاشه آب
در باغ مصطفی که ادم بود بنده اش

با ان عین سپهر ستمکد بین چه کرد
پرورد کل بعزت و آخر بین چه کرد

دقت نماند از حرکت چرخ کج کرد
حسین در زلف صوری که تند صوب
نیزان عدل لطف کند از پد خرا
این ظلم عجب شود دفع و لطم
اگر نفاق را بگریزد رسیه دل
خرنم کفن کشته در آید یک یک
زهر ای می صدمه در دست
پرس که خانه ان نوت که بکنند
شور در فلک کند در جیب آن کز دل
آید حسین و یاقن میسر کند خزان

در رفتش نماند و لاشه در بیخ
دین دانع نماند بر دل جان داد
از ز سگفته کلین سر در جان در بیخ
بر فاک کوشید کل در خزان در بیخ

این صدمه که در دوش نشیند این غبار
کاین خمیها کفشد شود از در حساب
اسکفام کار آید و هر کس رود کار
کرد در روان با بر خدا حکم کرد کار
پیدا نود چو پدید شد شتر سوار
آل نبرد خلق بگریند زار زار
در خون کشیده بر من ان زار زار
بیر خدا که خانه دین کرد استوار
آل لب در دوش کجا باشد زار زار
مپند در ان خزان و عجب کند خزان

یکونه از حساب تو فرشته و نهاد
جور ز کرده تو که هرگز رود زل
بسیار گشت پرخ به معذات و در
بر خدایت هر چه زلفاق تو در جها
آنکه مستی آب رود اهریت
از تندی به جور تو آب تیه لفاق
شربت ز بود آب نیامد ز هر جود
ششم شفقت ز که بشه بر دوزخ
رسم در آتش تو بزنده علی

آه این چه آشت که جور تو بر فرخت
از دخت آشی که جهان را جانده

هر زخ گشت بهر تو از زاده ز نیا
کار ز کرده تو که هرگز رود ز نیا
اسم چون تو که ندیده به فرم نمود دعا
کلها بر بویستان نبی را با داد
در حلقه شان بختی کنی شهبانگشاد
از آه سوس و پنج و امانت ز با خدا
بر دیده تو آب نیامد ز نهی غمشاد
ز نیا مصطفی جور آید برای داد
چون گرم آشفتم شود داد و عیب

هر کس با برت سسر این در میان گذشت
انقیصه کس تمام نمیدان نمیشد
یکی کسی که اینده کل هم یکم ز کینت
که در آن فتنه خاک بسودین غریبت
غم در جلگه خانه فلک را زین کس است
از عیان خورش سیر شد از جهان گذشت
ایا کجا بدان برت چه سال گذشت
چند آنکه بر زمانه او بار و خست آن گذشت
این ماتی بزود که از نور توان گذشت
فرید العطش جز در وقت آن گذشت

در خون

در خون طبعیده پیکر فرزندی مصطفی
مشکل کوبال رخسارت این ستم
سودت با عوار حوزان اهریت
دیگر زرد و ساکن میت لخن کو

ای جان بر آنکه کار ز آد و فغان گذشت
از این خرابی من که چه بر سر من گذشت
بسیار کار هر چه به عهد حوال گذشت
بشنو چهار جور بان فغان گذشت

کس این غایت و سیر زایوب که کشند
این خون به زوال به عیوب که رسید

ای دل جهان زاریه چو در خون تو
بشکاف سینه من و بیکر حال صحت
با آل مصطفی سبک کردی ستم آن
در حلقه حلقه ثقلین این خزا
ارواح عدس را که نیست شایسته غم
خون رنگیت شاهرا ناله در نفع
دارونه کار فلک کج مدار بین
با آنکه کرد این همه چشم به سپهر
آه محسوم و غم او شد یکا هزار
در این غزا کبله هر جمیع کوب کن

دیگر درون سینه ما درون تو
کار هر درون نظر کن دکا هر درون تو
افسانه ز نایه شمشیر زنون تو
از جن داس شود مالیکه زنون تو
از فضا رفته پر شتاب و مغز تو
رحمت بین در برش که در آن جن
افعال شرت او ایجا و در کون تو
ازین خورش حایه بتن منکین تو
از دست چرخ کریمه هاشم کنش تو
بنشین حلقه حلقه جلی غم که کن

فغان که گشت زلف زمانه فرود
رمانه پر همه از غیرت نصیحت ما
چو ذلتی بر دهن ز حفا میرشد
عجب در جان بر زلف که هر دوین
سایان دست دولت کوزه دیده
بسیله سرور و سیخ شرم نیت ترا
طبع دار ز نایگان نوسیدت ریزد
چنین که برده در افشاده امدها
نغز با نغز از آن صبح صحت کوان
منی کی و دو آفک با آن فقیر
کوز الیگاه حسد تا صبح زلف زور
ساع علم و عمل جو سپهر انور
سور کور غریزان گذار کن سبک
بیر فاک نه کن هر از شمع جمل
رمانه داده بیاد من در من شن
نمانت که برات مستی که تو

دل که هیچ خوبی بقدر خود بوده
گرفته دیده ندیده ششوره نشوره
نه آنکه پیش یکبسم خلاف خود
چنین که میکشد دل برده نموده
نزد پر تو در کار رسمی موجود
به پیش تا قد دان از قلب اندوه
ترا که با جبه پاکت جان الهه
که نامه تو نامه کجاست نموده
خدا آورد این باد با سر عبوده
نه امنت که چه بر عشت با فرود
که حجاب از من کند دیده با نغز
رمانه با رمانه چو از تو کجوده
قتدر تیغ ایدر خفته توده برود
نشسته بر کل رخسار شین حوره
هزار غنچه در بند نقاب نموده
ترا که خاطر شاد است جان آلود

علی

سک که چشم که پیش ازین زرد
تا جو غنم کجایه بودم وفا
ما در دل به نصیب هر چه فقیر و غنا
عجب محبت نکرده حقیقت سپر
عذر خفا کاریت زرد و دریم
رود تو عالم فرود خیز و بجوم سوز
چاک زنه بسیمو کل برین ارشد
غیر عذران بر رخسار با تو هر دو جان
جان که فدایش میفروش از زود
تا کل در جبر شونده نماند منت
همه موی ای بولس جان نشد
سرطاب بر طرب ساقی ما پادشاه
چند بود پرخت از دست ز پادشاه
دیده بشوق نظرش بر او نشد
ای بر رخ لعلش آفت از باب نشد

ترا بس است چو آن کشته شده
تا که شود شتر تا چه دهد در بر ما
تا که شود مهر بان تا که شود آشنا
خدمت دیرین همین از زلف در آ
از نسیم بلین مرد بر سر فاکم بیا
حسن تو دانا فریب عشق تو هر دانا
یوسف کل بر من سسر در آرد
کرد من تا توان در رده با صبا
روی تا بیدت روی با نیما
غنیچه صفت در غنچه چاک تا میکش
تا نفش توی تو دست تا کشیدی تو با
بارده با پنهان تا محفل با صفا
چند بود در غمت با صنم در با
دل کنیل وصال جان بهر ارفا
وی لب باره نوش فتنه حدیب

آنکه کشد ساحتی از کف سچون
نیکشدم هر داد بر سر راه تو دل
ایکه ز کف دگت در راه شوقش
فر تو ستم پیشه کسیت از همه جوان
خواران زند فاش را از خاندان کاش
جانب کور جنب راه هر شد در غضب
حسرت و صلح بدل نماند آینه اصل
بر در گران میخیزم حیف از آن ترک
سیرم و زمان کد لب نمی شیم ز تنی
مخفیه بر در قیب اهدم این بطن
از کف ترکان نه جان بچو حیات بر
دادن جان با باد بر بدن دنیا کف
تسخن فلک خو نکجان تیر تیران در کمان
خزیر بفریاد کرد و نماند از اثر
کشت بقول قیب سیرم و این
و صد دل میکنم محبتیان رو خیر

عذر کنه کایش چون پذیرد خدا
در دنا نم ادب بند زانم حیا
حال دل سمتند کار دل نمیند
آنکه در قایه خورد بعد هزاران حیف
بنا بر کوزا منند و او چون دل ناریا
ما و دل از هم بنیم بر سر این ره
به که در آید ز در یار در قیب زلف
ورنه منم حسنه را کوه دل و دین از کجا
تا نماند و بگردد طمع این چرا
فضل کل و غنایب بطرب و پند
ترک فلک ز کفند و اینم از کف رها
عادت چرخ هر ز کف شیره زلف
زان طرفم الامان زین طرفم بر جا
لبکه رسیدش بکوش از پیم این
اگر شهادت ز کف بر سر چون در
ما غم نمی کشم باده کش ترا هفتا

و برم آن دشمن صحبت گزینم
تا فکشت بزبان است ترک کن غنا
ای سیه کوی تو بچه سپرد و پند
نه برم میخورم راه کس از نس کشی
جو بر رخه بر سبه تا کنگم برود
سرور و الالقب احمد هیدر لب
دست دولش چون شوند کار گذار کم
پیش زخ در راه او کار زین میکند
سپلک و محش بر جان و دل خنم او
گفت اگر نکشت او زین عجب کار
در حب و در نیکیت چو داد ای فلک
کنز جلالش کشید سه سوز سبک
ایکه ترا خوانده عقل در که ترا کوه
عوضه عالم گرفت صیت تو جاده
ایت ملک تو عقل پس بود این
چرخ کهن که چه هست در ره فرمان

قصه ننگ و سیر لغت برق و کوی
تا که محبتون شنو از پد بانکه در
تا زو غمخور شد و عجبند و تیا ز کدا
نه بگرم سیکیز و حبت کس را روا
سوی خدیو جهان از دستت ای قبا
دور در در اسکوهر بر فرزند وین لولا
ابر کجا و عطف کس کجا سجت
دور و مه آسمان با همه فر و ضیا
مترکند ان غلط مر نشود ان خط
یا دریش از کجا به چشمه آب بقا
کرد جهان کشته دیده حق پس کشت
کچه آغوش بود اول نشود نا
داور فریاد رس سوس در فرمان رها
این ز کوان تا کوان ان ز کجا سا
شاه عدل تو عدل پس بودت این
پیر و امر قدر تابع حکم قصص

هم ز قضا حکم شد که چو در بندگان
قطع عمر از یب بیک صد
کرد تو که دیده فقرا بر تو بود
که چه ازین بیشتر برستم و جور بود
عمد تو کشت نهشت در همه عالم ز
منده زان تو فرخ کهن چقدر
دشمنان را رسیده بودن نشان
خود تو هر کس شدش نام در جهان
قدر سخن در نیت کس نشاید جو
ملک شنا خوان فرط طربین سخن
شرف من از کفر شود شرف عالم شد
است گفتن ما را که بر خلدن
بود که ان بردم محنت جهان بود
تا چه کشت دیده مانده براه تو باز
دقت دعا شد بیا عاشق و این کج
تا کند از دقت کم تا کند از عوفی

تا بیع زمان بود کنت جان ترا
تبع تو وقت نزد تیر تو زردی
بهمه فضل و کمال با همه لطف و
در فلک راهی کس کار جهان را بنا
عدل تو این جور طبع تو رسم خفا
ان تو باش اعصام این تو باش انشا
صعود بوم از کسند کار عقاب
ده که مندم از دسج کج کج
چون نشاند کسی همسج تو شرم
طبع سخن دان تو بلبلستان را
این درم بازو لطف تو از کج
کشته دعای توام در صبا عیش
و ده که کسب آن مراد تو کنول ما
کرد در دست تا شود چشم مرا تو بیا
کرد چو توان درواحق هیچ دنیا
کردش لیل و نهار هر صبا و

بدر

با بوسی کم ز کم فرصت عرقه
صبح که از گوشه خیمه زلفم
فانم جم شد به دید و سیر دل رسید
زین چشم به شمار هیچ نامه
به تعبیر نام شد مرغ ما یون مهر
صبح سعادت رسیدت صبر برید
با صبا پر شام روی کلم برین
در کف او نامه لطف مژده چو
داورد او لقب احمد حیدر نب
کشت ما مستکرم عقد که آخر ترا
داو ز بس خرم در نفسی زین خبر
که کلف هست خورش فلک از نام
منده کمتر عندم در سیرت کج
از خب دار لب داده صدای چو
کعبه امر جهان ذات تو در صورت

صدمت دجاده ترا مدت چو منت
شد بنظر بکفار آنچه بزبان کشت نام
نور هدایت در دیده برده نظم ظلم
مهر درین مرغ زار زد قدم حشام
چرخ شد از کام ل غم در حیرت نام
ساق خورشید چو آمد در راه و صلام
کز به او در رسید قاصد فرخ پیام
مژده ادعت ذات خدی نام
سرور که در این مطیع صاحب کمال
کحله ان در چه شد با همه استقام
جوهری فلک تو که نظر نظم
راضی امر ترا اتس ایام رام
ان ز به عجب این ز به حرام
خواجگیت بر باد سیرت بر نام
در شرف و احترام تا به بیت اکرام

داده تو دش هر انکت ز نام مراد
درخت نظر بر شاخه فرخ کوبد
عقد شناسد که است داد در کجا
پر خرد را که است مرجع هرستی
از اثر تربیت گلشن اسید را
طبع اینست پروردت بعد از کسین سخن
جمع رزق کرم ذات کریم ترا
از طبع خویش داد اینهم داده
خودت از رزق نیست بار در در جهان
بفتح خدا کجای ردل عاشق گشود
گشتی از کرم لطف تو هر فردش
لبس بودم نسبت نیکیت که است
داد که احوال این حیل در آرزوی
بر طبقه شب زرا که بشد زیر پر
تا برد از عشقان طاقت در آرامش
باد فرام سپهر به بر باد دلت

که نرود دیگر از پله بود از خام
گشت و نظر کرد و دید اهر جهان تمام
در همه کار لکبار خدایم و عظم
هم بر او اش اعتقاد هم تو برش عتقاد
نکحت خلقت بسیار برش است غم
کلک سخن کثرت طوطی شیرین کلام
هر چه سنون کرم هر چه روم کرام
ازند و نکت باد کار جهانیت کلام
جنس کرم ریحان اهر سنه تمام
گفت چه غم چون ندیم کن میت
زخم دلم را بنزد هیچ کس مستیام
با در آن لطف فاضل پست تمام
میت که در آن که چیت و عجز در تمام
عقد شناسد که چیت صمد ریحان
قامت رعنا کفار خاضع بوقت فرام
قامت زینا بان در نظرت صبح تمام

مانع کام

مانع کام ترا هر زمان کسینه
شبانه که دیگر در این بر است
فرد شد چه در آب عوافش که در آن
عجب حال افتاد کاین ترک کرکش
نه است این رزق از رفتن بر چه
شد از کوه اش کشت شاهر صغ
زین محب می بود در زیر دراز
پرازش که شد علمی باز کویا
مبغوب چرا ساخت فدو که خرد
چو در غیب درشت سلطان کسب
شد از دیده گشتی مهر در نو
بیکدم ز زیر یک در رنه
نشسته از بهر نظاره ما
چو شهبان و دیگر مرا بود نشب
همه حیرت از کردش در کوه

حسد جبهه ترا فرخ پر مقام
رزق هر سببت بر خویش زود
کسب با بر باد رزق بی حفسه
رزه در بر فلکند و کرم که مغفنه
در فلکند از حرم خورشید منک
فلک که چه از رزق فلکند
جهان تاریک کشت از حرم
لغز م بر پشت نه زلف محسن
شکرش جهان خواند سلطان خرد
که بگذشت با او ز رفتند لشکر
درین کسب خضر در کسب
بزمک شب کشت این کور غنیمت
سبر شخ چنان برین بر خط
رخت نظر باز ماند عجب
همه حیرت از باز سیر حشر

که یکباره آتش بر آید
چه شد در وقت کثر جهان را
قرشند چو با بزرگم چسبیدن
بباز در فطرت مختلف علی
بدر و با قوت کرم نیرزد
درین دشت آتشند روم کی شد
سب رفت آتش چنین بحرزد
مرا دید در کار خور مانده حق
چو اگفت نایه در بگاه حب
که کرد ترا از سر لطف حب
جهان فتوت محمد حسن ف
سپهر سال فدیر که آمد
بی تا ز خاک در او بیاید
بزرگ که باشد کمینه صفش
بجوید و کرم گیت چون آید
بخشد اگر صدمه کسیر کان

فلک چون نازد جهان
که خاله را هر کرم کشت
چو به پیر عدل کردید کاشم
که جوهر شناسان گفتند کوه
نجاش چو اگر در کوهان بار
سعی پله که کرد و منج ساید کستر
زبان جان کی حلقه رود
مرا دید در بند غم گشته مظهر
چو اگفت نایه در بگاه داد
که باشد ترا از ره مهر و داد
که شد امر او را زمانه میخند
بقابل عجبشید و فرسکنند
کرم را که خوانند گوگرد آ
کرم و جوان مرد و مردود
نفسد و منسب کیت چون آید
بود با صفایش عطا به محفته

اشد

رفعل در کم از لب شیخ و نصرت
ز دست در جهان کان نیاید
شد هر کی حرف خلقت بر آید
کسر را که باشد نظر بر رخ او
شکر بریزد از جوی آب فادت
عجب نیست از حکم دار عدلش
بود صد ذات او صدمه کاران
رفعل در کم تخت نشین تمام
جهان که دارند بر خط او
ان ای که دیدند در عهد حکمت
ز نزد عدالت عجب نیست چندان
در آن زمانل ریاض مردت
همه کارت از نور آید آید
نشاند از فتنه را آب عدالت
بر دشمن نیست جدا از عدل
نکرد و کبر امل را اول کم

که خواهد شد او را نام نیست
که پد خستار است در بخشش
و مانع دل از کثرت جان
بود در نظر صورت جان بهر
ز لفظش بطول توان داد شکر
تا بود ابقی که خضف
بود عدل او در دنی هفت کثر
اگر عزم او در دو سه
که کارش نفیست شمشیر خنجر
همانا که گفتند از عدل خنجر
که نکوت لب این فرزند کویتر
که آب تو دادند از جوی کویتر
همه حکمت از نور شرع بمبر
بپروزد از گوشش با آذر
احد سب کشتی تا گذارند از
کسر را که شد کثرت سر تو را بر

زلطف و کرم دار این منزلت را
نشاید ترا گفت صفت مکارم
الایمان با ایم نور در کسیر
کشاید چه کلر بپه رخشان گلشن
اصورت فرین قمر از در دره
بر جا که افتد نظر درستان
کلر سوز بر کلین بنز شب
بر دول زلف زگان در پنهان
ز شاخ درختان رخ شگوفه
یکفخ و مینظمه نیاید در دل
کجف باد هم شراب براد
حیات که سر مایه کام عبقر

که کام در عالم ترا شد
که می فرزند حساست کلک سخن
سپین خویله رودن دلانه غ
کشت نیند از شوق در برستان
چو در حبه آمید سسر و صنوبر
بود نام زین سپهر اندام دبر
سبر خوش نام تر که بر حور زیور
کهر زلف بسند کبر چشم
ناید چه بر بارم سپنج در
لکلهش شود بد چون مایه کتر
ترا باد هر روز نور روز دیگر
ترا مصل بود تا روز ششم

صمیم بود صبا شد حق گذار
من شتابان جانب گلشن شدم
در چرخ هر سوز سیکردم نظرس

سور من آورد بویله از ارباب
از دل غمگین مگر حسینه و غبار
دیدم از انار وضع کردگار

عده اول

همه ابوات بنامه راز ن
غلفی افکنند هر سوار شط
لبکه عکس کل آراب شاه است
غنچه را پنهان صراحی در نعل
همسچو نرکان مزه دخن جگر
دل تواند معجز از لطف رکی
خوش نام کل بر فرزند شاخ سبز
خوش سپین کتر انیده صبا
من گرفت ر تاشای سپین
از لطف دل ای ایام قران
کز دل مزه بود ذوق حسنی
فلک عیش از فاطمه شاد رفت
عتر در فلک این کز در سپنج
من که مرغ بے پرو با هم چو
من کیم و آنکه از کی افشاده ام
از چه شد فرخ رسم نوحی

روح در تن میداد باد ببار
نانه قسم می دزداید هزار
پرز آتش کشته کویه چو بار
زنک می برود من کل نگار
خار و کل از لطف با هم نکار
همسچو نرکان نکلان نرک خار
همسچو خون شکان از تیغ بار
از کوفه هر طرف بر ر بگذار
کز فرزند کلین بے اختیار
عند سپی انجان ناید زار
کریه سر کرم چو ابر تو لب
یوم آمد از غم احبب ان بار
انجمن تا چند بستم سر کوار
سیتوانم لب از تیغ دوچار
کمی شد این مردم نان کار
از کرم آخر چرا دارند عار

من غنیم در دیر خویشتن
زهر تیغ جان سپردن گشته است
باز در اندیشه که از این نیکان
کمزکی الاضاف را جویم گشت
فاک شیراز است امروزه انچه
دو در جم رتبه اسمعیل خان
انچه در یکدم سخن می کند
و انچه بخواند روز در دیکر
و انچه دست لطف او مانند کمان
انجهان دار که یکدم کند
فروش از خود کشید و در زاید شد
مستکف از آرزو مضیعی
که چه دارد علمی زیر نیکین
بهر کار خرد صدف پر درده است
لبکه با احسان بود بونده او
باشد از حسن وفای دغده اش

دکیران در غربت از ترک دیدار
زین طبعیان بر مذاقم خود کوشار
چون کز نرم چون گنم تیر کار
عقد گفت از روی هر دیر
بر جوان از فداش فحش
ان فزون قدر و همیشه اقدار
عالم را تیغ او خورشید دار
همسگه او کوه انا پایدار
است از بندل در کم پستیار
اسمان بر غنیم رای او دار
بکسکه سرشته میرد دینار
بر در او حسودان نادر
انترمان کوه تا بسنی استار
کوه او را چه در تراش اراد
همسوی عهد غنیمت ان استوار
چون نقر چون دهر جوان اشکار

چونند

چون رعد تا پای چاش لبی
که تواند هرگز از با لای روی
عدل او در کشتن ارد کند
کوتاه از غارت شود دست فزون
هر که دارد در وقت رضوان
جام کوشتر کوز غلمان بادش
کیننه او در دل کس جا نگیرد
دشمنش را نیست از کجبت سیه
ای رحسان تو هم یافته
در همه روز زمین که مبرکی
یک از ان همان نیم کزهر
سایه لطف خود از من دامن
نیت تا در می کون و نباد

دشمن بر کشته نکت فاکر
تا بجام است ان رفتن عذار
در چمن کز خط او باشد بکار
بکسکه از شاخ گل بونده خار
کوبیا در جملش مستخفم بار
کوبکیسه از ز قیان گل عذار
تا چه گوید در مقام عتذار
کونش با خنجر قهرش دوار
غیر شمع گشته بر روی فرار
هر دلی کز جر که در کشتن کفار
خسته چون مرغ خازد در کوز
شیره در بوزه ام بند شکار
کاهدم بر در کت امید دار
غنیمت نیکی نقش دیکر پایدار

خل عدلت بر جهان گسترده
تا در کام و کام کیش و کاکار

فصدی عظام که زنده آورد قسم
میر کویان بخت که در آن قدره برین
قره امین که امین عین مستبان
کار او باشد و کافعی در چه کار شایسته
یکه تا ز عرصه میدان فرود زنده
با نوردن ز خلق جان نوازش مفصل
عرصه میدان شمت را بفرستد
با در او جنب خرم او کی باشد
بیج دولت را بفرستد دولت هر ماه
نه اگر در مقدار قابل این فرج بند
کشت آن که طلعت فرخنده اوست
غیر او را چون نیز به بزرگی حلال
کوشه ایوان خدیو بر پیش من شنید
بر فرزند چرخ که هم دیدش نقش قدم
که خبر را در کرد و قدر هر کس را باند

عرصه در دوحال در فغان کان پیروز
ان ز فردا جهان در مردها یاد کار
ارقه التاج که امین تاج فتحش
عهد او با بیک ناتی در چه عهد بر سر
روتن که در آن بزیر ران گلش را اوار
ا بر نیانی ز دولت زرق نشینش
کوشه ایوان عزت را بدو کوشه
کوهر او در پیش چشم او کی بفر قرار
در ج عزت را بدو کوشه او در شایه
شمع هر دو ضیا بخشیده میدهند
است این از هر تا مبنده او مستار
کو بلند آنرا بخواش کویکن این
ورنه ها هر صحت از طاق بلند زلفار
عقل گفت از زمان که تا به جز خیار
مهر که در آن را به پدید آورد او را

با کی در پیش

پیش ستش در من خود کرد چون
کز زنده دم از کرم غنچه نختند
مزد پاکت از زرش نیکو بر هر کس
کفتم امین کرم دل از که جوید در جهان
چنان طالع از و پود در سگام عدل
ز ز طبع نکته سخنش هر چه بکشد
که کباب از کب طبعش مایه کوی در بیخ
عزت این همه امروز در عالم از دست
طولی شکر سخن آمد عجب جان کشار
انچه با جان حسودش که از نوک طعم
خانه او در انعام ملک اکنون میکند
خط سگین بر باغ صفی ارقام او
ای خدیویر که عبا رو کت شد تمان
عقل را در دل که بود که تو چاک صفت
شکر جهان تو بر هر کس که شناس
بر کد ایوان در نه میند پس که از ز غمت

که به مپند در کف بخشند پیش
در نه جو کمان در بیانت غیر از نکت
حق اجالتش فرودت از دست
عقل گفت در من او کرد دست از نو
مانک بر کوهان تواند ز در زور دست
بر غیر غیب دلش هر چه چنان کشار
شاخ خشک از در فیض زرش او در کت
قدر او شناس میدارش غنچه از نو
خانه اش وقت رقم ترش لجه کار
با دل عشق آن کی میکند ترکان
انچه وقتی کرده تیغ رسم در آید
زلف فغان بر خد از شاه سپین غدا
پر دله بنت سوز از تو اش بر دل غبار
روح را در در در تو فرستد بنده
فرض شده بود شکر نعمت پروردگار
خسرو از اکم ۶ هر چند در بیان تو

ابری : خازنه همان خلوتی تا
رحمت جان جهان نیویست از آن
طیقت پکت کند اوست ز قات جهان
با جهان برونه تو برونه جان آمدن
کرنیا پی سیای بر فکشت ز عطا
وقت عیش و مباحه سیر و خرقی
حسرت تیری ز دست بیزه سر سید
ان جهان داور که چون با نوازند
کو شرات کن چه خواهد کرد چون برام
هر جبهه چند خواهد بود در از حضرت
مبذره بسیر در در جلد در زمان دل
کرد آیه در مقام آنگان دانه
قدر دانست بود که گنجینه قدرت
اختیار صحت او چون کند از ادا
چون فراق در بران دوش از آن از طبع
خصلت و خور ترا جرم از زمین بفلک

کش نکرد و پرده در از خلق نیکو
چون که از خلق جهان ذات ترا کرد
تا زمان بختنه در آن چه کار
در جهان ز لیک از اهر حق در بر کار
ای بنیل گفت چو است کل خستیار
تا کشی جام شراب تا گز قصد گشای
تا در اخوان میکند روز آهتر متار
حلقه زادت شد کوش فلک را کوثر
عمر به خواهد ترا فذل غایت از عمر ترا
جان محنت دیده باشی سیر شفا
کمتر افتد مشر او در حق سیر پادار
نقد جلد کسی مانند او گام سیر
کوشش از قضا با غیر فدا مود کا
رود او دین نشاید فرزند در اسرار
کونیا هیچ طبعی را بی علم ناکار
انچنان باشد که زند و بر کل جویم رفا
کارا

کار با این طبعیانت کرده غنچه
بگذرد که بر دم اندیشه این کن
من از این بخت سیر نهشام باند لطف
تو ز فاکم بر کفر صدره طالع کند
بمنز و خسته بر بند او ش از حد پرورد
چند پیوناید رس نام جد از آن آستان
شاید در جبار بشد التفات تو کند
مع فدا م تو خاتم روز از روز
به لطف داده بودم جان ز میاد
فرخیالت ان امیس گوشه تنایم
تا که شرد سخن بودم که آمد عقل و گفت
تا بود هر کس طبع کار مرادی در
گشت استقام ده ایدل گنفر آتم کج
فرصت کامت ز در سحرمان برت به
مخضر است مقام دینه عشیت حکام
بهر کامت با دیر ب سیر در سحر

زهر شخ جان پردان بر نداقم خوشگوار
بشنوی از هر بن بوم هزاران غبار
در نه کار عالم از دست جان ز لیک تر
تا چه خواهد گفت که در آن دهام غم خدار
مبذره از بندگان خیش را برود کار
ای خوش نفعی راه د خوش قریب
است خلاص جوی سپنم همان خلدش
از خدا عمر تو خواهم در دل شهاب ترا
که بودی دل لطافت تمام امید دار
غیت مونس هیچ بر دو کیم در این
قدر نعمت نیست باس و حق فدیت کند
تا بفرصت کام دل هر شخ از روزگار
قصه ام بیان ندادد سیر فرم میر
بر مراد فطرا کام بخش و کامی
عز و حشمت بر دام و عمر دولت بر
تا کند خورشید سیر و تا گذارون در

اگر سوز دل کسی چو درد افغان نداد
ان زوش که صحت کشتن گفت
یا از جبار دست گنا میستوان
عشق از او بس رفته شد حسن از جبار
فرمنج که جان خیرت کی بود میداد
ان لبلم که حیرت در خول طیبین
رفتم به نظم داین سگوه ام فرود
بند ز کدوس ز فلک بهر بستنم
ان لبلم که بر رخ گل خنطه کرد
فرمنج در لایق دل خورشید سیم
زحمت کش زهار بود که کهن طلب
سه منزل براد بود استان خشت
طبع باس قصه دل تازه بکیند
کردم سوز کور تو کینتم نشان
کاران کند که در روز تو نادیده جان

داد از نگاه که کوش بر استخوان نداد
فرود که بوسه اش ملک بردان نداد
با حسنه عشق بمنز ان بان نداد
راهم مگر کجور کسی سپان نداد
کام دل که ان از شکر فشان نداد
عجلت بگلش بقفس نشان نداد
کرمش گذشت و کوش بر افغان نداد
کز سبب منبند هم رسبان نداد
تا زحمت نگاه بود با جان نداد
کام دل که راه نگاه نهان نداد
کام کسی که دولت پریشان نداد
مخسوم آنکه بوسه بر آن استان نداد
از طبعی که مطلع نه نوران نداد
کشم رسم بر جلد تو مگر ان نداد
کان روز نیست آنیکه در آن دیدان

بنشین

بنشین کمنه بنای که در این چرخ نه
کردن میان بقصد من توان نیست
مندان ز مدعی دل از یافت عزت
با کتبت و از کون چه کند دست
کردم بسی سلامت دل خشتگان عشق
کارم نخت ز کس است بر ریگان
با داور زمانه کنم عرض جورت
مخسوم نامدار امین آنکه از کرم
نامش گرفت عهد جبار به نیکی
در عهد او زفته بلم اثر نهشت
دستش که بیشتر نتوانست بر مراد
ارنگی خیزد که سنا طریقت
حضم تو سپسند کجا بود که از کرم
روز ز زحمت که تو در آرزو در جهان
فر لطف تو که کار جهان ریشته از تو
صاحب شد از تو کام دل استان

سود که هر خوب تو سر دروان نداد
تا دست خود بدست تو نهان نداد
خزق که امتحان بدل بشان نداد
آتم کج کجانب که در ان نداد
بند اشتم که دل به جان سیران نداد
تا شتویه نگاه تو رطل کران نداد
داد من ستم روزه چون سپان نداد
مانند او زمانه مع لم نشان نداد
ور زور عقدر دل بغویب جهان نداد
کلکش در هیچ زحمت تیغ نداد
روز ز زحمت که همدرد در یادگان نداد
کامر که روز کار ترا در زمان نداد
کس را خدا رسو تو کتبت جوان نداد
هر را ان هزار مرثیه امن در ان نداد
کام جهان کسی ز کون تا کران نداد
ایزد مراد خاطر خصمت از ان نداد

در عهد دولت و کفرم جهان از دست
بر من زمانه از همه کس کمتر گرفت
این سال سیم است که از کجاست در آن
و اندیشه زمین نمود که گویند غنسی
پر رنج برده ام که ز نظر چنین بند
بس قریب گذشت ازین دگرستی
و اوم از دگر که از طبع ظلم بوز
با دگر ادعایش تو جاده در جبهان

کو درین چه شد که کام من از میان
ورنه که اسپهر بست بران خدای
شده داد و کرد طیفه بی شش فغان خداد
کج کفرش نه فلک را کجایان خدای
کنجینه که فلک را کجایان خدای
بودن کسی ز من طبع روان خدای
چون تو صلا می عدل کسی در جبهان
که در آن راه که کس در آن خدای

سهر از آنکه بلف از زبان نمودم
بیدار گفتم که در دل شمشیر و قضا من
گذشت آنکه پذیرد جواب دل تعمیر
بر رفتن از همه چشم بطالع از همه کس
فراشته ام و در غم تو چه میدانم
گذشته اند ز لطف و وفا چه استغفار
شکار بان و کرم صید خویش گشته ام

کنون بقیمت لطف از تو سخن میداد
و در کجا گفتم از دست این ستم میداد
که خدا گشت این که نه راز تو آباد
براه عشق که در ایام تریسم براد
جواب میدوم آفر در این فریب آباد
که نامه در دل عشاق هسته میداد
نظر کجا نب صدم میکند ستیاد

صلوات

صلوات نیست لطفیم که از جان کرد
لشکر زد چه پرش چنان که دارد کجا
براه که کسی جان و هم چه میدانم
تمام دور زمین پر تو زلاله و گل
خدا داد و اثرش در دولت فغان مرا
کسی که در باد من غمین فرساید
نخستین سینه که من زلف فارغ شود
چنان ز لطف تو دیدم امده ام در
کشیده ام ز زبان ناز و از تو مرغ
چرا ز لطف تو در جهر هر محسوسم
چنان پیش تو مردنه عشقان که گو
تو خود بجز که شرف در بیخ و در
ز دست عجز ملوم ز جان خویش بگردد
که شکار ز جان عشقان اسیر
که در دوشین

چرا قتاب

در منیت من تا در دو کشت
تند و راه که در جهان لب تیش
که کجاست خاک من خسته میدم بر باد
سحاب ساکنند از دیده ترسم امداد
که کرد طبع روان مطلع و کجاست
بمن کجاست که داد ترا که خواهد داد
اسیر عشقم و همان غیثم از آزاد
بنا بر او به مجنون حوسه فریاد
نزار کشیده که از انجا که لازم بود
اگره قرعه حرمت بنام من خدای
خدا بر فدای تو جان پیشان داد
گرفته بخواخو چه میکنم درش
روم ز کور تو بچیند هر چه یار با
چنانکه اهر جهان حکم میرا افتاد
نظام کار جهان میدم بسبب
بوج صبه بر آه بجز در حشر

فلک نه بنده فرانش این زبان کوزه
کلمه مجربان در یاده زبیر کمان
رسد بعد و کرم دعوی ستمش
رسیدیش که زنده لاف همساز
ایا بزرگ زالی که است ذات ترا
به سیتت جهان تعلق چو شیشه
مطهر است که کار عالم چون تیر
بیاست تو در اصلاح طبع فاعده
چنانکه سکر خدا و جیت به خلق
عجب ز ترخ سبزه امید محض دار
و در کیشم فردوز چون صحنه مهر
غریب لغت و نازند عالم از تو
بعد است جهان فرم و بنایند
تو میدرخش ز طبع جهان روی
حدیث مصلحت و قصه مروت تو
ز کار سبزه مزبکین که چون تو

که باشان غلامی ز روز ما در زاد
نماند در پیکار خود ان حرکت جواد
که جایش نهفته هر سست شهاد
لبشیره کرم از آسمان شدی معتاد
کسب و خلق و کرم بشیره بشیره جواد
که در بیک جیتی باز آورند خدا
که آسمان کند از فتنه تو آسماد
هان کند که بر کجور شتر مضت و
دعای جان تو فخر است بر تمام
که برق بر سر صدمت تا بوقت جهاد
بصفتی که هیچ تو میکند نش
زهر فرال تو زاندازه زمانه زیاد
ملک دعای ترا کرده و خرد اورد
زهر ز خلق که میت زمانه را ارشاد
چو نظم و کشف عشق کوشه است بدو
که کشتی جهان کنی طرد دل ترا
و غلام

تو فلور ز سیاهم مکنز که ز من
که کردم بچرخ در هوا سر بسجا
بنرم سیر صحرایا اگر گذار کشم
اصد خطرات زنگا بجلوگاه آمد
و کردم کمر نو شیر و ان به انصاف
و که بهیج فردا ز من شود طالع
بگفتی و بسی خوتر ز کور ارم
ستغ غمنا سخن کس فلک بهر کسی
رساندش نفی که هر چه ز طبع
بسی ممانده چو دیده که بود نکرد
همیشه تا که مدد سال احسان است
بغزت از همه علم تو پیش باش و ترا

سیاه روز ترتر ما در زمانه تراد
عجب مدار که خرد بجای صحرای
زند بدمیده منم بسبزه و شسته فولاد
اگر کنم هر کس در شش به فوشاد
کند ما مدد ما من بسیرت شاد
کند بکترم از صبح روز کار فراد
بدولتی و بسی خستر ز ملک قب
سخت ترخ و در در امانش کج
کس ز منم نخندید و بهاشن کز یاد
بنیم لطف بخوارم این ستاع
حساب عشر دما تا بود پس از احواد
حساب عمر فزون از زاریت عداد

کفایت بعد عشق مز از اغان است
سطلان من کند جو در ایوان سخن
دل داده است بر لبش همچنان کجا

اگتم قدر ایام تو جانم بیار است
خود شهید را بسینه زند روز بیار است
پیش اکل فرد شده در لقا است

صد سید بقرار دهد جان نظار
بر سر زدم کوی دکوی سینه کونتم
کوتاه دست باد ز در نیاز عشق
دیدیم در حروریده و بستیم قدم دلش
ترسیده ام چنان فریبیان که چشم
ابر بهار چمن کوبان کوه کوشش
رستم که فغان و مان جهانرا کند خوار
کندم ازین دوان دل و جسم ^{عین} بد
رنگین گل بست نیامه جود چمن
پاهل جور یارندم در غرور عشق
آید ما به مملکت عشق تا ابد
ساق ز لطف رکنیت کهر بلام کلام
هر کس که ساغر در هم فضل کل زور
جان مبدی زمانه دلال سببه بکار
هرگز غم زمانه نخورد بر دم
اگر با حال که مولا ز شفقان

تا سوی تیغ ادر دوان شهر اوست
یکدم عشق او کشیدم ز کار اوست
او کشته به بزم او بشمار دست
بر دانش ندیم بهر کله دست
هم با خیال او گنشم در کف دست
پنداشت میسر بزم سر کله دست
بر دردم از این مژه اشک دست
در رستم از زمانه دوا دم بیار دست
تا که بجز کشت کسی از زخم خار دست
بر درم فلک نردم ز صراط دست
کاسود که نیافته بران دیار دست
کر کار ز رفته بود مرا از خار دست
فلا سب و سپو گلش در ابر دست
پایم بکل فرد شده در زین بار دست
هرگز بدل نهشت مرا غمک دست
یکشب به خلاصی شان بر آرد دست
باز که

باز آ که جان بجز یک قدم نیست
تا رفته از کفم سر زلف تو در بار
رستم ز زلف تو نیکو میسر
بر درم تو تازه کلم دست کیست
ان دشمن و منافقت شناسانم
تا سبب غم عشق تو ام ندید
رفتم که درم تو بکرم ز صراط
باز آ ز زلف لنگنت لنگنت
تا صبح چو در وقت حسن تو با فرزند
در بستنم جدام کند این جنت
تا دیگران چو من ز تو قطع طمع کنند
با قیمتت صد مز آن به که چنان بند
شاید که دستگیر بود میسر مرا
مخردم با در محمد امین که نیست
و انشور در وجه از بهر آفتخ ر
تا بر سر عدوش زنده کند حادثه

مسیم اگر نه ادر بر سر خار دست
مانند دل نه است مراد خداوند
از در لب بر فغان تو چه خست سار دست
مانند خارین بودم که هزار دست
بر او شستم ز درمغ هر غمک دست
کویه مکر داز سر مغر روز کار دست
مردم ز بازو درمغ جان فکار دست
از هر طرف ده بهم ازین قرار دست
بر دست از سلامت من شرمسار دست
چون لب حیرت تو ام ابدل نگار دست
کوته کن ز خورد و جفا ز غبار دست
رنگین بجز من نمند اشکار دست
نمکوت چنان ز غمتم روز کار دست
بر عقل در دانش و امر و وقت دار دست
در پیش او بسینه نهد بنده دار دست
میش ادر و قضا زینین دست

که صد جهان بدش بخشد از کم
 پانیده باد دولت او کما می شود
 از جانب خداست جو زود ترش
 که کند بقوت اقبال پدید
 کفتم زنا روای جنس و فادور
 عقلم ز لطف گفت که کربایت کم
 از نیک جزیره بند خیرت بقدر
 میراب گشت زار جهان غلظت
 هر بی که در مغز لطف ترا گفت
 فرم نشین که کس نکند در رازین
 شاید تو چون بناه ضعیفان غم نبیل
 با خلق خوش ز خلوت و ابرار ترا جبه
 حضم ترا چنین که کس گشته روزگار
 بند قضا بنام بدست که حضم را
 زین رود که دست رس برادرش
 نیک از نوزده ام بگویم دست دیگر

کوراهمین بود کف فخر دست
 کس را چو او دلگرا کم پدید است
 کوهانش ز دشمن او مدار دست
 که که هر اکتد بکمر استوار است
 تا که مراد تر بود از اشعار دست
 دامن او کبر در زود بر مدار دست
 چون اقبال یافته بر این دست
 از از می یکسب ترا یاد کار دست
 بر کرد از نوال تو چه اشعار دست
 انرا که بر مراد دهند که کار دست
 ترک فلک گشت که از کم در دارد
 بر بسته کمر جو نوزد برده دارد
 حوازه زدن کسب جمع و غرور دست
 ز جالب نفع کرده و دفع مضار دست
 کرده پیش حضم تو چه اعتبار دست
 شمشیر جویت ترا در الفقار دست

از کم

از که هر هیچ تو این طبع در نشان
 در این قصیده باخته ام با کجا نوز
 زین رو که پر سرخ تو آورده در میان
 ما و حسن تو کردم و محکم مدارش
 در سگالقات تو ام و پر شد هیچ
 غیر از ترا هیچ اگر کفتم از هر کس
 دست نیاز سوز فرومایه که بر دم
 بهر خطیغه دست که کدوس دراز
 رعیت همیشه با و چنین است بجز
 رقیس و حسن عیقت و عمر و طبع

راز اهل حقیقت کمنز در همه روی من
 صدر صد در جهان بود سپهر عدل
 دولت پانیده اش شاه لطف خدایا
 رانده چو در حکم شرح روح جوی
 رخ ز جهان تا فته که چه ز طبع بند

بر کرده چون هدف در شاهوار دست
 وز دولت تو برده ام ازین قمار دست
 شوم در از کرده لوی افشخار دست
 او ردم این قصیده در ان قطار دست
 آورده به پیش تو در فقدا دست
 این بود غمش که کرم کله و بار دست
 ز کشت زینهار بر آرد ز غار دست
 از اشقارم از نشدی بوقار دست
 بر آسمان برابر دعایت هزار دست
 بدت ها کفصع بر این هر چهار دست

کتیت جزان که از دل شد سعادت
 آنچه غیره را دست وفق دنیا دین
 طلعت فرخنده اش آیت قیامین
 کشته با و مرجا خوانده با و زین
 کار جهان ساخته تیز را ازین

واقف کار جهان سچو فرد کاردا
در منزل فقر حلت کار جهان زود
کار معاد و معاش کرده جهان آرد
چون ملک اندر خصال ز ملکش دل
که بگشاید در ره نور صفا
که برکت ز در ره غنچه افلاک را
در مدد در پدید از کوهت خلقش صفا
طبع روان در ره کوشش تنم
فاندر کف کوهت آنکه بود در سود
وقت عرقست فایوس کنارش خرم
بخت تصرف بگشتش ادا چو
آنکه برابر قوی خواند کسی چو ادا
ایکه نشد استدا در همه جا مستدا
رود تو ماه نام شربت یک غنم
راه صلاح و مداد تا کور مراد
رست شرح و بقدر قول تو در خور

هر است دین را بکار کار سحر چنین
منعمیش در قدم ز خیش چنین
ارذل بنوان شناس در نظر مشین
فرق همین کار فیه از پیش از نادین
مهر مکر در کشد مکر یک بیزین
سبعه بسبعین سد اربعه از زمین
در جنب از فخر کشد کل مدد زمین
خط خورش بر دوق زلف در خور
پیش معانی او هر است نهش صین
یزد چو کردید از در و غنچه خلدین
دیو سیمان نشد درشت بگشایین
صاحب آس از قی کرد از زمین
تا تو کفر بعقل کاچنان رویین
چرخ ترا آستان ابر ترا استین
رفته تود و دیوان در قدم اولین
هر چه تو کردی در دست هر چه کفر استین

۱۰۱۰

راه هدایت بمهر کرد خصالش شکی
در در جهان میداد آنچه ترا کام دل
انگیز از زرد کار زانکه بگشاید
آه اگر باید از لطف تو پشت قوی
از تو چنان بی غمت هر کس نشود
شوق هیچ توام بجد و در داکه زود
ایکه ترا از کم سخت خدا تو خرم
سگر و پاس خدا از زرد مایر بر آ
داد که ارغمت کاین فکر غنچه طبع
بود مرا فاطره قبل حدیض کرد
پیر کیزم نماند تا برم از این دهر
مانده درین مرز و دم بگشاید نادان
دست به بر منم در دست چه ترا
بر تو نیاید که ان خورش از انکه است
از تو چنان کار منم نشود خسته
فکر تو فلک من چون گرم در دمی

ای رذل در شت چشمه ما همین
ایکه ترا داده حق کجاست در استین
کرده بکام تو عهد حزرده کجاست
هر است او بر در زهره شیر غزین
فرز من و غنچه لب زنده زنده حسین
فایه کشد کفایت کجاست سخن قرین
کاچند دولت میکشد در در چهار کاین
مهر غلامت کجاست بی عیاشن همین
مان جو نیم خدا قیمت ز زمین
چرخ بخت کرد بخت کجاست همین
صفت دفا و گرم جانب صفا چنین
سرد بکار دفا چون نفس اسپین
آه اگر کار منم نشود بعد از این
فرخ امر کم در طرب خسته حسین
هر است و قدرت در نظر است همین
میکشد این دهنم دان دولت استین

نیت و بر سر منجم تمام احتیاج
در بودت دشمنی با در طالع مدام
تا که بود در جهان لغت و صحبتی

از بند این جهان که در آن بکنند
در کار حسرت بگذرد از فکر افتاد
بر هم زدم بر سر منجمت
مردانه سر گذشتم ازین بوم و بر که
زین زال بوی کدتم چوین و نا
چون بایم گذشتن ازین تره فان
باور کی کنم که ز من دم ز زری که
اکنز لنگ عادت کردان زنا
با جنت و در خورش است لستی
هم چشم اتانم درین بس عجب دار
دیدن بر کینه خوارم ز غایت
پد خستیا ر میرود آهم با مان

کس جز خلق نبود تو ز زنده کن
مخشش اندر قفا حسرتش اندر کن
عیش خورشتم و ذوق کام کوشین

کردم اگر با تقف باز منگوم
با از دل نگشته فانی بر ادرم
طالع چو است درین در که بوم
پاست غنوه این فلک سیرها درم
چندان ز نقد همه کزان غنوه من
کوشش ز لاکه گذردم عمر گذرم
خطر فروش آریدم و عده شکوم
تا از قضا در چه نوشته بوم
تا نماند کی است بیال بوترم
گذرا غما فزون رسیده است بوم
بر بار کسپه بر نهادند انهم
فرمان منسیر و لطف جلد شکوم

با عقلم

با عقلم گفتم از خط و هر دارم
دیگر میزوم بدول کوز کرمی
فکری کند بر ای شکست دلم ز نو
تا تیرم در این فلک حسرت بر کات
تا بدین بوم و کوشش من
یک نغمه سپید و دخته از دفا
فرمانت است چو انجم کی بضر
کنیم با مقام منسیرین بیخ
چون کور همس از چه کنم خوش
خون ز رنگیت تیغ زبان من درنگ
درمان کور از سخن تازه ریختم
تا هم در بار ملک سخن لیکن از قضا
که نماند است منگوم زین عجب دار
خوردند شکوم و در او خنم
چونان اگر شوم که ز میدان ادرم
از شو و شکوم که بر خرق جانم

خندید چو بر وجه دریا منکم
هر روز سیرد بر چاه و کیم
هر خستری که چنید ازین منظم
من لبه و بنید دبال است خرم
کز خلعت زنا کلمه است در بوم
در یک جفا صیف و شتا چوین
فراق تاب و خیزت محبوسم
از گفته تراست که بایده بوم
در پافنا ده چوین سرف منم
در دیده حدود تو کوی که خنم
در بار ملک سخن همین ایتم
هر کز ندیده دیده که در آن منظم
کوشش من نماند است هوش منکم
عیس منم که برده این افلاک
میداشو طفیل سخن شکست از بوم
عالم پرست از شوک و زهر منم

شورترم نه ایش بجز دیده شتری
 ساروس نیستم که بویجا در دل کند
 طالع مراد دشمن در زبانه دلش
 پر دازد او چاره ز کشته شکیم منت
 زافسه که معدی دوران نم کوزان
 از بار جودین نلک سپهر در تان
 کفر کتب زودیده فلکند نم سنا
 و بر نیکنک سبب لعل چشم است
 با معن و ارع عبده در زند هر زبان
 یا کبریا ام خوشند مانا هر ایم
 خاک بر آلودد خیزان از آنکه منت
 و سیر زود کسینه بلج مسیوحی
 قادر و صمد یار اگر باشد چشم
 این صاب که ها که اسرارش غز
 چار عتقم و بینه خسته نلک زود
 زان صید پیشه دل کنم صید عام

از نانی

خودی کسی نکرد با بان کوهرم
 مانند دیکران جو جین کس خرم
 تا نم تپه کشته مانده در سینه کس خرم
 اری چه چاره بخند جسیح مذوم
 زین رو که نا خوشم مندی کس خرم
 همچون کمان حلقه دقت کشته خرم
 از آن ترمان که کبریا تر کشت از زدم
 نازد کشته در من از خواجم خرم
 مصیبت آن که هیچ ندانده خرم
 با ناله ام خوشند مانا که مزوم
 ای میس دل در آتش سوزنده چه ام
 ایران بفلک ناز بینه سپهرم
 با معن چنان بگو که فلان برادرم
 که ناز پیش نشا سر زبیکرم
 روزی که گویم اندک امر فرادرم
 بر آلودد او در زوم ز آنکه خرم

از شکوه دیم سفر زبان منت
 ای سب آن که انکم از کار تو مرا
 که چرخ دران مند زود زورم خرم
 رو با به بازیه فلکم که کسند زبون
 فرزند آنکه گفت جودیش کشته تیغ
 صوم امام حق حسن بن عامی
 ان کو کبریا گفت چنانا بنو حق
 بریم کسینه رو که نم کعبه عیال
 دران کتب که مرده گفت مراد
 خدای کسیم تا همه عالم را کسینه
 و زور که روشن ده ذرات کایا
 بر سینه چرخ شینم که لا یفم
 از کام هر دو کون میل مر چه آرد
 مع سره باغ فاطمه ام که ز بهشت عد
 در مع نظر کسینه که فرحت خنیت
 زود چشم فاطمه ام که ز بهشت

چندانکه درشت مل بودی شل اولوم
 که سب سفر بجای ترا جرات خرم
 دروم چه عدال عیب تها کرم
 اکنون که نقد شیر فد کشت یادوم
 یزدان بر زور مع که شیر دل آورم
 کن در راه پرست دل همس بر دم
 روشن کنم که نزد هر چشم عموم
 در مع طلب کسینه هر بیت که انهم
 نامم شیر اند و شیر برادرم
 در مع کسینه او که فرزند حیدرم
 در طوف منت که خورشید انوم
 بر سینه تر نشینم که در حوزم
 از مع طلب کسینه در بند میسم
 اند ملک که کل افشانه میسم
 خواه سویی عرش پریدن کبوزم
 او شیر داره و ملک العرش ملکم

در دیده نند چو شمت پنهانم نگاه
سلطان هفت شهر سپهرم ز نور افرا
زان ملک هر دم در تازده سپهر
جای که پارس کب مز بر سر فلک
شاه مرا به در جهان از سر کرم
با مهر تو ز خاک بر ایمن جفاقت
هیچس نیاد نیت باب جفاقت
از نسبت آشاکت است خوشگوار
کونامه ام سیاه چو شب بایش از ناه
مگذار در غدا بوهق لبش از نورم
جان بزم حق ده از من مهر تو
از نامه ام اگر نوا سینه مدح تو
ایده مهر تو در دم کنه مثل
حاش که حکم حق بجز خورشید
خلاص مزج بین و با سید معش
خون دل بخت نام پر عجب بند

سدان شش حوت همه پند لشکر
ازین گذشته جبار کرامت خوشترم
هر قطه سینه نه علی حلقه بر دم
دشمن نیرسد که بند است خستهم
کرد سیکر من شود خاک بر سرم
در خاک چون گشته باین صحن غم
هر است چو نیر و لبه جوی کورم
این ره را که از کف ایام محو زرم
چون شام فم و یله جدم از روز خشم
این جان که از روز تو درنده جو سرم
شام در داغ چون که شود خاک کورم
روز جزا در ان بچه اسپه بکرم
خود را بدو زخ از کوم نیت با دم
مع تو بر بنام تو شوق تو بر سرم
یعنی مگو که منیت شانی تو در خرم
کرایه سر زمانه بکپسری منجمم

اندیشه

اندیشه ز نال تو هر که که کرده ام
چون بود کف کفایت تو کار ساز
مگذاردم در آخر کارم سینه غم
تا از سیاه سایه در آلوده شست

کر دیده هست کلام در علم مصورم
از بخبر روزگار شکایت کجا برم
چون دستگیر شد کرم تو مگر زرم
خفصیت ره بود چنین است

کمیت سجود بنده را عرض کند نیکان
انکه نگاه جنبش کوه کبه حلال او
و انکه ز فیض زرش بر کف کفای او
باش تجلی کند فند ظهور چشم
بعد ز نال خیال عمل ضعیف در پیش
از ز کف تو شادان روح که خرم و ن
دشمن در چه پرورد تیغ بر آرد کم تر
حرف کوه چون کند هر کس نیت
و دیده کجست در جهان بعد ز نال
حقیقت را قیت مگر کجست نیت
طرحه پرچم تو چون زلف جان ما

هر که کلشن نهان داور کما کلشن
چرخ کجیم خزان صافی ده
کلشن در هر یافته رونق تو بهار را
تا بجان ناید طقت کوهس را
قاعده زناده نوحات پدیدار
از ز خست کرم حیان مردم شمار
فند چه چشم روشنی در خواب الفقار
رو ز زمین نیرسد دشمن خاک را
کشت و کجست هفت خیر تو نغمه یار
هر خسته ماه بر زمین دیده شکار را
هر طرف بخون کشد عدل موزار را

ایکه لبکه آستان شفته ساز تو
پایه ناس شد کنون طبع دقیق بایه
کربین نیادر طبع سنی ناس
کرده تو در دل مرا لطف ضعیف بدست
ستم سخن مطلع حشی غمته دان کنم
طی زمان کن ایفک و عده جود را
بهر سجودت بود بکمال شان بند

ارذل عاشق خمین برده خیال ما
کو بگذرد مدتی شهرت اعتبار را
فوق که کرد از زلف که هر شاه بود
در نه بر آرزو ام با بر روزگار را
شاید اثر کند ده که مایل نگار را
پاره از میان بر این نشانی طار را
بر درت آوردن لک خسر و نثر ما را

ای صاحبی که دست غبار زال تو
تو نه لبه کردن من طلق منت
نخزمین بکشن جابه دلائی
غافل شور فال کی ضعیف
بایه قضیب کو کش من چو
دارم حکایت بر بنی خسته دار کوش
بغیر وزیر دقت در عهد جفا
اند خضرت تو باین بنده فقیر

نگذاشت در جهان در از خصم سخن
خود کیمت آنکه منت ترا بنده من
بر ما بقدضا رکم ما به بیفکن
ارزور مرعیت که توید ابر این عین
در محفل زمانه توید ایسه سخن
از زلفه که زد بجهان آتش فتن
که حبه مبر رود و جانش از بدن
پروانه فل صیش از غمت زخم

بهر

و جوی که بگذرد در روز نشانی
با در بیخ دار که از کجبت و لاد کون
که حق من از دستت زده کنم

در حق قرار بدیش قیمت کفن
نگذاشت چرخ سفیدان سوس درده
تا صبان او بقره ستانه خوار

است شناس فردمند جبار قاسی
بخت نیش اهر فرد کفر چون تو
هر ان دقیقه که در حال شکست جهان

که با وفا طوت از بند هر غمی آزاد
هر شناس سر و دانا و نیک مرد و جواد
سبی طوت و طبع تو که در حق است

بدعی نرسد لاف عمر بر با تو
که با کار زور جهان فدا کرد
با ستاع جهان نت که داد کف بند

که او مدعی جهان داد است از قواد
که فاطر تو و طبع تو ان که کشد
که داد همت از با و دستش بر باد

جهان اگر همه شیخ ترا حجب درم
بفوق خود فلک است سجود و دروغی
فرشته خرفست در نیای که کوه بر
محبت تو زخم زود کوه اولین دیده
برین دیدار گذشتی در از بگذرد و فتن

که پیش از آنچه گرفت از جهان بر دم
که پیش از آنچه گرفت از جهان بر دم
کرت بیایه فرد در بقدر استعداد
نحوه میت که بجز نخواست بر معت
شت ختم که مد خلقی فرشته
نشد بگوشه زرت می نشینم

بهار من نظری کن بطبع کاشنک
 جمعی چه غنم توام ز دور کرم
 ز کار با که مرا آزه ادخا دینت
 هست سیده که بدح تو کاکار جفا
 نوشته ام که کویا دورند از من
 و کج حال سخن ما شدت در آنکس
 همیشه تا غم و شد در بود درین لم

که بسی جو شودی کجا طوقه
 که آسمان نماند پیش ازین غنم بد
 که راه را مبه ام زد یکا کرم
 که با دور آتشان مهر دور رسار
 کن بکار من از دور در آنکس
 تو شاد باش و دل از بند غم

اگر بچین خطایه در حسراق و حنار
 چه روزی که غنم کشف شد ز حنار
 جفا کشیدم و با من کسی نبود ترکیه
 ز حسرتی و محبت اثر جو نماند
 چونیت محرم را ز چه از غم نشاید
 زو احوال ستمکارا که مانده شد
 بجهت و پست جهان نیت با بر حنار
 مقدس است و مغرور جرحت و نیت

نیاید از همه این زمانه یک سباز
 گشت محکم بزرگ زمانه محسوم
 وفا کردیم و با من یکا نیت
 چه هر دو ان حقیقت چه پروان
 چونیت هم در در چه زود چه از
 مع این زمانه شدم آنکه که رفتم از پرواز
 رفتم بر پس که بر دیده ام نشاید
 ز جده و جده چه خیزد چه آید از کس

هر آنکه شد بدم روز شاد آید
 قره العین درستان آذر
 طبع تو رشک در بنیانی
 بگو معنی طبع عالمی تو
 بر همین است چه پرده بر کین
 چه زایسم که یک سیدانی
 رفتم دستبلا شدم بفراق
 اینچنان شد خراب ملک دلم
 اینچنین ز پانگند فراق
 در ذرافت رسخت جا دنیا
 نه بر راه لب بر قدمت تو
 سر کارم چونند به دور تو
 که ازین بنده گاه یاید آرد
 نامه عینیه و دلوازی من
 تا بود عیبه حسراق ابل

درین اوس چو پدایا کوشم نیام
 ارز تو کوش روی معسور
 نظم تو به زانو منسور
 اینچنان که بخت حیده حور
 نیت در از غیب هم کسور
 چیت احوال عاشق مهور
 ای ز طبع تو پر فانی
 که تواند شدن در معسور
 که در آن خداستن برود نوز
 زنده که مانده ام نسیم معسور
 نه جدا از تو ریستن معسور
 روز خستم چون شد لب و لچار
 خانه ات از کرم نباشد
 نکت در جرحت تا بود
 تا بود لازم دهل مسور

دستان و شاد کام از کجاست

دشمنان تو از احسب مهور

صاحبان کشت کوفت و پند

دستان و ترک و دلم و کرد

که فلانی حسد یوی لم حرکت

خدمتی کش غنم خویش شمر

خدمتی کرد و یافت انفس

ماقت انعام و کس و کس بر

کی رود با شد از زمان کونید

عاشق خسته دل خیرت مرد

خواجه لبو شد و چو آمد

سرگفت چه رکنها بودم

گفتم چه شد از جان عشق

گفت که لبی غم تو خوردم

کان زر که برنج حاصله آمد

کج بر مکنی شمشیرم

سود من اینقدر بس

که ضرب شکنج اش منم

سرت نخورند اهرمیت

بر تو گت میسری و دوری

باتج و کلاه و خوت و جفا

با مستد شاهی و سیری

ما ز در تاب زر نه تاقی

با حایه و طس حسیری

با اسب و غنم بنده زمان

با حسیل بغالی و میسری

ازاده

ازاده ز سمت ان نوازه

جز آنچه نباشدش کزیری

لشون سخن صحیح عشق

کز آنکه درست میسپیدی

خز کوشه چشم خوش نگاهان

در خون کشید کوشه گیری

لیکن چو آل کار میسپی

بست که درین همسیری

کاسته که برده از گرفت دل

دان کل که بری او سیری

دقت نمیش کوز پشتی

رو در ز کوشش کزده بری

بگیری که زنت بهنکام نیت

بیلم کسی چوین تو تا کام نیت

تو باریش ناز از کوی بی کنی

بین خون در دل خود کنی

تواند که کفتی بهنکام لاف

رز و عرس در در زنگر کز اند

تا نکس که زد راه آدم نس

که میروید به سبزه از گلشتم

اگر کل میا به زمزم آب و زک

میهد است ز در جهان کار کند

در کس و از زمزم نگیرد هیتام

بود لایحه قمری با دنا تمام

بود کس و زمزم چشم ز کس جانغ

شقایق زمزم بر فرزند چرنغ

زمزم زلف و سپهر بود با شکیخ

که چوین مزه بین کار با برده پنج

منم مزه که مشاطه کلشتم

زمزم کار حشینه که هر چه منم

نگاهت نکور این باغ نیست
 برین باغ چشم حق بین کار
 نظر کن که باست تو جوی
 کفون سبزه چون خط سبز
 ز گل تا در دولت خون کنم
 در اندم که کسیه شوقی اینغ
 ز ترکس کشیم تو خواب فکشم
 هر آن سبزه ز این چنین کشد
 بیند درین جا کل رنگ رنگ
 بود سبز تا در نظر همان

عجب کردل از خضرات باغ نیست
 که مرآتیت حبار دیکر لکار
 حساب ناز که بافت است دقوی
 بین در خزان یاد کار بویار
 ز سر ناز عیانت برین کنم
 ز ناله دولت ساکنم تازه داغ
 ز سبزه کبان ز تاب فکشم
 بر دور تو از رنگ خمیسه کشد
 ز حسرت شود زنده که بر تو رنگ
 برود کلی تا باغ حبار

سر این صاحب خانه را بر باد
 کل عیش صیغه ز باغ مراد

راست گویم ندانم ای آقا
 لیک هرگز معینده ام کسدا
 این قضیست که کرده با تو چه کرد
 در تو هیچ از خضرات مردم کرد
 از کجوی بهشت روز زمین
 حسبت از ناله چو خله برین

از غنچه

از زلفت نگار خانه عجب
 هلمت در او در دل جویان
 از زگر از رم نشان در ده
 از خورق فزون ز نور قیاس
 از رحمت بنده چون روح
 طاق تو طاق او در خویان
 منزلت اسپو دیده منزل غنچه
 زان لیم که آیه از گویت
 منزل عیش و عشرت طرب
 و نشین است خاک پاک دست
 رنگ بر رفعت فلک دارد
 تا شاد رود خضرات رضوان
 مده بر جا ز حرمت کارت
 غنچه رنگ چشمه حیوان
 منزل عنبر ز رحمت وجه
 خانه دلکش می بودی

روشن از خورشید مسجود فایده
 و نشین مسجود در مهر منزل
 آب دفاکت مردمان طایفه
 رنگ ایوان کسر از کرباس
 افتاب غلام شمشه طاق
 حبار ترکان و بهشت ایران
 چشم به زان مقام عالی
 عالم شکر سپهر از بیت
 این جهان تا خوشی تو خوش عجب
 بر جان میدهم ز خاک قدرت
 چشم بر روزنت ملک دارد
 نقش تو غیر نقشهای جهان
 هر جوی و مرغ دیوارت
 حضرت از سبید در نشان
 حاجت خلق را حواله گاه
 سکن قسح گاه برین

دین در مصعب چو در شمار آید
در صفا خوشتر از کلمه است
صاحب روزگار و میر زمان
آنکه در طاعت چون همیشه
عقل و دانش غلام دینده او
دانش اندوز و داد و مردم
رستم نامدار در میدان
از لغات کلمه بسیر عین
دل دوست اینجا کلمه کجاست
استان بر رفته در قدش
کردن خصم لبته تدبیرش
کاروان حکیم و دانوش
میر فیروز روزگار را
استان شادمان از چون
نچو باران بچشم مددور
همه بپوشد او بسکینان

هر چه تیغ را بکار آید
خانه عیش و منزل خانه
نامدار جهان هدایت خان
و آنکه در طلعت چون کشته
کرم و عدل همه روزنده او
استان خرم روزگار بس
بهن شهر بار در ایوان
در نیکی خود او لیس قیل
همه زبیرش بکشته احباب
شادمان روزگار از کوشش
ماده بکار خنجر و تبرش
هم فرودمند هم نسیب
لیک اگاه کار جهان را
دل از کار است آن گاه
حشمت به از خرد است او در
بستان کرده وقف کل زمین
شادمان

شکاه روزگار از کوشش
جبر و نده عقرو دین پرا
همه دانش حکیم و دانش دوست
روح نوشردان شو شادان
عاشق از جهان گشت محفل او
تا بود دایر این سر از کهن
این سر از زبیرش بگوید
غیر از حال تا حق در مینه کیمت
این نقشه ساز خوش نقشش بدست
بازلف حال داد که بنده جان دل
خوبان که آفت دل جانند خنجر
بر باد رفت کشت سلیمان تیغ عم
روزی که بکشد ز هم این خنجر
ذرات جمله حرد و دلانند بزبان
بر روی من بسند و در کیم
عاشق زبان بسند برین در روزگار

همی سو کل وقف زبیرش در کوشش
الفت او مردم دانا
منفر هر چیز دیده از پس پوست
چون نشیند کوشه ایوان
که غمش کشته از دل او
تا بود عیشش خوش بدبزرگ
داند زلف زبیرش بگوید
خبرت ایماز حسن درین شمایه کیمت
نقاش بر دال درین خانه کیمت
بیزنگ ساز عثوه این درام و دانه
امس درخت کار جهان فی جان
انرا که مانه سلطنت حاد و دانه
روشن شو که غیر تو اندر مینه کیمت
انرا که کوشش جوش نه بر این توان کیمت
نبکر برستان کرم در پنهان کیمت
شاید کند سوال که بر پنهان کیمت

یکی با شمش همیشه در آن ^{نفس} در آن ^{نفس} در آن ^{نفس} در آن
 ترا که آن این که قاهره زلفه دان ^{نفس} در آن
 صلاهای عیش و صبوحی ^{نفس} در آن
 کج بنده اند چنانکه سحر بگوید عشق چنانکه ^{نفس} در آن

ورد که ملافه تو مانند حصارا ^{نفس} در آن
 آیین کرم بین که کوشش شمره ^{نفس} در آن
 غیر از تو من ای شیخ جفا کانه ^{نفس} در آن
 در به و عشق بفریاد بر آورد ^{نفس} در آن
 زنجیری ای غم که فردا شسته بقدر ^{نفس} در آن

نام رازل عشق دیوانه نرشد

نوح سران کرده حکم قضایا

تو مست بهم و نظیر کان ^{نفس} در آن
 بدل صد بار که غم راه کوشش ^{نفس} در آن
 اصد شور قیامت سسم بد از من ^{نفس} در آن
 منیم همان کس بد و صر فغان ^{نفس} در آن
 ذائق از پندار و غم ^{نفس} در آن
 کم از حسرتون غم در روز ^{نفس} در آن

در آن تهنات که می آید کنایا ^{نفس} در آن
 همان چون وقت شنیدن ^{نفس} در آن
 اگر در خواب منبص ^{نفس} در آن
 معبود عشق فر آورده ^{نفس} در آن
 درین بود اسباب آورده ^{نفس} در آن
 که بنیاد بمن در بخورد ^{نفس} در آن

بسم الله الرحمن الرحیم

زهر شام که چون نرسیده ^{نفس} در آن
 قدم برداش که وقت آن ^{نفس} در آن
 هر دو پیش شرباتی ^{نفس} در آن
 چه تو در راه مده ^{نفس} در آن
 بقدر چه در این ^{نفس} در آن
 گرفته نازت ^{نفس} در آن
 تو ماه فارغ ^{نفس} در آن
 درین دردم ^{نفس} در آن
 خاک که در دل ^{نفس} در آن

نخچه شیرین بیدار ^{نفس} در آن
 بردن شود ^{نفس} در آن
 ازین فرو ^{نفس} در آن
 اگر بنگر ^{نفس} در آن
 گرفته کن ^{نفس} در آن
 یکی فقر ^{نفس} در آن
 معتم ^{نفس} در آن
 که بهیچ ^{نفس} در آن
 چشم ^{نفس} در آن

یا کلانی

دعایش چون توی را کی تیره شود آقا
سرمه بران کوزا هر که عشق این تنها

بچشم کویان در صید مرغ شکر نظر کش
ش عذیبت که چرخان مکرانه غررت
نیکویم چرا در سینه ای نوحه دل آ
رخت تا دیده ترسم بریدن از بدن
نخواهد درشت بر سینه اش چون درین
اگر در حرکت بدید که در دوزخ که در تیکل

پس از عمر در یکدم کشته از رخ راه
عاشق در میان تو پیش اوین کمر کش

نکشید اینقدر برق سبک عشق غنا
بود اگر چه رفیقان نظرم کهر هست
منم ان تمام غنبت بگذر عشق تیشی
کهر از غم زمانه کهر از سیر نام
برای اجل از آنکه در کوان قدم بران
نقل درین بیان درین تقدیر نشانی

ازین

کوش مستی دستم پیشه می کشد
غیر نام رزه کس نوه کس شوا ند
تا برده نم کشد عجب تفریق کوش
غمین تو در غمت آیین سرود
مدتی تا چه منون کرد که ز دنیا تیرش
سببی ساز فدایا که کرد اندر می

اضطرابم گذاردو تماشا عشق

ارخوش اندم که بسوزد پر پروانه

راه چو در تقویر زده آنگه نه انکام
اتحاد حقیقت یا حسنه مینا دستغافل
شاید یکم منکر در چشم هزار الوه است
بیرب چه بد لذت حرفه فاه فاه
کامرستی از غم کز حقیقت کامر ده
از لب که با شایسته ام دلرب عشق پر کش

قاصدا که از کوزا دو با مرده و صد آدی

یکبار با عشق بچو سپهر فدای نام را

بر طعن رویه نزن زندان دردم
تا آشتی بر دل کنم عشق بلا و دهم
ساقی که باشد سر کوان بر خاک بریزم
چون طعم سگر میدهد دل بر شش شام را
کم میکنم ز آنچه در کام دل نام کام را
با دیگر که گوید سخن که مرغ بود از کام را

آشناییت فخر و غیبت
بگذرید با خواندن آهسته
سر کوان میکند از درگاه نشسته
بکب بر درای حبه دره بر آهسته
رفت می کشد از فاطمه کشته
غم مرد افکنش از وقت مدانه

حسن اگر چنین کند جلوه کران لکها
بکنظم بر در آید بایه جدا و من
آن جزنده او در بر سرش انگیزان
در غم رنگ مدعی این دل مراد و من
کیت که دقت من کند از همه لبران
شاید اگر بلفش از خن جگر بر آوری
رنگ نکره می شود خن جز چشم من زرد
سینوم چو بخش بر تو مویفا صنم

عشق فرا سکنند خانه روزگار را
باز بدوق سیکشم این مرید خرد را
سوی جفا چه سیکشی خاطر شمشیر یا
در غم آنیکه چون حزم این عشق نا کار را
نیم فک که خوش کند جان امید دار را
باز شن سر از خن این دل با عذر را
صید در چه می خورد ز غم تو شور را
ورنه چه سیکند کسی این دل پور را

عاشق اگر کج بود بگذرد از هزار جان
خوشت زرا کنه بشکنی عهد و نذر را

چه کوفتیت بجز تو بخشند ترا
ز زلف حورم اگر طوق بند کن ترا
مرا که نیت لطفی خورشید خورشیدم
بکنند که لستی بخشدم شادم
گفت عشق تو چیده بر سر آیم
بخش سدره لباطریان که می بینند

که چو با گنفت هیچ درد مند ترا
بد بگریز گذارم غم من کند ترا
چو ایکن گنشم جود دل پسند ترا
نیاز من بچه حد شد نیاز مند ترا
ز بند بند گنایم چگونه بند ترا
ز شوق صلبه سهی قامت مند ترا

چو بود

چهره هاشق از فاکر بگذارد نشد
که بوتره موغان زرد سمنند ترا

ز جوان بر لب آید جان نکلین لنگار را
که فتم زنده با نم چند روز در فراق او
به پنا من لعلش شاد با نم طالع ان که
دقا با آنکه دارد خورده نکلین شب
سنگی ز غم من متب ز غم کاری دیگر
بجان کند ز پخوا هم نشن چو کجوار را

مندا نم که شد خاک عاشق منخیزد دام
که از دینا ل محمد اضطراب دیدم خیار

مکن نژد بوبه چو لنگر میکن را
چندان برخت باز ندیدم که بود فرق
ز با صمن اول عشق است وفا بد
بر خور است از نور فرات نکلین را
از کوی تو رفتم وز مقدر کلا
با طافه خزان که رود کار است دلم را
از شوق کل رویت اگر زار بگریم

بگذارد از در بر بوسیم زمین را
را ذول که منم که باز پسین را
چند آنکه گنم وقت سجود تو جبین را
از راه برده ای سجاده نشین را
پیش تو کیفیت حدیث دل و دین را
کولتت بفراک بسی شیر میکن را
از خن جگر زنگ گنم دور زمین را

عاشق چون بنم کجای کشته شام
آدینه گوش که کنم نده تین را

وقت مهنه مرده دیدار سیباید
هم تا تا رخسار فوخت هم کشته غم
ایکه گوید گوش بسیار باید در
اچنه منغ مرسیم از در کجای و آه
کل ز جبر برود از قتر که در پیش نظر
ایکه گوید با کجایان پرفایه پیش کیر
مرغان از ناله چیدن نفس را فوخت
منح و لیکرم و باغ بستم با غیر منیت
عاشق از کله کجا بخت را سیباید

ناشناخته بر نشانی
و صدر ترا که دیده گهرن نهشت
هر چند خوار تر ز کجایم بردت
کفتم فدا دل شد بر عشق
ای که دل بزلف جان میکش ترا
نشاخت هدر وقت و مهر و دوز
شاید بیکر نکند از دزدی
حقیقت مدعی بنشیند کجای
دانست از شوق و دعا قار
لبشوی که تیر ز دل استبار
بالکند

کلمت دبا بوس کام میزیم
اندل که بود وره اور سنای ما
کردم سراغ عشق سلکین کجوراد
گفت ان غریب کشت درین کوفلار ما

ار عهد محبت کل زلفت
گوید که بره برود دیگر زود
خون در جهان ریخت غیر نیک فکرت
کشیم روان از پیدل بر فرات
در حسرت یک جلا بران در چشم
کفتم دل باینه منم نکند از نده
روشن شده چشم تر بقیقت
تا چند ده شام و کس نه زلفت بر دم
با انکند و حاجت برایت نظر ما
از حاجت دار فدا کجا بخت
انوده کجای نخت میداد کما
اسید که ره کم نمکند را سب
در هر طرف عتوه کوشظ
روزر بکشند ز منیداد پر ما
از کس بود به زهره ان چشم ترا
تا رسیدن شام و کس نه پادشاه

اندل که کس رخسار منی بر نشانی
ای کاش برود کس خود ز نور ما
ساق بریزه دیده ز کجایم کجا
لفظی رجب بر بران کجاست
چون در درون فانه دل در دور
بگذارد تا با برود ننگ و نام
اگر میوفا محزان در کجای نام
کو بر تو ز راه نیفتد بیام

صیاد که جزیر بن زور خورند
 دل و پیرشته داشت دام ما
 دشنام تلخ از زبان شیرین
 لبش خوش نام بود کجواب سلام
 قربان کرد جلوه که او توان شدن
 سنگین دل که از ذوقش شفق ما
 بسیار میدان نعت سبزه شده
 پیدانش کسی شبیهات در دام
 عاشق چه ند که رام هر مشکال شده است

وحشی غزال ماکه نکند زید رام ما

بگوی چیت و لا شوق اینهاست ترا
 برده بود که رستنی مغفدات ترا
 هزار دلم از کنگه که می بخشند
 هزار آنکه دل از کنگه دید و خورست ترا
 ز حال حسن ترا ابد از نشود هاست
 تو سر و کوشی و تا لبه سپهر ترا
 نیا مرادیر جا دید در محبت تو
 رخسارم دل خود را از رخ ترا
 دل از زود و هاش چه طرز بری
 امید سبب است از بزرگ لاله و شادم
 که در حق رحمت و دلدار و وقت ترا
 هر آنچه داد زنی بقیمت یو
 بیای کس روی که از اجاست ترا
 مرا که هست هلاکت ز جان چه سخن
 یا که جان جهان کس سیر شده ترا

در سر سیر در از یاد او در زوف
 خیال عاشق مسکین مبل کجاست ترا

نوروز

نکویت که میند آهوان صحیح
 رعای ز کرم صید بند بر پا
 اگر نه قاعده عشق بود سوالی
 خلاف رحمت او شتر مداوارا
 رنغر خورشین بین صید صدف
 بعشق نام سبب بازور توانا
 بی هلاک کس چون فراق رست
 که کسیر نه بگوش قوه تها
 جواب نامه نگو طغش فرغ مرث
 که لبته است چنان مرغ شسته بر پا

کالت دل عاشق کجای دولت بودند

که هیچ رحم میندیشته هارا

زهر میش قدت لب بر تو دهن
 نه ان زمانه بند بر جویمت
 فلک بگرفت ز آسم که کس صابر علم
 کالت مرغ یکس کسرت مرغ
 هزار بار بر ما کرد و کشت لب و محبت
 نیرسند غنجان کور او طوستها
 بی شقان تو نینغ ستم حرام دران
 بنرخ حاتم عید از نینغ کفنها
 ز سزه که دمیدت بگرد لاله نغمه
 هزار فرخ کل از ترا همان
 دلم خواب بود ام چنان هر از تو زدی
 صفرا خانه نظر کن بر لاله فراتندنا

براه وعده مگوی که مرد میده عشق

عینی از لب لعلت شنیده بودم

ساعت مجلس رفیق و خول دل حرام
 بعد از این از صید صید صید کام



خفا جوید که دل برود از درد خویش
برایش نالدی که خوشتر نشناخت
نمیگویم ز من صدیغ فایز میخواند
سرم از تن جدا کن از آن بندم

رسن خندان نمانده استن عشق که میزند
رنگین پاره از بند دوست از فکانش

از دیده ام خیال خست برده خوار
اشتب که چه جویا کنم خطاری
بر در پرده از رخ در خوشی مایل
منبر کنی که غم بر رخ خناب
دانم که در به من فرستد دل خوشم
کارم که فصلان لرزش خناب
ان را هر دم که فاریبان با من
که بشکنند ز منم که دارم شتاب
این دل کی در کت خدیضال
بیریش آن که داد با دین خوار
خوش آنکه مت که در در سحر
دنا به و منج که در رحمت
باید بین حرفی چه این فرودش
میزد و نیاک میسکه در در آریا

عاشق صحبت همه عالم کن ره بود
هر کس شناخت باز از حجت آریا

رحمت فترده سرد فرامنده
منع الکلام کن فنجی بر خسته
طره شیرینک بر بقع عارض کن
مش شود پرده پوشش جان بنده
کوش کن این گفته را از فرم کتبخ
انکه فرد شد که نخر بند ترا

نام پیمان باب دیده ما سینه
محو کن از دفتر خستگانت هم
بال برودند که آن چشم بر دیده
کنت بد بر یکدیگر محبتی درم
نامه ما را اگر از ننگ شوازی گرفت
مروان از محبت صدایش تنم
از محبت تو ایمانم چه بان ماند
کان پرورد را بنویزد که در نام
زان خط مسکین که سر بر دوزخ
میسوزد دانت صبح از بند برادرم
از محبت هر کی من بر صیبت نامه
بر سر آن نامه عشق ثبت شایم

نمیگویم که رنجور تو ام دست در عشق
معشقت زه میسرم نماند

بیوت زنده میگردم که از قسمت شایم
گذر کن بر فکر منج و کوش
نیز در در خور نام تو آدم که جان
کوه هم دیدن ز کس در بر در این کد
نیفتد عقده آریه منج کار دل
که از گوشه ابرو ز ناز در کوش
خداستم به هر صول جان بر شربت میفشان
سزار مهر سنجی منم دست خفا
ز بار لطفها که در بار کوز خور جان
ترام کام دل کی خسته از زهد جدا
ره آمدند حوازم در در کور کوش
ز بار لطفها که در بار کوز خور جان
بدر فاطم کوباز در بار کوش
تو چو هستی کفای را که در کار
بر همت پناز از من خود در کار کوش
ز شوق تو بر شیرین لبست صدان
بپاس انیمه شد و در دست عفا کوش

خفا جوید



من که نصیبم ز فرخ نیت بغیر از ستم
 سید هم از نهان پیش جوشش
 چه ز غم خوار ستم برضال گفتی
 آنچه ز غم طرب برد رفته و آینه را
 راز محبت نهان در دلش نماند
 برده نپوشد کس از آتش سوزنده را
 بر لطف اگر نیت پیش عیار
 مفتی بمندهم گفت ملک دل خوار
 توفیق دل غمین کرده قرین نماند
 جمع گنبد بر سرم چند نماند
 بر کس سی از لبت بوسه پیشمار کو
 صرف دل تو کرده ام ناله چه سیار
 از بر آفتاب دیده در غم خود بدست
 رعشه اضطراب من نخه ز غم
 آخر مجلس مرا فرصت کام اندک
 رخصت یکسرا شده ده ترکیم خوار
 آتش و آب با هم عاشق اگر ندیده
 یایخ اول نظاره کن جام شراب
 سحر در سینه از زهر کار هر نفس را
 که مندر شهاب نیت فرخ به پیش
 نخلش غنای عشق کل دل بندار
 اگر صد بار آتش نرنده برق آس
 خزان سمرود نقد ز غم نماند او
 که گوید بعد از بحر آن کلک کس آس
 جس هر کام با چرخ نشین گوید در
 که محبت از زبان عشق گویند آس
 غم

غم نام ره بجز کسیت عشق این جهان
 که بی لاله از برق دیدم ره در آس
 بنظاره تو از خود خبر خبر ما را
 که ز دیده چشمه سخن ستمت کشود ما
 چه شد از وفا بیلم همه کس سودا
 لبه جفا که آمد که نیاز بود ما را
 بچه سحر کرد و حال دل رنج بر ما
 رخصت بر آن دواعی که نکر بود ما
 ز ره وفا دیدار کس پیش خوانده ایم
 منبر که قدر و قیمت چه قدر زد ما
 ز هر دیده سیر اشکم بجز غم نماند
 که ز حالت دل خود خبر نبود ما
 غم عشق او کی دول نامرادی عشق
 همه حیرتم ز طالع در باد نمود ما
 آنان که بگذار زنده ابرویس
 ایگاش نماند منبر راه قفس
 جای که رسد نغمه کوشش دل میسی
 مینا که محزون چه اثر بانک حس
 چون شده که افند بر تو خند محبت
 در عهد خفت بوخت دل کس و کس
 صیاده با که چه سه لطف ندارد
 بر نمران رونق بر مثال کشت قفس
 عاشق خمد از رحمت بر تو که درین غم
 از ناله بفرود حسته بودم در حس
 ای بر رضای تو ز کوی غم
 غافل شوا حسرت افزا

از جهان د جهان سیر بهر سیرش
 داد که ده حسره و پیداد که ما
 حقیقت که قدر نظر به کنان
 ارات بر رخ خویبت از چشم بر ما
 هر روز خراب تازه ز پیداد تو باز
 در حسرت لطف تو دل بچینه ما
 از ما تو جدا گشتی دور که حسرت آ
 صد بار بر بار کرده از یاد گشتم
 از شکل صفا و مزاج خدا را به دل
 ان منت که با قدر دل دین شناسیم
 در کوفت دام تو گمشد بر ما
 فرماید زینک بت عوذه کرنا
 ان گشتد کانیم که دره او به حیرت
 ره کم کند از نظر شوهر ما
 هر جا که سر در قدم ما رکنداریم
 شمشیر کجف و تیر آید بر ما
 هر جا که نظر بر رخ دلدارشیم
 با رنگه دوواع است نگاه در ما
 از حسرت بگوشه شیرین تو عاشق

جان داد و نداشت در آینه زردا

نکومت که بین نند که قدمت ما
 لگانه از سرشته محبت ما
 از ان خوش است نیت خوش زین
 مدینه بر سه کویت رقیب حجت ما
 کمن لطفی مفتون عشق در این کار
 اگر راهی رویه کوش کن لطف ما
 اگر رقیب در آتش رود نیم خوردند
 مگر دوزر که کرد اد کجاست ما
 چه استین که نیت نه در حق
 زده مهره فتنه را که تری ما
 کجا در سرشته محبت ما
 مدینه بر سه کویت رقیب حجت ما
 اگر راهی رویه کوش کن لطف ما
 مگر دوزر که کرد اد کجاست ما
 زده مهره فتنه را که تری ما

بجز

خوشیم با یفا تویم پر سبب عشق
 بین چه کرد با محبت بیروت ما

با انچه مظهر عشق کوم کار ما
 از خرق دیدار کس جان و آدم شد رویم
 در شکل صفا و مزاج خدا را به دل
 در آت فاک ملک در در نمیند ارد
 نه به طوح شان که غیرت ز عجز ان
 حقیقت فاقه قدر ای رقیب بر داند
 دین طالع میکاره خود از خودم ما
 کز دین روز نگو سال نشود دوار ما
 سر ز بر بل خوشم در کوشه کلزار ما
 اینی طیبان فارغیت از زخمت ما
 خوار بگوشن میکشم خسته دوار ما
 صد شفقت جمع در کشتی نام خوار ما
 عاشق بود در راه اد کم گشتیکه شطره
 از راه هر فرست ده اند این کار ما

دیدیم در ساقه و شد مکذ فیل ما
 خوش آنکه غیر ما نبود کس کبر او
 احوال دل شنیدر دود بر حواش
 حریت بر در تو کدایسیم دور ان
 لطف تو پنهانیت و عفو تو پدید بق
 عاشق بنده صفتش بغیر سرنج
 حاجی زدیم در وقت زقا طرطان
 زان سان که نیت غیر تو کس در حیا
 یارب چه شد در رحم نکرد کالی ما
 آگاه نیت غیر تو کس از نوال ما
 در رحم ما بین دین نفع ان
 هر کس صریح از به حشی خوال ما

از آن پوشیده میدارد ز رخ غمبشیرا
 که میترسد با موزم اندو امید واریرا
 بیان حوام فرین بر کور تو بیا بریا
 که غیر از این مزارم چاره در دست آریا
 که از حومان کفر نرید و حد خود کیم
 فدا نکند زلفت با در بهار آریا
 کیم مردمان کز نینا پرسیده همالم
 که داغ عیقت هر کس بحدت دست آریا
 عجب نبود پس از رخ کردن فاه و نوری
 بود من محبت در این بی اعتبار آریا
 خواهام آنچه دیگر در قوراد که مرسم
 فزون از نزد خدمت خرق لذت آریا

اگر نیست تهنیت صبا در کفر دایم
 چه مشما که بر من غنیت شوق زخم کاب

تا که زینم خوربت کج کله
 زردیده نه تمام بر آید نگاه ما
 طفلت و اکبیش نه ز کار روز
 اور آسبه کیند ز تا شیر آه ما
 ابر بر رحمت از تقانین دشت
 وقت است اگر شتر ز تر حسب ما
 از ختاب تربیت از ابرغم ندید
 روز در ز خاک بر آمد کیه ما
 ارمیده شاه حسن ترا هیچ عیب نیست
 غیر از خرد عیب بهیتم کنه ما
 در ایام دعوایه بترا ما برود حشم
 مشکله جانب تو کینس در کوه ما

عاشق است از همه کس تره روز تر
 امروز آید که در روز سیاه

دل کجا

دل افکار کس شاد دیده از کجا
 سیر کزار کجا نزع کوفت ر کجا
 دست تقدیر ز هر دل صدغ میزند
 تا شود جلوه کران کوه بنوار کجا
 بر ابر و عده کجا دارو کجا نیست دیم
 مرغ کجا بودم و این داد بی خود کجا
 میسرم با نر کوی دل پر روانی
 تا چه پیش آید و افتد و گرانبار کجا

دارد از خورق در دل کله سار
 عاشق زرد کجا حوات کفار کجا

بیاشین لبان باده و لب در سخن
 بر فکین باده و از خلد در بر سخن کین
 میان دلبر بر بند در جازله عشت
 میان در قدت لبه شب برهن کین
 ز کوبت از دوش تا کین چنین زوید کلام
 صبا ز شکر خبار در روز و کین
 چه تا بوبت مرغ کفتم با از زده دلار کجا
 کفتم بر براد خیر کجا که برهن کین
 چمن کرد عوی خود بکند ما ز زینجا
 نقاب سبک شکن از آن بر کین کین
 در باره خواهر از زده زین شکر کین
 زبان در پرش حال مرغ خونین کین کین

اگر از کین شب زرم سکیده دلش عاشق
 به پیش ان صنم که سیوان را کین کین

ار ز راه شوق تو در با هر کس خدای
 در بگویت هر طرف در کل فاده باری
 مرغ کجاست صنم که آه کس نرسد
 اخت باه فراترا راه بر کلزار

کام در لایه کجا

نیت پیدا کردن را عیال غیر صبر
 ای که بشدی از لب شایسته غایب
 واد عشقت! بی از مهر رسیده
 در دریا نمانده است و نیاید بی
 دل تیرگی که مرا بر دستن یکبار که
 به که درین در جبه از رخساره دورید

مدهان و جانان پیش حیران عیال غایب
 که جگر بر سر زنده در با خلیفان

باز از حدیث شرق چو پند زبان
 صد کل با در رفت درین کوشش رخ
 روز خرابی قصه ثقت بسرسید
 سرگشته چو یک در انیم در غیب
 چون در زنگ کسینه بر آید خفان
 بر تو نزد کار و حسن شایان
 اما نه تمام شود دست آن
 هرگز نیستی ز زنده کاروان

عاشق غنیمت است که با مدعی بند
 تا به خنجر در بر نه در بان ما

محض خیل کب و کلبه خزان کجا
 دو غده و صد ترا چنان کنی گرم در
 رخساره بدل غنیمت هم در آن کم
 ان بهت این در رخ ما این کجا دل کجا
 صبر بر پند از راه کو عمر بی پایان کجا
 چون ندانستم در بر آتش مینان کجا
 در عشق

که عشقت این نه جبار حجت دانه که
 ای که صیدم کردی بر فراخ خد لبه زنت
 کفتم از دیدار رویت تازه کن جان
 کردش در بدل براف و بر دستن شایسته

از فرقتش دلگشا در راسی در متن نه
 ای که لاش با بر بخشش بر شایسته کجا

شریک همیشگی منم که جان دگر دانا
 از هر در جهان کفر بگذر تو چه از تو کجا
 گویند چرا با به چون چشم خرابان
 ساق که در دل بگذرد صد عقده غم با
 کفتم که کو خنجر را هر تو بنام
 امنیت اگر هستی در شکر دهن از زنت
 در از آن محض پروانه محض ما
 در زدن این ره را می چون ترا ما
 من غرقه و این بدان آنکس در صفا
 از بر رخساره آنوقت هر کردن مشکها
 از شرق بر کوبت لبش چو محلهها
 از بند زان زنده لبش در لبها

عاشق بر او لبش راه توستم دیده
 منعت ز نظر کرده از راه تو خفا

صبح چه یاد آورم حسرت دیدار را
 از تب غم گفت شربت در دست
 آب زنده گریه ام را بگذر با بر را
 کو نمیکوزین در حالت چار را

آنکه خدا خدای من است که حورده می
 شاه چه داند چو خیمت بر سر راه
 مر نه هم کرد همه سینه طایفه بجز
 است چو باد مراد دل خود خلوت
 آنکه در بیخ آیدش لطف کم خود بمن
 هر دو لش کرده ام نه لبسار را

عاشق از آن موقوف لطف و حورده

از چه استی کنم خاطر افکار را

که بجز او نیستیم از تو کردار
 زارم غم منور از تو کردار
 که بسبب کاشه مان توان گذشت
 سگاه که میسند شب تیره شنار
 که کس زین طیبیان نه نشان
 که از سپردن جان بر هم زرد و دل

نمود کن و حور تمام و بی چویش

هر سه رویه کوی نام زلف خون برآ

در دم نه همین است که لشه برم را
 از خیرت هر که جدا مانده بخشش
 بر رسم زمانه بکوشن جنس برم را
 آنکه نشدم تا بخشش برم را

لدر

گردیت ز غم باقی هر رسم هر روز
 بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
 عاشق منم آن نخل که از نسو در انیم
 یکباره بر فشانه قفا بر یک و برم را

آنکه از دست غلغلی مثل خوش گذار
 خوش بود نشان لب که بر آید
 کرده با عهد کیران و عهد حاد
 شرم نموده از خدا بفرسم چه می
 حسرت مکنم هم محو بر سر دوش او
 ایس چو فرودش چند و ز غم زدم نمیرد
 که شده و شنیده دم ز غم زده در ار را

عاشق اگر بود لبه سایه بر قد متر

می بخشم منبستی سایه حد ما را

حور تو بیرون میرود از دل غلغلی ما
 باد کوشن که ما در جان دین ما
 روخت پر که کس حالت پرده آنه که
 فلک جفا دهم در دولت از دست ما
 از دل بر هم تو که بود کین ما
 خاک در می فرودش لب و باین ما
 جان نوزده سپرد غیر باین ما
 یا بدلت کار کرد نه در نشین ما

ویدان روز کویخ دیبار دل است
 زلف و زنج در بران سبزه سسین
 ای که شدت نرم و صدای حرفان
 یاد کی آورد فرست دیرین ما
 آنکه کمر پیش او قصه مرگ گفت
 هیچ نبرد چه شد عاشق میکن ما
 یارب بر از کورتی امیسی را
 مگذار فی ترک کلین جسمی را
 حیف است چنین صلوات بر ما
 بر قامت کس که نبرد کفنی را
 از مدتی افرو که کمان داشت که تقدیر
 بندد کجاست تو چنین حرف کفی را
 تا چند توان دید ز غماز عشق
 گرم از سخن و صد تو هر کجی را
 امانت اگر نمیکه و بنده نوازی
 قسمت نشان سبده بت جسمی را

عاشق بر د از صحت با کان مدد خواه
 که ملک سلیمان بر د اهر سنرا

دشمنان میرشته از هوس کینه ما
 تر هوس مشبه همان دشمن دیرینه ما
 شب در روزم کمر از دیده رون
 که پد آورده خیال تر کینه ما
 هسبجو از رخ که کل قفیش فش
 شادمانت دل از داغ زیر سینه ما
 از سیر در قدح از غم بسیر کینه
 تا اینک هم صوغ جوی حاشیه ما
 بغم عشق گرفتار روز خود ازادیم
 عاشق افتاد لبم شبنم دادینه ما

نعل

این شعر در کتاب
 گلستان
 آمده است

نعل طرز دست دادم لقا بر خود
 که نیار نموده بودم دل میقرار خود را
 منم در غم کار بری از کجا از دم چو
 که بر هم رسانم جلوه کار خود را
 بسیر آمد از چه عزم بر چه بدانم
 ز چه دشمنی خندان همه خود را
 نه ز بهر او غم نیست نه و هوش دادم
 که غم نشناسم از هم بدو نیک کار خود را
 چو کعبه کعبه غم عشقان چه بزم
 که خبر کنم ازین غم دل غمگن خود را
 بسیر از خاکم آید ز وفا فریفتان
 که با بد آورده بودم بطاعت خود را
 بر صید دیگر آنکه رود ز بر غم
 که بخت دیگر که نمیکار خود را

ملک یار سیکیزد از منم دلی عشق
 که بجز او دایم بر او خست خود را

جلوه بدل میکند عکس رخ با ما
 رونق به سیرد آینه ما را
 بر د خیال تو در حال طقت و آرامش
 پس دل نداشت دیده بدار ما
 زین چو که علیه و می کز از زین
 حرمت کیش بریت در دل ما را
 خدمت بجز ما از سر حلقه ما
 بنده فرمان بریم کسیت فدای ما
 با همه حرفان مرا شکوه بنا شد جلال
 ساق برست بر کجیت مانع بر ما را
 تا مژه را میرسد این غم فیض از جگر
 طعنه لعل میسندند فاکل از ما
 لطف ما کم کن تا کجاست جوار
 رنجبران زد دل ما را بسیر ما

عاشق از آفتاب در هر وقت بنیادش

چند بود روزگار در پله از آرزو

سوار بر آینه از عکس خفت کار مرا / میند کردم از عکس غمبار مرا

تمام غم بود سر تو می کردم / بجز اگر نگذارند اختیار مرا

کمترین لب کین ساقیم هووس / عجب که باده کند چاره خوار مرا

بمبیس آمد و میبایدم برودن فتن / ز بیم او که نه منبندم اعتبار مرا

دل از تنان که من لطف تو عجب / چو روز خویش سیه کرد روزگار مرا

عجب ز یاد فراموش کار مرا عشق

که خوشی بیامرد دل فکار مرا

زانم که بر رخ تو گویم دیده را / کردیم خیر باد دل از آفتاب مرا

غافل شو ز حال لم یکنان در منت / عمر در روز بیدار در خون طپیده را

گو تا زده دبر بر با بسید مرش / گویم ز دست تو دل در خون کشیده را

صد شب استی دل چو تو که گفتم / یک وعده ز لعل لب نشسته را

ار آنکه کرد از غم یوسف ما منم / بر بس زان این ن کف است بریده را

یو آیم وطن نکرم چون بستان / پردنق آشنایه مزج پریده را

ز غم هلاک حوزد ز جوان دزنده / بوی تو مایه عاشق در خون طپیده را

فغان

فغان که صبر بوقت ضرورت شد ما / که داده ایم بجان دل کشید را

نزار بار بدایان اگر کشم پیر / بر دو با بنده که شوق چنبره با

لصد کجایت یزین از دنی ما زم / که بنیم بر است ان لب شکوفه را

فغان که وقت دیدن لوی بتم / خود حسن ترا شرم هستی ما

اینب فادش ات تا رفی خود زرد / کوی بجه فردشان مده ز کف جدار

بجفت که بریند و کویان کف است / چهار رسیده ز خمرت دل زنی را

زف کپ کسی خازر تر منم عاشق

که در به نتوانم زدن کف پار

در حجره نظر کن در عشق پاک / شایه که مصلحت نبود در هلاک

فا که که در و فاسد بر رفت نه ایم / بسست بگذر زوق کویان پاک

دوان زنا چنان گمش لبتر چو / دوان پاک را بکویان پاک

بدنم غلیم دل ما رخ نکو / آلوده هوس نشود عشق پاک

هر کجا که خط تو دارم دل و لب / خیر از کجا هوس زوید فک

عاشق چه شد که در غم همچون لضم

کار نکند آه دل دردناک

برستم که پنهان شمر از که ده کف / از نور خود او درده کن اهد و فدا

مستی که پکشتن از باغ بود
افسوس که نشانت مزه مبر بود
در محفل ادب سپهر سا که مرد نام
در حضرت سلطان که کند یاد که
بصفت اختیار بود در حق نام
صرف غم بجز آن تو کردیم فدای

ان ماه و نفس زور که از خانه بر آید

عشق بسیرم بی برش روزی

بجز در دم خرق طلب در حقیر
که مهابت بقدر نشاندستی
ز ناحق کشکان صد فوج که آید از سر
نفت از چهره بر در در دکن در دخترا
فزاید حسن از عشق ز چایه در شب
نمک از کویه حسن بن سحر سحر
بیاد از تو به هر عقده در کار معینه
که از دستر نمودم سگراش لطف سحر

ترا چون با لب لکله در کویه شب

چه زلفت سید هر عشق در که بهوده سحر

خیر غم در کورته حرمت چه باشد یار
چند هم که مرشدین بر سر بود
تا تو با دشمنانت ما دوست تیر
کو فزون از دیگران دارم از
لبکه بکشد و با بستیم در دوان
عقده از تسبیح افزون رشته زلف
در رسم کل چون رسد در دوزخ خود
بل خون از دهه پس بود کلزار
از شبخون خیالت از دم طافت
شب لکرا نماید دیده سوار

میکنند

میکنند از مر کشیدن منع از دست
راه خود بین چه بسند نیک حسرت
عشق ازنا فاطمه تا دول قدم جو

کابریان امانه با پر سیم بر کار

منه و کورتر است که بخون طبعیم کنی
چو دفن کردیم اینی بجز اسیدیم کنی
بچین شدم در شایه نفس دم کشید
سور کل نظر نمودم که ترا ندیم کنی
که کبر او در دم به مزه در کند کم
که با پر خوشی هر مرد دل در دم کنی
بسته این چه طرف بستیم رفیق جبار
که چه غنچه صابر بر تن زلفت در دم کنی
رزم مگو بکش بر و کبان خود عشق
ز تو نکندم در مفر که رخبان بر دم کنی
سهر کور سیر شدن که از نگاه مستان
که جنب سرده بر کورن که در اسیدیم کنی
لیکان کوران به نرسد کند یار
که شب آه تشنیز ز جگر کشیدیم کنی

مه خود درش خدایم ز صبر رگت خنق

چو بنده میس در انگو تنفر شنیدیم کنی

روز صد خورشید چو آن بود کفیل
دل لکف کرد هر روزی مباد از دل
بکف شمشیر در دل کشیده اهر قودار
چو با بید شنیدن ناله می جلد مار
نبود در میان که دست او در جلوه افند
که آنکه حشر از خورشید صفا فند مار
چو خواهم فک شد افکار هر مردش اول
کوه جود قسمت شود در دوزخ مار

بقول عی شوق چه شد که دشمنانم

پشیمان به بدرگشتن ما قترانم

ممنوعی چه بر فراگ سرتغنا بسرا	چو در خن کشید رای جفا جو سپکرا
مان کشفه بود ان عروشت تا دور	که عجب خطاب دل بملکد کورا
عجب کزانه در فرمش آتش نیندازم	که گشت ازل بی مهر ما دبر مارا
اثر از خشک تر کند گشت جلیه نا دام	عجب که بر لطف ارفاد دورا
ز فیض ابرویم میزد فرم چنین حق	که گشت بر رویه بگو چشم تر مارا

مپندار که کایک دل نصیب

پرور رود کور تو به خورفت ما

ما را ابله ریخته و کز زور حس	کار نکرد عینت تو فخر طیب ما
ارزوغده یار گشته پشیمان که خطاب	هرگز چنین نبود دل کثیب ما
روزی بر لبی دیده فروشان گذر کنیم	چو در از وطن عیش مانده غریب ما
در کفنه ما چشم حقاقت نظر کن	سنت بر لطف یار ما نصیب ما
دشتر باب دیده فروشت بر سر	هر کس فکند کوش بدر اسب ما
هر که گشت نصیب بر شاخ گلبر	مانند ذوق فاطر خود خند لب ما
عشق نداده است کسی جان زنده شرق	زان پرده طیب کمال عجب ما

بماند

بدست قوت فم خورش کفشت ما

چگونه کرم تواند گذشت درین وادی

در چه جا با کیم در شینت ما	که دست هر سه خادر بر دست ما
خود کوشه با دست نشین است ما	که هر زرد صلم دیده زینت ما
خود ز نعمت عرفان گلشن است ما	تو تیک که هر سه مور تو در زینت ما
دگر نه طاقت چندین بر جنت ما	چو شمع اگر چه بریم تو سکن است ما
عمیشه بوسم کل وقت شینت ما	ب هر که خورش بگردنت ما

باز در گشت ستم خرد و آمل پریم

باقتیاس ضیا از پله بس زوم

رسیده ام لطف از کمال مهر

یک زلف زنده دیگر بجز طره دل

بند که در صحن در بان کوا شتر

در آت و آتش از کوه و آه محشر

اگر بیخ بود ستمم و کز تقصیر

ترا آشکارا توخت بر دم بر من

ز دست رفته رون آتشین دلم شوق

دل هنوز از دوسیه گلشن است ما

دور ز لطف میزد تا نه کاش دور ما	بعین یار نباشد کسر چه بر ما
گویی کانه ستم کرد کاش حکم کند	کجبه حقیق چو فکند کوش داد ما
که میکند خیر اش به زاده شرق	بسینه مرطوب از زودل کوتر ما
خود نیز نیفکند ان شکار فلن	کشیده است بچون صطاب سپر ما

و کبریا که در این عالم
بسیار است و در این عالم
بسیار است و در این عالم

اگر طبیب توید در مرض محبت
زنده چنانم خدایم ازین فخر
هزار بار بسودت مدعی رستی
زهره در مزاج جان میکشد گذشت
بگشت کم ریش اما خود از میان کم
چو دل بگفت کور تر گشت بر سر

ز هر طرف نفعات بدست

که داد جور جفا میدهند ستمکار

چو ز دیده خواب بر در لب سبزه
بباد هر دو عالم زحاک کسی ناید
غم جان نواز او داده دل کجا نرود
ز سپه غمزه هر که بکین دل ملایم
همه ذوق داد خود همه حسرت فانی
چه کشد پاره حسی که ز گشته ترک گشت
چو شد از لب سخن زده عشق خن زده
که بوسه بر لبین شده هذر خواه

میخورد چو بران آستان کسی غم
پس از وفات که در درو حیلانم
نکند

گفت برده ز رخ غنچه در چرخ
فغان خمرت بسیاره محنت کم
کجا تیر که ز لطف نهان برنج کفتی
بجویدل که درین مژده نیت سرم
بعیش گشت که در دل چگونه گزیده کنم
که میرسد ز پاهم غم ده دم
لب از لطف اول لطف تو لبته ایتم
و آن شنخت ای یک فال در هم
دمیده بر سر دیوار خار پد بر یکم
مگر رسد بنجاب عشق تیر غم

برده جودت آن رفت حال عاشق

ز با عشق در تا گشت عاشق جسم

گفت در جان کفار ز پد کفار
که خبر نکود اول دل میسر آید
گفتند ز هر که ز تو سخت میرا
که اثر نکود اول دل کفار ما
چه غمده همه خاور که کند راجع
تو اگر کجایا آید بستن چکار
چگونگی که گشته قحط بشار کجا
که بود چشم حسرت تو شور ما
ره ز چار جانب سوز گشته بهتر
که بعین کور اعنه نبود گذار ما
ز رخ نکوت انگیز در زور حسیم
بگذار نکوت ترکان شب غنچه ما
منکر بشیه ساق که بهتر شد ز در شب
تو که گشته انجمن کن که بر در کار ما

چو شد از گذشت عشق همه عمر ما بران

که کس نمیشناسد ز لکان ما را

از منم ستم سید ترسیت شاه را
 نشن ختم ز دیرینان فلقه را
 گویم نشان آنکه جویم نشانه است
 دلکشنی که در من کل برده عشق
 ساقی بریز به با جام چون دل
 شاه در تویه و قدح که تو میدانی
 عالم فراگشت در آن چشم بر زاری
 طلع چو دینیت زبانی نطقم
 سیراب لاله و گل این بیخ از کتاب

اشب بین بزمی که چون چه کنم
 عاشق بسینه چند توان امشب آه را

یکدم از خزان آن لکن را مرا
 بوی از نیغ اگر رسد نه باد
 مونس مز حیال دور تو بس
 لبته بزمعت تو جلوه تو
 در عین بر دل غمین دارم
 بچو دایم بر ز کار مرا
 بس بود موسم بهار مرا
 بتو ارسوفا چکیر مرا
 کلمبند تو لاشوار مرا
 که غنم است یاد کار مرا
 ترک

ترک همه تو از جفا کنم
 لیکن تو میسر م حسرت
 از چه گشتم کمش زلفت
 سیم از دیده که چنین آید
 رفتم از غفلت گنه گیم
 از تو در استوار با بر مرا
 کافقدر منیت اختیار مرا
 بغسم خلیش واکد از مرا
 برود تا بگو اسرار مرا
 کرمش کرد شمسار مرا

عشق کو تا که در خانه باز
 عاشق از دست روزگار مرا

کدر بیست که کشد دل غمناک را
 منت کشتن از آنفکد برابر چه
 حالت جبر این باغ که منته است
 ده که این زهر که در جام محبت کرد
 که بجز تو منیم لایق کشتن ستمی
 که قیامت بشود امر در کعبش چه
 از خوش اندوز که کردم فرخنده کنی
 دل پر هم تو ایچا تو میباید کنی
 که کل از خاک دم جملو چاک کنی
 میفرودشند جدییت تریا کنی
 که کشید است مرا طبع هر شک کنی
 سرو از غصه دانی مست چه لاک کنی

ایشان عاشق ازین باغ برم بردار

که بود هدم کل هر جنش فاک کنی

از حسن محمد سفارش
 رفتم و باز چشم ان با بر مویفا

در کردار چه پیشه بگفته باشد
روزیکه بزمینم دیدار شهانرا
قربان پارسا رسد دم ترا که چشم
در حیرت کادول حیران شود کجا
بر کوه منعمس کس را مهر نماند
زین پیشتر تا به خودم نشد کدورا
صد بدم ان بجا جو خواهد زین
تا از لبش تمام یک سو خونبدا
از شیشه دل ما دیگر جو درستی
کاش در دل کایش لبیک فارا
هرگز اجبر نخواهد بر جان کس نام
انجان کبشتم کرد بر چه این بدارا
ما را خدار نماید زین کسب و دوری

از دست داده بودیم دآن نهاد

اگر ما در با زرامت فارا
باید کارم هر یک از آزار با
مسیر نشان کتبه در جیب
رفته ام ازان سر کو بار با
فرصتم گریه به کشت برفت
با سه زلف تو دارم کار با
خند لب کبشتم از کتبت به
لبه شد بر من در کلزار با
ارز کت شربت بیاریم
اگر از آخرت بیار با
گریه خواهم کرد در دوزخ در عنت
دشت خواهد کشت این گهرا با
کرد در د آلود مفسد سیرود
عاز عثرت را کسته با با
کافر عشق است عاشق را بوم
دور از کف جان ز نارا با

چو از فرغان

چو از فرغان بزد فرق نوبهارا
چه فرس نمود زین هفت هزاران
اجل ز ننگ شد یاد سو که اران
صد از یار به پیشد حالیه ان
خبر ز کوشش می چهره ولم دررد
بنامه که ز بیه سیم و دو سو اران
نقاب هر خجرت کشت ابر زلف
خود زنده عشق کجیت با ان
مگر زرق میسند و در هر شان
چه و عدا که دادرت مقار ان
قدم روی نه و نیکو زود خسته بود
کجا که ششمان دشر عیار ان
مقرر است که انقوم دل نهاده کعبه
نیک بریش فشت نند و لفقار انرا
عقاب و ناز تو در جستجو میکنم
چنانکه رحمت ابرو کنه کار انرا

چو فتنه ام بکفن چاکه فتنه عاشق

سنگ من گذرا شد چو کلک در ان

چون ز ارم خنجر سینه کار کجا
رخنه نکرد در دولت نه در دناک
یاقوت قصد دشمن کتبت به هدک
روز و باد میسپرد در ره عشق فلک
از ز فرشته پیشتر حسن خجرت بزود
در خور رخصت نظر دیده عشق پاک
همه غنیمت بر در از زلف کشفان
آه اگر علم زنده اش باز خاک با

چو در چرخ معنی رفت بگور او زنده

منیت غنیمت حسب عاشق از کجا

از بر لبه بودار دلم با تو خسته
از کور تو کاین منبر دوله شده جان
یکه کل مژگان یافتش دایه ایت
از فارت از خلد کجیت کز لبت
سب لاله رفان کرده رنودار غشیت
برخت و شهیدان کجول غرقه کوش

غما تو لباید مرا جان تن وقت
پنجم غم جان که رساند به طسنا
لبیاد رنودار تو کشیتیم عیننا
در پیش کل رود تو کله و سمننا
برف کس کور تو غمش دین
چون غنچه بر دل کرده کس جوز

عاشق کجی مسیر و دوز کور تو بر غم
بر کدش از زلف دراز تو رسنا

از رنودت صد هزار عقد کفرا
تا خرد من در سپان و لوز دول
التفات دیر و غیر غرقه غرقه کول
ان لب خندان که مردم مید کاف
انکه در لبست بجز بر خیش در لبستی
کفتم از زلف در بل جبار کرم در
دل که از تملک نشینت نیست کجتر
غیرتم او نیت بر دهنم غم غافل

در غم عشق تو خواه کشت آفول
حق نشاند انصاف در کوشه کفرا
سکشد به لبها میاروق تمرا
نخست سیر رسم کند مور موس میرا
بر لب کور کسی بود در کس نسل
سکشد از خطا لب خیش این لبها
تا یکا خواهه هر انید از یه محمد مرا
سیر داز کویت از ن غافل

و لغ

عاشق من آب و کیم آب و کیم آب
غنیه مهر او منسیر و دیر از کور

که از زنا خسته میکند آسمان را
ترا با خوش خوار بر احوت در انکو
بر دراز لبها جو منم کورت
نشاید ز کور تو رفتن و کور
لکله از عیشم ز پد حسباری
چو محض غیر است جام شربت
کبش تیغ و را کجور عدم خوا

هر جا لم به داد و نداد است عشق
که از زان فرید است طر کران

شنا مد لریک کور تو شناید را
صبح روز قیامت اگر نه غم نیت
اگر ز نمانه غوشم جبار در نیت
کله کور دل ستمند در دم کوش
لبه و قامت من رسم کشتی آخوت
کسی که داد بیکل رنگ خود نماید

سلطنت نه هم برده کداید را
بصبح اگر بر بنم شب جداید را
که عرقه داشته ام درد سپنوااید را
که نشنوم ز کسی قصه رناید را
کسی که داد بیکل رنگ خود نماید

بگفت با تو چه گفتم تا که شدت
مذرا فکر ارشش خون سپیدی

در هر چنگ که کردم بنیادش این را
اشتب در کشید بر باد خجی بچند
افشاده صلح ایسم کلین و بیان
وقف ولم غرور کیشوه زنان را
آینه لب بهاران در از دور کشتن
از خود کز گویم تا بل نایوان را
چون هپاره نه از دم با کله که گذرم
در و کران رکاب و خمر کبک غنا را
از تک هر دو عالم چشم همیش
بمنز اگر گذارند ان خاکستان را
ایستاد که رگبت غیرت از چشم حرمت
رستم بجاک ریزد کله بر کوهستان را
هر روزه که در عشق در کوه را در یک بیت
سوقه گشته از هم چونه کاروان ما

ما لبته لب ز دوراد ز لبها
حسن تو بزوال و حال در تنجیل
بید کشید ناز و غرور تو با ما
در خون کشیده ایم کمر تو با ما
بسنند رو بصد که دیگر او ایم
خندیدند که در دردم چتها ما
بیرفت حرف به بزد خنده بش
کجا زبان حال تغییر ما
باز زبان رحمت دیدار پیش او
ما از وفا و مهر نفکر می اما
اد در خیال جو جعفر که گفت

اصلا

هر صلبه اش بر یک درک سنجایم
دارم بدل نقش زخ او
عاشق نیکند بر صدم و هم
زندان چو رگتیند مراند بفرمان

منز که آب از دیده دم کرد و لوز را
اسم چو بر نوزاد بر پیش کله را
کی بخت می خورد شمش کور ترا
کریم نکند از در میند چشم موز ترا
بجهان دل با پیش هر کس که دل درش تو
تا برهون کردم سر خود در کوهستان
آشنا با من بیشتر این شد در نه من
اها انرا صید میزند و در از او
خبر به پونه در میان کرده کوها تر
چرخه سان در پرده دل دارم تو ترا
چاپره میگردم بنزد از تن خور ترا
در مکن عالم می مینم تو ترا
کز زمین دل بر آورم کند و لوز ترا

عاشق دلخته را می کند کرد از فقر و بی

تا که کس آوخت یا بر چشم تو ترا

که خون کوه ز کین در درود خسته ما
تو در خیال راه پاید و باید بهر ک
که سنگ چو ز تو بر بیکشته ما
که بند تازه گذارم بنال لبته ما
کجسه تیم که صید ما مل از ما
بگور یا رجنین خور ما باز رگبت
بر کش عالمی از نقش لی نشسته ما

بدم زلفت بر شد اسیر نصیب
که دل ز بند مال زمانه رسته ما
پیشکار و گیره قدر آشناس
که بنام پس نکتند در حدیثه ما

غیبت طبری آمد نصیب عیاشی
ز مهر سعادت طالع غیبت ما

انگه نداشت بچه در کف کفایت
کاش میکرد حفاص این دل ندانم
طمع کام دیگر نیست در آن بخشیم
فرستی یایم اگر دیده غیب را
که بر در راه بقصد و بمنز خضر آخو
در ره بادیه عشق تو حیرانم ما
تا فدا دست ز جان شسته بر کف
بگذار بر این کشتی طوفان را
بر همین کیمت که در تو صدمه آید
بر مدارد ز زمین پیش تو پیشانی
که فرودم در سوز و فراق تو کس
که حسد توان برد گران جانم
خبر از کار جهانم تا که در آن عشق
نشاند زهر آلوده و بران را

سازد بر کفم او نیت کجاست بر کف
عاشق از دست دهه پر سر و پانز

کم نژد این جفا فرخ ستمکاره
کسینه فراید با ثبات سیرا
منع کن از کرد فرخ ستمکاره
یا مکن از باده منع زنده قدح خواره
برسم کور کسی راز صیابته
عشق کجا سیر بر ایمنه دارد را

ده که نرسیم رقیب بنام زبزم حبیب
رود بدل در لطف حسیب نظاره را
گفت دهد لدم من شربت بهاریت
در دم این صفت بند شوم چاره
رخت مغر که توان لب ز کورتان
هیج کس نم از کجا این دل صد پاره
نرم شود دل ترا در کف همس جوی
کاش سودا عشق موم کند خاره
فاش کش با مهر کوشکی سکنی
دمیده بدین شمشیرت سواره

حسن امید شربت از کرم کردار
لوی خست بر عشق میخواره

شع تم کز شمشیر کاش سپاه ناز را
تا بغم تنها کنم این دل نو نواز را
صید است عشق را کباب و شوی
کپک لشکر کند بهم شوکت مبارز را
موم پاک دیده کوی تا که بدوق جفتش
پرده زرخ بر آن کنم بر کین راز را
رخ بنام که بر تو خستد و لغز تو
سوز حقیقت آورد کشته غبار را
رفر و کرد امکان چو خدا رفردم
فست روزگار من زور شب دراز را
هر طرفی ستمگر کرم جفا چو میکنند
مملکت جلاب دل غیبه ترکت ز را
حسن اگر چنین کند میدل جهان
رود بر بکویت آورد قافله حب ز را
خشم کین کشیده بر رخ رسیده
ده که ز دست دارم وضعت خوار را
خبر و قرار در جهان و دل از دست مغر
برسم کور او بدین عشق پاکباز را

دل که شد ساکن کمر تو چو نیت در با
 که نمود از منج در حسرت فرخ یاد با
 بر جان با دگر از کمر تو زان چو عجب
 رفته جانها غمخیزان همه بر یاد با
 اسب جادوید بهر دیت کز تو دم که در
 مدعی حشمت خون از تره کشد در با
 حالت جبران باغ چه بشد که بود
 حبه که کلر و سوزنزل صیاد با
 که چه در بزم تو هرگز دل منج شادند
 همچون میکش قدم طرناشاد با
 از نس کور تو خرقه اوس کم نشود
 تا منین نشود قیمت بیداد با
 چه مقامت قرابت در لذت عمر
 نیت در زر که مرا کاشیفه و با
 از در صورت زه فردشان فرستم
 چکنم کار منج دلشده کشد با
 عاشق از در کجاست رو نمید آید

که گرفتار شد با آنی که از داد با آنی

تو از کجی و بر ایه ستم خیال مدارا
 حبان اسیر تو از هر چه کین زل با
 اگر چه کاز عشقم بر امید دست
 شب فراق تو بسیار خورده ایم قدا
 بلغز از رنگ کویت بستان شام
 نیاز با بچه حد بین رسیده کدرا
 کمان ز درت خفایت کجی بریم کثایت
 خرمه ایم دران کویان خویش جا
 رسید جفا و تطاول ز رفت انچه ز یاد
 بیاد خویش نیاد در حدس و فدا
 برون نشد ز غمزل تو این دل کین
 چه نسبت است خدایم میان شیشه و ترا
 کوه در

بگردد دست ازین پس آتشینه
 که بر دیده عاشق کز دست عطر را

بال رسیده کجور توانا توانی ما
 که آب دیده ما میسرد کرانی ما
 تو کام سپری ما در او جوانی ما
 در درخشم تو بر رفت زنگانی ما
 فلک به نیت ما لبش بگمزه حیرت
 سبت عهد و لعل او سخت صافی ما
 بکام مدعی ما سپاس سر از زود
 کمر کجاست ب ره و دین نهانی ما
 و ما از رنگ قیسمان به محفل و صدمش
 خوش باش و نیت کاروانی ما
 کجاست سرت به پر کشیده از حضرت
 رسید که تواند هم شیبانی ما
 حرفی و قصه جان زده که خواهد
 که سوخت شمع محفل ز نهرمانی ما
 چه زنگ کیت که ز نغمه نیش
 بجان سپردن با نیت ان جان ما
 سحر که ان کل خندان است میکند
 که زود سیکند زده حدش و مانع ما

حسود عاشق ازین شتر که تازه کلی
 درین چمن کهنه کوش نغمه خوان

سکان بزمیند شتا غمیان را
 بگردد دست مین حال بی نسیان
 مدبر و عشق تو بران مردم هم بود
 که ز هر نفس هم بود ازین طیب ترا
 اعدا محبت کشد ریشتم هم دست
 که بر در آنس که بر توانا کشیب ترا

بکشنی در نیم بیکه کشته سوزی گل
 محال نیست نظرنیت غنچه لبها را
 بیکه کشته دولت گفته خوش گنم زدی
 حسنه ساد و ز پیمان همت پان
 کشته باده و از کور عشق غنچه
 کند بسیکه تا روی او میان را
 ای که در بند کیت بر زده ام دلان را
 از تو نشاید به نیت کون دریا
 سیاهم چیتان جفا جو جان
 که نتانند و کدانه بنج جان را
 که کس کوشش باین نغمه ندارد جو جوش
 وقف این بادیه کردیم دل فلان را
 هر چه چشم برو جان بگذر دست خرا
 در میان داد جو فراد و چه سبوان در
 در دوای تو پریم چه چشم با بر فراق
 چیز از خفا تو در ان که کیمیه
 شوه ات ای که بر کشته ز رحمت میکن
 بعد عمر که ایم داد کجور تو نهشت
 رویت از دهر اعیان کند میردش
 میروم راهم در دستم چه بانگام سفر
 عاشق ای جان تو که بر وجاست در
 چه مقصد بزم این باده پان را
 از خدمت که خود در در میان ایان
 سوز

شد مکت ز دولت سمت جو سکه ما
 فرسوده این مرحله هر دو در انیم
 وقت است که بر کوشش تو آید کلمه ما
 خوش آنکه کجور تو رسد قافله ما
 اول قدم وادی عشقت در عالم
 پرودان بود از هر دو جهان جمله ما
 ما بیم که دیوانه ان روز نکویم
 از حلقه نور تو سرد سگله ما
 از افضح جان و دل عشاق چه بود
 از شکوه موده ما و کلمه ما
 بر آنم شد از پیش چه کرد که ز فراق
 از مکت و قدم تا لیدم فصله ما
 خسته شدند چون غزل با زه قن
 بر لعل تو ارکاش نول جمله ما
 خدا را غنچه یکسر داد ما
 که نشند از وفا فریاد ما
 لبخ رود انقمر در ناله
 بهین کونان من شمشاد ما
 در اش رحمت لیدم نیت
 خدا هر چه قصید ما
 غمش کرد خستیا از درونش
 ز عالم فخر ازاد ما
 جو جان میدادم لشر من صنم کوفت
 بهین بی قیافه در ما
 غده کلته اخوان تقویب
 بیانیک خراب آباد ما
 بمنج کوی برو ازین سر کور
 که ضایع سنگیر میداد ما
 چه میداد تو اربده خورشیدیم
 مر کبان فخرنا شد ما

ز کشت مدعی زیاد عشق

که این چشم مرگند بنیاد

نکند گوش فانی ما و بس	حیف صد حیف را نه جان
ای که حسرت زدم در دوش خمر	یا دامن روز که مرست غمت برتا
سر حتم ز آتش عشقی که جهان سوزان	مرست سوزان ز آتش سوزان
دید که جز تو بد خورت نظر نیاید	گوشش ز کرده باقی نهاد او را
ای که اسهکت از غم و محنت خور	برتر است که درون در آرزو
صفت آن بود که چون صید بام	تیغ میداد کشته در آرزو

که در حقد و هوش گذارد عشق

ای که بنام از هر س نام کور است	که در آید روح امانه بچشم ترا
سینه که گشاید چون خط بن	هر چه دل چوستی کعبه خندان
باده رسیده از کرم باغ بر کوه	که بر پشت میدام سر کلاه
خوید بنبر دامن کم نود چو جود من	از سر شیشه پنبه و درم
آینه است هم سر روی خود در آن	خویش بسپرده بر کله کله است
عاشق صاف ای که تو دشمن دشمنان	طالع بد غرض شمر نمور است

چون فلک

چون فلک ز غصه خند یکبار نهشت

بمیان مجور نام از من درشت

من و روز خرابانه که بدیده تا تر	همه حیرتم که روز بر کجی نوشت با
چه شد کجی رخسار ز منید نظر از من	که بسیار در روز شد همه جا برشت
سرخم سبز دین کله فراموشی را	رخ در بران دیگر همه کشت برشت
چون بهیم چشم افروخته سوزان کل	که روز در عهد و حقان بخر کشت
تو عینم جان عشق که بد کف زدی	با از یاد عیارت نکنند خشت با
نه کعبه سیکه در روز و نه دل کشت با	مدودت خویش قدرت ز چه کشت با

ادم ز تو ستانم دل و جان را	دیدم ز روز و لقا جان نور دم جا
کاش چندان شد دل ز کفم در آن	که کجور تو روانه من بر کردان را
عشق من جان رفتن من از لطف	ای که آموخت بچو بان که چو بان را
ماز میداد تو با جز فلک بود فرات	هرگز آبا بدیدیم دل بران را
ای که عجب است و بر در سیم باز گذار	در شب از زلف آفتاب در آینه بان
از عقابان شهر لیک چنین بر من	کز گوش سینه تر ز من کف در او را
ای صبا که ز غم در نفس آرد	عند لیسان و ندیده کل در کجا را
بنم روز فراز از راه و من در سینه	که چنان روز کنم این شریک پیمان

زنده یک سپرد با بر کور تو نماند
 که کجول ز کند عشق رخ میدان
 از خزان نیت امانه که به چنبد تقیان
 کل کلین چرخ بلبل خوش الحان
 این طبیبان اگر از خرق غم آزاد
 بعضی در دست نذر زمان در میان

په منیبر در جل کلبه عشق زار
 بر رخ او که کشد در این زندان را

کامیاب شسته نماز من ز ما
 در نیک کشته باش کمر کار نما
 از صید نیم کشته ما چشم بر مدار
 یک لطفه پیش نیت چه در درنا
 این دل شد بغزه عجزت شننا
 دیگر عجب برده پوشد بر زما
 در غل کشید بود پر ما هو اول
 در ما همان نگرده نظرش جبار
 چای که غمزه تو زنده راه این اول
 بود نمیکند ز جبار دست ز ما
 از سونات و کعبه فرات از غمت
 به او سوگند کعبه گویت نما ز ما

ما را چه ماند که رزه او ز ما نکند
 عاشق رسید نیت و فرار ما

ز زلف او که بز کج در راه ما
 بکند بجز در در عشق و دانه ما
 بعد رحمت شدم از داد او در دم
 در باید بال بر در ز ما تا شفتان
 وضا نکند طمع جنت در خرق در راه
 که هر چه نفعان نیر بخیزد ز ما

ملکت

سگت از کین اگر جانچه محنت شام
 که با برینان نکشته ام از توبه بجان را
 قدم عشق اگر بر روی دروازی بجان
 چه سحر آفرید میر ممتسی ای بن جان

رفش و سگت محض ما
 هم محض ما هم دل ما
 که عقده کش که شمه لت
 فسرید و ز کار سگت ما
 جان درون بر رود بنز
 کرد در نگر می به بسمل ما
 متغیر است و کاف است
 تا جیت جبال قاتر ما
 که از تو کفار بر تافتر
 یک عهوه که خوش کند دل ما
 بر جسم من همان بزدخت
 ان برق که بخت صبر ما
 ترکی بکین نشت و پند
 جانچه صید غافل ما
 زمین راه که عشق نذر
 اند در جهان سنسرا

خشتی غم و ما بره بسیر
 از بهر چه هسته کل ما

چنین که خستام از درد شفا شیب
 عجب که جان سپارم بر بگذار شیب
 شب و حال بسی کوه و مراد دل
 که کرد شمع تو کردم نهار با شیب
 یک کشته که آن با غم بودی غفل
 مراد خاطر و لحظه بر آید شیب

شب مهت و بس نامت خوش
مرا تو جهان در کنار بود
رقیب با خبر از بزم ما نبود که ماند
ازین که گشته و چرم نهان ز دیده

شراب لعل و در جهان اداس

بهوشی بر عاشق طمع مدار

بمن شاخ گل مزه در جان خواهد شد
اگر کار کند یار و نماند غیر در جگر
از آن که چون بزدم از پی نغمه
تجربیه رقیب آنکه که بمن بر کران آرد
گفته رخم خواهد شد تا صحیح یقین
مرا در عشق صبر و امانه در جان آرد
مهر کنده می که دید روز در کار من
مرا وقت و در عشق جان شد میزوم آرد

هر روز زنده ماندم در فراق آن پری

بمن زین بخت جان به کمان خواهد آید

بستی طالع نگر کاین دل محنت
کام دل دیده لیک خود ترا داده
سر دل کل و بتان کی تو مانده که
رخش نیاز و جفا فرساید مرا
عجز چه خواهد نیت ابروی در جهان
مادغم هر ریش در طلب و در فغان
است سلم ترا در س محبت اگر
مخفرد لاله اگر کم از من فقر رسد

نیت غریب از جفا و حشت عاشق است

باز هر زمان عجب کردش که در طلب

پرس صلت من در فراق با ریش
خیال دور تمام شده میکشد بر
نمشت و صد و بی چاره ساز آرد
عجب نمک که مرا نشسته بر زبانه
خیال دور و بی کرده چو در ارمدم
رنال مخضر کند مایه از بکام و قلع

از سر جان چون گذشت بر برش آمد
با دل تا آشنا تر کس مردم فریب
چهره این دستان قامت کجا در آید
چند در آن رستن ایدل غلکین غایب
تیر نیاز رستم فرودان سگ
ورود غلکین ما جلوه روبرو حسیب
سخته تقیم دل پیش که از درد آید
باعت حرمان ما که بکش که در دست

بمب رسیدم در امان هزار بار
اگر چه شمع لب زوم عجب مدار
فرزد گمنام از درد اشقار
صد بار لعل و بیم میکشد خار
مرا به بخود در خورش واکند از آتش
مرا بغیر لب لعل و دلچای ریش

عجب بشیر که قیاس از کتم در از آن
مقامت بشیر روزگار است
صدیق بزم مستبان و می کشید او
مکمل عشق و مهر زین را است

گشتم از کین دست بر خن از جور است
داد منم دول از روز فرا کسی گشت
غنی تر شافی زرت نغمه غم گشت
ابر ابرایان چه شد باد بهار گشت
دل همه جان گشته از وی دوزخ است
هر چه از دوشه فرود هر چه زنا بود گشت
قیمت لطفی زنده اینده خصلت است
هر چه فزاید زینت حسن و فاکم گشت
لبکه بگویش خورشید زار در گشت
شکوه و آخرین نامه ما مر جاست
حالت کس ندیده است کس یافت
بر سه زخور پس اوه و فغان گشت

الف با شتر حدت بیشتر

عزت غیر از چه ره حوا از شوق گشت

کله کشفه زه غم از فغان گشت
کلین جان فیت غم عیان گشت
گشتم مار مار ناز از زار گشت
ان مویف بدوستیم بد گمان گشت
ناز سینه جوی از آرمیدان
هر بهانه جو ز پنهان گشت
چون در دلش اثر کند با کعبه گشت
کل کوشش خویش در دانه دانه گشت
اگر دشت حسن بر پس از زه گشت
حال که از خویش که برستان گشت

۸

هر گزنده است دل ز تو بر هم گشود
امروز آیم اینده تشش فشان گشت
است که مدعی بکین گاه و وقت است
در خواب مرگ دیده این پستان گشت

عاشق چو آمد از بید پرسیدن تو بار

ان غم که در شوقی بدل از روزگار گشت

باز این که بگویند ابرو بر چه صفت
این سر که ان گذشتن این خزار گشت
ان ترک جنگو که دم غرق خون است
از خانه آمدت بر دل مست ز صفت
در وادای محبت اگر سینه ز قدم
در پیش پر شوق نشیب و فراز صفت
پر و زار اگر نکرده عفت به درین
در خون کشیده مال و پیر مبارک صفت
از دیدنش دلا چو است غمگسوی
از بر یک نگاه ترا این نیاز صفت
در باخت هر در عالم و باز زنده نام
در حسه تم که فکر دل پاکیز صفت

ان مویف چه کوش بگفت نمیکند

عاشق ترا حکایت هر روز در است

دلا ز داغ کسی که غم تو آزاد است
بکنج سینه ترا در خن چه فدا است
رؤن ز صغر نیت این پرستان
که از خرابی ما ملک عشق آباد است
چنان بر غم ستم ماییت مرغ نام
که سعادت نگاهش است صید است
که دیده است جهان کون گذر که
از روز ناز پز سندان این چه پدا است

خوش آنکه بر خدا طاعتی آردی لشکر همگی ترا در دیت خدا داد است
 بفرستد حرمت پر دیز نیت چون این که بجز در غم حب چه راه که فریاد است
 برده خون دلش خرد و غنچه و بچن کجاست بیدار این چه چیز است
 ز هر طرف بکین دست خدی غنم کجاست ساقه سستان که وقت امداد است
 مراد است غش نیت مکتوبه عاشق
 فان ازان دل بر حرم کز غم نماند
 مرا کون که بر ذیل فسترمی با است بهوش بشک هر سر کین شهنش است
 برده و حسنی زمان ز غم ز است درون پرده ندانم که محرم زار است
 دی گنیم در بهران در نماید بنا شب هلالی که در آسمان باز است
 جهانیان همه در خواب نستی بخود فغانه فخم ادرا مسنوز غم زار است
 زاده و ناله چه جز در ملامت عشق که آه پراثر چشاد و اینک غم زار است
 چه پیشه ایکل رعنا کز فکر کوشی به مریب کز رشوق تو نغمه زار است
 غمت بسینه ز غم حیا فام نکو بین کنان که دل از حیران این است
 خبر ز غمت جوان مزج کجا باشد ترا که در حالت خویله و لغت و ناز است
 لب ز غمت سستان ازان نکلندم که دل ز غم مملو در زمانه ناز است
 گذشت از آنکه کجا یه رسم ازان رود راه کن که هد کم بدست پر زار است

بدی

بدی فرسیدی سحر حیدری
 که نه شمس در عاشق کجا اجاز

دل که از حلقه زلفین تو در زنجیر است عجز نیت که ترکان ترا بخت است
 این مرغ محرم کز غم او سینا لم گفت فردس ازمین ناله که بخت است
 کشت خشت سرفه سپید فروزه من میتوان یافت که غم زین تعبیر است
 دل مزج بند تلقی به در تو کست چه توان کرد بدویانده بخت است
 عجز نیت که از زخم ستم مینانند خار در دیده مرغان هکتان تر است
 به نقش رخ زینار تراش داده کم دل که از فکر تان خانه پر تعبیر است

خواب شفته عاشق که بر دل شد اندو

ستم ان زلفش زین تعبیر است

آنکه بخورد پیش عذر حفا باش خوار انده ناهربان ان بت ناهناست
 رنج سیر بر دل از در هر روز حوار ز آنکه بگور تان حسن وفا بکاست
 برق جهان نوز تو خوار و حسن فدا بر تو کجا بد فرود هر چه در عشق کاست
 کم ندانم در بهرم جانب ان کونند دشمن مزج کشت دل بند محبت کاست
 چه بسبب چه جهت با جز و با بدی ای غم جوارم بود ای غم لطف از بدی
 کام و دل دیده حرمت و درمان هر چه ترا طلب است هر چه ترا حفا

عاشق دلخسته است از غم زلفش
ز آنکه کز زلفش از زبان خود آید

بنیم آنکه که بر معشوق از کف این پدا درت
باید دل غمگین نه مفر از کورانه مردم
ای که از یک جلوه کردن نور را بر زمین
صید کا عشق را نامم که از زلفش
ت قیامت نام در دل حسرت در تمام
باعتش فریاد او پدا در سلطان آورد
هر کجا در جلوه آمد قیامت بر آید
تسم زلف دلا و زبان کس کرده
باز اران حسرت آمد عشق ز کورگی
شادمان شد دشمن و پیر بیدار گشت

انچه پیشه که دل از تنم او شد است
کز زلفش بدل آتش خنجر کلمش
نه بین از زلفش تو فرایم فرود
لغت از زلفش خدکش بز صید و ک

هر عشق

در عشق غمین است که پریشان است
آنکه سگدیشش آتش غیرت آلود
نیستم با خبر از حق تا شایم
بدرایش دل من از سه عالم بر جا

کلمت بر زلفش ز کف آید
عاشق دلخسته که هر در جهان آید

با لب عریبه آرد ز شربت
از آبه کی چه برافروخته
بهر که لقمه کز آفاق لب سکون
کفر کیشم بهم د خون تو بریزم
افونس که در دیده او خواب گنج
عمر گذر ز فرزند دل بنا بر نرسی
قران برافروختن طرز عیانت
کز سینه مردم ششوم دور گیت
چو شتر عشقش نکند در کجوات
قران سخن گفتن و در بر صورت
ارزوه در راه که شریک بودیت
خوش آنکه بدل بفرم بودیت

عاشق بپدل باز عجب کرم عیانت
ای که بی میرو را کینه خور است

جان آرزوه ام از محبت تن سر برد است
غیر تم روخت در اندام که میسوف گفتند
صلی کن جلی که جان دان و فرزند است
این ز نیاست که از محبت غم بر برد است

زندگانی بگذردت شد و بگذرد
 خواب شفته مایه بکعبه شیرین است
 من می خوردم و او از آن نذیر است
 در ره بندگیست بین که چه انقصر است
 عاشق از بنده نالیده در کاش
 انقدر است که برود که او بر است

اگر چه عذر من بکنایه لب است
 بر آن خضب پادشاه لب است
 ترکیه کن بمنج نادان سیرت
 برابر گشتن من یک لفظ لب است
 زحق نیکو دلم را تو با چنین خود
 بوی من نظر گاه گاه لب است
 بجزیرتم که خداده هنوز داد کسی
 همیشه بر در داد خواه لب است
 دیدن قدر نه گفت که هم در
 بوی کعبه مقصود راه لب است
 رنگت سرخ و رخ زرد در کاش

صدق عاشق بددل گواه لب است
 با حجب کوه که گفت در لب است
 ان نشسته ایم که گفتی گفته است
 گوش جهانیان بعد از گشت است
 آن جان مباد و دل جان نکار
 صیاد ما بر این زمین لب است
 هرگز بدوق صفا که طایر مر
 ان نادر که بر بنیاد نیست است

هر لفظ عهد بعت او نایزه میکشیم
 دست بسوی ما بود از آن زود است
 عاشق مگر ز خودت حقیقت
 امشب که ما در کف ما قوت است

جان رفت از محرت با آن شتر از جان
 روزم سیاه و شب سیه که شمع رو در است
 من رفتم از کلزار تو از غمت کلین
 آه از بهار فرم و حیف از کف این
 ز غم ز درو یا فتم زین جان بدین
 ان فرق در افرا که ناله نخستین است
 از کجاست میان دم در حیف دلش
 چشمه مال بر روی تو ستم لب است
 سگرانه را با پیدلان ترک خجاکار کند
 هر کس ز خویان جان برده خود در است
 چون یک پندش شبی از بهر قصد جان
 دانه که خواه گشتم هر کس که چند با

ز آن برقی بی پروا که دانه تو عاشق حال
 از نوزد من آنکه نثر روزی که نوزد غمت

انته که بعین عیش و ناز است
 از نسیم منی چه بی نیاز است
 رسم نه هر مساج محشر
 از لب که نش عمنم در است
 شکر قفسم بزیرب مانه
 دیدم جو پر گشته باز است
 ناز که را می ستم کج کجش
 در ددل غنغان در است
 ما هر نظر بسوی من کرد
 امروز زمانه کار ساز است

ویران تر ازین بس دیدار
 جان قیمت و صد او فاش نم
 دل جاناً کار از که جوید
 یارب که این جبار جان گفت

عاشق بسوزد آن جفاست

کیا کمین ت مبار است

چرخ خوش و گل سرور کجاست
 از درد تو حدال بر اندام شدم
 بمغلم چه بر سرش چو زور شکم
 مدار کلین تو خیز قامت کردم
 بود کبر و جبار تو عادت در نه
 دلم پر از غم چو دیده جهان باز
 کی معشوه از دانه ان یک کجا
 سوز صید کمر سیرم بهمت عشق
 هزار کجور تو اتم محمود
 بنا صبور عاشق فدای عشق

کویم سوز

کوسم پیشه کفار و کشتی است

دست بداد و دوستی نرندان گشت

پیش هر رسد اسیر و شیرین نهاد
 تو کجا میزورم او در از نور نیاز
 در وقت کسرت و روی با نیاز کجا
 خم زلفی زنت ره که دل پر آرام
 نثر سودا بردت جانب رخ از رحمت
 تنجس کمین چه کشت ترک ستم پیشه تو
 مجلسی ز اهرامس همه عشق شوی
 روز از با فداییدنت از زور غرور
 زلفت ای بر چشم رخسار لاکه او
 آنچه کرد تو بیاغم همه ان با تو کند

غزل خای عاشق همه از بر خوانی

عشق بر آن کوسم و غمخوان گشت

این دل که نشد خوابین را گذر گشت
 مغلغله چه بر نه بس زور و بیلوی
 دین ز فها بسینه من یه کار گشت
 از زخم کاری تو که بیدار کار گشت

در حسیه تم در بسا کور تو بر وفا
 جان داده ببلبلان و از شرق و غلط
 یسا شکر شد آفت جانم که غنچه
 به عشق کرده است قرار ز تو و
 در بزم او که در حسیان را با دور
 مستغز من از نه بر این حید که لذت

که همش ز لطف فرستی چه بشود
 افر دل کشته عاشق خاک کزیت

در کج سینه با جویان زار مانده
 دیگر ز اضطراب چه حال که در نفس
 ان حید چه دم که سینه ره کزین
 در کار حلاوت باز در پاره منج باز
 بایران خبر تویه که مردم در انتظار
 از دیده ام که در ره او باز مانده است

عاشق که بود شور و زار غمزه از
 در گوشه خنیده زاده از مانده است

ای که که در آن با بر سر جود جفا
 ساقه با گرفت ساغر در بار خفا
 ده که در

ده که در دل و دیده ام هر چه طلب کردی
 آنکه ز پیکان و دشمن اهر وقت
 جان به بر سرشش دارم و آخر لطف
 گویم از کف ده عقد ترا به آن
 جان به خورشیدم خوان اهدم هجوم کن
 حسد را که در جوار در دل تیرین بنا
 کشتیم از تیغ ناز رسیم از درت جوار
 تیغ کشید است باز کشتی جود کو

ای دل که کار تو با غمزه و ناز است
 خوشبختی در آن که سیر عشوه و ناز است

بس آه ز دغان لذت عشق است که در
 از فغان و دل تبلیان چه در بر آورد
 هر کس طلبد نقد مراد از در دیگر
 شد عود شد دل ز غم عشق تو فرغ
 برنت که شاده کنار و کل کوشش
 این جان که طلبکار جمال تو سپردن
 ایخوا چه که دل منده او بنده نواز
 این نغمه پر بوز که در پرده نواز است
 ما در دل پر دانه که کنجینه زار است
 شب رفت و هفتامشع که فرار کد است
 یا عمل در لوحه نغمه طراز است
 آن مثال یک شب خفته در زار است

عاشق بیکه قصیر فدا از نظر یار

این جان شمشیر بر آینه ناز

چون ماه عید گوشت ابرو نمود درخت	شوقم بان پشیمانان فرود درخت
یارب نگریش بلکافات کان لکافات	واقف ز تا صبور عشق بود درخت
رخسار تشنین نمود قیامت دار	از فرخ بکثیب بر آورد درخت
هر چند بند بر قمش از ناز لبه ناز	صد عقده ام ز فاطمه گلین کز درخت
کلز بجان کفادر کسی نکود	دلم بر معرور از مردم رو بود درخت
بیم نذیه دودیه چون مید شوق	برافت در روز ناله زارم شوق درخت
رخساراد که تمسینه صنع از بخت	زنگ غم ز تمسینه جان زود درخت

عاشق که رفت از آن کور و آن بزم

بر فکای در دست رخ خویش بود درخت

رفت دل از محبت و پیوند بر گرفت	ان پرف که کار دن محض گرفت
از رنگ فرغ در عشق هر که بدید	حال اسیراد پد کار در گرفت
بارد که گران سوز لقم گرفت بکنک	باند که عمر زخته توانم ز گرفت
افزود خست رخ ز ناله و سوغه غبیه داد	چو شمع کار سوختنم باز در گرفت
ان سس و قد که میده تا لیشم با	اتود هر که قامت است ادرا بر گرفت

از درک

از ترک شمعان دل آید میزند	بزدل کوی کز زود و مسکین خبر گرفت
من کیستم ز نور تو ای شمع و لغو شد	بر دانه چشم از دل بر گرفت

عاشق نکود در دل آید ناله تو کار

هر چند شمع در شد در رخسار تو گرفت

بگذرد کس ایام قدم میکند درخت	دین جان که دقت هر تو توده بر سپاس
از ناصب ز دل کند اسپاس	وز کور در دست سپاس دم و سپاس
کوی لعل شد در آغوش آراست	یا قلم تر دست ز درمخ بد است
اغیر در کین تود فرقه کین	جان سپاسم و کند اسپاس
رستم ز عادت در مرا جبار است	یار کسان شود همان دست در است
رستم ز آتش در ز شکم کبان زدی	طقت نیارم و کند اکتار است
کردم ز در چاره به خطاب دل	مکن نشد دل که بنظر بیار است
بآه و ناله ام بر سر صبر جان تو	دین طرفه تر نکند ز خود میار است
تا از پدگان زود نیند زلف کج	ای کرم بدست بپاسکند است

ار سنگدل عاشق مسکین است

لحتم دفا چه سان بدست کج است

جان رفت و دودیه ام بره یار میده	در دل است سوز حسرت و دیر مانده است
---------------------------------	------------------------------------

از رخ پر پرست بامیدشمان
 دانه چها کشیده ام از دل تمام عمر
 جای که داد عشق صلا داد مرگ را
 بر حرف گشت و وقت صفای جز بید
 باز خوشی که بریده گلزار مانده است
 کیش کبر که بر سر چهار مانده است
 زلفت ز سر خود بر پستان مانده است
 زان پس سوز بر سر افکار مانده است

ایکاش قد عشق بد کنه حل
 انهم برستان تو بسیار مانده است

ای دل درکت ز جان ماست
 فسر ماید اگر بر آرد از دل
 ممکن نشود و حال حویان
 عشق نه بقدر طاقت دل
 مایسیم و خیال صحرانیه
 سنجیده است چون سیر عشقی
 روزی که شرح ترانه میبسم
 تا آن لب قدر مایه پمالت
 عوف لب دل سیران بر ما
 از کف جفا میسریم جان
 نوید تر ز من چه حال است
 مرغ در چون گشته بال است
 کام دل عاشقان جمال است
 حسی نه بجهت اهدال است
 تا بجز ترا چه در خیال است
 حسن تو که بر حس گمال است
 هر وقت از آن هزار سال است
 خون دل من ترا حلال است
 باشنه لکھایت زلال است
 تقویه وفا را با بال است

۱۰۹

بر خسته عقان سیر روز
 از آن همه فغانه و بال است

جان خسته و دل لبته صد گونه گزیده است
 سکنین سر زلف تو که مانند کند است
 در حسرت من جبهه شمشیر کینه قریب است
 جمیع صد جان دهان حرات ان
 از باب اوس با بوز تا طمع کام
 در دم هر در رسد و مقرر که تو آنک
 از لک جزای دل من که بر آورد

فرخنده نش نیست علاج دگر است
 مسکنین دل عاشق که در آن نرم است

از زمانه جان لک از کرم مانده است
 از روی یکم لعسالت غنی شوم
 خوش آنکه آشیانه مرغ سیر بود
 از کار مانده ایم و عجب سبک بود
 در شیوه ما ناز تو کار که مانده است
 که در آن صفت هزار که مانده است
 بر شاخ کلین این سن و فخر که مانده است
 بر روش نگذرشته بایر که مانده است
 از آن باویم که در راه مانده است

آهسته بصبا کوفت
در کور یاد مرثت غبار کینه

اگر چه جور تو بمن طریقی یار نیست
خوشم در از تو کسر امید و دل نیست
بزرگ در دل آرزو ترک جور کن
سرد عشق بود ز نو یار نیست
اگر چه رحمت تمام جهان زنده من
انسان عدت او بقدر زار نیست
بمن زلف تو از قید عالم گستم
ز عشق لب تکلم کم ز زلف گسار نیست
تو میت که نصیحت کن مرا صحیح
بگو از زلفچه در آیین چه تدارک نیست

بزم و مهر تو از زرد دل چنان برجا
چو شمع کز به عاشق خست سار نیست

شادی و صفا که از هر دست برآید نیست
میت پذیرد در این حرمت کفایت نیست
کینف دل در درون سینه فاعل نیست
صال غفلت نفس را دیده ام از غایت نیست
نگو دارم ز جوشش جرات کفایت
انقدر کان پوفا در نه زبانم لال نیست
منع کلوزم و فریاد در دآود من
اشنا شوی مرغان فاعل نیست
اگر از بهر است گفت پنجم صال
قاصد از آنه چو جان گرم استقبال نیست

خوش بود که حرمت و دیار او در نصیب
حرمت لوریکان عشق کجی در است

نایف

تغ فعی و کرا و زلف کجا مهر است
ز خسته و کرا بر یاد کورده شوم
جزا که چه ندارم مرا کن مهر است
که نامه را اثر در دل تو کجا مهر است
از زحیف فاعل فکر که سپسند فاعل
گذشتت بیرونه داشت و ادخا مهر است
اجل بیاد که او در لیس سید میرب
که در کسینکه چشم کسی کجا مهر است
زبان محبت ندارم و لایتم فرسید
ز دولت نفس با بقیت و آهر مهر است

بیز کشتن عاشق ترا بود کار
نه چون کانه محبت در کن مهر است

ساقی بیا که عیش سهاران غنیمت است
اکنون که در زمانه زار طرب نماند
فصلت و صحبت وصال غنیمت است
او از رود باده کس غنیمت است
چون غنچه عقده است به کوزل
کوثر فکین که با یک هزاران غنیمت است
بایرم بکالت دل غلین خود گشته
بر این زبان روحه بیان غنیمت است
شاید کج دران دل سکنان اثر کند
شرب غفلت سینه فکاران غنیمت است
ارصید کم بها که نمر بندت کسی
ردن براه شاه هواران غنیمت است
مرا که کار نیست بکلهارستان
دیدن بر در لاله عداران غنیمت است

عاشق غبارت ار چه کجا بی فرسید
افتاد از قفس سوزان غنیمت است

دل که در ملک بلا بدو نیست	خانه اش لشکر و آتش سپهرت
رو در عجب و تجویم نشان	نکه افروخته و حشر کهرت
شب در روزم که بهس میماند	سینه ز لاله در زلف سپهرت
راه او تا بجای اقامت باز	هر طرف دیده دیگر برت
کی شب محسوس برآید که مرا	عز نگذشت و همان شام کهرت
منه بجان دادن و حیرت زده دل	عهده فرسوس که اول کهرت

عاشق ندانم همیشه روزم

طرحه اش چو شب در آتش چو هست

ایمن گمان همه این نازدها است	یا کشتن عشق کیش تو در است
از محفل اغیار دلم را چه کشت	از زمین دور تو که بچشم برت
این پر دل از زده اگر جان بخش داد	ال تازه جوی با بکده دهن بنیاست
رفتم که بمریم لبه کور تو در نه	حسبم که بیل زنت طهارت و با است
از خوانده سر بر شرم لشکر حیرت	کیا خبرت نیست که انملک خور است
بس برقع بستی چو تو چنانده غفلت	در بزم جویان که ترا است کجاست
از لب که غم دیده پر کشته بعبلم	پشور و ترا مرد زمین بزم کجاست
خوش آنکه پیش از در من است در آید	ان لطف که چشم به اغیار بخور است

الرحمن

ای کون مرا حزن زده و بوسیم خنده
 در روز قیامت کثرت را چه خواهد
 دلدار چه شد یار با عیب زل از آزار
 عاشق بر دوزخ اندر کوه دقت تانت

موسم همه عیش و خلعت	در فراق تو دم نمخت
تبع لب است و لکاش بنعت	چو در ارم و دقت سخن است
ای که پسر که بخونت در کشید	انچه جو که لکاش من است
آنکه چنان ز خونم پر کرد	ترک من است که جان من است
کوسین جانب این دل کشتن	هر که را امید دل خویش است
کس کشیدم پر و زیر پر م	با خیال تو به زرد چمن است
بر سر روزنهان من و دل	هر طرف میگذرم انجمن است
تا ترا تیغ جفا در دست است	حاجه عیب شهیدان کفن است

عاشق از کور تو هر جا رفته

تا که رفته ز پی آمدن است

کسب عهد رقیبت اگر که نیست	تخلف و جفا به آستانه است
بود بر آن حرمت سرم خوش ال	که با سبباً عجزش بر آستانه است
خبر شدم که کفرتم عنان کعبه است	بعد امید که بنده اشتم ز باستانه است

بیشقان غین کز نواز شرموان
 ز بیم مدعیان عوذه نماند دست
 کمبیه ترک جفا دستم در آن برک
 همدرد بر کور تو تا توانی دست
 بدستی تو ارمی گنم فرار
 اگر جنبیه تو در عشق کار است
 از نثار لب زم چه عذر خواهد بود
 مرا که بر قدر تو نیم جان است

همین دست است که خواند به جفایت عشق
 لعل در آن نشسته است زان است

انزلی که عیب با سزای کفایت
 پذیر شنید از من و انرا کفایت
 در عار از تو که کجور تو بسته شد
 صد ره دعا گوید و در روزگار است
 داد است دل ز تو در عالم که نرد
 عهده دست با غم و استوار است
 صید سید جان پرد کیرت کشید
 انشورار با کینه دم چکار است
 واقف از افطاب دلم زینت عشق
 یا تهر و در این پفرار است
 حواهر میند پر من و خواهه بکن
 بر من گنجه عشق در خست است
 بی رفت صید پر من از رم نیاز
 این رشته ام بر زید یادگار است
 کوه کتم ز هر در جهان در کسب
 عهده دست با بر زلفین یار است
 کفر نماند که است این غم ز دل کشد
 عاشق چه بخوان که در دلم ان شغوه
 از فخره انچه راه بر شور است
 تا مر مر ز غم در دل کفایت

ریکن

سکین دلم که لبته مسکین کند
 عاف فرمش از دل که کفایت بند است
 کس در غمت خرابی آنچسین در من
 وقت قبل خاطر مشکدر سپید است
 هر چند نیت مدعی با سزای غم
 بی با کسی که کردن بند است
 طوطی و سدره جوده خویله فرخنده
 بکلام جلا کردن سدره بند است
 یکشده ام ز سینه جانا کفایت است
 جوهر در میکشیم زیم کز نیت است
 که در آن که عاقل من و جود است از هوک
 چشمش برده جوده رعنا کند است
 بکار نه طره خویان که در جهان
 هر جا دلمیت در غم مسکین کند است
 ساق کبش پایبه و درده که انزل
 صد کار لبته در کرد و نیت است

عیش کبان پردن عاشق کز کزایت
 کای نشینده بود که او در دند است

کسر شرح غم غم کند پارم نیت
 بغیر ناله و انهم فکد کارم نیت
 دلیل انچه مرا در دنی شناخت
 همین بس است که پیش تو اهدا نیت
 بیدر عشق کبان میخسرم در غم
 که جبار افیمه غم در دل فکار نیت
 سرنگاه تو کردم که در کین سکه ناز
 چنان نشسته که گوید فکد کارم نیت

بنا مراد در جا وید خو کتم عاشق
 که چشم مر در از اهل روزگار نیت

بردم افتاد است چه بیم در گسرت	زان سرگشاید گشتن مکن گسرت
بر دل پر شوق امیدم بخش	ادل عشق و نگاه اول است
شوم از وصل و زگره جان فغانم	اتمان هم شب از غم فغانم است
بخودش از سینه بر دهن می کشیم	و ده که بچیان تو پذیرم دست
صاحب عشق جان دانه که حبیبیت	در دوسره نه که بار صاحب است
در عشقت و کعبه پایش نیست	ده که فرودیم اول منزل است
بچکان خندد بر احوال خرق	انته از آوردگان صاحب است

غالت عاشق نداند فرکی

از خندک باز خویان لب است

بقول غم و غم نشسته پایله ز دست	که توبه از سر و عشق اگر در گسرت
و کاکمه و جهان عشوه مگر گسرت	بگره جرم حجت بذلت من است
نکشمش سخن از مهر خود و زانم	که نقد گشتن من در درون مهر است
اگر چه هیچ فوز نید و عدل دادند	کسی بگوشه و دیوان چش و من است
دم که لایه ترا در جهان و جان میرید	از زمان که هر جسم جان بهم است
سرحینال تو کردم که روز گشت غم	کهر من بر نبرد و کهر من ز غم است
نش نصیب من انغم تا بر در پد	که اولین نغمه رسم رفته بود کار زده

بهر از هر طریقی تمساح آن کند	کمی که در لب شیرین بیدار به است
بیرته اگر مژگان در منشا بد کرد	گر شسته دلکمی مهر و افتخار است

ز آه عاشق بجای است از نذبا

که رفت از زگره تو با دست

گر چنین سر و قدش جفا کنان خواهد چست	اگر لب دل هر شمس زین خواهد رفت
منه جان شسته رفتن مکران حرام	و ان جفا پیشه بکام مکران خواهد رفت
از پیش دیده من گریه کنان خواهد چست	در نظر سرد قدش جلوه کنان خواهد رفت
خون دل خواهدم از زنده بدل آن آید	و ز برم انده پر مهر جویان خواهد رفت
اگر لب پر دجوان را که دل جان غنین	بر سر جفا آن تا نا جوان خواهد رفت
دل گرفتار بدوست نمان در غم سخن	لا جرم بر سر این دوزخ نمان خواهد رفت
با غمجانا جوان لبستن در خواهد چست	کله این باغ تبارج جوان خواهد رفت

عاشق دلشده را طوق زگره بدست

تا به سپسم در زگره تو چه جان خواهد چست

مکو که ز تو زرشویه عتابم خست	میان لطف و عتاب تو اضطرابم خست
کمان من که پس از ترک هم میایم	حاصلین که از غم عشقت بدیده خست
من ز رفیق کرم با کیه تشنه چست	چاکه حسرت کی قطره ای بر لبم خست

نثار جهان ز غم خسته در بود مرا
 بیایر یارفت تمام دل جی هم خست
 بیدار روزی در چایه میگردم
 برنگ لاله ب غم شایه بیخست
 چه سگیز تو باین آتش نهان عاشق
 که راه کرم تو از افغان فرام خست

غنچه را از غصه دل خست بچرخیده
 در نهان خنجره روز جهان افروز تو
 از هزاران دیده ما در نیامد کسی
 این سبق خوان جا نیز دل کین ما
 سگوه کردم از جوش ز ز کشتن فرغ
 دل که فارغ شد ز درد کس بجز شکار
 که در کرد جهان گردیده میگردنم
 چشم ما را نبت بر دیده یقوت نبت
 یوسف تا دیده این نادیده میاریده

شده نثار و هلا و جان که عشق تمام

جان دیگر نیز نام هلا و کشیده آ

از خول من از کلمه ترا مگر نبت
 اندیشه کمن گشتن ما را دیتی نبت
 از حبه کبک که نم غیر سس بود
 افسوس که سلطان مرا معدلتی نبت

در صلاه

در صفت سگوار تو بر منزل عشق
 که دست دهد بهتر ازین نذر نبت
 شاید که در خط و آیه کسرم
 چون نبت کجا هر دران فامستی نبت
 زان پیش و نا زعت محوم نوزان
 از راه و خانان در دران سفعتی نبت

بوسه ددت به از زان کبش بن

عاشق به از زان شکر حکومتی نبت

جایه که بمنج رسیده انجاست
 بیوم بگوشه دیده انجاست
 سه منزل آنکه جان فدایش
 انجاست که دل طسید انجاست
 جایه که با بد داودا موس
 صد ق ترو هدهش انجاست
 جایه که جوید بر لبم جان
 یکخطه عنان کشید انجاست
 جایه که نکرد قضه ام کوش
 حرف درسته چون شنید انجاست
 جایه که در کونیز من نبت
 کم شد ز کفش تکلید انجاست
 جایه که دلم بدست پرست
 وز جان و جهان برید انجاست
 جایه که بدام چون هفت دم
 صصید و ز من رسید انجاست
 جایه که نه خنجره ی نه تیغ
 صد صصید بجزان طسید انجاست
 انجی ز کوشه زخم خوردم
 و با کجه روز عهد انجاست
 جایه که گذشت ما زو عاشق
 اهر ز جگر کشید انجاست

بدام زلف تو چون مرغ دل شکست
 چو شد که نزد تو شایع است
 بمن لب ز شیرای جان خلوت باز
 که در جهان جو منت تیره دل زار
 اگر باد مرغ خسته میرسد بانه ای
 که زنده که مرا پیوسته است با نیت
 فان در صبر بکار آید یا نه
 گفتند در درد دل نه طاقت و در نیت
 چه لذت کشف زبان بر تو قبل
 چرا که باید و بند زمانه کار نیت
 دم ز راز محبت پرست محرم
 هزار گونه غمست غم کار نیت

اگر توان دل زنده اش است آدر

کشتن دل عاشق اگر کار نیت

بر نظاره مرادش حیرت دار است
 اگر نه چو در من زاد لاین نظر است
 ز فکر روز فراق غم تو نیست
 که در فراق تو در عالم پرده بگردد است
 پر مکتب ده و در دل نه خرق پرور است
 شکستیم همانا که در کین راست
 گرفت دیده یقوب نور از تو
 که امید بر علم تو پویا پر است
 چه زلفت مدبر خود هم فرست
 نصیب من در زیناد مدعویم
 که بعد از این نکند نامه به افراست
 چه زلفت مدبر خود هم فرست
 چو کفتمش غم حیران باریشدم
 نظاره رخ الله در چشم راست
 بگریم گفت طیبیم که چاره نظر است
 جزا دل در هر زمانه خجسته است
 بگریم سیکه عاشق رقیض کردنم

اراد

اگر در طلب غمستی از نیم کجاست
 جان داده بر جان زلف است
 مضمون تر از تو نه در زنده است
 از زلف خطا را که کشته است
 مغروریت از عجز و پند این حیا
 از رخست کثرت از پر مرغ طرف کجاست
 ز میگوئی فزون تر ز رخ اگر لازم رنگین
 خورشید شود از او قدح در حیا
 از ترک پر کجاست در از تو کجاست
 بدتر و لذت کس امر در زلف است
 عاشق که باین و بر حسن و کجاست
 از کشتن عشق ز لند کن است
 تارست ترا چه کجاست از کل بوری
 جان و دل بنده و کلک کجاست
 ایدل که با چه تو کس بوخته شوق
 بر رسم کجاست کجاست آه است

عاشق چو پرست نیت از زلف کجاست

بست که گذارند باین روز است

رور تو ز دیده ام زبان است
 کارم بر باد آستان است
 در یاب که در دوای جان است
 میا پر غمت که تا توان است
 طعم شکر است در دماغم
 تنام خوش تو بر زبان است
 افکنده تر جهان جهان است
 یتر تو کجاست کجان است
 میستای عشق آن همیشه
 نرسو که یار جان است
 ولداری باغبان ثواب است
 ارزد که موسم خوان است

هر جا که کجایت غم ادست کوش و دل با بد استان است
بارا کل انگ و لاله و داغ پرایز بیخ و بوستان است
تا لدا که از لقا دل کل ببلد نظرش باغبان است

عشق که اسیر دلم او باد
بزار ز فکر ایشان است

خوش آنکه ناز تو در جود آسیر است
یک عتاب دل زار با غم است
بند ناز تو چندان بفکر تو قول دل شکسته ما نیز اعسار است
عویف محنت مرد از ناز در است
و فد و مهر بزد تو اعتسار است
کمر از غم زنده جان غبار است
دل رمیده من بود اگر در است

مگر کشتن عاشق رقیب بنامت کرد
که زیر تیغ تو شرکان کشت بر است

از خزان و هلاکت که چو ال با حضرت
زینت که از حضرت ایشان بفر است
بارنگ چکارم که اگر جود تو نیست
غیر از دل کمره کس با سب دم
جز خزان جگر منم خونین جگر است
فرد است که از خسته دلانت اثر است
در کور تو فرد است چه جز غم زگر است
در داکه درین بادیه ام را بهر است
خونیز عشاق چه در دور است
رسم تو از ناز که در لقا با

ناچاره

ناچاره جهان در بود طهر حسین
کفر عیاشی رسم با بر توان است
کو خشم کمر کجایه در زنا رفت
از بیعت و عصیانست چون نفع و ضرر است

در بیعت جهان صیوه امید نمودم
عاشق حکیم نغز و فدا شمر است

سه نزل ان کفار این است
که سین نه از اجد مینم
امروز خورش است بت پرستی
عبارت که از چه ز غم خردم
جایه که شدم ز کار این است
استجا که ز کار ماند و ستم
جایه که کشید در غم از غم
عبارت بقرار این است
امروز کبش در یاد این است
کان غیرت همد کفار این است
جایه که شدم ز کار این است
وقتی که رفت و با این است
من ماندم روز کار این است

جایه که هزار چون تو عاشق
دخسته و دلخاک را این است

باقی هر جان جان اینا که نیست
ای که خریدم کبان درد و غم عشق تو
عزایه شد مرا در ره خدمت دل
اتش عشق است این در خور شک نیست
عرضه کنم دقیقه که چه ترا باک نیست
بر رکویت همان قیمت مزاج نیست

مهرست منده چاکه چاکه	مهرست منده چاکه چاکه
مدعیان ترا چشم دول کینست	مدعیان ترا چشم دول کینست
نغمه دل از تریه مده طرباکه نیست	نغمه دل از تریه مده طرباکه نیست
زاکه مرچون مخر لابق فراک نیست	زاکه مرچون مخر لابق فراک نیست

کفته کو قفنه دور تو عشق بیغ

نیت کار ز غمت پریش چاکه

خوش کله عشق نشانه هوس نشانه	خوش کله عشق نشانه هوس نشانه
نبرد با بر دل باغبان درین گلشن	نبرد با بر دل باغبان درین گلشن
سرد و زرع چمن آتش کجوش آمد	سرد و زرع چمن آتش کجوش آمد
زینت بدنه چهره منگوشد	زینت بدنه چهره منگوشد
صبا اگر بطیب نیست گذار آ	صبا اگر بطیب نیست گذار آ
چه شد هر که ادراک کنه آوردم	چه شد هر که ادراک کنه آوردم

نداشت خرق پریش نه چیز عشق

و کرد مرغ قفس تریه نشانه درشت

ابدال که از امید در بر تو بنام نیست	فکر کرد که راه سحر کار نیست
اینبار خورشید چو مهر بر دیگوست	سیر از دوق شد است دل یار با نیست

ناچار

ناچار با بیدم شدن از کور ان کفار	ناچار با بیدم شدن از کور ان کفار
یاریب چه لذت که در دوزخ اند	یاریب چه لذت که در دوزخ اند
شد دین و دینش و دل جان در عشق	شد دین و دینش و دل جان در عشق
کجا لضمیر ز زحمت پان شسته	کجا لضمیر ز زحمت پان شسته
ما را عقدم خویش چو انمرا نیست	ما را عقدم خویش چو انمرا نیست
کفر کجاست نترس ان بدش حسن	کفر کجاست نترس ان بدش حسن

عاشق نغمه دار کجاست عشق

کامرود در جهان کمر از انمرا

گذشت و بجز خسته دل فانیگاست	گذشت و بجز خسته دل فانیگاست
تو از نشان جهان ان نشسته که ز تو	تو از نشان جهان ان نشسته که ز تو
بست غیر بود چند زلف و بوت ایدل	بست غیر بود چند زلف و بوت ایدل
عقدم با پشتر و نشان تو کجاست	عقدم با پشتر و نشان تو کجاست
ز خمر خراشیت اگر بوخت انمرا	ز خمر خراشیت اگر بوخت انمرا
چه بیباید که ایدل مباد کس چو بوسین	چه بیباید که ایدل مباد کس چو بوسین

نمشت کرم محبت چو شوق ان دل سسکین

چنان کن که بوزد جهان ز آتش است

از سکه دیر بنامت
 کفر در رسم زلف بامت
 جام از کف مدعی کرفتی
 بنده است دم مبار جان
 کفتم بکف منیکریم
 هر دم چو زنی پریش لبنا
 مشهور شد نصیبه کشتن
 خوش آنکه بقصد کشتن مخ
 دل مسیرد از کف مسی
 ضیق سزات منیکدرد
 روزی در ایام روزگار
 در قلب مروه جان دهد باز
 زلف در رخ خورشید پیشان
 خوش آنکه بین جان و خون
 هر فلک در رنگ عاشق
 یکبار نر شود لجا است

هر در درد مرا یار موفیای داشت
 سس در عشق جو منجیب غمیداد
 بگریتم که ز کبوترها بشنویا دیدم
 کجوب روز ترا دیدم در این دم
 مرا ز طالع بد در بدر بر بسته
 چه شد که عاشق از زده ل خطی کرد
 نه افراز گشت چشم بر عطا داشت

راه عشق مرا کار مشکرفا گشت
 در ایفای رنگ نیم لیکن از زورش غیر
 نظر بستن منزه فاده دانستم
 چگونه دم زخم از خون حذر بردند
 بیا که از خرقه حد و پشم
 حیال سود و زین در دل فرا گشت

فدا گشت و غم با دهن من عاشق
 گفتی که یار به پدا و میدا فدا
 با آنکه عزت کس کم جان ماید نیست
 آتوده ام که هر کسی در دل نیست

دست از مشتق دل فکرم جوار
 سکرانه کما این دل پر خون دل تو نیست
 واپس فاده از دل غلگین جانست
 پسر چه دیم زبده خمر تو نیست
 انگیز کردم زبده کاروان فدا
 صفت نکرد که راه لب بنزل تو نیست
 ساق جبهه بر زور کرم جرقه من
 خبر نقد جان ندادم و آن می تو نیست
 پر در ز طایران بجز خوش بود
 خوشتر ز نبال و پر نقش لب تو نیست
 دانه که گیت عشق یاره در غمت
 انشع جان کداز در جگر تو نیست

دلار مر مراد نقد جان است
 که از زور نگر جان جهان است
 سباده چسبده کلین کرد باغ
 کجا در خنده مغز در فغان است
 در حالش جوامد و دائم که امین کار
 نه کاد او نه کار است
 چو پردان انهم پاز فرز است
 فلک بے مرد و قه در بان است
 بکفر عشق ان یک زبانم
 که نام یک نگرم بر زبان است
 کجا پر درده ز پیا یک مغز
 بر فغان و شمر کو باغبان است
 راسی صاف و بزم خوش فرود
 که با ساق ما سر کال است
 مبین زاده که سر جندان است
 دست خوشتر از کار جهان است
 رقیبان را جرشه گیت مایم
 که مفا او بدکم سا دمان است
 بلرانی

به عشق من آید زغبان
 جفاشان با تو بهر اقبال است

تا که اردون سینه پر رخند دارست
 از ناله مردی مسخر مسکام است
 رهتر خشم حسرت و دیدار دارست
 باز که جان سبک قدم مسپار است
 راستم ز زنی که ز رشکم بجان زد
 طفت خیرم و کبدا و کد است
 این دست فانی از زور کوه بر زمین
 کان دست نیست این که کردن در است
 از لب بویده سیت است
 از خون دل بصغوه زخ مگر است

از گشتن عشق بنان ره در نیست
 شمشیر کیش ناله را اثر نیست

دارم اولاد در غمت لبیک سر نیست
 در هر نظرمست و لایع پر نیست
 الضافی که از جوی تو کفار تر است
 دلدار عشق چه پر در سر نیست
 در حسرت پنهان نگر چند توان بود
 غیر از تو ستم پیشه مگر عوذه کز نیست
 از توبه مجذوم و لغت چه پر در است
 انرا که با خلدص و محبت نظر نیست
 از خیره طبع چو بنزد این دل نکاست
 دل چنند خدا سزم و جان چند پیام
 دلدار ندانم غم ما و دیگر نیست
 عشق که ز پادشاه پر علم نباشد
 خدایان جهان را در بزم هیچ کز نیست
 از زور لب کمر تو دلفته تر نیست

ای دل بغیب سر کس در دل آینه است
 ندیدیم هنوز کجا بود تو نیست
 غریب بر سینه اش در عرش دراز باد
 دیگر کس با پرده غم یاد تو نیست
 از رنج دل بگوشه دام نفس باز
 پر دوز باغ قسمت بل و پر تو نیست
 رسم که خشت در تر کند در این جهان
 سوز زلفه در زلف ما در تو نیست
 از نامه بر دوزخ آغوشش ما
 ایدل که نوق نوز کس تو نیست
 عمر گذشت عاشق از اندام در غم
 در رخ همان بگمراه کس تو نیست

اشب نه نامه ام خبر از آینه است
 من بودم و غم کس از در خسته است
 صید دلم که از دل جان نده است
 در خون چیده چشم از در تو بر نه است
 این رخسار که دل بخیرت بال کشید
 دانم که کرد دیده که باس نظر نه است
 آن پوف که از دل او کین من ز رفت
 کس در او بسینه من میتر نه است
 کلکم بوصف مد تو شد و تکلفت
 چند آنکه همبکس طبع از شکر نه است
 دل از گفت اگر جو تو ترا غیر بود
 امید حس کس ز تو پیدا که نه است
 چون تیغ لب و با ده کشید و گوشت
 خنم لبی که ریخت که کار در نه است

منع دلم که در هوس و هوصل پرد
 قطع نظر نکرد ز کل از پر نه است

از جهانم

از جهانم از زوی و دل نماند
 از همه از آدم اما فطرم از ادب نیست
 در کمان افتد ملک این بیخه نیست
 در مقرر ای کوی تا کوشش بجز فم
 ناز شیرین ریش ز فافا حسن و عیون
 چاره بخشش بغیب در دوزخ نیست
 نیستم خرسند در کج فقتس از بوستان
 لب که در فشا ده ام خرقیم از زبانت
 کاش بر جان دادم از در کار که مکتظ
 انقدر ز صحت آید که بر صدمت نیست
 در است که هنوز دم از ما زبان چه کرد
 در ترجمه مکتب حجت احمد نیست
 عاشق ارفال سحر از در خبر دیگر است

تا راهش از این در عالم دیگر نیست
 بناده کردان از شوق سوز بر نه است
 ترجم کن که از خواب نگاه حتمت
 کلاه در در کج نه که فرمان میسر نیست
 جوی عشق بند زبان و لاله ام کوه
 بود ستار خورشید منان و نیک کاهت
 ز کورت فتم و تو مید فتم نمایان
 میدانم که خواه کرد از در دمن کاهت
 چو در از دفتر فکر تیر یک بسکن
 که خواهم داد این از غم با کجا طور که مکاره است
 که روز در در لقا خط سکن میرود ما

بشمار سینه عشق لب از هر دو کم کش
 که تا شمر ندارد نه شام و سحر کاهت

بر در هوس و مچون سوز با نیست
 فرد در معنی نه کانی همی کس نیست

بخود از نظاره گل کشته بودم در عین
 نزع خوش الحان گلزارم در صید مرغ
 ای که کفر جان با بجران شد خیر مرگ
 از زود فی شاد کن کا هر دل نماند
 تا شدم واقف ز رنگم بود با بریت
 اگر که گوید بستان بر کوشش لب
 از حدیث سگاش عاشق زبانت لال باد
 حاصل این کوفه بر بخش دلدار نیست

زبان اگر کله رود ادخاره تو نیست
 بکش مرادش ان کفار منم کن
 ز حدیث و نشاط فقیهین اشب
 بجایس امیر ز اولین نگاه بیغ
 بکش که روز خواد زنت سیکرم
 ز رنگ خون نژد پاک دیده عشق
 که پیلان خون خاک جلوه گاه تو
 بر بگذارد جلوه ات از شواد نیست
 صبر که دیده اش برده نطق نیست

تمام صیرتم از زانکه ترسار تو نیست
 ز خبر بایر هال به که خون شود عشق
 دل رسیده که هرگز با خستیا رو نیست
 کفر

کفر خوش انکوش و از دل ما برید
 بخود نفس گسته کجور و آدم
 که شمع و لافروز و کبر ماه خورش
 بچینه جو پسندم هسته تر روم
 عذر کنه بر رسم ادب جو رسم و
 زاهد سبک در آدو علاج خفا کن
 کس ز بسته است در اندر نشسته ایم
 داشتند ملک که مرا آیت شمار نیست
 واقف چو گشته ام بنوام کس کس نیست
 از دیده جلوه بر تو بر یک قرار نیست
 بغیر گذار من لبه کوی با نیست
 دیوانه ام کنه مرا آیت شمار نیست
 در کور سفیر و شش کس شمار نیست
 شاید کمال کنند مرتبان که با نیست

عاشق حدیث شوق نداد از دینی
 ایمنی که گفته اند از هزار نیست

همین به شسته هر دو فاش تو نیست
 ز زخم کاریه چاک سوزد است
 در اشقار تو چو ز برش نم خاک
 تو فکر جان در دو دم کوزه هر کرد
 هزار جان چه بود چون نقاب برداری
 که عیب ما محبت بر ز کار تو نیست
 که دست و پا زونی قسمت کفایت تو نیست
 کس تو که سینم خاک که بگذارد تو نیست
 بدیگر بگذارد این که کار کار تو نیست

تمام صیرتم از زانکه ترسار تو نیست
 ز خبر بایر هال به که خون شود عشق
 دل رسیده که هرگز با خستیا رو نیست

مردم و طبع جان فکر چنان بسیار است	رفتم و بمنم غم عشق کجای کار داشت
ز زلفه جویان که با برکت بر خورد است	کز نشان در من کشیده از کد آن عدا داشت
ان نمک زود شناسد با دم چون گستر	ز کس چهار و با این دل چهار داشت
نخبت با کرد از کس که نشسته با از گرم	یا محبت ما ز فیض مرا ز با بر ز داشت
گفت با یاران با بر حریفان کجا میگذرد	کاین فقیر است آنکه از من حرمت بر داشت
با غم بود این دل از زود جان و دستم	دین کس روانه چون من بوفاید با داشت
مردم جزا بدکار دیگران کردن بدین	میکند و عالم غم که عشق از این غمخوار داشت

شب شرح شوق خود میگردش عشق او
 سماع از کس محفل ز زبان ز زلفه داشت

نویسه لطف و مدق عدم پیام تویت	که حرف مهر و وفا نشود کلام تویت
خزون چو اندام سیر و لم بجای تویت	کیه مهر اگر خط مشکفام تویت
بیخ سر و سوز بر اگر چه بسیار است	یا لیسیره شمش زهرش فرام تویت
در آبدیده که این فانی زلفه نشسته	خزیده دل اگر در حوزت مقام تویت
ز چو در لطمه غم تو فغانم	کز نمک سینه کم دانده بام تویت
سفر خویش کن در راه چو در سیر کن	که سیر کون و کون جمله نیم کام تویت
اگر برود که در رسم که عاشق او	بجلفه نشسته که ذکر نام تویت

یا اتم

با آنکه ناک تو ز فراق گذشته است	از آتش دلم می با گذشته است
جان سید هم بیای که بین ناز بر کم	تا بگذر تو وقت تماشا گذشته است
تا یکیش بر سنده بود هر تو روزگار	لیس در ز گذشته و شب گذشته است
لیس بکلبه پارسید از من کشیده است	کاه هر که محمد تو اصحا گذشته است
در من دلم بود در عشق تو چون کشد	از نیش خار که ز فراق گذشته است
خون از زمین چه چشم دلم چون زنده	انفوخ و لشکار بهر جا گذشته است
فرعوف جز نیست در ادباق اولم	بر دست زبانه سرا با گذشته است
روشن شو که صدمه دگدایمیت	خودا که رنج و رحمت وینا گذشته است

کرف خفا ز فرح چه عاشق آن مجواه

کاین خضم کار در زنده را گذشته است

کوتاه نمند از جردان دشمن جانها	تا برسم که راه افشاده ز با میست
یکرم که نظر دارم با من ز سنه زری	از من چه خبر دارم خود زلفه میست
تا بر که گذشت از مهر تا بر که نشسته از	ما هر که با گذشته سرور که با میست
از الف و ز صحبت مشکور که با دارم	این دل که رسید از من این جان به باد
لغتم که سباده که از قیمت صید من	صیید و بعد عجب روزی بر من میست
سیکفت دل سکین فرمود جان بزمین	فرمود کور و جان پنداشت که کار میست

عاشق زنگاه او جان داد راه
 کار آمد از محنت از بند جهان

بگذشت و گفت این بره ما فادیه کسیت
 هر دو چون هزار شهیدش غرق حزن
 فرزند که دخت لبتم در غم ز کوراد
 مشغول ز غم و عجز و سیر و شایسته
 آن روز خوشترام که شد در هیچ جا
 در خیدش که بر عدل و دروست
 مهر که دیده همه بر دست و تیغ آید
 روزی که ما در غم از نفس بر

ما را ندیده جان بره بر ترقی دادیه کسیت
 اند که با دگشته نانش ز ناده کسیت
 آنس جان سپرد بقصد دلدادیه کسیت
 شمشیر چون کشتی بنگر استاده کسیت
 و آنرا کشفه کل که کشیده است با ده کسیت
 آن ترک است و لقا دل که ده کسیت
 چون مهر غیر از نفسم ترک زاده کسیت
 از روز جان ز محنت بجران داده کسیت

عاشق ز پند بجزد اگر آن بود را
 دامانده که میشدش از پند پیاده

ز غم و قدرت فرزندش کفایت
 از رسم فاطمه و پشیمان نژاد
 خوش بگلین بت عیسی نفسم آید
 شرط چادر عشق است که رنجور ترا

دیگر تا بزد پند که در فادیه کسیت
 تا بکنج قفسی مرغ که در محنت کسیت
 که با دگفته که جان برده عاید کسیت
 نگذارند بحب ز کور است در محنت کسیت

کی نگوید

کس نمیگوید که ره کعبه مقصود کدام
 خلقی از تیغ ترشد کشته و از غیرت

عاشق از سر زرش عیان سگزه کن
 هر یک اهر و دلا مت دل انداز است

قاصد رسیده و مژده و صلح رسیده فحوت
 رفتم عیان بکرم و در بس کباب

در راه انظار بجا کف نشاند فحوت
 بریم ندید و خوش لقا در جهانه فحوت

دورم ز ناز بر من پدل فحوت
 بگذره مهر در دل اند نه فحوت

بگفت که بدلت و صلح تو میری
 بگفت خاک بر سر عشق فحوت

منج که که چو دیده است پراز خونت
 اینم فردش تنمیدم که کفایت درین حال

لنگاه کن بر رخ المند و مین چونت
 عجزش پند و دفع گفته که در محنت

سکاه جن کسی شنایند قوس
 دگر ندیده بسیار محنت

ز دلبران همه عشق مهر سحر بنید
 دل منت که از جویبار نمون است

چرا دیده عاشق تو بر منی ای
 که ز چشمه اگر جبار سرد بود است

ساقه فدا ساز تو کردم اراده هست
 بیدم بین زنگش محو ز یاد هست
 خنجر کشیده آمده بار بر سرم
 این لطفی که با دارا ز یاد هست
 از دست برده روزگار خستیا را
 تا غدر آنکه دل به کتمان خدا هست
 جایی که جلوه کرد و استه و خوارم
 شمش و پوستانی بر جاساده هست
 جز در تر که با تیر جوان کس سار
 جرم دلم که از نظر او فدا هست
 کس قصد جان خود کند چه حرم
 کاین قستم بگور تیان چه اراده هست
 عاشق پس از هلاک رساند اگر زنده
 مال کجوان گشده او ناکست حرمیت

که از زلف خود بکش که بزغ دل شود
 در با با جان فریب با حلقه دست
 سر غمت مدعی میگرد در آتش کور
 هلاک از حق جان حرام که در آرزوی
 بخت جوی منتر کس بنمواند همی نس
 که چون خورشید کام من بگرم بر گوشه
 هم زرقان ز ایل کاش خن کرد که میدانم
 بر آه هر فریاد این خواه بود ایست
 بمنج اظفار لطف سکنر اما ز کجاست به
 عجب دارم که بگذرد بمنج او در شایست

رقبام و صد آنه نمود عشق بندانی
 که یار از بیم پیدان رفت و خوشی بدرجاست
 در کویت ارجمت صد بنده فاکرین
 ما عشقیم و خوار عشق با کجاست

الحداد

از خوار کرده پیش مپشتی کس
 از نیت رزور جوی عشق با کجاست
 که غیر نیت به نیت شب با تو چه
 صبحی که ز کس تو صدم خواند کجاست
 یا رب چه مشر که از ناد مدهی
 کس نیت که نجات کنی با کجاست
 من ز به سینه چاکم و در داد که این نگاه
 اندیشه اش ز راه دل جا که با کجاست
 دیدم کلبن و سخن دس و پدرا
 عاشق بیایع بیخ در هر چو تا کجاست
 چه بود از نیکه برافروخت نام شمع است
 که راه داد به محسب ان غیره نجات

چنان در تر افروخت شمشیر من
 که میکند بمنج و جان و هر چه بر دست
 ز کین چو انکوز خون شکان غنیم
 سگر لیر و بخود کشن بهیج نجات
 و فاکر و شدم بکش ره حرمیت
 بختم جان من دید و بوسه او بونیت
 مبار جان و دم رشک عیبت کار
 ز نس که آنه سپید تو دید مرا چه نجات
 فغان که صبر با فرسید و هر چه پیا
 جفا و جود تو بر هم را اندر بدایت
 به نیم پر شش او را فرود حشی و کد شتی
 ز بچه در بر تو عاشق اندر کرم حکایت

همه جا دونه دیوانا محسنون است
 اسپکن غیر نیت که بیچاره است
 شمع کاشانه غیر از زنده انما چه نیت
 که ز شهاب در کسوز دلم افزون است

دجله هر دم از دیده فرو سیس یزد
باز چون منم که دل غمت بر خون است
اینقدر بجز که کردیم که تا کردش چرخ
انجمن است که طالع دارد دل است

عاشق از خون دلم سپنج منم کردم
که چه دژان دکن راز زده ام همچون است

اینکه حکم تا ز بود حکم تا چیت
اینکه غمزه تیغ بر آرد سپاس چیت
تر که که دیده است جهان بخون کشته
کس در میانم باز نرسد کنه چیت
از روز من سیه تا دیدن خست
اینکه پرده بر فکرم مهر و ماه چیت
ام لطف را دیدم در راه
تا در میانم مید دل با دانه چیت
از چشمم سر منم که گاه گاه چیت
از غم که کشته دل چرم او فرود
میگوشن خستیم در تا شب چیت
رنگ بر او ز کج از آفتاب عشق
ادیده ام بمغذول از دستان عشق
الکه نیم در که نه رسم در پا چیت

عاشق ز کور بایر اگر سرد خستیم
بر در سادت چه دلوش نگاه چیت

هر ترک مست او از یک شارت
سیر بر دند در بار انبارت
لبستن مید هر از چشم پر کار
اش را تار منم چشم شارت

نقد

بقدر عثه نبودش دل ما
کزین خوشتر نمیباشد شاکرت
فراز آباد دنیا چشم نبرد
میر کن خانه دل را حارت
ز دیر و کعبه که نمیشود کارت
خوابت نماز کن زیارت
بان کلبه که تر بنوعرق ریز
که لبها زان باشد این نظارت
ز وصف خفته گشت چکوم
که هم مغفبت شد هم عبارت

ز خیر جان صد فوج عشق
وزین اهر کفایان یک شاکرت

نشان در دست از بکته امین پدایت
بزم غیر لب بر بر حسین پدایت
ز رنگ رخ در چشم بر رسیدارم
چرا که از دل مکشتم ام مین پدایت
چو در میکند افکار بند که کرد دل
مرا که دایع فدایت بر حسین پدایت
بشخ کل چه ستم دیده جملین
که تا مرادش از زنده فرین پدایت
بدر کمر که مرا خوار کرد جشنت
نشان سبک خورشید بر زمین پدایت

بغیرتم که اگر عشق فین یک صبح
ز بهتان تو کم می شود پسین پدایت

مینی که معصود دل در دست
حولیت که خاک در اوتاج سرت
در گوشه مینی از چشم فکده
فارغ ز بد و نیک دل همیشه است

در چشم چه عذرستم خورش کوزه
 ان به که عادتند که مبادا کرم است
 انجا که ثوق نور ذل آه بر آید
 ان شده جزخ شمره نش شمر است
 یاریت جفا چشمه حسد است چنانچه
 اردل که درانه نش نفع و ضرر است

سسه با این بادیه شوق موان ثقیف
 خازنه که پر درده خون جگر است

فغان که شویو مبادا در رسم کین است
 پر بر خوره کجود مهر من لقیق است
 خورشم کجور نخبه آگه هر دم کونید
 سینه جبر تو از در بر همین دولت
 اکت و صیت ز من بشنود همه زانرا
 بد بر که ره در رسم خشم و کین است
 حلال بدلم را باقی لذت عشق
 که زهر حذر در زان جیام و کین است
 ز کشتنم بقبض دل فسنود از آن
 در خرق و خوه همه درانه حسرت است
 چنان ثنا خست به سپادیش شرم
 که ز منبر اگر کفتم انسرین است
 برابر عذر جفا که باک من نکند است
 بیات هرستم روز و بر سین است
 حدیث ترک محبت با و چنان کفتم
 که به بیاتیم از حرف اولین است

مدار عشق از آن سنگدل مبدو
 که ناله به اثر اثار و غمچین است

عذر طرز خوام تو کردم دقت است
 بزیر خنل مراد برود کین سلو است

باید واده یکجا بشد واده یکجا
 کس ز کوی کویان نیرود و بسند
 ملای جود تو سر جان غیر خود نیندم
 که در من تو کینسد کس بر ذریه است
 بیای خروسته از زور کشتن مرغ کین
 که با و جان ددل من فدا نفع و قی
 عجب که ناصح فرزانه انقدر نشسته
 که ترک شاه و در کس مشکند بعد است
 اگر ز در عمت حق اکثر حد ز راه
 ز لب تن در میان جعیت غیر ز است
 مرانه روز و نه ز روین نیل شود که کین
 کس ز در کرم حور جان شوند و کرم است

سزاع کشد کان اثرش کیز عشق
 که غیر کرد از آن کاروان نده علق

اگر سوفا که چو نایخ خوی تا نیست
 کاهر که رخ یا بنمسی کنه نیست
 عکس رخت نیرود از دیده ام بره
 رویت اگر چه که نظر است کاه نیست
 غیر از در تو راه کجب به میبرم
 وز بیم غیر سر ترام هیچ راه نیست
 اهر و می نه در همه اهر روزگار
 کس سبب سیه تو ز روش سیه نیست
 شاه که کشته ملک دل من فراب از تو
 آنکه ز کار حشمت و ملک سپاه نیست

زهر میک کجوت رفت جان خلق نیت
 عذاب کرده حشمت چنان بنم نیت

بنود در نظرش فر علاج فتنه از آن
 حشمت که بیخانه کرد طمس ح عمار

مرا ز باغ بردن بر خست کمره دانه	صبا ز مقدم کل در چرخ سانه شاد است
کجا روم که بخویم عشق هم غم دوری	بلکه تربت مسنون که روم زباید است
چو نیست قصب از انجمن کار زانچو	نظر در روشن که کمن زنده حیات
رو است حکم تو برهان هر آنچه در خوار	نشست حکم عشق بکمال با است

سایه است عشق ابر بر طیار

گذر باغ سخن را بود همیشه نظارت

از دیدن جرات عشق کفایت	اف نه ده است خیز تر زهر کفایت
دانه چرا سپردم جان ز دور عشق	اف از جود او را پنداشتم نه پندایت
این فتنه از رقیبان بر سر آورده	عشق را نسیب بود از دل لالی شایسته
اف از هر ستم او در دست نایب	در داد که خوار گشتم در عشق از پادشاه
از جود او در دم حسرت بر آید	پیش که نالم امیل از دل او دایه
هر جا که عشق سپرد از آنده خنک	اف نه محبت از فرخ کند روایت

عشق هر از قدرت از سر منز کند زود

کوبش حواجر او پد لطف و پد عتایت

بپوش آمد و یک لحظه از جان داشت	نشست نقش مزه انا پد داشت
طیب مزه که بایلین مزه بر جو آمد	چگونه دید مراد مراد پد داشت

مقدم

مقدم هست ان هر دم بود عشق	کتابه نزد براده طلب ز داشت
رو بود دل زک یکد عشقش شد یکد	رو بود دل ز فرغ و با من از جان داشت
همیشه همه بچانه سر مزه	دل که همه عین سر آمد از جان داشت
چه گفتش که بچانه از جان داشت	شفت و حرف زدی که با داشت
هر چه پر خاتم در عین او در کای	رز و در لطف و کم با من کد داشت

ز صبح و جنت و عشق کدام لطف کد داشت

که بر کجاست از ان محفود و کجاست

در داد که زنده او رقیبان است	در کور کمان سوال کرد اوقات
دانت در من بفسد و جام زدم	از پر خورابت عجب نیست کرات
از خوش سپردن جان جنبه خون در کس	فرودیدش از لبسته نده عتایت
اف ز سر او زدی که بر خاک بر شد	از دیده اش نه منما انگ داشت
مر آنده از عشق و فرخ مردم از حواجر	که فرصت دیدن بخوانید ان وقت
با ذوق عشق آمده با فرخ تو رفتم	منازه در علم ندم از این در عتایت
وادم از این دل که مرا کشت زنده	با در شب جوال تو با زور کجاست

کوریج کش نا صحران از این شیش

عاقده نژده عشق شیدا بکاست

غم عالم همه مست و چه با برداشت
 خوب شد ساق با چنبره زینت سازد
 یارب انچه که شد و حیرت با ناز داشت
 کعبه با نقاب از رخ زینت برداشت
 گفت مگر حدت هر چه جهان خواند
 عشق روزی که در سینه از پیا برداشت
 مزه کشته شدم و با دهن کفش
 پرده از رخ من کل بهر تاج برداشت
 حسن کویا بیم از خرید و در بنایت
 نسجه از دفتر کل بعد شد با برداشت
 است بس حیرت از این لضعیف
 که حین با رفیع عشق تو عشا برداشت
 خط از دور در ایام نیت حسن
 نسجه خط تو از زلف چسبیا برداشت
 ده که در دل بوفی ترک بر چینی
 راه کرد اول و آخره وینجا برداشت

حالت عاشق دوانه ندانم دیدم

که بهرام محسنون ره صحرا برداشت

کل از چارت چون از آتش کزینت
 سر او که در عاقبت کونان چه لاک کزینت
 زین دل به خود طوم و بسری آید
 در عیش از در دل تا با کونان نیت کزینت
 در نظرها هر جا که چاک کزینت
 چشم به بر مهر و ماه و در کوش افلاک کزینت
 اضطراب کشت افزای محبت مزه با کبی
 از دل مسکین مگر برینت فرج کزینت
 خزانه انوده دانه زین نمود
 هرگز از خن کج چون فرغ مزه با کزینت
 کسر عیب جبران بداد کفر و نیت
 کسیت ز زبان دادند و کور او غنا کزینت

۱۰۱

بر امید رحمت عام تو ابر بر کم
 سینه زینت کاجی درازند و خا کزینت
 شادی و اندوش از لطف و عفت کزینت
 کار عاشق این زمان با کوش افلاک کزینت

نخشم کجوش حسرت که با غم غم کزینت
 دل در رفیع کمال بر خست کزینت
 بران عین و لم از غارت خزان ز
 که کل بغیر غم خندان کزینت
 قان که در مزه کل سینه اهرس
 بکشتنی که مراجرات تا ش کزینت
 کی تو کل و سر و چرخ که بولن دل
 مین کجوش زینا و قدر غم کزینت
 بکیرتم که بوق کدام بولن
 مدار جان و دم یک کزینت
 مرا افلاک جدا از تو زنده سیدار
 حضرت و کزینت این از مدار کزینت
 پیش بر بستیم وزه نایبش
 چه عشق تیغ کزینت با اش کزینت
 مگر کزینت عاشق و کزینت

بنزله نغمة حسم کزینت

جار جان و دم زلف در روز کزینت
 دگر نه بسند و سیمین باغ کزینت
 هزار نیکه نازند اگر برابر و لم
 همان مرا بر اثر زینت حسنم کزینت
 اگر بعدل بود کار آستان زرق
 بختی که سنس مدحی نر او کزینت
 بشخ کل نیک آستان مزه غم
 دل منت که در کور کل فان کزینت

صبا بزدلکوت کرده سخن باشد	بجو که عهد و پیمانته گرفتار است
همین منم که بوق غم تو سینم	همین دست که در زرد من خیزد آید
رسید یار و زنت میت بر سر یاری	هم بر آمد و لا بشتم همان تار است
بکش کسیرم محبت در اول غم	بها که ستم دوقت جبر بسیار است

بزدلانه لبش خنده میزند میباید

که شرح حالت عاشق کند که بگفته

فصل کل میگذرد جام مناب گیت	ان هم به عشق خود کمر اجاب گیت
و دیده را از رخ ز پیر تو ای که بگیت	سیر خورشید چو تاب در ناب گیت
که در دوزخ مراد دل خود تو به گیت	اینقدر در جگر بر خد ام آب گیت
گفته بود در شب وعده بخواهم بگیت	من و بود از غمت شب به خواب گیت
که بهم چشم من که بر کند ابر لب را	همسوی تو کمان ترغ غم خواب گیت
حالی بند این تیره شب هم بگیت	صبح را تا چه شد هر چه تاب گیت

من و تا چند شب عاشق خواب گیت

حق مر حردان دیر کل و چنان گیت

زاده علاج کار غم بزرگار صیت	جامه صبر پیران جان خستار صیت
شود و شکر ز حلقه دندان چو بر کوبت	فلکت ز نفع صاف مغرور چو بر صیت

موز

سنت گذر بنده اگر شیخ نیک	مشو بین که طبع ترا سازگار است
زاده حساب مزد عمل که در تیج بود	اگر تشکر که در عت کرد کار صیت
از بر لب مرعیتی از لب تو رخ	واقف ما در کس و ما با تو کار صیت
گفتند عشق میگذشت بیدهر صبح	این کشت غیر محنت بجزان چیت
سپش بر راه مدعی از نیت بضم	بنا کشیدش جبر در این انتظار صیت
کلهش روان بخوبی بید و جگر کل	این کزیه که میکند ابر بر صیت
در سینه ره نکرده آنجا که بوز دل	این آتش فدا که بر این بگذرد صیت
بمدعی محض با یرم نشانی	و که ندم که بر عت روزگار صیت

فردستان عشق کز در زمانه تا

از عاشق غمین کجایان یار صیت

دل دارسته که از جمله جهان بزرگ	با سر زلف تو در جان چش کار است
ناخ امید خون از پنج نکتتم رسم	از خزان و بهار که لذت نکلور است
تا نداند دگر لذت ز غم سحت	افزیم میل و بر لب من ز غار است
تا که زرد مراد ز کوان که درانی	تا که هر کس مگر از غم غفت ز کوان است
قیمت دل بنگار دگر پرس را	کاین مناعت که در کز تو گفتن خوار است
ایکه پرسته باغ تا شب را	رخسختی کاش دمی تا که ملی بر بار است

برسه کور تو ز جور تو دیار خانه
همچنان عاشق میکنی تو را بجای خود است
شبی که از حسرت دیدار تو آمیخته
تا بحو و صفیخ خوب تو با بهر گفت

رزد عشق تو که با لبت زبانه زخمت
چه توان کرد که دل با همه گفت و شنفت
لبیکه بر لب و زانگشته چرخ سپیدی
بجز اسباب بر امید و کلر زنی گفت
با سه لعل و دل و زلف پریشانی
انقدر گفت در آن سینه شکن گفت
گر آید زور از عمت تا تو نباشی
شاه عیش که زنج در تن غنچه گفت
دیده در خواب در بارت ترانه دیده
کاش که در خواب ترا دیدم در خوابه گفت
فدای تو ز گفت شنیدم در چنانده عاشق

فدای تو ز گفت شنیدم در چنانده عاشق

بزم عیش و عشرت بخوار است
یار آتش بس همه سر به آید است
شب آینه حورم هر که درین شب آید
چشم رحمت برده عفو کند کار است
غافل از این که از رخ کین مگذرد
گشته ام شمر و چشم برده با است
برسه کور تو از لعلت چاره دل
هر حرفت سکندرم تا که با است
با سینه ز در خواب در بر آن کس
بیکه شب همیشگی تا که با است
اگر انصاف با زار بر روی
پرزایش مردی خیر فرما از آن است

عاشق

عاشق است چو منت کم بود از زور وفا
که چه بود از عنت در بر لب آید است

از غم زده و بخت آن زکمر است
سازم فداک لعلش جان در هر است
با باشت محبت شهر است رفت
غافل شود ز عنت زندان سر است
از شرم وقت حضرت نظاره است
بایران تمام محو نکند و با است
هرگز نبسم از زور او با هر حلی
کز آب و دود و دل بره نشن غنچه است
ان چو فانی که با و دردم سچکه میاید
حوزه ای بیای لعلش با به است
من مردان قفا فخر زور از زمانیم
کو عشو که کار و دم میرود است
در داک زانده و شد عیب عاقبت
عاشق چو فداک بر کور تو کشت است

انکه او را در دل بطلقت منزل است
حیر در دل دارد و از لعلت دل فلحت

انچنان آینه حورم که هر شب
از زور او از سنگین خوارت بندام است
میرود راهم و کس را چنین گفت
کردن من در کند شوق بایم است
ناله بانگه قسبون بگو شمع برید
سر زانم از جویس بزحمت یا از حجت است
لطف که خواهم می دانم که تو آیم خور
من که میدانم دل آنه سوگین ملت است
میرودم از زور او کور از سر جان بگذرم
روم آن دو دیدار پرستان گفت است

تخته از کنی طرفش بر جانها
دمیه عاشق همان در سحر است
گر بگوید تو گویند با علم و کسایت
دل را نظر دمیۀ مار ایضاً

شب زلف سیهت رازح رو سحر است
ان چه فرخنده پیر این چه کسایت
دیده گریان و دم تو بود از تو که
دل را حنبر دمیۀ مارا جبرایت
که چه روشنش مست به جعفر باغ
میشوایفت در انوشه بفکر کسایت
ص مسلم از لب لعل تو که جمع آورده است
اب و آتش جگر و حشمت چشم کسایت
از ترجم با سیران غمت میگوید
چرخ هر چند که مانند تو پدید آید کسایت
جزیرت ز طعم رطوبت میدانم
است نخبه بچرخ کرکش دانرا کسایت

هرس گشت جم و سهر دار ز کسایت
گر چه عاشق لب کور تو بگوید کسایت

غم دل من کوزم کوی کسایت
که میی نفس بر سیران چار است
ناله من لبه صبر و جفا آورده است
در نه آرزو دل و سوخته جان بجای است
غم حسیل تو بر جان فرح مچک است
شاید و صد تو محض دل غم خیر است
لب لعلت در معراج دل چار است
خبرش نیست نه که دم چار است
که توانم ز خورشید حقیقت دیدن
برده چشم جهان بین ترا پندار است

ناخود

تا بخود سخت غیر حوجبان گذران
گذرانت از هر صد و اکر دلم است
غیر عشق که جفا تو فرید است کسایت
کسایت که جبر تو پر هم نه در ز کسایت

دل ز جفانت سر صد غم سودا اند است
این کسایت داند که بعد از لقمه نموده است
مشقش دست مر حردن ز چشم است
در نه از یکجبه غم مر حل شکسته است
جبر کن خدایم نمخوایم شتاق ستم
هر کس که تو بگوید با دوسر میداند است
مینم از خویشی آنکه در از عشق
کفتم احسن فقه که دیگر بر دم غم خفته است
وقف خربانت انیمه لکه در با دم
تا یکا شد دیگر را در دم ما داند است
در غم شمشاد که حیرت نمینماید
و آن در حق را نسود و مهر نماند است
میزند تیغ و غم نیست لب کسایت
مست عالم نوزم نمیکه چه بگوید کسایت

صبر وقت نیست فغم تا کس تا جایش بر
در نه عاشق فانه دل با باقیها اند است

بده صفت در برابر رخ خیال نظر است
در آنچه فرح و سر و دم بود در کسایت
کو برادر تر از غیر نباشم کسایت
دست من کیر کزوه جت من پشتر است
در دم حرمت و دوستی در فاصح
سیکشد بر در نشه که پدا در کسایت
حکم ناز است که با بر ستم کسایت
هر کفهر که نصیب من بگوید کسایت

شب من بچسب و بیدار در بیا
کوش منم بر اثر ناله مرغ محسوس است
ان سر سوختن این فکر فرایند دارد
دل لکبار در کوه دیده لکبار در گت
تا یک شام در محسوسه آدینشتم
باید که بکنه ما را اثر است
گشته چندانم بکنده در دهن خاک
حضم غمزه همان شیر از شیر است

عاشق آن است که جام ز کف خود گذارد
عجب نیست که از حالت ما بچسب است

رحمتی آرد که در زبانه وزارت
حسرت میدارم دلانها غمخیز است
منم که سیریم قیاس کار خود از منم
ایکده است از عشق خوانم و در چار است
حالت چپار خود از شکر رسیده
ادیل افکار منم شرمند و دلدار است
منم انصیدیم ه بند در بقدر گمش
از شکار فکس برین دارد در بکار است
از تو که غمزه و فایم کس در از رسیده
سکون دارم بیل اول فراموش کار است
ایکده خود نمایی منم ترا اهر چنان
بدر این خسته رسم کس چند باری است

جور خواهد کرد و خواهد دید بر بدعی
سیر در در عشق در ز کوه خواهد

اراده بایب میکنم تو کار است
بنشین که ترا بجه مراد پنج خوار است
ان صید نیم منم که بندند بنمدم
اما جلیم آهوز او شیر شکار است

در لکر

در کوه تو در آید در آمدنم آما
ار دای چه پرسند مرا با تو چه کار است
مسکین دلم اغنظه که از شوق تو با
سرگفت در انقدر لبستم تو با است
کلهار برین در هر شد ای که این بیغ
هر جا که نظر منم کنستم جله خوار است
اگر نیم از کار درین بجه ز کفار
فرا نیکی پیش نظرم در دو خوار است
چیز که اصلیت کای حسن جهانند
از نور جو که شتی که نقش و کفار است

عاشق که شد از بند کند تو را باز
سرگشته بد بنال تو ارش هواری

گر شمه کن که ترا حسن و بر بر است
بغشته دکننت را همان تر بر است
رخ تو روشن در جبهه جلبل سن همان
صفای تنه به تو بکنند بر است
نور تیغ کلف کرم کینه میگوید
میان تو خورشید داو در بر است
بد امنست زرد دست ما همان که ترا
نکو به ملک و خویله بر بر است
اگر چه نیست بیا تو بنده دیرین
تا بملکت حسن بر در بر است
منسترا نم از ان کور رفت که پدا
کسته کوه بند پد بر بر است
چه بخش است که مد فاطم تو در دل من
هو از خواجکا و فاق چاکر بر است
بیا که کوه بگشت سار پشت نم
که دیده دول ما را تو اکون بر است
بنال آه مرا که زمین عشق دید
چو شد که سرفک بر دو بر بر است

کلمات عاشق از زنده دل غیبی
که نشستم و نماز ترا کس قدر برایت

انکه فتنه لطفش همه را در کوشش است
لبسته بین فرزند پریش او فاش است
صبر حرف غم هبوطه دنیا ز کجاست
که سر دست عیانه و فوش فوش است
کویت این دل از زنده کوشش است
انکه از سبب تو دم سیه بر شش است
هر سه بر سر زلفش پیش بودم شب
بلخانه در زمرت شد در پیش است
رسد از روز که حرفش افکند کفش
عاشق از دراکش من خشن بودم

ان عهد که بستیم با بنده بقر است
دال عهد کنش دشمن و میرنده یار است
حیف است کجوان جگر غیر سب لا
من بنده تیر ستمت این چه کار است
از حبه این شاه مو اران حرم است
دلم در چرخ این دشت خجارت است
زین خون که ز ترکان کنار آمده با
ازا چه جنبه از غم خوابان کنار است
سفره شود با خبر از لذت بکوان
القصید چشمش جو ایش مو اران است
این آه و فغان لایم عشقت و کونه
چیز که بدل نیت مرا کنایه است
در کوشه ویرانه دل بر کل عشق
از غم خیل تو مرا باغ و باستان است
اربعه سرست چه افتاد درین بزم
کو صانع این چرخ از انجا است

عاشق

عاشق در از خجود و ز غرقه بخون
ان عهده جو با ز کمر ماده کل است

حیف از عهد تو زید ز بر است
منزل دل که ترا بر کجاست
ان نشستم که بدل مرا تیه
کار دل سحبه در فکر است
منت از سدره و طبعش
نایه سرو قوام تا لب است
هین دتر است جنون کالجی
در نظر هر دو جهان مفر است
جگر خون رود در ذریه من
هر کج سروقت صیده کج است
سخن غم از ان شیرین لب
در مذاقم همه شهید و شکر است
ان که ز منیت سیه روز تری
روز من از شب او تیره تر است
صبر من کم ز کم و با غم عشق
شرق من بیشتر از بیشتر است
سید دم از پد این کشته دل
که کجبر تو مرا را مبه است
نکشم منت کل زر ررم
تا کل روی قوام در نظر است
تا توان گفت حدیث مردم
قصه زهد و ریاء در است
قامت در چمن عشق بی
چه نهال است که در پیش مفر است

حرم نیت ز عاشق در دم
در فرات نهال عجب است

کرم جان کاه حبل غم خست	غم دلوزت افروپم خست
مزان برده افشسته عالم	دیش از روشن بال دپریم خست
گذشت چیره از مر رنڈ آتش	چو رخ بود آنکه ترکان ترم بوخت
خیالت کرد شب شکاه کرم	که بسجول شمع آتش بر سرم خست
ناید مسج کار از شکله آد	بغیر از آنکه بر جرح خرم خست

که گوید عاشق این باد بر من
که از ترقی رخت دل در برم خست

هان ز ترقی تو حد شعله ام بکلان قلمت	هان بسینه ام ان آتش نهان با قلمت
جهان بدو حسن تو فرست غم خست	و باد در حسن و تاه جان قلمت
بر آن سرم در بدو پناه بندم دل	بگور سیکده تا هر سمتان قلمت
فلک ز کمینه اهر زانه کشت طول	فغان ما ز خجارت تو همچنان قلمت
چه چو دلیت که کل پرده نکلنده غم	هنوز بیدر دخته را فغان قلمت
تا بوی کسر دل دریم اگر دردی	ز فرخ همسوز ازین صید توان قلمت
نماند یک کل ز کلین بیستان پهنوز	برسم که دورت کلین و پستان قلمت
بخی خشت اگر ختم رسید ز برق	هنوز سکر که کلها بر پستان قلمت
نماند ه قوت در خون جوش پر زدم	هان بشخ کلم بیدر پستان قلمت

لؤلؤ

شوق
لؤلؤ که بر در افشده نموده ام
هنوز نقش سجودت بر آستان قلمت

ایکه دورت سه شفته کل است	عشقت از هر کونج صخر است
عالم غرق غم ز استغناست	آنکه در فکر او نه در دل است
در ذائق وصال مستایم	عشق حیران کار کف است
ز فم ان پیه من ز کار خست	اضطراب بر آه سمل است
زاهد افشسته بوخت خوان	تا سه کوریا بر منزل است
آنکه از ناله مهران نشود	دل بایرم کمینه بایر است
فارغ از کار و بار عیب ام	رخ و دلار در سقا بر است
عالم کشته تغافل دست	آنکه چشمش بصید فخر است

عاشق ان کجاست که گوید بایر
چو شد ان سپنوا بایر است

باید آتش عتاب ترا این زب چیت	در آتشم ز کمر خویز بهانه چیت
نمکت ز صید کهنه سچول منر سباد	بخت بمنج در ز نقش دام و دانه چیت
از برده دست از فلک کمنه جو خیمت	ایجا که جوارت خجارت زانه چیت
مستی و سید عریبه در ارر کیش را	عابتم فدا ز خمسه جورت بهانه چیت

که خواب در چشم تو آرزوی من است
 نقش سجده عین بر آن است چیت
 با هر چه بیکش دل از لطف و زینم
 زهر شدم ز رضا دل درین چیت
 که خانه دلم نه برابر تر خستند
 نقش رخ تو بر در و در و در خانه
 در این چنین در برق مدارا نگرند
 سر زینال جویش کیش شایسته چیت

عاشق در نیاید عده او کرده توند

کوش جهان همه بر این چیت

نهفته سر خوم خوند و سپان نگذرد
 بر هم آمده بودم آن ستم آن نگذرد
 فغان که میشنوم فاش بر سر با
 حکایتی در دلم با تو در میان نگذرد
 کس ندانست سر تقافت در مجلس
 اگر چه دل کس آن عثوه نهان نگذرد
 اگر کجور تو با کسی غبت در در
 قدم بکوشن فرود کس توان نگذرد
 ثابت در میان تا ترا نود روشن
 و ف کجور تو ام همه امتان نگذرد
 چه شد بر صدر تو ام امان با غایت
 مرا کجور تو یک در شاکال نگذرد
 گفتند نمودن غبت بد بر کوشش
 که قوتم بر پود مال تا توان نگذرد

خانه در چنین آن شور بسیار عشق

که رفت آن کل در غیر در میان نگذرد

نیشه ام خایه دل پر خون است
 چکبم کار فلک دار دست
 دشمنانه

دشمن نند قوت غیب مرا
 که از آن کجبله یا که دل است
 عثوه است زبان بسیار
 که همین که از لولان محزون است
 مزه دین عشق که جان میکان
 تو و آن حسن که روز افزون است
 طعم من که از تو نچو کس
 هر بانی که نداند چون است
 رقیب مرا کرم خود هر دو
 اگر کشر بعد لب میگون است
 قصه کام دلم اف نه
 تو هم از باره در کون بسیار
 وعده و حدت آن منزل است
 حیف و حد حیف در با حدت آن
 کوش چرخ خود بیکر کول است
 بر سه نقش خوش عارض او
 صحت غیب آن مقول است
 آنکه شادی جهان از غم است
 در میان دل چشم غم است
 روزگار طلبش میگردم
 مستنزل او بدل محزون است
 لکب نه که روزی بر دل است

که چه ناما مر عشق مین

شویه است کرد ممنون است

فو لکبش چایا چاریه دل نیست
 او نس که در فکر بسیار به دل نیست
 هر پنج که جان کا و دل خون شوزی
 دیدم کجوب همجو کفاریه دل نیست
 چلنت در فخر نشد از دل کفار
 افمنسره او بر سر غمخواریه دل نیست

که جان بسم در عرض دل نفوسم
 در کورستان خواریه مغز خوارید دل
 غیر از تو خواجه که مرادش جانی
 کس نیست در ادراک دلدارید دل
 با هر که وفا کرد بزم دشمن جان بشد
 ما را چه ضرر ز روفی دلدرد دل
 در شینه که در دزدل افلاک برآید
 از زاریه مغز بود که چون زارید دل
 شکرانه این حسن جفا بگریم من
 غافر مشوا از لطف در پیاریه دل

رد ز رسید آفره عکاش شواند

عاشق در عشق هیچ زباید دل نیست

هر چه بفرستد دل بر سر زان ت کفایت
 لطف است در کور و عتوه است در ناز
 حیرت دارم که چند از آن کز ترش میکشد
 نقد جان بر کف در آن خود لک کار نیست
 عشق فرمود دست بان و کارم این
 در نه هر سو آورم روحه شمس است
 وعده داد دست زان لعلم در راه
 نراد این عشق و طالع به ساز است
 بار با و صبا آورد پیام از عشق
 در کمال آنکه ما را قوت بر دوز است
 صبر بپایان ندارم در درکیم
 مرده صد عجز از روز خوشتر از افاز
 آنچه از حمدش ز نیت از بایده پس
 گوش جان مرا کنم طرف او از است

موزم از غیرت در زان به در نماند کرد
 عاشق اندر صفت زان هزار بار است

در غیرت

در غیرت که دل شنان ببارید گفت
 زان چو فاکه جانب ابرو گفت
 دل در پرستد رو پروانه زاریان
 ان شکر که در ادمع هر فخر و کس نیست
 یجا که زلف طر صیبا و رفتم
 سر زیر پریشم که در علم از کس نیست
 غیرت بچون کشید جگر خسته ترا
 هر جا که غمزه تو مل از دست کس نیست
 کل کوش که بغمه زان غم زغن کن
 مرغان باغ را چو غیرت بفسن گفت

عاشق چو است ان کس کیلن بود چاک

کوشه در بایه اس از کف عس گفت

کاه زرد کشته و ناز گلبار است
 هر چند خوارم این عقد عم است بهار است
 اردل برار یکست این نیاز است
 کرایه بگذرد ز خفا روزگار است
 در حیرت که با همه غمزه که جو در کفایت
 در کور او همان دل آسید کفایت
 گویند صبر کن که بکسی در دولت قدرت
 صبر مرا که بدیل بقرار است
 برت خطای شوا از صید هر ط
 صید در انظار تو از شوار است
 بر من گذر کی فکر چین در انظار
 دلخسته ایت بر سر هر هر بگذرد است
 هر چند نیت لطف و وفا به شاد است
 انغمزه در نه و لم از نور فکار است
 پیر یک نیتیم در کل باغ آرزو
 در دهم اگر نبود بر دوز است
 در دهم او که عمر من اچا بسبب
 عاشق بنزد من است پیر یه کار است

پرسید طبعیم در کوهال تو چو نت
 در یکیم از انجم افلاک تو نت
 من مبدۀ ان است که لذت عواید
 خوش آنکه مشید بر در تو به چشم
 هر باره که در روزی بوم و قدح است
 آنکه که رسد دهنه و ناچار بسیرم
 آرام دل آنه شب که خجسته است
 و در دل بود این فوج داند قطع کن
 کفتم در بنم بیشتر در در تو نت
 دلخ تو که برایت هر پون در تو نت
 خود داد بمن دهنه و خود کفایت
 ساق که مرادین رود تو نت
 نایش نکتم باره که به لید تو نت
 که یار نیاید لب دهنه تو نت
 که سیر دل به لید تو نت
 که با ده توان حوزد زبانه تو نت

ان خسته که در راه تو از در فغان کرد
 عاشق نکش نام که لدا هر حسنون است

کار من در لرضه در کوفت است
 جان بر لب بران رکنه در کوفت
 تا خود چکن آن لبش بر من تبسم
 در در هر س قلم و یکن ویم کشت
 خورشید چشم فلک است در سحر است
 اگر در حرم خوانده تو به نظر بگشتن
 این عیش باغی را که دارم که مر است
 ناقابله شریف قبل تو که است
 چون بخردیم اینهمه از خرق است
 شبانه عقیاب افکن من کبک خوات
 چشم هرش جانب این گوشه است
 در تاب جنانه که مرا کار کجاست

فرخ

فرخن جلالت که لذتیه خورد
 این با که رنگین که ماست
 رستم گلشن زبانه بسیر
 زمین نوح که قمار که در گوشه است
 عاشق که غدار نوح زلف تو صمیم باد
 صبح طربش پرخ چون در تو نت

نار تو لذتیا و چنین به نیاز چیت
 آنخون گرفته دل که طلب که عواید
 در روز هر سه سچ خود ز قصر با کج
 به لکهار به پرو بالی که خود نس
 مطرب بک پر غم دل پرده بان
 و من چه بر بیان زنده در ره طلب
 طرح قمار تازه افکن و عشق و باز
 پروانه را از حالت خود نیت اکثر
 ابر سوزی من سچو اصرار از چیت
 ادرده دم بکور تو فغان باز چیت
 پوشیدن کجایت از اهر ز چیت
 از هر طرف صدای پرش هم باز چیت
 کاکه نیم که در پس این پرده زار چیت
 در پیش با شوق نشیب و روز چیت
 آنکه نیم که فکر دل با کب ز چیت
 از شمع برین با جفت سوز که از چیت

عاشق چو سب کوش بگفت نمیکند
 راز ترا حکایت هر دو در ز چیت

عشق را در ایم هریر از حوز پاد است
 کله عیب باز و جلد و ناز ادا است
 حسره از طاعت مذلل و دغا و با است
 در بکلی بین باز و هر دو کین حسد است

بوفایار من درم دلم تا شود
 بند دام فغان مرغ فغان دیگر است
 ای که با چنار رسیم سر از یاد است
 حیلوه دیگر بود فت دل از آزار ترا
 ز آنچه مرغ از دام زلف خوبرویان بود
 که رفیقیم سگشده افکوس خنجر جستم
 جانش از زلف است که کور تو عاشق می شود
 یاد دل در سینه ان خسته از فولاد است

کس زانی به بیس غم و خندان نشست
 حسن تا حقه سلطانی خوان از است
 آنکه تر در قدش شتم سمان زش
 آب در دیده نه دوشش لایب با
 جز از سینه دل امر فریادت یافت
 کشت زلف در غنچین که در لایق
 لب که از هر طرف تاخت سوار کرد
 شوخیت کرد جهانی به برین زرد زبر

کند از

کس است که در سر کور تو کدام
 بر سه راه تو عشق حیران

که فرم فریاد غم عشق مرا که است
 نام تو در غیرت و کلین درین کلزار است
 بیداران وفا در همه در زبان کند
 روزم انطباع که بر روی کن چشم نیست
 باقی بمانم جوان سوز خود این خاکه مرغ
 غنچه را در خنده ان فرخ که بی باک است
 فدایم بیکر جو عشق و بیکارم جوان
 رازی عاشق مازد در محبت حاصلی
 در نه چند آن که گویم در غم او زار است

غم ز رخ فصل نیست در دراز نشست
 گوین خن لیش املیه میز ز فغان
 پس دل در دو مکن نسبت فرم با کون
 ساقیم یکقدح اشب سینه نازند
 از خوشش ان لطف که بمن نظرش شد
 چیت یارب کی دل مرغ چمن گفت
 شاه کل در روز که معین چمن است
 کند هر کس کند سبده بت پرست
 یاز پس سستی می چنبر از انجن است
 این ندانه رفتن چنان در نکاشن نیست

کوسه راغ دل مکشته با سیکرد
 از سر زلف میباش درین درکن
 لعل و لعل در بکام دل غیرت بیغ
 فاقم ملک سیمان بکف است
 کهنه و لقمه پیر از غنچه صفت کنداره
 هم قبا من و هم پیر من گفت
 از من خسته چه پرده نوت نشانه
 تا که فخره اشخ که عاشق تکی است

رنگ به اندازه مست عشق به زلف
 کارم از غبار در کوی سیر و شاد است
 به سر فریاد بیدارم بجز بیا است
 شب مهربان از یارب بستم بیدار است
 راه ما برستی لسان ترا اندیشه نیست
 لطف به اندازه است از آنکه با اختیار
 که چه از درد دل عجب صفا فانی
 کوش کن حرف زمانه قدرت کفار است
 نخواهد سپرد و از زاری درید این
 یکجهان چون بر کوه کس بی است
 فارغ نما از لبه حنبت از زاری
 هر چه سوزاندم در فانی خوار است
 از سر کویت خوانم عشق از من خسته
 که محقق با دارم سایه دیوار است
 عاشق این کلین که من منیم غایب
 بر دزد دست ما یک غنچه در کلزار است

کفار من که قدم در ره وفا نکند است
 بکس تم که ننگ بانش جان نکند است
 رسنده بود کجا به رقیب کار مرا
 که انتم از نظر ان صدمه نکند است
 ناله

مژده نعت الزمان حسن خود را
 سبک در دل چهرت که انکند است
 طیب من که مراد عده در امید
 چه شد که بر سینه این خسته نکند است
 ز حیدر چه سوزن کرد عجز و رب
 که سیر جود بطبع تو بر فنا نکند است
 صفای وقت از زمین کجور تو بود
 که خیر آمد در عیش من ضایع نکند است
 بعد ما ز غمت که داشتیم
 بمنم در روز ترا که چه شد نکند است
 بکنج کجا در کلین این چنین نامم
 که غیر قادرین بستان بیا نکند است

ای چه سگیز از زهره کام دل شوق
 که عشق در دل ما هیچ مداف نکند است

شیره عشق ان طرز نغمه بیار
 در نه ترکان کج چشم سیر بیار
 بکفایت محبت بفرام سپار
 کند دیگر و با درش کند بیار
 ز غمت بنزد در لاک مده در صدم
 که چه کشتن من غم نغمه بیار
 در سبب بخت کس طالع کراهه بیار
 در نه ما را سبب کور کور بیار
 صید هر کس گلنیز قدر کوی بیار
 که ان پر که توان زد بجله بیار
 که در جهان ز کوفه فخره که ترکان ترا
 هر طرف سینکم خیره بیار

نگر عاشق مسکین ترا بس باشد
 نظر جانب در دیش نشه بیار است

بغیر از آن هر چه هست	کجا بروم که چند روز زمانه پر خلعت
که این لایب چو کار کارخانه از است	در آن تن خفت زمان نادرادین
که هزار خوش کله و سر کمان باغ رابه	بکایر مبد و قر نشسته زانغ و غن
باین معادله ما مود کشت در عدت	ز غم فلک سگوه چیت چو آن ز قضا
برایت فشت و زنایت در است	و کوف و جهان را صلاح ازین است
بغیر کردن و درستن ز دوست ختم کشت	هر آن خیال که بنده نقش آن

چه نامه بود که عاشق ز دل بر آورد

سرود ما نیماست این غوغا است

ولی کجا بروم با دلی که منت خفت	زبان عشرت جسمه او محبت چمن است
چو آنکه دیده بدین آستان کجاست	تو در کنار دروستی زخفت می رسم
مرحوب غم و کج قفس مراد	عزیز غم و یگانا غم عشق نشط
سرود نامه اندام که این چه بخت	شراب شامه خزان و کباب شامه دل
که لاله و گل و سوسه و جنوب و سمند	ز باغ فارغ از و صحرای سر بر آورد
همین تفاوت من عشق ز سر بهمت	حجاب سیمه بنامه پیش الضمن
لایب بزم از شیرین او همین کشت	گذشت عمر و از و کام دل نشد حاصل
که آنم از تو جفا جو بکله حوشت است	ز لب حور و شادمان نشد عاشق

سپهر چون که قدم در ره کم کد است	چو در آن که بر سرش زنا و زانغ
مرا ز کز تو او آوره که در غیرت عشق	فلک ز کسینه عمرش هم کجا کشفه
سفال سیکه از کاف ز غنیمت و آن	چه بود سها که با تو ز راه ستم
ز فتنه و بر آن خفت حسن در کد است	چه نامه که در من بر دقا عهد و کواب
کعبه حلقه کی بود دل در او دخت	

چه فتنه بود که آن خفت حمزه تو ستم
که صبر در دل عشق ز پیش و کم کد است

خوش سباد که ما و ترا بز کد است	چو شد که بر سر بلین فرخ قدم کد است
ز نامه و در دل احن را هیچ غم کد است	چنانکه در ره جا هم ز نامه غم کد است
کند که جام جهان بین فلک کج کد است	فلک که با بریدن از ره ستم کد است
نکفت حرف و بر کاغذ قلم کد است	رواج سیکه در رونق لوم کد است
سکین در و از زلف غم کد است	

چون ترا هیچ رسد بگویم کد است	در کوه در دل بر چه بنامه غم نیست
باغ حسن تو که از کینه باختم شد	چه شد ای که در آن دیده ما فرم نیست
ای که جوهر تو کند حور و پر از خوبا	میت با نده تو در دست درین عالم نیست
حیف و حیفه تا آن که ز باغ و ز غنیمت	باغ حسن تو که زده در جهان فرم نیست
عاشق خسته که پیدا ترا یافت در	کس که ز رفتن آن نشد در غم نیست

چون جان غنیمت مرا بگزارست
 هر تو چه مهر آمان است
 عالم همه گشته کف است
 بوی زکی شنیده بشد
 فداگشتن عشقان مسکین
 صد بار گذشته ام بان مه
 کیفیت صد شراب درده
 خون مزه دل بیشه خواهد
 بید ز فغان نمیکند بس
 کی حوزدن مرا نسیم بفرود
 فزیردش از قرار لبم
 صبر است علاج کار چون کرد
 تاب مزه توان همین است
 این غم در دست یادگار است
 کین تو چون کین روزگار است
 چشم تو همان یادگار است
 ایندل که بر آه اشقار است
 با کار در که ترا چه کار است
 آگاه نمشته ام در یار است
 لعل لب او که مرکب است
 چشم خوش او که در غار است
 تا یک کل خوشنما بیار است
 امروز که اول بهار است
 بادل چکنم که بتو ار است
 با این چکنم که ناگوار است
 آن کوه بود که پیدار است
 عاشق که کس ز جور او نیست
 عهد تو هنوز بر قرار است
 هزار بار کنم جان که یار نیست
 بر آه عشق لبم که کارگار است

ایله

ز لب که دیده دلم باید جفا دستم
 لب سید کاه مخوم دیدم غم خورده
 روانه میوم از کور یارو میدانم
 بریز بر جگر گشته ام رزور وفا
 چو مرغ همیشه کبوتر تو خوار خواهد بود
 ترا کبوتر جفا عادتش دوم
 کجوان نشد مراد یارو شکر نمانست
 نکفت از یار یار که این لکهار است
 اصبر نشسته درین روز انتظار است
 که آب خنجر جوهر تو نازگار است
 مع اسرار محبت که یادگار است
 که غم پذیر چون عهد استوار است
 کس نصیحت مزه عشق از غم خراب
 کیش آنکه دل مزه خستیا نمانست
 دل از ناز بیک سو از زنده است
 چنین کبوتر کسی فرار بر یک چشم
 بر آنم که دم زده جان محبت عشق
 دلا تو کاهمه نقد جان بکف زنا
 نشسته بایر دل از عشق همچون پنا
 اگر شد از غم فرزندان توان محبوب
 میخ و هوار جوانی که بز زنده است
 زرقی جسم ز گشته جان و عشق
 دلم آسوز بر کبوتر عشق در بند است

امشب از رنگش در میان دیده خون میکشید
 از غم و زاری ز کشتن حق رکان
 عشق با جبین او ناله خون میکشید
 کشت زار نقد غم دیگر نخواه کشت بن
 از چشم غم چه کشت هرگز عشق
 مسکاف دارم ز زرد دل آه آن بند
 و زرخ او غرق خون مرگش ختم آن

همان شاد زنده درم باره و عشق برود
 عاشق در غم کاش از بزم بر دل میکشید

تا که بود دلا به آن سس و دینت
 صنیع و را بنود چه پروا رسید تو
 در آرزو ز دور کسی جان چه میدار
 دست هر کس به چه زنی چون کس نیست
 سنگ ستم با غم دال دشمن ترا
 بند کن دست کجا رخ رسیدت

عاشق سر بر میرد فارت بیست
 افراشته نصیب بقیه رسیدت

منه

من نه انده از کس است
 برم نه اگر هم هست
 چشم تو ندانست قصد صدم
 بوسه ز نو دیده باغ
 سر تو نشد در ذوق نغمه می
 از چشم تو ام فلکند اول

فریاد کرم حزن هاست
 عاشق دل کسی که نکشت

دل از غم بجز تو صدم از سر شد
 هر کسی که ز رخ او خجسته کجور کوشش
 هر چند جهان ز رسم غرقه بخونند
 بس حلقه و نان سس لطف ایام
 دیدم که ز شوق نظر غرقه بخون
 عهد تو جفا جو شد و ان وقت کاه
 امید لطف هر چه بویع نفس کنیدی
 عاشق که ز شوق رخ میکشید تو بگری

از کینه که دور قسم از دست
 کار و کرم کجور از دست
 غم نشد و تیرش از کجا است
 با تازه کجا خوش آنکه نیست
 غمگین توان نشست بیست
 کردن چو میان کسین از دست

از شوق تو امشب همه شد دیده به
 در راه محبت دل تا چه کند درشت
 ان غمزه خون ز همان با سس
 ان رفت که محمود لبه فکله درشت
 چشمه ز دور تو بر کس نمه درشت
 امید عنایت دل در دیش زشت درشت
 کعبه مرا بر سر راه تو نمه درشت
 سیمه دهان دیده امید به درشت

بیدار که همین دیدن کلک است
 چه کن است خاتم در آسیر است
 این در روز که به میداد برادر است
 هر طرف میگذرم نه آه هر کس است
 دل بسا بدکار در مجنون نغیان
 سار و نرا کجایان بخمغان جوگ است
 حیف بجز در باره مستیان بنید
 آنجفا که کور تو مرا محسوس است
 دست و حجت بر عیند فرا که درام
 بدب پر میدان محبت گذار
 این چه گفت که هر کس کمان جگر است
 نیت سیر که خبر از دل غمگس کور
 غیر ازین نه که در پیش نفس است

جور کن جوهر عشق خفا تو صدم
 سه روز در سفر که در روز تو بس است

در کور فرات شه است دلدار
 این قطره خون وقف تو جوهر گم
 کفر و حیان قفده از کار گم
 رضوانم اگر بنده فراموش خوانه
 آن ترک که لبه که در دروین تیغ
 آن خبر برسد از کور خجسته بسم

یکبار

چرا سخته چنین زگر و کلف است
 که برده از فطر در آرد است
 جو خفته بر کمان ز فکر گریه ترا
 که پر من شد چون گل بر اندام است
 تکلفت زوق نپس عشق فرمید
 که میشود چرخ حسنه دل سرانجام است
 چه کوه است همین با وجودش این
 و اگر چه کار کند تا کار خود کاست
 عجب بداد که جا میرد از ذوق زده
 هزار آنکه خوردیم و رقم جاست
 کی شد آنکه مکتب و نماز و سوزی
 کی شد آنکه صبر و در آرد است
 دی گنم در سوزده و حال ترا
 اگر چه هیچ نشد خوش ولم زینجا
 در اطفاف در کم صید کوه حکم
 بغیر از اینکه بمرم کوشه در است

اگر چه رام نمیشد عشق ممکن
 دی گنم در سوزان مراد هلا است

طرس عقد عشق تیان کشید است
 در چه جا که گنم با دلم که بود است
 بد نشسته ام اما نجات پیدا
 الم از آنش حسرت ز فکر نجات

۲۵

صبا نقاب کجاست که شود و کفتم
 با حرمت با نازد کجا آید شد
 صبا زهر کدو زدن کسور میت
 بر این نظر آفرید صحت چه کنم
 چرخ ز غم و بیخ از تو زود فاش شد
 بشیر و رسم جان تو فام بخش
 بوسه این دل سنگین که از تو میرسد
 مز و غم تو در جهان در کجا شد
 هنوز اول عشقت اهل انفس است
 ز غارت دل چون فکر عشق
 چگونه سیکند ز درم که بغایت

در باغ و حق نفس با صبا سج
 از این بنام جمله دنی دار و سیر
 حوزو از زره ام کلین ز تو حوزو آید
 از نعمت بس ز خوب و بد میت
 بدست ترا کار جفا کار بس
 در کور تو آمدند بی صبا سج
 در نور تو امیر کبر لطف تو سج
 افروز و فاق حق دل دیده ما سج
 از نعمت بس ز تو در دست کدو سج
 بدستت از دشمنان جفا سج

دور

روی تو سر او ز ناز در جهان جا
 راه من در امید علی از کم دست
 این صفت من بود که از کور نصیبم
 عاشق اثر داشت محبت چه شد با
 افراشته بشکیر و ده سج

درما که دل چنده نال انفس افاد
 فزاید که در کور تو با بفرکنیدم
 کفتم که ز غم روی مرغ غنچه حیف
 شیه که تو باشی ز کم خضر ره او
 ز کشت بختی برمان ماند فلک
 از عرصه جولا کنه این شاموارا
 دفتر مرا چشم بغیر بس افاد
 بر هر طرف او از نایب بول افاد
 از نسینه ام از تو که دل در غم افاد
 دانسته ازین قافه دل بر بس افاد
 این قرعه که بر نام من بکس افاد
 بس فارس میدان که با بر سر افاد

عاشق نبش علی ز غم عشق ز جان
 از کورن ادب الهی اندر هوس افاد
 در سر او بدو حق کدو نازا چه شد
 از حق مهر و وفا با او منسکیم سخن
 کسی نمی آید کجوز نرم درین کجا
 بیا رسید موفایه داشت بی نازا چه شد
 من که تو میدم از تو امید دارا نازا چه شد
 احسبنا صید من که شوک از نازا چه شد

شیشه خالی از غمی چو بسین با یک خنکند
میر این مجلس کجا شد مرکب روان را چه شد
سه بر آردند کیم ز کربان فاکر را
لا در و کل در بهاران کلند از آرا چه شد
ساق مرست ما اندک ز رستم چه شد

منم که رنم و وفا هم پرینه کا در آید
بزم باریه کی خون زهر کان ترسم ریزد
بر اندک چنین صحت امید کام دل در آید
چو گرم باده خون دیده ام در سرفرم ریزد
مزارم فرق با لاش ز کوشش خود کرد
رفیق که که ای شمش خاکه بر سرم ریزد
باین طالع که هرگز بر کوزم نشد سخن
در بانه از قفص دو مرغ خن آبرم ریزد
عجب دارم که صحت فرخ کل بر سرم ریزد

اگر نیست عاشق آتش کوار عشقش
تواند طبع جبین فرخ زلفا کرم ریزد
ارشد که مرا با تو محبت سخن فشان
از مدعیان شور دران این سخن فشان
از باغچه وصل تو دیگر ندیدم سود
درمان کلم خار چو در سپهرین فشان
کفر در ترا خن دل از عشق کجا بخش
انجا که نگاه تو بخا جو بخش افشان
سر زیر بر خویش کشدم چه توان کرد
حسرت عزیز عشق بیخ جز وقت
از چهره زلف ننگه آن بت امروز
هر جا که تیر از نظر بر من شد
زاد زلف کوشش بدست بزه زلف
زاد زلف کوشش بدست بزه زلف

بنی

پیش از دست ز دریش مسکنم بخواند
کوفتم دولت کیف از مرغ فغان
عاشق کجوز با شرف نشیند
این شکره دلوز که در جان مضاف

غم دلوز در آرزینده ام مشکل برون شد
مگر کار کنم که ز سینه مزاج برون شد
نشسته ام و میباید از آن غمزدون
که ترسم نه از سینه ام خاندان برون شد
چندان را بر سر کشتن آورده عشق
عجب دارم اگر از خنده قاتر برون شد
مگردان رود خود از ترس از در
نگاه حسرت که ز دیده سیر برون شد
مخوان که زبان زین برشته فشان
که سر ستم فغان بیا از عمر برون شد
مزدور زنده کانه صاحب جوفن بجان
چه خواهد شد زرق کربان می خند برون شد

ملاست میکند عاشق مرا از عشق در کوه
نشیند کاش تا ماه من از منزل بر دل آید
آنس در از غم دل خور تا میکند
پنداشتم که از غم آزاد میکند
میران چو طفل گشت نکور در خدایا
تا چند سال سیرت سدا میکند
خوش طپید بسینه دم ببار تا کی
صیاد مرغی از قفس آزاد میکند
تا حد عجب دار که بد دست زنده
امید داشتم که مرا باید میکند
در بزم مدعی توانه لبه رسید
ارزوی که شعله که دم شد میکند

اگر نشد رقصه من در ره تو هر کس حکایت غم فیه میکند
 عاشق که جز داد ترا بستم کون
 مپورده از بخار تو فریاد میکند

ازین چه بود که آیین در سر روان
 خوش آنکه دل بسیمز هم بر در روان
 رد بود که در جان در شتیاق چون
 ذوق اسبجویی آنکه بر سر روان
 خوش آنکه شرح غم فرخ جان با کوی
 که از تلکات جوش برابر روان
 بر در شسته تلکات کتم از دویان
 شمشیر عشق با داکه داد روان
 اگر چه هر قدر در گفتن است خودم آ
 که خشم و ناز ترا کس تمکول روان
 و فوج بر ز طفلان کجاست سلطان
 که در بدایت سن داد کس تر روان

بیان کجاست به لبسته از جمله

رفد هزار یکا عشق آذر روان

غیرم از کز آن به خبر من خواهد
 چون بردن رزم ز کور او کون خواهد
 دل که بر کینه از دوست از دشمن برود
 تا به چشم در من از دست تو چون خواهد
 رفتم از کور تو که در آن خدمت بر نه
 آنکه از من ببار سپادت فزون خواهد
 عشق خواهد که در فراق از فزون در شوم
 در نیم از دست عطر فزون خواهد
 نقش شیرین را در ترکان چشمها خواهد
 ناله فریاد که در دستون خواهد
 مخلص

خطش از غرض میداند زین است
 تیغ پدا از زبان آنه کمنز خواهد کشید
 تیغ خرابات و حوازه حرد مران شد
 ست خرابه گشت و عاشق با کون خواهد کشید

دل ظلم فلک را ز کج حود در در
 که جز جوش آئینه جهان کله دارد
 روانی که رسد زود بر منزل مقصود
 و بنا له رود حسد که این قافله دارد
 امر آنکه بمن گوید از آن کور کوشش
 با عشق بگو این که سر رسد در در
 این جان در بر منزل جان شده نوکی
 صد مرحله در همان فاصله دارد

بمده عشق زجه گوید زدم بر لبه کوی

کز کرم رود روی تو صد آینه دارد

این مستجان کار بر غنچه زبان کشید
 بر سه کور کخیان فستنا کمن کشیدند
 زین ذوق کمنز چه غم مار که در روز دل
 عشق با حسن او با یکدیگر آتش کشیدند
 کوه از دژ آن او چون رست آمد
 عاشقان بر در من عهد را او کشیدند
 که چه عهد کس نشد با ست غمان در
 در محبت منقید شد که جهان کشیدند
 من نه نام کیمت صید فلک درین صحنه
 اینقدر دانم که شران ازین بک کشیدند
 تو سنت را تا بر نواز دایما با در ست
 بر سر راهت بس ل بر سر ل کشیدند
 در میان تا خود کد این زلف را در ست
 تا توانی و توانی به بهم او کشیدند

رخت آفرینش دل عاشق بیدار نشد

این بجان او خاک ترش چون نخبه

دشمن جان من و جمله دفا داران	این دل آزار در سپان که ترا بر آید
چشم به هر که از کار جهان کاهند	این ز خود عجب بر چه که بخوار آید
دلفکاران در شوق کثرت سینه	کم خوان عشرت پیغم که بجا آید
بر سر کار غم عشق نکو بایم گشت	طعنه مردم بدرد که بجا آید
دل بر کس چه در قدر نکو بیدین گشت	شیر کریان بگشت که در کار آید
با خیر نیت دل از خود عشق آرزو سازند	واقف از حالت چار پرست آید
این نکویان که رفاه مر خوب گشتند	در جوان آفت جان دول مشی آید
ده که بر خاک اندر چشم نهفتند	دانه بر سید دهان مشط بر آید

عاشق از عشوة ترکان نگنم دل آید

حیف و حدیفه که این قوم دل آزار آید

بجز دندم که سر دست در غم بود	در بجز در کون نشستم کدام بود
اگر نشد در بیغ که حسنه داد کدام	بیکعبه دل اگر چه کاش درام بود
رفتم ز کور به بر کز آنه شد رقیب	رفت از زمان که کار دل بیکام بود
هر دل که شد بجا کلر شکن او آید	ازادش بهت خط کشفام بود

کافون

کز خون دل بکیم و اگر با به کم فرج
از محنت حصار به اشقام بود

اورد که گشت خون دل لایب
در مصیبت که با دهنه رخسین بیکام بود

عاشق که در ذوق تو پر هم جان بود

زان لعل در آرزو بکپیام بود

رتسم که سر از کار من و یا بر آید	اغبیار در کس از درود یوار بر آید
در حلقه اسیر دهان مرده در آید	میگان ترا از دل فکار بر آید
بر خاک نهیدان خود از زنا ز کلدان	کز کجج لحد ناله بکب بر آید
در حلقه مرغان کلفتان شوان با	ان ناله که مرغان گرفت بر آید

اگرچه ترش در هنر جان دول عاشق

انرا که بجا جوهر ستمکار بر آید

مرا هر که خیال محبت دل در می آید	که به اذریستن بکیم مر با بد می آید
بند که هجوم و ایوهوس از کور مردان	مرا که در زنده و بران خوشتر می آید
بصد خرد ز کور بضم بر جان می آید	من به جانان که در می و بگو می آید
بهر صورت که بد آنه با من چه می آید	ز دل که چند روز ناله من می آید
بکام عشق آفرینم خود را من می آید	مگر برودنه کار ز نایل بگو می آید
رنا از چنگ این صید آن هر که می آید	اگر صید برم در نظر نا غر می آید

بزم غیر میخانه ام گفتن خوش قوتی که میبگوشد بایر دارد و با بدتر است
عجب بنوا کردم درم نه از جود او شوق
که از فوسر و محبت کارسیم در زمره است

بکنظر دم از عهد او پریشان شد
نه ناله نه فغانی که چسپا
دندان کشته پنهان هزار جان شد
ز کشتنم دل پرجم او پنهان شد
میدانده قرین اثر شود که مرا
ز جان غیر ترست که در تن جان شد
چه میشود که آید که در از کرم
هزار فغانه دل ز فرغ تو ویران شد
اجل ز دشمنیم در بر سیر و ابلیحان
که ز فوسر دم و کارم ز جوتان شد
خبر بنوا در خست بگوشه قفسم
مبار جان دو دم دیدن کلتان شد
درین عهد که فغان بر ما میخیزد
تمام حیرتم از غنچه که خندان شد

چو رفتی بزرگ کنی چه فرق بمانش
جوان بدیده عاشق گفتن چه زنده است

بجایه ستم ان رفت زانه ندارد
دلش بر جفا میکشد بهانه ندارد
نه کل بفر محبت برق بار لغت
خوش ان غیر کلتان که نشانی ندارد
از ترش است دم از طار عشق و مانع
بین حوشم در خبر از غم زانه ندارد
حدیث عشق به کس اثر نمیکند ارکانی
کسی که مست نشد ذوق این آینه ندارد

کوز

سوز ز آتش همان دل کشته عاشق
که فرود می کشش جان در سینه خوار

برشخ کلین بافتی صیاد
در کار مزج کرد جود که بودش
کرم نشستم کوف طرش
کین جان که در دم قران او با
کارم ز عهدش فغانه بارنگ
انجام صبر است افغان فریاد
طوق فل که در نه مند
کوطاع لطف کو کجاست میداد
عیش و طرب را کفتم نکلون نیست
روز که کردند این خانه بسنیاد
از رنگه شکر با جان شیرین
بنگر چه کرد همان فریاد
رقم بر آرم از دل صفی می
بند زان شد جولان صیاد
از خست ما در گوشه درم
اگر کشند مرغان از آد
کرم قفس را در هم کشتم
موان کشتن جان صیاد

ز یاد عاشق از قاست او
افغان قمر از نسیم دشت او

کج کلله هر که ز می جبهه آینه دارد
انه از فغانه رو بن بار حسبی در دارد
بر سه راه دور از در که جان سپرد
دل فکار که میل باز ملا در دارد
کفتم ان خط دهم خط آن زین غل
که کوبن مرده خسته شش در دارد

سدر منگ که کور شمع جهان آفرین
 که بر بوی جو مزه بر خفته بانی دارد
 انچه بر حسرت این تشنه دلش میبرد
 زار میسرم است زلاله دارد
 میرسد دهر و لعل خستک عاشق را
 که ز داغ دخی او نماند دل دارد

ارادین رخسار تو بر آینه هر روز
 سه منزل کور تو مرا تسکین مبخورد
 صد غم در آن بزم ز رخسار شنیدم
 از ذوق سگر خنده آن لعل مرا آورد
 دلدار ز خاک راه اگر خدای تو کم کرد
 اورا چه کند ز درد وفا داریم این
 امنیت اگر کش روزان تو عشق
 مشکله بود قسمت چهار تو بود
 من بعد بنده لب و فاشش نشینم
 از نامه جو کار منج و لعلش بگشود
 از حسرت لعل تو من خسته در دوش
 دارم بدل ریش در حد داغ مگشود
 افتاده بر لب کس دستار بر پیشانی
 این مایه بیاریان مشک طرد که بخورد

عاشق غم عشق است صلام از غم عشق
 در زلف آید است در دل محمود

این قیاس که کس را مدد بود آن گذارند
 ده که ز کور تیان با بر برون گذارند
 خیزد آن که حاشان بود از خون در
 رسم از زار دست کون گذارند
 هیچ کس در ره عشق و دل بان است
 تا لبه ممش از داغ خون گذارند

هم بیان

همه بیان نصیحت کرم ز در جوتان
 سیکه از نه درین است در چون گذارند
 این حرفیان دفر در است که مزه بر
 رونق معجزه قید لغزین گذارند
 ده که این دشمنان راه هم نمانند
 تا مرا با لب از زهر نیکون گذارند
 خانج از دهر است نم بجای عشق
 رسم انهم مزه از خست زبون گذارند

دعد تو مست منج بدل منر شود
 کام دلم ز لطف تو صدفی شود
 کفر نیکمن نظر از لطف غیب
 اگر بوی کسی ز تو غافل می شود
 فوجان سپرد نه که در اختیار است
 کار من ز فراق تو مکل می شود
 فکر در کجمن که شکر خنده زنی
 با تمخی غم تو مقابله می شود
 کور بر مرد فطر خد خون با بریز
 بر رسم با بر چه میل می شود
 روز نش کن برار لک مهر بوی او
 این که کوز کتیبه من کل می شود

در جرم که با همس عجز دنیا زاد
 عاشق قیاس خنجره قاتر می شود

یک جان که بود نام کیس
 بر دست اگر ز نام کیس
 ز آن شوخ سینه جو که بریم
 رسم دلش از بنام کیس
 دارم جبار عشوه اش جان
 تا بز منج جوپ کیس

کو تازه کاکه از دقابی
 مار از تو برف کبیرد
 زکس که ترا گشت از من
 از آه منش خدا کبیرد
 تا از غم هوس چون تو بیری
 در دامن سبکد کبیرد
 حرام ز خدا طبر خانه
 تا دل ز تو در با کبیرد
 در مرغ سفین لشکرش هر
 دانت ار که کدا کبیرد
 دیوانه شاهیم دسوغ
 بر حاجب از خط کبیرد
 عاشق نشد از لب تو به خو

یکبوسه بدی کبیرد
 پخته چه خود بدت کاش کند
 شاید ترا با هر دق ایش کند
 از بیم جان نه در زخم کمر تو بوم
 رستم که صحبت تو مرا بوفه کند
 ان مست ناز میرود و خلق در فلان
 که در میان کوشش بفریاد کند
 بال و پریم بگالت خود زینت کرد
 صیدوم از قفس کبیرد کت ربا کند
 مردم را شتیاق و زخم رطیب
 عاشق ز بیم آنکه ز زخم در کند

ان بت اگر در لطف بر بر من بنید
 ز نارت پرستی کس سچو من بنید
 مجلس هفتت از غیر اما به پیش اند
 سگد و شرم عشقم از سخن بنید
 این که

زینا که لبه جان در کار کانی
 رستم که جان هم طرف من بنید
 از رخ بطرف گلشن برقع ارکش
 کل نعمت نکو بر بخوشش بنید
 عاشق بجز عجزت که میکند غمخیزی
 تا کس بر عجزت با بر از وطن بنید

هر روز قدر از افق خورشید فادرسه
 یا من کور چشم روم چاقه بود
 به دست اگر درون ما بود
 رستم که برق بر آه آن آتش کشد
 عجب نفس سپیدم از لبه سخن کوان
 در دلم غم ز غم آن هر چند پدیدت خون
 موی سپیدم کون افکند باز کیمش
 جوم در با دست بر دوش دارد خنجر
 من عند کبیرد ششم از کل من بنید
 هر خار که از کین جدا بردهم خنجر
 بر دهنم از او زیدش صیدوم نرد عجب
 ان ترک شیرین و شاد از من کبیرد
 ز راه کبیرد میکان کفاره فرسوس نیستی
 مستی که کوبه با بر راستی چلک کزنده

دستی که عاشق سینند بر کونخ از جواد
 رستم که در روز هوس از فرخ داد
 کردم بر من دل و حشمت در کبیرد
 در بیاید برم از ناز کمر کبیرد

عند پسر که بگذارد محبت کار
 که کشید ز کرم در بر رخ مسجوس
 غمی عیش را چه که خواهد کرد
 کاش این دل که بود مصلحت انور
 که مانده مغرکه در آید ز درم
 در جگر باشد البته ز غریت فدا
 اینکه در بر رخ ز لطف کشود
 عشق از نایبم پیش تو روان شود
 مدعی که در درگاه منست کشاید
 دلبران برده چون بر اندازند
 حلیه برکت محفدا
 مدام محفدا که از کرمی
 حیدمان لبه اند و لشکریان
 صرصر در کان ایمان خد
 چون کشر تیغ تا صف کشند
 عاشقان شب اگر چنینند
 بهر دل محنت زده پیشاید
 بر سینه برده ایم اگر نکشاید
 قهر و قوت کران در شکرتشاید
 شکره عهد در پیش تو کشاید
 که در کار به بنام خوبشاید
 عند پسر که بگذارد نظر کشاید
 از خواستم اگر کار در نکشاید

الاذن

دل ازین محفدا گرفت کاش
 عشق زان ز دین و دل گذارد
 تا نظر از روی کج در جهان
 فکر تا سپهر کار دل نکند
 یکشان طوح دیگر اندازند
 آتش عشم کبان در اندازند
 در بر این بنظر اندازند
 کار دل را چه بسبب اندازند

همسوی عشق کبشهر دم تیر

داد خاومر باد در اندازند

بس شب بر فزانه وین صبح شام
 از لطف و قدر او شدم از کار او نین
 خوش میطرب بسینه دم طایر کرم
 اوردیده که تمام نشکره کردنت
 تا قد کشید سر در ماه تمام شد
 اگر نیم که افت او شدم کدام شد
 با طالع غنچه که فشار دم شد
 آهسته تر که خون دل من تمام شد
 در زیر است آن که جگر قرار است
 خوش بش کور سیکده ت که تمام شد

فضول بران بت برکت می کار

عاشق بیایک توبه ات انم هر شام

تا که جدا ازان لب عیشم جوام باشد
 شاید زرد در آید انما همه ستم
 در در قرین حرمت از نجوم انگر
 کرا دیدن رخ او عیشم تمام شد
 چون نامراده اند دل تکفام شد
 چون غناب عزم بر طرفیم شد
 کرا دیدن رخ او عیشم تمام شد

یکصدیم جز خوشید بر طرفم کم
لو کار عشق بزان روز یکم باشد
وارد کشم در کف سر زشته مهر
تا مید فراطه بر کلام باشد

خوش آنکه جان پرده عشق بکشد
شمت و قامت او چون در فرام باشد

انگه که رفت حال من تا توان تیر
چون نادم شنید مراد در بیان تیر
تا از کدام راه در آید بدیده ام
شادم که آمد انضم و آن تیر
رفتم محض و همه کس دید حال من
بنداشتم بجنب او سستوان تیر
بس فریاد بدیده کشتم که در من
دیدم در سردی کل و جان تیر
روز در فترت چه قدر زین فترت
جزع این هر روزه ام که بر آن است
دیرینه بدیدیم که چه از ادب
هرگز کسی نشنخ کلمه ایشان تیر
عاشق که بود بعد خوش نغمه چین
فانش نشست چون اثر در فلان تیر

دل رسیده که لغت بیا در من دارد
نه فکر خود نه غم روزگار من دارد
سه اشغی از وطنم غرت غیر کوه
که مشت یال و پر یال کار من دارد
کو تر در کوه تو ما کن و مست
در کجا بس و برک دید من دارد
ز کوه که که جفا و ستم نمیدان
اسید با دل امید در من دارد

دآن

توان شناخت از آن خسته که
که دیده بره اشک من دارد
تا از در حالت تو غم دارم
ز غم تو دل پتو از من دارد

کیا خشم و عاشق با بر سپید
محم زده فصد بیار من دارد

ز غم شب کس که آه من بود
اگر ماه فلک جوانه من بود
اگر تار یک میشد از فراغت
قیامت کیشب گاه من بود
بزودی دست اگر ابروی من
سر زلف بتان دلخواه من بود
خوش آنی که بهر فقر جاش
لب لعلت حواله نگاه من بود
مراد راه عشق آن دل که کم شد
دلیش طالع کراه من بود

مانند داشت فکر داد حواشی
که عاشق در غنای شاه من بود

غیت از روزی که دم بر سر من بود
بر سر راه کسی بهر کجا من بود
کاش آنخواججه عجب که در موضع بیجا
میبرد میکنند نام کن هر بود
صفت این بود که کلام هر روز در دل
انگه نام بزبان ساکت و هر بود
او حواشی که زبانش نه بهنگام سوال
به که میبوره فغان بر سر من بود
کاش غیت زلف و کلمه فرم تر
رونی خویش از هر صراحتی بود

غم آن خست نخوتی که در آغ
یار ز کوشش جن که می رسد
درد آن نیست مگر تو ام امانی
کامینه حسرتی که از سینه کفایت

عاشق دلنده جای غم نیست

کفایت لبش خدی را می برد

میدد و در آنرا که دل رسیده باشد
سستی اگر ز جوان بگردد کشیده باشد
توز در هر سه بنای کمر سخن بقاصد
مگر از لب تو آنها در می شنیده باشد
دو حال آن که اتفاق این اتفاق
نکته است شوق هر زدم از رسیده باشد
بویس ز در حوض ترسم لبم بیارنی
هر سه قطره غل ز غایت چه شوکیده باشد
لبم از دم آید بیک حسرت
ز کبریا که بسند چه ترا میدد باشد

بهبوی دقده عیبت جان

در سرد قامت او ای کجا رسیده باشد

ای کاش زنا حوصله زرد نخوتند
همه بر که ندانند با ما ز کواخستند
یار بد بصفای بنفوسم
کز طایر لبیل شده در روز کواخستند
ظلمت در با با تر از آن بیستم
جو از تو که از در طفت ز کواخستند
خوش باش که هست از خدی رودت
در روز قیامت ز تو فر کواخستند
عشق و دل و سینه از نظم تو هدیه
تا رحمت از آن غمزه غمزه کواخستند

غزل

ختم ز تو بر عم کواخستند عجب نیست
کرد او دل کبک شهنش ز کواخستند
کفر در کمان درم از در کیمانند
عشق که در کور تو آغاز ز کواخستند
روشن نشود قبح نواخوانه مرغی
تا نغمه ز مرغیان بخش او از کواخستند

عاشق ز نظم کفایت لبش

تا خن تو از طالع نام ز کواخستند

قن و نامه مزع این اثر کرد
که غم و ناز او در بیشتر کرد
بتر کز غمزه اش در خن نشستم
خوشش با که کور من نظر کرد
رخسار از دهر انده شد در دم
منیدانم که کوه ترا حسرت کرد
درین کوشش پشی ان میباش
در برش خ کجا سر زیر پر کرد
بهر انوده دامانی در آن محبت
مهر که صحبت با کمان هدیه کرد
سهر شزیده به سال پذیرفت
که در کور جان فک کسب کرد
چه خصم بود با مزع است آن را
که از خویان ترا پدید کرد

بروز خوشی برکت چو شمع

که عاشق بنوشتر رحمت کرد

درد افصاف اگر با فح پیما بود
تا که می کردم مرا تا قوت نسبت بود
تا توانی رزدم از بنده غمش از کواخستند
در نه ان که در بان را اول پدید بود

کاش حسن عشق با منم سیر بود لعلی
 با اثر کاه هر سستی ناله و فریاد بود
 کاش ضعیف ناز بجا صفا آمدی
 یا مرا امید ری از دل صیاد بود
 یه ان کرد نوازیها حشرش پیمنی
 با لقا هر فاطمه ز زور کارشاد بود
 خون عاشق زود نیخواهم و دل در کور
 خنجر را زود خون در کف جلد بود

ناله احوال دلم بر همه روشن دارد
 خبر تو هر کس حسنه ارضال دل در بند دارد
 سه بیز پرانده کشیدیم کونان
 نه بهاران سه ارایش گلشن دارد
 بر سه کمر تو ای قسبه جاندارم
 من همان قدر که در کعبه بر من دارد
 زلف کشین ترا غم نبود از زلف
 که هر افنی چو زخمت در دهان دارد
 حذر از راه من بوخته فرغ نمکند
 آنکه کل در چمن کس سبزه در دارد
 هر که از زودیه انماه بنفستان
 عاشق این طالع فرد که در شرح دارد

ساقی کلچر
 قصه شیرین عشق و نغمه رنگین عود

از غم عشق بتان کار با نمکند
 طاقت ما کاشته خوب پشیمان
 لبسته مباد در بر مرغ برین
 آنکه به بکاه و کاه در بر رخ ما گوید
 با همه کونک بهش غم جهان در
 مایه کلونک کش زیر سپهر کبود

بش

پیش تو دود که فتنه دل بسبب
 گویم در کیم و دل رحم مازر چه بود
 کونما ماه عیب با بکرین بخش
 ساقی کلچر چون کوشه ابرو نمود
 در که امید باز فیض کرم کار ساز
 همه خمبند دنیا ز باعث جان بود
 مدعیان بیکسند باز چه زود و چه
 ز آنکه گویم سیرم خست چه در چه

آنکه بستر کاه کشت بسی باراه

جانب عاشق نذیه باز کنان هنر چه
 اگر خدمت اگر بجان دل از دور شود
 بمان بمان که در زکیه بستم عهدم
 که چون بیل بطلقت من کار دارد
 کجاست دست و پای من در خون خود
 توان دست سبیل منی فتن تک دارد
 بنامش خرق دل در بر جان خوش
 که میدانم دل سوزن خود میدرخازد
 فطیب ز عمت خود میدهر با عاشق

میسند که ان چایا در دیند و او را

باز صبر از دلم آهنگی
 دست تو قم اوس چه در دین دارد
 تو بخوان تشنه ددل در هر س هود
 سگها دل ز تو چه ستم دل دارد
 زک باره عیش و کراں خراشته
 لب لعلت سپهر بکشیدن دارد
 خود کشود هر چه در باغ بار با بس
 سوره کفر برود منه و چیدن دارد

بیره از لطف کرم مبدل فایده طلب
خود را بر من دل شده دیدن دارد
اینکه عاشق بخت خسته چشم جزرت
بر سر سینه او در آنکس میکند دارد

قاصد راه از انحراف و ضلالت دارد
میدهد مژده لطف که اثر ندارد
خشت غم گشتم و پدیدت که از نظر کم
عشق بیشت کلمه باز نظر دارد
غرق در خون دلم گشته و چنان می
دیدم پرورد تو کم باز خطر دارد
آتش از دیده تر در آید ام و خون بگر
خف با لایق تو ما خود چه شسته دارد
دیدم از دور تر گشته دل سخت تو زوم
بدم آمد که بدیل بند گشته دارد
بهر نیست که چندی زخ چون روزگار
عاشق این ناله در خون کشته دارد

مراد از آنکه از آنش تره تر کرد
رخ خوب تر از آنکه گشته کرد

که از جود تو بپای پروا نشاید
کدامین ناله در اندل اثر کرد
چنانم در خست که روز من در خست
زده ز آیس دور من نظر کرد
خجا جوید که چار عفت خست
رزد و عشق با زنت جنبه کرد
طلب کردم چو فتح از عشق فرود
لکشتی چندم اندر کار پر کرد
خوش رنذر که در کور حسرت است
بر بنیاد بر زشتی کس کرد

ایمان

که بیان چاک زود در بر آن کل
چو برق از زلفک اش در بر جود
چو اندک خلعت خود بپایب کرد
بر جا شعله حزن من گذر کرد
بیران باده بر اندرزه بخورد
لغاف هر سوی این با و سر کرد
من از ایمان گذشتم عاشق از جان
که هر کس در دنی کار کرد کرد

خوش ال نظر که در خود در حالت باشد
خوش دلی که در آن صلوه خیال در باشد

خوشتم بر که در رسم بقدر و محبت
خوبتر بمنج و باعث حال تو باشد
رواد در پس از و عهدا محبت جزا
بیریم و بلم حسرت دل تو باشد
همه بر تو تو محویم یکدست
میان عشق و همس تا چه خیال تو باشد

صد تقاضای یکش و در عاشق و تو ندیدی
کمان کمن که ز همان کسی کابل تو باشد

با به عشق بان کوان افتاد
دین دل خسته تا و آن افتاد
از که جویم مدد در راه غمش
که بکلر بار کار و آن افتاد
کله از زور کار از چشم منم
چکینم با برید کمان افتاد
دو فر روز کار شد چو قوسم
ورق دور از میان افتاد
از دل فان بان فرات بر کس
آتش او در کمان دمان افتاد

جان زحق خواستم با میدی
 صلبه کردی حضرت در بنام
 نامت آتوخت این دل متباب
 دل من بود به لب کمری
 از که خواهم سر درین محفل
 برق باغ خندان گشته چه کرد
 که دردم پریشان هم دردم
 از غم و غم لیب و پروانه
 چه قدر شعله شده زرد دل من

کوکب نخت عاشق میکن
 کوبه از نام آستان افتاد

دل آزرده من ز غم آستان
 رخسار میداد تا زد بجفا سنگه
 کدم ز سیر چرخ قطع نظر نخت
 خضر در در کس هم ایسم از دم
 در غم از دست جهانم بران سیدم

کی باز

کس میازد ازین عموه در شان
 چکند عاشق اگر ناله غمگین نمند
 که روان راه ازین سنبل بر بند

خوش آنکه کربان کجاست دست بر بند
 رنگ رقیب میشدم آه چون کنم
 بد ز وفات هم بزارم نیاید
 چون نه دله نماند کبر ناله ام نخت
 در برستان ز نخت بد خویش دهم

خوش آنکه عاشق از تو صدمه بگذشت

واقف از اضطراب دلش میکنس نمود

از وفا در در حو تیغ او خوارم
 من غلام تو کجاستی پیش کشتم
 قاصد حواهم که از جان از نور عجز
 کجا او که در زرد ز میر نیت کام
 بوف تر از کیمال گیت که زور سناز
 صاف در در از غم برهت نمیدارم

کی باز

اشقام خون خود عشق زردی کشم

صبر کن تا بردار عشق حار منم

عشق تو غیر از دل بکار نخواند	بشیر کشد دغخ و زینهار خواند
جان بر طبل بر سر از راه فتنه	کز نیم نظر رحمت و دلدار خواند
چه باد بران رود او از ادب عشق	بترند ز شوق نظر و دایر خواند
خوش کن دل عشق خود از زور نگر	کاین قدم عفتی ز تو بس نخواند
ایکاش مروضی جهان زار نمیند	تا یار دل زار سیمکهار نخواند
هر از این پیشین تو غیر نفس ایکاش	صبر از من دختی بیا نخواند
ز کس ستم ز کس رقیب تو که عشق	نماند بجز موت و دیدار نخواند
کل بر سر با زار نیارند کاش	کز حسرت مرغان گرفتار نخواند
آه این چه نصیب است که در راهم	هر که دلم از درد بسکب نخواند
باشند اگر اندک از درد من آگاه	صبر از دل من اندک بسیار نخواند
زاد چکنیز وصف تا شاکه حسنت	با مردم دیوانه در فریاد نخواند
سلیقم بود خدمت با بر کس نش	کز آنکه شد از کار دگر کار نخواند

ایکاش دگر مهر تو عشق تو نماند

زین پیشترت پیش کسی خوار نخواند

کشتگان

کشتگان ستم از پیکر نماند	چه توان کرد میان پادشاه
ز نوم ز لیس که میسترس	که در کرباره مراد نه مند
بر این ترک نژاد ان کردم	که بر ازنده تاج و کلانند
صفت این بود که نام عمه	بر در هر دو دادم نه مند
شهر سو کج کلهر بود کونان	هر طرف منم کم این سپند
تا که اندر طبلت سیکر دند	این هر آواره که خورشید مند
رحمت حق که جوید چونند	غیر مستان که غریق کهنند

عاشق از هر دو عشقی بکسل

زین رفیقان که نه مردانند

خوش آنکه مرا بر سر کوی دل نماند	وز قصه من هر طرفه انجمنی بود
پروانه از ان محسوم هر انجمنی بود	کز وصل همین کام دلش خوشتر بود
این دشمن جانها که بر نماند آوا	در عهد تو هر جا کجبان دشمن بود
در کشتن پروانه بشیر چه حاجت	از شمع همین چیره ایزدو حشر بود
اسم و خزان کز کس یاد نیاند	در هر قدش تربت خونین کفر بود
زان کو که ببالد بر تانند ستم خور	کز غیر نظر بود چه حسرم غم بود
جان دار و ببالین در از نماند	ال دعه که میداد با شش سختی بود

اینقدر با غم عشق بیکدل بسد
 بر دل در ره عشق تو من بسد
 مواند و کرد و دم دراد بخشه
 که بفرماید مع دل شده قاتر بسد
 حسرت با در او غم طوفان تاکی
 که مرا کشتی ازین در طاب صبر بسد
 ده که از خلیل با بر کوزیم جایی
 که بنیاد بسد معز به غافل رسد

از به کس انما ز فتنه کاشی

که در انراه رستی ز نفا بر بسد

این جفا جو بتان که پند
 تا بجا که ادعای شفتان بسد
 در رخت فتنه دل عشاق
 کمش اینقوم سا که بکنند
 تا دلی است عشق با ترا
 از جفا با سرد بران ز منند
 تیره در زند روزگار مرا
 این نمای در رخت مهر بسد
 خون ما کویت که بدن گیت
 این و شاقان شده کج کلکند
 که جفای فراب این سپند
 کشته غمزه است همین بسد
 که در روز در یک کلکند
 محسرات ز تمذیه خویت
 ده که در روز در یک کلکند

تو که بشیر در سب ان عاشق

لبته آن در سبند سپند

تا فرار از معرجه خسته بیتاب بسد
 لفظ چشم دل از آرزو خواب بسد

غلام

لعدا دست نظر از ایام بر خیزد
 یا صبار راه لبه سبیل صاب بسد
 پش ایفا که خواب مزیت با
 حقیقه صد حقیق که اشک دم خواب بسد
 هم اثر کسب ز غم صراحت کسب نماند
 کس اگر راه با این کوه بنای بسد
 مز و بیتاب عشق تو که جذب شوق
 دزد را جانب خورشید جفا بسد

در معز لاده صبحه از کجا بر خیزد

ابر از چشم تر عاشق الراقب بسد

کاهن به بیاید دل تا در توان کرد
 از خاطر از زده مایه توان کرد
 که در دل از زده در آید چشم
 ما را که بیک عذر ستم تا در توان کرد
 در چو نقب ستم از زده نقیض
 سخره علاج دل صیاد توان کرد
 صد روزی است منده داد دل
 از جود کس که کله بنیاد توان کرد
 که بجز تو اندیشه از زده نداد
 کاهن که از زده تو فریاد توان کرد
 تا زدم بسیم بخر خود که همه عه
 یک روز ندیم که از ان یاد توان کرد

بگذار که عاشق تکلیف تو میرد

چندان نقش ستمت که از اد توان کرد

بمغفرت از غم شب معز این عیب بسد
 بنزد یکد و قدح ناکشیده خواب بسد
 بغیر نشستن خمار معز کچه بسد
 بغیر اینهمه عیوب دل شراب بسد

شب از بخت کجا کفان نمودی	گشته زنجی دور چو قلاب چه بود
بر خضره از خود خاستم ز خودم	ندانم از لبش این ادوا چه بود
گشته از منم به در پیم چه میسرید	خوابم بشدم از غمزه این عیان چه بود
براکش منم تیغ از میان لبی	چو آیدم بر دست مظهری چه بود

ز کوراد تو که عاشق ثابت و صبر است
بخشم رفتنت از فرمان خوابید

جان سپاران که ترا میسوزند	چشم بد چه در که در چه نظرند
واقف از عالم پر شور و شوره	میگردد آن که ز خود بختبند
دوران که ز پله دل آمده اند	سرگران از چه ز ما میگذرند
خدمت ما ز قتیان مطلب	عاشقان دیگر دیاران دگرند
منعم انا که گنسنه در غم عشق	په همان به که با من غم نبسته
ما که با شیم در شاهان جهان	بر سر کور تو چه یاد سرنه
بر سر کور مکان زوفا	ما و جنس در به پیش خشنه
در خورش طلع آن	که نه دانا دانه اهر سرنه

شاخ گلرکش در فرمان هنج
مهر عاشق همه پربال دیزنه

دلدار لبه آمد و غم لبه آمد	در دانه بر آمد مرغ چون سحر آمد
هر تیر که از جوهر توام بر سحر آمد	از حمله رقیبان ترا بر سحر آمد
رفتم بکشم تا ز جگر تیر جفا بد	بر سینم ام از شست تو تیر دگر آمد
از ناز تو کی میسوزم منم بر کزنی	کرم که در میان ترا غم سحر آمد
عین نفسی کن که هم جان فرود	با جسمی مدبران بوم ویر آمد
کری کل رود تو بگذارد گذشتم	از هر سره فارم بکس که تیر آمد
گردن زخم در تیر کجا جان	ان زهر که در طبع مرا کار آمد
از دعه و صلت چه خسته شد	قاصد که ز کور تو ز خود بختبند آمد
و حقان از دل در غم لطف جفا	تا کند دلای قد او سحر آمد
ان طرفه گشتی در شد از غمت بختیم	کار مزدل صحنه حکم مرا آمد
رخت سفر از طبع لبم در غم	اکون که مر تو موم از غم سحر آمد
خدا که مد آن مز از چشمم ترم زنی	هر خار که از خاک شمشیر تو آمد

عاشق مبت جان چه سید از غم بجز
در فکر دی باش که وقت کس آمد

از نه کام محبت بید نگاه برآید	چگونه کام که این ز شاد برآید
عجب جان که ز غم حش غمزه رفت	کنند زنه قدح خور در پلنگه برآید

بجان جوشه و فغان کشیده تیغ
 هزار ماه طلوع از کند کعبه فرانت
 جان لشم همه تیغ لبه نم دل
 تو جلوه کن که بر شند چو سحر
 قیاس حشمت خویان کن بگفت خویان
 هزار قافله که بگذرد خمیر مرده
 کل عدل و کی خط تو ناز و تر باد

بباد آنکه فغان زداد خواه برآید
 عجب جاله که بگیش سبیه برآید
 نشسته ایم که آن ترک کج کله برآید
 ست ره راجه محمد از زمان که برآید
 چو غمزه تیغ برآید چه کزین برآید
 درین زمانه کی بفرز چاه برآید
 همیشه تا که برود کف و کت برآید

چو مینا کرد یا کلا بطرف کلا

سایه از دل عاشق هزار آه برآید

کو خفا گمیش که با حشرت آن بارت
 بر خورم دست از دوزان آه نیم لب
 از دوز او بر گنسته ز جبار دوز ترا
 لبه جبار اگر در کوشه ز شمش کنی
 بر من خورم در ستم خیرت عشق خور
 از کفاه در عاشق خمین بجز دردی
 تو غم که ماهه در حضرت زنا نباشد

از تو ناز آموزده انگه که گنبد
 از خفا جوتا بر دوزخ گرفتارت
 اضطرار دل شتر از خواب بیدار
 رنگش غیر از خیال صبر زارت
 از کل نوزده روز از سر جوی فرانت
 آه اگر آن تا پیش کوشه درآید
 اگر از دق ز تو خوش شامتا باشد

بزرگوار کجی که کف خاک از انان
 بکدام امید ایم من خسته دل تبری
 شکر و در کعبه یعنی که بود ز لعل توین
 ز چه جوایم بجز تو که بس که سر کرانه
 ز جوم عشقاران دل ازین مر جان
 چو کشته بخت مست که کشته ملک جبار
 حکیم اگر بگیرم به پناه خار مسکن

که پیمان فغان بر سیم هاشم
 که نگاه حشره با تو آشتی نباشد
 دل در دمنده مار باه از انان
 گذرد شبی که بکیم نظرت با پاشه
 در شوق شمع غم نظر که آساید
 بچند جور مایل دل او حراشاید
 کله سینه را چو پاشه نظر و فاشاید

بجو کسی در عالم فغان و فغان

چکنه اگر ز جهان بچهار رضا باشد

فغان ز جان و مهر علی از نیاز آید
 حرف بگو درم در کز شرایب در گو
 وصال و تفر از همچان جو کس بجز
 مبین بنایل و پر ما بین بهمت علی
 که است از زهره که چنند بسوی تو میکان
 مگر علاقه جان کس که ازین تن خاکی
 حدیث عشق او کن در بسیره عاشق

لطف باغ چو ریاحی کلبی با زبر آید
 که لغت نوی از پردمای نیاز آید
 که همچو مهر رود در حساب با زبر آید
 که کجک دست محبت لبش به نیاز آید
 اگر نه آن خط مش که خط جواز بر آید
 که همه چو مهر جانش بر زبر آید
 که ناله از دل غمگین اهر زبر آید

نوبان بنیم عشوہ سکارم نمکنند
 یاد و اولی در چاره دردم کند نماند
 این قوم سکنند بر ادم نمکنند
 گویند صبر کن در دشمنان بود
 یاران از تیرہ بقصد ہلاک کن
 کام نمیدہند بر سبسی ستر لبان
 در کشتن نماند بغیر از کل ہر سگ
 جمع در حوشند بر اسباب چشم
 او دوکان در صحبتان فتنم مباد
 عاشق بنان در دشمنان عمر شد لبر
 چشم شمع گریہ بزارم نمکنند
 میگشت و فکر رحمی در ہر دلہار بود
 از زویب وعده او کشت سگ کار کن
 خاندہ صبر مرا کہ شوق از بسباد کند
 و کہ در ہر کلستان از روی نکتہ
 سبرہ خطش ز رخ اسال ہر برزد و دل

بہر خدا کرشمہ بکارم نمکنند
 بانسکر کار جان بکارم نمکنند
 کوشی مگر نماند زارم نمکنند
 یاران نظر بصبر تو سارم نمکنند
 من در کمان پیش تو زارم نمکنند
 ناصد ہنلا عشوہ بکارم نمکنند
 کج کلمی کج و کلام نمکنند
 کو یا نظر باغ و بزم نمکنند
 جلا شد مہر خرم زارم نمکنند
 از زبان آفت دہ رانانہ در کار بود
 محکم در جو ہمان رستین دشوار بود
 سست بنادم محمان کاین ہمدیہ زینا بود
 عند لپی را کہ حسری محرم کوزار بود
 شاد لجم ہنشر کہ اشات پار بود

یادگار

یادگار در دیدہ او بود از بطن قتی
 چشم عشق همچون در حشر در بود
 ز نام نشان : جلویہ دلدار گشت
 ز مہر را شد در سید ز زینار گشت

چمن بر گلن شحت و نور غم زین
 دلی کلہا ترسین بر بچہ کی ماند
 کہ از دل بریزم خون و کمر از دیدہ بیا
 ز خو تریزر خندک و غمخوارت کی ماند
 در میانہ را از در کشت پیغوش آفر
 تظاہر ہمار این کہ در آن کج فراق کی ماند
 اگر ماند بر دور اولت بخندم اما
 بسی دیدیم کل ہر بریان خیار کی ماند
 گرفته آنگہ با این دست کونہ بر راہی
 عنان یاد کریم قوت کفشار کی ماند
 سر افرازا دارند شمع محبت آتا
 تو چون ساقی شوی کس سبب آرا کی ماند

حرفیان امدتم آواز خشک یادہ کلین
 قدح در دست او عاشق کس می آری گشتند

طالع کہ رحم بر تب و تلم نمکنند
 این کجبت داز گنہ در ہوا سگواہ نیست
 ایش در پونہ مرغ از لطف تبار نیست
 مطرب بکجوش ز ہوش منسیر بد نیست
 ہر دم بشیرہ در کم میکشد بگون نیست
 کار نمیکند کہ کی نمکنند
 از لطف او عجب ہر جوایم نمکنند
 یکدم منسیر دہ کہ عندیم نمکنند
 ساقی بیک پایہ فراہم نمکنند
 در کشتگان خورش حرم نمکنند

دربزم او که چو دم از در قیامش
 کس با خبر ز لطف و محبت نمیکند
 واقف بی شوق کبر که میسوم
 که در حق نظر ثبات نمیکند
 بر کار من اگر بنور ز پریشم
 گوش از سر فزون بگویم نمیکند
 بخت بدم نمیدهد از لطف خیر
 تا ز هر حسه بشیرا نمیکند
 مشتاق بر کم از غم و دروغ
 کاف نه غم تو بگویم نمیکند
 اینست اگر تراوش شکم بکشت بخت
 عاشق درین لطف سی نمیکند

دیدم مرا بر رخ خراب تو باد
 گو نبود کار و کرد بر مراد
 ای که ز یادم روزی است کجا
 هیچ نیار ز روز خسته یاد
 ناله کنم سپید و گویم که باز
 آتش آسم کجب اوفتاد
 شد و نکود دل من از کرم
 اردت از حسرت عشق شاد
 صبی تر از تو که بگویم در صیت
 محنت جوان که نصیبم باد
 خرق ستم کار و خسته حقت
 تر حفا تا ز کمان می کشد
 مسیله اغیر رود می گرفت
 جنس وفا دار باشد کشد

عاشق میکند بسی جورید
 هیچ پیش تو نیار و در یاد

آه رقیب و کمران انجمن نامه
 بستیم لب که با تو جبال سخن نامه
 کفتم برده دل بر خون بدارش
 مانند عقیده بر سر تو در بر من نامه
 کفتم که زنی از تو بکس در دل
 اندک گفت ز کفتر من نامه
 اسیر یوسف صنم ز نجف کاردت من
 خرق سجدت بل بر من نامه
 آه بهار و رفت و من از کج ایشان
 دفتر بر آیدم که کله در چمن نامه
 خجریه است و طرف کله بر بسته است
 عاشق جهان گذشت که در این نامه

هر عقیده بر طرف چرخ زنگ بر آید
 فریاد زمرغان خوش آمدند بر آید
 بانه عشق اثر نامت نظر کن
 در صورت شیرین که سر زنگ بر آید
 با بر خوربت چو کفتم ستم فرج
 می داد خودشی زنی چنگ بر آید
 آن ترک بر آینه در خط زنگار
 از خون و دم خجسته او زنگ بر آید
 آن طرفه نگار در راه طر آید
 دل از کفش ایای که نیزنگ بر آید

نمکین دل عاشق بود از خور زخ باد
 آن پیشه که از خود هر کلنگ بر آید

ترک سستی گو که از خون دلم غوزنه
 دامن صحت بقصد کشتن مرغ بر زنه
 مردم از راه بر آید عوذه بر زنه
 مطرب عشق هم مردم آمد و دیگ زنه

اکه با پستی ادرانه از زیر فلک
 به که پای کوبه دستی میکند کز بند
 عاشقان کشته و فدا زدم خوشی
 صبر کن تا سزای حضرت از کل کز بند
 این بود که خرق جان داد و دل رنج
 انقدر فرصت نتواند که سبب بر بند
 به لب لعلت کرد و سوز او گذره کم
 عاشق را تشنه که صد غوطه را کوشد

مستم که از کوبه ز رخ مسی ماه دار
 سر و برک ان ندارد که دلی نگاه دارد
 که او را بیخ دارد که اندر شرق میاید
 نظر بجان کل نظر بر راه دارد
 ز عورت فراق تو نشد خلدی هرگز
 دل در در پر در ماه چه قدر گناه دارد
 بختی از جلال تو در فضا چه رسد
 رسته هوس کدای که نظرش دارد
 همه نامه و قلم به یک نظم اما
 که ز بندگان سلطان غم دارد خواه
 سوزان علاج کردن که بد انتم نرزد
 روز فراهم این خون که بیدیه راه

همه کس بدقت نر از جلال خویش
 دل ستمت عشق نظر ماه دارد
 که از آب بقا به کجا باشد
 پستو هر کس که شد جبهه خویش باشد
 فزونی تو زین پیش دولت سار
 کار دران که شنید که کجا باشد
 کاش باد آورد از نام سیاهم کاسی
 هر که پیش نظر ماه تا شش باشد

هر که

در هر چه از نازک لاف گوید زین پیش
 که نظر جان کشته باشی باشد
 فاصد از کور کسی اندر عجب است
 بزبان کلمه مند و پیاشش باشد
 حواصیه که گوید سخن از درد قبول
 بزبان و بجزم هر که غلاشش باشد

حسن دخیره و جبهه دیده نماند
 نشان عشق در خسته نماند

فصد فزان رسید کل از خوان نماند
 فرقی میان هفت سیمان نماند
 از صد هزار رنگ گل افریاد کجا
 جز در باغ حسرت که میل عیان نماند
 صیاد اگر کجا کشتد یا چون چه
 امید من به بال در پرتو آن نماند
 هرگز تو هستم ز تو کام دل نگار
 که شرم عشق ان بکنم بزبان نماند
 از او خویش در دل پر خون نهفته دور
 عشق کون که امر دلی در جبهان

امشب هستم که کم دل از زاری من بود
 چندان نکند بر سر دلداری من بود

بس دیده پدار که از خواب بر آید
 آن دهنده که شب خورشید پداری من بود
 انروز که در ز کس چپا رفت و دیدم
 بر سیر فم اول چپا ری من بود
 با عینیه در آفتاب در خفق من
 چون شمع بجهد از زور من بود
 یوسف که در افکند بسی نوز با
 در جلوه کج چون نه بار بار من بود

زبان هر کس برستم و جور که دهم
 از خود و وفا نزد کجا که منم بود
 غمخوار دل من زنده از نو قوت است
 امروز که دشمن به غمخوارید من بود
 جان بر لب من بود و کوه ز نظر از ^{لفظ}
 امروز که فرصت و لذت در من بود
 تقدیر را بر گرفتاریش نگفتم
 بیزلفتم از نه گرفتار من بود
 من خوار شدم به رضای دل غبار
 یا عنت غبار به خوارید من بود

عاشق بران هر کس خوار زنده
 یا عجب از همه من به بر من بود

انگه خون بخت منم کار نکاشتم
 تا کیم دیده اسید بر آتش باشد
 باغ جنت خرم بر رخ زلف تو به
 که این سحر کل سبز کاشم باشد
 سرد کاش همه با حجب تو گمان
 بادل خورشید ما چه کن آتش باشد
 خفته است که بد ما به نکلن چون
 چه شود روحه جان به پناش باشد
 فارغ از کار جهان بکمال آرزوست
 که نه در سکه زلف سیماش باشد
 در همه ملک محبت کسی در دنیا
 کس ندیدم که نظم نه زشتش باشد

از زمان سوز دل عاشق سکین در آن
 که جهان سوخته آتش آتش باشد

تا که کرم که پشم بر دل نکار بڑ
 که طبع هر کسی بر رسم چار بود

چون بود

چون رسد دقرازه بکستان لکاش
 آستان من و کل هر چه پیکر بود
 مدعی حرف سوزانف تو که دیدم
 که ز اشک تو راه با سر از بود
 دور کل کوی کوزید با در حریت
 تا کی به سبب منغ گرفتار بود
 راه کور تو ام نگاه نماید که
 که ز با طبعم قوت غبار بود

توبه تو شده راه سفر عاشق کن
 که ز کور تو صدم ز غمت بسیار بود

چون حکم قضا در پرده براند من بود
 یا رب سیر عشق چو ابناء من بود
 با جام و سبوح من زنده شد فوکل
 امروز که سکون پشیمان من بود
 این شکر آهر که بر از دخت کبر
 از دل آتش پنهان من بود
 بکانه به قنارت کلزار تو آمد
 دین طرفه که سر کرم کهنان من بود
 این یکدسته روز که جدا از تو دردم
 هر جا که شدم حرف کران جان من بود
 ارفال من اگاهه منسب بود محفل
 با دور تو که غم کجای من بود
 پیش من بهر سوز در خوبان
 بهر کویان خطایش من بود
 جام مرد آرزوی در جوش بکستان
 پر دور تو را سبب پرتان من بود

هر جا که بر بخت قضا بود طالی
 عاشق منظر کشتی طوفان من بود

محت را کف سزگ است بشد
 سر خوردن چنان لبلب است
 کار خوش عاقبت از راه فرزند کد
 دیدن روز خوار چه نداشت بشد
 خوش کن از خوف و فاطره ار
 وعده یاز خوشت از چه قیامت بشد
 کل دشمنان بد چیز مستودل آرا گنم
 که بخوبی نه چو آن عارض قیامت بشد
 بنده لطف و غلام ستم است گنم
 کا بچه دلدار کند همین که بشد
 زاهدان عاشق اگر از تو کشف کنان
 سر زمان قدح خوار است بشد

تا کی از غم بدم همده سپه او رود
 باده کوی غم منوردم از یاد برود
 صدره از جوهر تمام که لعلک داد
 یاد روز تو که گشتم تا همه از یاد رود
 صید صیبر و آرزو من بن که بخون
 بزنان با فشان از چه صیادت
 همگی از قول نشاندند در ترسم
 که یک روز در دریت از یاد رود
 گفت شیرین زین مصلحت کار در دست
 بر دیگر بر تربت فریاد رود
 بهیوس بر پرتوه خون بسینکم
 که یک روز در دریت از یاد رود
 ساد که من که دردم خفا از جان
 با مید که تمکارت از یاد رود
 معلومیت که در حرقه کلین خاک
 لاله و گل در ابر جلد در یاد رود
 قسمت کشیده مرغ دل عاشق بود
 که یکج قفس از قاطر صیاد رود
 بطور

بطاعت کل تکلیف ترا میزد
 بکش که زنگ ترا فتاب میزد
 خراب لطف عیب تمام بر زور گم
 کدام را مرگا میا میزد
 کرد ز گوشه ار در ناز باز مکن
 که بدل کلمه مندم عیب میزد
 بدیده عکس رخت تا چه میکند دانم
 که آب اثر او کلاب میزد
 بعد عجز نفوسم فزاع گوشه دام
 چرا که بدل من خطا میزد
 غم تو کج چنان و بهر دل که قضا
 سر از می کند از افواب میزد

ز نو عده ای در دفع میان تو در عشق
 چو نشسته که بوج سرا میزد

نگار خرافت که کس دارد
 عنان دلم به خوار کسپه دارد
 رایه زلفش هر آنست ما
 سر رشته را که نقدیر دارد
 شتاب در گشتم ز کسش را
 که جانت مزه چا ویر دارد
 چو آنست کام دل در دستم
 که رنج غم او مرا سپر دارد
 تا لد دل خسته ام در غم او
 که دیرانه منت ز تقیبه دارد
 بر امش برم عاشق بکس را
 که در است و آنک بخیر دارد
 جان من سپر در دانه که تن سپر بود
 کوشی خوشتر بسی از جان و سر بود

توان دید رسید که محبت
 ز کور تو با به شدن که بخت
 ندانم سوز دام به بیخ دانم
 من از زبان گذشتم و ز فکر خود
 قزول است هر نقطه ثوق ما ندم
 به بوند دل شادمانم که در ایم
 دل سوده ام کیت سگین تری
 هواردل از فرستیم باز دارد
 کوبت در سه در پله بار دارد
 که مرغ دم فکر پر و از دارد
 که بزم تو از عین غم دارد
 که از خوبرویان سستمان دارد
 و با خیال تو در مساز دارد
 که چشم لغت فخر شب دارد

ندارد سه چایا رود عشق
 لب او که در عتوه عجب

یاد ایامی که طالع و عشق بود
 در شب و صبح که کس چون فرزند آید
 و رخ او عیش را از لب که دشمن استم
 بهمان بیغوش از غم ز غم رسید
 هر چه گفت از وصف روی بند و دان
 سن که رند و داله و کچا سپه بان
 آنکه نزد بر هم صف خندان بیدان
 عهد خندان عهد شوق بان عشق بود
 کرد او مرگشتم دل همان شوق بود
 شب چهارم گشت و مهر بر کنار بود
 جام زین در کف ساقه سیمان بود
 دفتر کل را یکایک ثبت بر اوراق بود
 حاصل از زندگان کس این خلاق بود
 بهر عشق بود که اندر در عتوه بود

لب که این ترک ترین بنی بر
 لاله که بیخ رود در بهار افسرد
 صفت خیار میگرد در آن افسرد
 غم گلشن کن که سوز در آن است
 ذوق گلشن در شتم فندک و جوق از
 بر غزایه چون سرو سیم اندام او
 مشران لاله دل از جوی که مغان نظر
 آرزای سگر بر رخ شستن سپرد
 ساق کلچرده اش در آن سخن سپرد
 از سخن شهید که آن ترین سخن سپرد
 هر کل و کین که بر طرف سخن سپرد
 بهر میدان فاروکل بهر سخن سپرد
 به خیال چند نه شمشاد سخن سپرد
 به غشش با خوشی در یک بر سخن سپرد

تن بکاش داد عشق که چه در کف
 جان عالم را ازین طرز سخن سپرد

درین فکرم ز آنکه کم کنم نام تو
 کی هر بنیم که برمت از خاک بر خیزم
 بین کج قفس از گلشنی قفاره ام
 با لم نشد نه نایب از روز
 در آن نزدیکه خدین که کم در آن
 عهد از بر شتم مفعول از غم جان خود
 فراموش کرده ام از خود بهما در آن
 که مغان در شتم از مغان روز

پس از عمر که صید در قفس که در آن
 عهد که در دام عشق بان توان خود

دم فکر از شرح لطف ز دارد
 که آنکس قلم بعد از دارد

توان به

ان ترک چه بکف لبش بود
بر لعل لبش نام من سپرد پا بود
خوش آنکه از بر کین بد و کوسر
اکاه زراز مع عشوق خدا بود
ناگاه میان من و او غنچه زد
ان دشمن جان من دهنه کباب بود
در کور فرات اگر شاه در آید
در حلقه ما خاک نشینان کد بود
ان ترک پرین کف خنجر کین
پنهان فرست پنهان بخش صلح بود
کم گشت چون نزدیک کور تو رسیدم
اخذل که بگور تو مرا را سنا بود
جایه نقه دم در کسم دست سپرد
سکین من بر سر کوی تو جا بود
سطوی نوشسته در بران نگذشتم
سرتاسر این نامه همین حرف بود

عاشق ز فراق تو ستم بشه سحرگاه

تا بدیسی مرثیه بشکام ز بود

مرا آنکه خبر کردند از زخم کار
که حرف مهر خجان کرده بودم از خود
زایم و فادار کوران تا بود این نام
غنیان را که نشنیدند فریاد ما
بخوان غشته ام در کور او کد از این نام
مگر از دیدیم فکر کردند هر کس کج خود
بیک فریاد شور در هر چه ننگند در قسم
باید ببیدان رفتم سردی یاد کار
زافون فرد در عشق کار بر میزاید
با عجز محبت سبک دارم خستیار خود
یک سازدهش که توان قطع طمع
دارا سکینم خاطر امیدوار خود

ز دست کج بود و خم چو غنچه در
بجنت برود عشق از کور ما خود
رودل در آن وقت در دیده نام
صبر که داشتم نفی منش و کم نماند

رفتم که از غم تو بپریم چو چیک
باده می بود که ترا هیچ غم نماند
صیاد خون او جو بریزد گناه
صدید خود تقیم جویم حرم نماند
خوار غمش شدم که دلم محترم در
من خوار عشق نامم و دل محترم نماند
در ستم برشته از لطف میسزا
رودا که هر شیار شد و ان کم نماند
رستم خیال نایم کنج بد بسیم
از لب که در آن ز هجوم الم نماند
حانت اگر شراب قدح کو پیش
مرد و بفال زیرا که جام و جسم نماند

ان دل در دست عاشق سکین خورشید

ای برهنه نبال که جیت لهنم نماند

آنکه لاف مهر میزد زود از ما بر شد
کار دل چو ساجت از ما پدید شد
سکینت از دست و ادا دل از کون
حلقه زلفش از ما پدید شد
ما و زاده در سیه کار شکر یک شدم
منه می خردان شدم او از زبانه نوش
منه دل که سینه فر کشدش نام نشان
ان که در آن ابرو در نشان نشد
کعبه در آن را حسرت ترا شیر شد
کعبه در آن را حسرت ترا شیر شد

زنت جور تو گشت و گریه چو صد غم
عهد پیدا تو آید نامه بی تاثیر شد
اسپکه مار غمت نگذشت بی بند
از زکر جان دست اگر بر داشت و مشکبند

از نردت هر بنود که یک خود خویش
عاشق دلخسته چون بر ستانت بر شد

غمت حایر من و دلکار خواهد شد
کند به تو یکی در نهر از خواهد شد
عریف لغت دل بعد از این غم
از نیروار اگر بپس از خواهد شد

زینغ میروم کجاست و تازه نمیند
کجا که رونق باغ و بهار خواهد شد
بقدر و قیمت من آنکه این غم
چو من کوی تو بی غمت با خواهد شد

اگر چه سر خوش است این آن روی
قرین محنت و رنج خار خواهد شد
مگر ترک من این دل که رنج دیدن
باین گمان که غم بیا به خواهد شد

نی کپار تو زین که عهد لغت است
بر بگذارد تو عاشق غبار خواهد شد

از دو غمهای ل که فزون از شایه
ممت ز بود آنچه ترا یاد کار بود
امشب زود صد شادند فاطم نکر
دلخسته و گریه امطرف بود

در حیرتم ز دل که ترا از موده آ
از وعده و حال چو امیقرار بود
راهم فتاد بر سر کوی اتفاق
اما اگر نه با تو چو چه کار بود

شام دروغ

شام دروغ جان و صبح فراق
مغول بر سر عاشق بکین در بار

نیکویم که هرگز کام دل غم نخواهد
من این خون گشته دل انم که افروخته
زدام از او خواهد گشت سپید نخواهد
باید آرد مرا بر شاخ گل از مدهم شن

بجو دهان کنم هر کشف از عشق مش
که صید در دست دردم ز من فخر نخواهد
زیند ادش خاتم بعد از این خو کلیم
اگر کار از فراق او غم بکشد نخواهد

که دیگر سر آید و این بی پاره دل داد
در میدانم بر غمت طبع آذر نخواهد
اگر فریاد رس و ز فراق تو نخواهد
برین ره بگذرد و میوز عاشق محروم است

اگر از گریه من خاک صحرا کل نخواهد

خوش آن که ز غم آیت بیا بر آید
کزان کام آسید و در بر آید
خیال فغانه بل درم آتا
عجب دارم ز غم کار بر آید

مکارم بخون جگر در خود را
مگر کام دل از نکار بر آید
نیارم فردس بر صید فلکن
مگر از کین لاشور در بر آید

کون وقت جور دهم نیت صبری
در عشق من روز کار بر آید
را بهتر از فی صلیغ نیت
که کام دل از کلفدار بر آید

بسیار عملت دارد ایزد
از آن کام جان نگار بر آید
عجب دردم از روش فرج عاشق
که هرگز بکام تو کار بر آید

پادشاه که جهان پیش و کم نخواهد
بگفت سفاک تو در جام غم نخواهد
رسید وقت جان دادن دهان گشاید
و یاد بر بر بورد دستم نخواهد ماند
رفشته که بر آنجست حسن از کوبت
روح کعبه دولت اصبتم نخواهد ماند
بعین بگذرد من کاین از کند در دور
کسی بگو زبان محترم نخواهد ماند
بوسه یار چو نوشه ل شوم که بدم نام
رمانه بر سر لطفم که کم نخواهد ماند
بجرت از رگور تو رفت خواهم بخت
رقیب را در ترا هیچ غم نخواهد ماند
بمخفته که آید مدعی ساقی
با غرطب از ماده غم نخواهد ماند
چو زنگه بدم بود چسب کاین صید
زنجبت بد بجزیم غم نخواهد ماند
نماند لطف و وفا که در دست عاشق آید

از چه بر سر پیدا هم نخواهد
بغم عید ه میباید شایب خواهد کرد
لکین لکین برفیقان شراب خواهد کرد
بگشتن من بپیل شتاب خواهد کرد
بیک عتاب چه جانها بیاد خواهد کرد
ز پاره پاره دلم من بکب خواهد کرد
باین که شمه ناز از عتاب خواهد کرد

بفقد

بنقد هر چه جوانش فریده ام آید
مجتنب به پیش حساب خواهد کرد
چونیت بجز از روز من چه خواهد گفت
نظر مرا چون چشم بر آب خواهد کرد
نکفت در آن غمزه خستیا رده
که خانه دل مردم خواب خواهد کرد

چونست به شوکتی که گاه سخو عاشق
ز روش یقین کرد خواب خواهد کرد

کجا مردم از سینه آهر بر آید
اگر کام دل از تو کاه بر آید
براش چه از داد خواهد بر آید
که نکند نیت حرف کنای بر آید
تفاقد کن سگر این پادشاه
که فریاد ز یاد خواهد بر آید
ترا میرسد از آن جور کردن
که بر عشق من حال ما بر آید
خوش رحمت پدید بیج سبایه
که در سایه او کنی هر بر آید
بدر کنند فتح کار دل ما
که این کار از پادشاه بر آید
نماند اینقدر سرد در رفتار
که از دیده من نکند هر بر آید
عجب نیست از کید و خوان در
که صد ماه کنعان ز خا بر آید
بود غمزه را کج حشمت کیستی
که هر لحظه را اینجا سپا بر آید

در آتش نشینه که از حرمتند
عجب دارم از عاشق آهر بر آید

کله سلفه ساقی مستان صفا نرینه
 شاه سر کوشه راه پارس یه نرینه
 یا بگردن یا بجان مدعی جان تن
 برق آهم عاقبت خور ایگایه نرینه
 ارکوزان نعمت صبر تو جهان تنی
 دست حسرت هر طرف بس کدایه نرینه
 از نظر افتاد ما هست نینداز نرینه
 مدعی با دوس صفا یه نرینه
 هرگزت ایمل نیندازم کس نرینه
 حواب سیدیم که راحت بر فایه نرینه
 مسکاف افاده عاشق را که لایه رک
 دست برد آن هر شکرت یه نرینه
 دمی که شوق تویش بپور خواهد کرد
 ندانم این دل بر خون چه خواهد کرد
 سنی که کند بر برده اش فرما
 فغان که خاک جهان را بکند خواهد
 بدو تره میفشان سنی که منم در
 او را که تو ام چون خبا خواهد کرد
 ز خیره که در چشم کوفشان دارد
 سنی کبار تو روز نشا خواهد کرد
 ز بیم طعنه که قدم از زلفان بندم
 که منع کزیه بی حسنی خواهد کرد
 منزلان در دست مورین کرسنه بستم
 چون عاشق مسکین کف خواهد کرد
 صبا که نکوت کل گاه دور یاسمن دارد
 ندانم بچنان دیکر چه کله در میخ دارد
 نظر بر در لطف دارم در سینه تنگم
 دل من رسکته بی کن مپت آن دارد

نه از لطف

نه از لطف میخواه حسرت نیکو کرد
 بغیر از دل که او را نیت فکر فرخیم
 بهر مغروران در دوش خود کیم دارد
 حکمت
 صبا افکاره منم حواش آن ادا خواهد کرد
 نشد از زده هر که در از خور او کوی
 بکله هر چند شتافت دل در دوش
 فنوس از رونق بر پایه ملک سیمان
 قدم رفقا که ادکی میگذارد از روی
 ان لب شیرین که حرف شنایه نرینه
 موبه از خنده هر عت کجایه نرینه
 در سکار فلک کن استغفانه نرینه
 لغت بر جوان خیزد در در استغفان
 نیستیم که که حنا خوارستان با دل
 میکشم از د که که صافی سیم بند
 میگزیم سر عشق از آن زین روش
 لذت زخم جنایت با دوش عشق جانا
 اگر که هر نظر بر من لبو الرحمن دارد
 دل هر کس که سر منیم فکر خوشی دارد
 شراب کهنه هر در او در دوش
 نقاب سبزه مشکین برک یاسمن دارد
 بنیشش غم خود کوهان بر زلفی دارد
 که از ننگ از نغمه بپردد غم جگر دارد
 در بیخ از فاقم در دست در دوش دارد
 هزاران مسیح عاشق کشته خویش کاف
 بسجا از زخم تریست و پایه نرینه
 کار زوش هر زمان راه کدایه نرینه
 میرسد و لدار و حرف رویه نرینه
 آمان بر شام ام شک جفایه نرینه
 کزنده تیغ بکلم دل بایه نرینه
 در قیامت که از دم چون و چرا نرینه

این طایر رسیده دل از رسیده بود
 نه که مرا گرفت دلمین واکه فتاد
 مرغان بوق کلشن و من در هوایم
 ماه که گفت منش است و اول
 ان آهوز رسیده که آتش غنان کند
 کارش کسی که با جو تو یی شرف داد
 هر جا فتاد حتم تو با حتم کار کرد
 بسید گشته ام تو خنده بر کز آن نگاه
 در آتش ناله سب بر خود کشیده بود
 دین خود کرد جگه قضا در رسیده
 هر کس از ایشان بخیال بریده بود
 هر موراد بختت یخو خنده بود
 از دام حیرت استیصال رسیده بود
 از خویش دید هر چه بر چمن نشیده
 صید فتاده بسید از خون طبعیده بود
 تا بر من افتاد بخونم کشیده بود

از دیده راه برد خیالت بسیر دل

از فرخ ای دل عاشق ز دیده بود

هرمان نصیحت فرج بر نصیب بود
 شست ستره باد صبا بکشد بدوش
 از غیر او پرس که بچانه ره نصیحت
 ما بر سر کم از همه در در صفا کرد
 او در بر زبان همه شرح ذوق است
 از کور در است آنکه ز فشر مردن بسی
 محرومیم مگر که کنه رقیب بود
 سال آنشاید حد عند لیب بود
 در دیده که جلوه رود حبیب بود
 چار عشق بودم غم طیب بود
 خوش آنکه این حدیث که شوم خیز بود
 نشی کران که با من همکس بود

از قال

از قال زار عاشق از زده دل برک

جان دادنش ز زار غنچه برید

چشمی که گشته زان خمیس کند
 گو قدر دان مهر که پیش از گم آید
 کند که عشق تو با جان مستمند
 حقا که غیر جان ندانم در بیار آن
 زید بشکرا افکن ما را ز در ناز
 ای که با خبر نه از شیوه دن
 ما را خواب از نکه ادلین کند
 من جان خود با دم داد آفرین کند
 سرمایه فراغت دنیا و دین کند
 شیرین گشته در بت زین کند
 ز پیر کلاه اگر پر روح الامین کند
 به نشین که هر چه کند بخش کند

صد بار اگر با د بسم استیانش

از زور ناز بدل عاشق همین کند

بغیر از خواهر چو آتم بر آید
 بکباد زحمت ندادم که مردم
 بعین قدر بودم از خورشندش
 مشغی قدر از عالم ابر رحمت
 بهر جا که نیاید رود تو خفتم
 در نیت زحمت که گرم غنیش
 فغان از دل سپیدم بر آید
 چو پیش تو حرف کن هم بر آید
 که از دیده غافل نکا اسم بر آید
 که حق از نهاد کیا هم بر آید
 هزاران کل از خالکی هم بر آید
 حذر کن که از زیند آسم بر آید

بسیار از این
 در این کتاب
 در این باب
 در این باب
 در این باب

کوهن که ز پارس خاند بره شرق
 ای چو شنیده است که آرام ندارد
 مقرر که شود جلوه که انشوخوان
 دیرینه عاشق که در دو بام ندارد

از جام عیش آنکه کند با بده مراد
 آنکه ز خسرت من از زده دل مس
 از آن که ان کرشمه که دل سپرد ز
 از مرطوبان ترانه که غم سپرد ز
 روزی که کل شرم کل شود بوی
 در کوه سفیرش که با برم بگفت و
 آن ترک تیغ لبه بقصد هلاک
 که تیر غرّه چشمه خون دلم کش
 چشمت ز ناز ناز با دیرین
 ای سیم یک کرشمه و حدان ناز
 غیرت زشت دام با سر کون دام
 این شعله که آمده است از دلم ناز

عاشق ز روز تیره پریشان لطف او
 کاهر کند نشانه دکان هر بیست باد

من بده این غم در بزم با رفیقان
 دین لطف که پوشیده ز رخسار فرستاد
 کفتم بفرست از غم خسته خود بخش دل
 از لطف فرستاد وجه بسیار فرستاد
 صد خانه شکستم دل دیده که طبع
 یک یک کلم تحفه ز گلزار فرستاد
 کفتم مگر آنه تو منم مدعی آمد
 کل رخسارم از کجبت بمن فرستاد
 فارغ شدم از کار هر عالم که محبت
 کار ز بار من بکار فرستاد

مرا بر سر آنکه استنکام حنون

سحر بود عاشق که شام بر آمد

از شنیدم فغان فلک رفت در
 آنکه نشد ز آتش فیهان مزج چه سرد
 شام بدیده با بده کلکن که زبان
 آنکه نیم ز کردش این کسبند بگرد
 دیدم نجا که تیره فتاده سر قباد
 کفتم چه شد کلاه تو کفایت کرد
 بر باد رفت لاله کل در عجز در بیغ
 بعد همان نیامده از شوق در درود
 روزی که بود کند غم زبان تو
 خمر رود بغم که ز منی جوان شود
 که خود بر ز غم نفس زبان دسود
 آن کل که چشم داشتم از جیب خیار
 اگر نمیشد کسی از کار عشق زود
 در داکه رخ ز در من کلین بمن نمود

آتش ز نغمه در دل اهر جوان زود
 عاشق سخن بگو که بسوزد دل مسود

پره اگر کسی اندل خو کام ندارد
 یا فکر مزج تیره سر این نام ندارد
 قاصد که ز کور تو ز خود حجب است
 مسکین جبر از نامه در منم مراد
 کیم که بود نزد تو ام جرات گفتن
 ما در در دل خود حکیمت نام ندارد
 بر طرف چرخ است سر سر کل
 مانند تو یکسر کل از نام ندارد
 دارسته دیدم ز جهان کل
 که زلف دل آویز جان دام ندارد

صد با صبا خواند با وقصه در دم
 نیریزان لعل به عیار خسته
 پیش منغ محو به از هر چه است
 وین یکد و فتح با ده که خمار
 چون که فلک لشکر از محبت
 دلدار عزیزان سر دلدار فرستاد
 عاشق کجا آورد کجف که گشتان
 از زخم برغان گرفتار و سبنا

دل نظر ز عالم بر در زین پاک
 اگر چه برخت کجرت دل تماشا کرد
 ز ضعف نه خمین بکش کس زاید
 چه شد و چه لیس که ز صبحا کرد
 چه حالت که کلین همیشه در کرد
 بگشت که در ان غنای و بر کرد
 اگر کبر تو خوانده اندم چه غیب
 که بقول شرقی این چنین گفتا کرد
 کس بدوق تو عاشق نروده از غم عشق
 برابر شکر محبت ترا که پیدا کرد

چرا از نور ترا هیچ باستاندند
 یا مسلم جو حرف زو فایا دند
 خبر که رساند بچرخ چون صنیع
 بال است و با جفت فریادند
 کیه سو کردم در از خون دل خسته خوش
 در جله داشتیم اما غیب خندان
 شاه ترکان در خرید ستمکاران
 چون مهوره ترا انیمه میدادند
 رفت بر باد پس دشمن فرج با
 خاک را بره کور تو بر بادند
 که در آغاز عشقم چند روز شادان

از غنای

از خوش نصیبی که جان داد بر تو
 وز پر زخم و کز زحمت صنیع داد
 با ده میخورد یکد بوبه خوارم گشت
 شاد بود اندک و کام دل شادند
 از شکر بر کفایت شیرین چه شد
 تا چرا کام دل خسته فریادند
 تا نشد کشته بگر تو جفا جو زیناز
 عاشق از دزد کف در فرج حلا دادند

مردم از شیشه در لعل آبیم ندانند
 پیش خود نشاند صدم با ده نام ندانند
 آنچه چشم و گوش دل کرده از عشق دانند
 در نه فرج سفله هرگز آتش و آبیم ندانند
 پیش از آن که کور او چه چشم برده است
 کس خبر از شورش طغیان سپلا ندانند
 دست دراز خوش با کور کوردم رشته داد
 روزگار در حسرت تا از آستان غم ندانند
 بر کن کس به غم حرف نشد در جوی
 همگی کس از فرغان زان در نیام ندانند
 چنانچه حال پاران نبودم غمش
 در شب لعل حرمت جستم محو آبیم ندانند

از جام صحبت جان بود بر لب ز کرم
 عاشق از شب کس خبر از زخم آبیم ندانند
 تیر دارم که بر شمشیر قامت از غنای
 برابر از خوال از سینه ترس جان دراز
 خبر از زبوره در امان دارم در شوقش
 و لاله دلم که بر بر پس ان کار دراز
 گویم در بان چشمان من کور شد چشم
 که در آغاز عشقم چند روز شادان

صد به صبا خواند و بوقصه دردم
 بر صدر سخن گفتن ز بند و کبر اول
 بگلچیدن رقیب لوب کوشن کورت
 ز خربان به فراغ لبکش خلدین
 بر آست و خلد از تو به خورشید شاد
 در آن ز کت کاس شر بود مردن ز دور
 که در آن زنده است عاشق و ارستان
 مایه کش مایه و خوشای صفا و چه
 چاره در جانش جان بود پس کسی
 سپرد از کف تو در هر آن کس که در تر
 چون قصه است بر آید در جلد تیغ
 خواه غم خورد بر از بد جمعیت مال
 چون تمتع نه از آن زرته سران او
 تن بغیر جرمان میده عاشق چه
 این سرکش غم بود در فرستاد
 اول قدر بود که غم فرستاد

را مخلص

زمان کفر کز آن شد غم عین نفا
 که در آن که نمیداد بنم رخت دردی
 آنکس که مرا لور قفس راه نمشد
 حوزوم غم جان میده دست روز بزم
 منت کش از دور که اگر دیوانه ام
 هر کس ز فلک عاشق اگر با غم درشت
 لعل او کام من دل شد از آن زنده
 ترک مست که دم بر بد بزم باز نداد
 حریف از آن کل که همه صحبت زانم
 گوش بر نغمه رخسار خوش او از ندامت
 نامه شوق تو ام لبست به عشق و کلام
 طفل بود در که نبودت کس لغت بمن
 راز دل با که توان گفت بجز خیال
 از خوش آن زنده که با یکدیگر در آید
 عاشق اناه که شد مست بچکانه نشست
 کام این خسته دل از طالع ناسازند
 فرات ۴ صدم شراب خیزد ام شد
 حریف بطرب و خند و رباب حرام

در کمال عشق و سلیم و منعمه و صفا و کمال
 در کمال عشق و سلیم و منعمه و صفا و کمال

فد از چشم خوش نمیت خواهم	اسیر زلف کج و دغیم تاب خواهم
بر بخش اتم ارز در بر او نسوزم	بهدشتاب بعد هفتاد خواهم
ز دست تازه جود از یاد کشم	هر باره بر سر عهد خواهم
فد از چشمم آفرزاد بگویم	فد از یاد شرم چون فدا خواهم

هلاک و فتنه و صفایان شرم عاشق

کزین فی نه شیرین بخوار خواهم شد

از توام آتش عشق آمد در جان فدا	کار این روح جان نایزگیان فدا
منده ات این بر سر کرده بر زبان فدا	اولین کشته که در عشق میدان فدا
ده که همتا نتوان رفت ره داد فدا	از بپ این دل کشته به توان فدا
چه فریاد است دل ما که برود نرود	هر که ساراده بین منزل بران فدا
تیره ز درش بر حال خوش فدا	هر که ز کار کاربان زلف پیش فدا
اگر او که گریه کنان نوزغان است	دمیده است که بران کل خندان فدا
اگر در پیش معیتان بغیم عشق نرود	دعوی بپسیده بوده استان فدا
هر کس نازد و نغز و کشته زلف	عشق با بزم غم میسوزان فدا
دو معنی فشان گذر راه حقیقت کن	گذرت چون ز فک شیدان فدا
همچو از یوسف کشته غم بود	کاروان از که ره از ره کعبان فدا

عاشق

عاشق از بزم قریب باں جفا جوید
نکوش تا میخ خوب تر عنال قنار

باز میدانم که پروان از کفم دل برود	میرود دل از کفم پروان غم قدر برود
دست که بر دلم از ناز در مزان برود	در بکرم در ره او پیروز کل میرود
میرود از رخ جو سرشند بر در از نظر	تا بخواه باز ایام اند از مقابل میرود
نیستم اگر خوش بر دل آمد با جگر	هر قدر روانم که خون از چشم بس میرود
میرود و آن ماه از و بنال او جانها	کاروان در کاروان منزل منزل میرود
در و دایع محله فشانم درین ره خون چشم	یا دایع جان که از و بنال محل میرود
خواب میدیدم بهشت کشته تا که هر زخو	بهر مراد آن که ز زلف میسرود

عاشق دیوانه سینه در یاد شین

کز سر زلف تو کار را در غنچه فدا

ز لطف شاد شد هر جا ولی بود	مرا شاد و نایاب بود
مگر کسان دل از جان بر گرفتیم	که مشک از زینم مشک بود
بسیار شناسکشم از با	ففس ما را میباید منزل بود
ز هر بر برق باز شمس عفت	خوشا و قبکه ما را صبح بود
نوستی شدن اندر فرایات	امام مسجد ارضا حیدلی بود

ایوان عاشق

پس از گشتن بپوش باز و دیدن
فزون از عتبار بسیار سجا بود
محبته قصه عاشق مدام
شبهه عذر خواه قاتا بود

گذشتم از هر گل بیخ را نیان نرسد
زبان جانیه و سرین از غزال نرسد
ز بیخ در من گل که نصیب خواهد شد
مرا که دست مژگان عینان نرسد
ز یک نگاه کن نیک جلد مشتاق
که درستان تراخت قران نرسد
عمق تو کی کجاست رسوخن کرد
مرا که سجده انکار کستان نرسد
اگر باد من آن غشوه بمان نرسد
کوزنده جانب ان بزم مردم اراد
بدرست گیر با خضر که کمش زلفت
که بازمانده این ره بکاروان نرسد

نشان تیر جفا تو ز خست عشق دل
که زخم ناک نازت باین دان نرسد

چند بزم دل پر هم تو در غم باشد
هر تو با در آن کین تو با من باشد
انقدر باش که در راه پیران اثر است
صافه کس چون سوخته فروغ باشد
من در دروغ عشق در طالع کند
رحم در جاک آن که همه جگر باشد
ز بند از رشته جانها زه پراهن تو
خون همدلنده است ای که کفنج باشد
میکشد دل بجا شکر گل و افغ مرا
دین کجاست در آتش گلشن باشد

نعم

منم از سبده پیش رخ امه
مکسبید که پرستیدن بت کیش برهن باشد
شمار کلبه عاشق ز تو روش چون روز
همه شب دیده خوشید بر زدن باشد

نه آن امر که کس آن نهد از هر تو کرد
در راه دور که کیر تو او را دور کرد
پس از عمارت کیش بود خاتم احبست
کجاست بجزم این دیده بد از سر کرد
فرزنده قدر جان سپارد پیش با کاست
فروز هر چه در پردانه آتش بر کرد
چه شد که آن لب جان بخش نیک صفا
طیب است که احوال جان خیر کرد
چو خواهد گشت جوانم ز بر زود تراود
بمن مبط قیام کاش از این مکر کرد
دل نیک از کجا و شوکت خیر خیال
مکان حسن عالم نوز قلمم در کس

نشد از طالع بچانه مسکین نهد حال
که کیش بخش سیمین ترا عشق بر کرد

بر سه آتم که خیدر گفت که بر کند
دیو بر کیم که این دل انهد در کند
میدکین دار در جوانان ز من میزد
وا که از پیش در کجند حیف که در کند
اگر چه کست خیرت سیکرم کفار در پیش
کاشم که دل در از تو آید دل از از کند
جان لب سر زدهش فدایت ز نظر
حسنه را اما علاج در عیب در کند
خنده است از فحش و فریادم از لب کیم
تاکمل و بملک خند و کجا ز در کند

آنکه یار مدعی گردید و هم بزم یار
 بجا از عاشق دهنده هزار کرد

مرا کار بر حوز این پرخ که خوار نشد
 چه خواهم کرد در بر غم خوار نشد
 در امید ریاست چون طالع زهر جاد
 معذاته اگر از عشق ما را کار کشد
 کلاک و رانیم بزم شد زانگ در شن
 همان بهتر که بیدار از کفش نشد
 بسوی که کلام کاه صبار در شوم قانع
 چونانم بنجان بر مزخ در کل از کشد
 خوش آن ره و که چون با بر زرق
 بغیر از کعبه معصود جایی با کشد
 سبدان رفت بیدار کشید از غم بیز
 که چون کل نیت در ش نظر خوار نشد
 چو فانی نیت از بخار هر که محفوش
 همان بهتر که در بر دور ما دلدار نشد
 کمال قدرت حق با زنج کرده باشد
 عجب در رم بر من از میان زنگار نشد

سجده که از لب زنده سازد برده را
 چه شد یارب که لب بر پرش بجا کشد

آنکه مرا در نظرت خوار کرد
 محسوس مرایش تو اظهار کرد
 فخر فرآن آنچه بکشن سید
 حسرت رخسان که حشر کرد
 زلف تو در باد بر شفته شد
 عقد بیوایک است ار کرد
 تا تو ز محفوش شدی و ادکی
 محسوس چها با من غمخوار کرد

رق

فرق بود حسیده آنکه را
 عاشق از آن نامه که چار کرد

بر تو که دلم از امید نش نشد
 بگیریم که چنین رام مدعی چون شد
 کمینه حسرت از کینت و از کفغ نیت
 که غیر آنه و آنه ز بزم بیرون کشد
 فدا طرا حفا رستگار جانم
 که هر چه جور خرفن کرد هر از قول شد
 اگر تو عود به ختم بجای که ره نیت
 خوشم در چو نه اندر ناله کلنگ شد
 تو یکه که آتش حسن تو در جهان آ
 منم که شعله آسم بیدار کرد شد
 اولم که قطع ره و ادای حسنون بکشد
 بکام اول این ره در چار محزون شد
 صدایش بر غم او زن که جانیست
 و در که از غم هر زمانه محسوس شد

پرتو بر نشدش رام و عهد هزار شد
 که عمر عاشق و محنته صرف افشون شد

و در با غم او جبر فرآن کشید
 قد رعفت را کلین و او بر سب کرد
 چه سازم کنن زم با جفا چو تار
 در طهارم که خود با دیر و بیکر کشید
 کس نا صفا از زلفت و زلفت ده
 چو میدانم که آن کس دل از تو بر کشید
 عزیز ز خور تو در شام دم مدعی امین
 چه شد کاین آتش سوزان کشد و بر کشید
 محبتش با من غمخوار کرد
 که دست کوهت ما در امخ دا و بر کشید

چو خاتم کرد بسیار سکین دلین
 باین فریاد در ششم منسکیر
 نیز میسر و پست به عشق جهانم
 که الفتش شع را پودانه ایجا نمیکرد
 خیالت نمیکه بهتر از تو ما هر دران بنیم
 که نفسی آید کل از چو پسته او فرنگیکرد
 مده یکوسه دو فزع شود در در عشق
 چو سید از بهار جان سپردن زرنیکرد
 نه هر که مهر تو در زیندگی میجویشد
 نه هر که کعبه بت که در بر من باشد
 چمن خروشت اگر یار در چمن باشد
 بکار نماند جویفان مرغ باشد
 ندانم این چه نصیب است عشق زلف
 که هر که دل کسی برود لشکر باشد
 خوش آنکه بک زخم تا بدین پیانی
 چو غنچه پر مسم زهر پر من باشد
 چنین که دانه در تو ام برود جزا
 عجب در سکنه حرمت باید مرغ باشد
 بر پس وصف جاهل کجا اگر برسی
 ز بسیا که هواداران چمن باشد
 همیشه عاشق سکین گرفته گوشه غم
 ز بیم آنکه فضول در این سخن باشد
 گویم از پیداد کردن منفرد کرد
 نخواهد شد که دیگر انداختن کشته دل
 براه یار با این شوق نیز نماند شینم
 که از جود خود میند چنین زدم محکوم
 کشته ام دهده دیدار او اندامه عجز
 شب هجران اگر با زدم محشر مقدر کرد
 شب هجران اگر با زدم محشر مقدر کرد

عجب بود

عجب بود که از منزل نیاید یادش
 نشیند هر که با جان کس بر سر کرد
 رئیس قصه جوان او که بر زراد
 رات باده خاک عشق و طعنه کل کرد
 از ایران اگر آتش نفسی بر خیزد
 عدت را در دل دهم کار از نفس خیزد
 مدعی در دل تحت تو هر مطیعیم
 کاین نه کار است نه در دست کس خیزد
 ای که سال شمر قطع ره داد عشق
 انقدر باشی با یک جوهر خیزد
 لب نیایدن مهوره بندم چو
 که ز خون جان جهان داد در خیزد
 کعبه باش که راه دل جان روزگاری
 کم از آن شعله نه که فدا خویش خیزد
 شد به زینک موس نام هر سنا کانی
 کار مد عشق که دیت از جوهر خیزد
 کس نمرد و بیز زلف جان فتنه چون
 که چه از زلف جان فتنه بسیر خیزد
 میروم یکدسته کامر هوس یک کجی
 قطع این بادیه از نار بسی خیزد
 آنکه شد همفرض عیب از زلف
 که نشیند به ایران نفسی بر خیزد
 تو که عشق و کام تو ستدیده کدام
 که با زرار تو سپرد کسی خیزد
 ندوم کوش جان از زده جان سخن باشد
 که ترسم آنکه دل برده از زده دل باشد
 بران در تا با نام از سکین دار
 رقیب ترا بمغفرت اهدا از خیزد

عجب بود

بخت که توان کردن که در درت باشد
 در کلزار بر بندنه و کلین در غنچه باشد
 مقیم که بام عزت و زاین خیمه برسم
 نگاه حسرتم آفریدم بر سر بس باشد
 بر بود هدایت هم چون زور قیام
 تما سقلا که هر سالی این خونین کفن باشد
 هزار هوس که اعلت کام است باشد
 در بیخ از غنچه در است به اهرم باشد
 مقدر که چنان باشد که بیدار زور از ان عشق
 که هر کس دل برد از عشق با زال و لشکر باشد
 بگویم سیکه چون با دهه عکسند
 کدا در کجوا چه یاد است بخشند
 شهید خیمه عظیم بر عجب بود
 کنه اهر قیامت اگر با بخشند
 به پای که که ساق اگر تو خواهر بود
 کنه مانولینده و ما با بخشند
 رفرد و فقر و زرم و نافع فانه دل
 بگز پر تو در تو اوش منی بخشند
 بنی که بر تو جانها خویش مشتاق
 فشانده هم قول تو با بخشند
 رفاره که چه رنما و ندها س فانه دل
 ز کعبه کم شمارش از جفا بخشند
 و فی کریم و امید و محبت دارم
 که عذر من پذیرد و این خط بخشند
 بپاروش فراقت چه و هر گنیزت
 اگر عوض نپسندیم بجز جفا بخشند
 در از دل خندان بر نه چون شن
 لکیش بیکه با رشتن بخشند

داد ازین قرم نوزاهم که نوز و نیانند
 که به جدا که همسبده بهم میمانند
 زمین کرده همه اندیش با زور خرا
 میروم با دل خول از ستم دیدند
 پیش چنان تو همان بر سر و وفا
 کشته جور و قیامت ستم میخوانند
 از لب که در حرف و وفا نشینند
 بر سر که در اغیار چه کرد اند
 که تو با این رنج و لکنتان گذری
 با غنچه کل و شمش و در کشتند
 هر کسی کام دل خود کنی مطیبه
 من و خوابان جفا جو که با بخشند
 قسمت این بود که از شوق تماشت
 عذر میروم کل رنج بی کفشتند
 من و جبر بود کار هر کس استایم
 که کل رنج در رخ بار است ستمند
 ستمانه جان کشت بازتند
 چنان دیگر اگر درو ترا خوانند
 فتنه حقار که دل فکار نیام
 بی غیر شیره و دیوانا بکار نیام
 حوام با بربان صیدیم کشته طریک
 که از قفا تو ای نازین باور نیام
 بدوق آنکه زره میرسد شدم تماشا
 در املها ز بر رفت عجز و یار نیام
 رخ تو درونی خورشید و ماه از خواب
 دل بکار و من تیره روز کار نیام
 هزار امید بفرماید خویش در شتم اما
 بقدر آنکه بوزد دل بکار نیام
 کجا ز دست جفا تو گرفت عشق بدل
 که باز بر سر کور تو ترسار نیام

قدار کردم که چون خط
بان در هر چه بر زغال مزه فرما
زبان خویش کند ششم زیر تیغ بنا
بیا کفرت بر همان که بر دراد
درین فراب جو نامد رفیق خدایان
زمنه که چه غلط بخش شد عجب درام

نظار مزه به عارتو پرا بخشند
که خسته غم عشق ترا آشف بخشند
که دویم کرم به خون به بخشند
مرد هر در جهان را بیک که بخشند
سادت مکر از نایه ها بخشند
وفی در هر بیاران موفی بخشند

چه با بر جان تو عاشق چو پرده بردار
ز ار جان که آیش او نه بخشند

هر چند که در در میان روز فرزند
باید نسیم از کفایت بر جایت زار
حلقه دل جان بر کفایت مایه سودا
از بفرح بر بدینه مرا خوه فرودمان
یکه پرش بر سر کفنی خسته دل
رسم که جام تو بر نریند پر خویش
این بر العجان بین تو که تقدیم برید
چون زانغ در آینه لکاش و هم ز

که ز زر غم عشق نعت ز فرودشند
کان بنده نیم مزه که با غر از فرودشند
در کمر بتان تا بجای ما فرودشند
رسم در بان دل شکم با فرودشند
از آن در لب لب که اعمی ز فرودشند
مرفان عجز کرد که پر در فرودشند
از صوه سنانند بشمار فرودشند
تا نغمه بر جان خوش او از فرودشند

علی

عاشق چو فرودشند ترا از کشتن
ارکاش بان در بر طت ز فرودشند

رنج برافروخته مراد و از غمی بود
بار مزه بود که کس بخت به شش بار سواد
بود ز هر شکر الوده پشیمان چند
دیش بر کوه غیبانی در پیرکس
کعبه کور تک غیر با یاد زهرشت
غیر موسته اران محمد و از ناز و نیاز
قصه بوحه دل در شست چنین پیدا
که ز خوبان جهان کس در لب پروا بود
از لب لب بتان آنکه ارضیت بود
دل که با هر در جهان بر کس غنا بود
در نه سر سنبل جان و دل از نایا بود
در میان مزه و دلار کجا پیدا بود

فستنه حورست درین شهر بهر عشق
و غنم بر سر ان شد که فر ز جا بود

درین ره تا با چشم سو این دان باشد
من این رحمت که بنیم بخت نایا باشد
هر از سجده در رم نهی که ان در دست
دلش مایه سپاد است در خویله که
برادر کز نظر در کل خورند بر می کشند
چه غم دارد که ز دانش بجز خورند
با میدر چه شایه بویغ در کار دان باشد
خواهد در کوشدن تا کجا در پستان باشد
نشان سجده بکینه بر پستان باشد
رفان خواهم که نشن تا دل او شادان باشد
مکانه عجب مزه تا که لب بر چنان باشد
که بر کله که او از سبب تر پان باشد

نخواه گشت عاشق گلشن از داغ ز غنای
لبخ گلبنز تا بسیار ایشال باشد

سپست که قند گشتن اهر حجاب
در حیرت زین همه عاشق خسته دل
این زنج پر گشته که نامش دل
دارم حکایت غم او بر زبان
در این جن عجب که بگذرد کجا
منز که در تنگم که چه این فن
ان که در شمع که خند و خجبت من
چون من به جعفر بود ز زنگ غیر

عاشق که خسته گشت ز چهار پد عفت
تا چند شوق و صد توش نماند کند

رفت که بوش بر فن داد خواهر منم
که از آن پیداد که ناله بر فر رستخیز
منم بجزم در معقول تیغ او شدم
در شب تاریک ماه من بر من نیافت

با کدبان

بر که آن سرگرد و حسرت سیرد
دل که از غیرت نظر در باد مهر منم
حالت نکویش پرسته خواهم از خدا
آنکه با معن اقصات کجا مهر منم
زان ابرایه که بگذشت ز فغان
کس از دور نماند بگذشت شبتا مهر منم

دین فرا جهان که در از غمزه ان لکتن
لشکر عاشق نکو در کسین مهر منم

قره بان دهایی که اثره داشته بند
دال نام سیر هر چه شسته باشد
خود بند ابر در بر زمان جدایی
از دبر خوی کاه حبه شسته باشد
فریاد که در قیة تو پر رسم بنیم
یکدیگر فرخنده که پر داشته باشد
گفتار بنایت بکشم بی بنا قدر
تا ان دل خوی کام چه شسته باشد

عاشق کمن از کجبت سیه مشکوه که رسم
رو ز نر شب بجز بر داشته باشد

دل از گلزار کویت زنج سوز در آید
اما با بر کمر تو ره بچانه دور
مرا قربان شدن فرما که در دل بگذرد
که کل رسم بیباغ هم برود در
بلطفم و عذرا و صد داد از دور
که بر بنداشت اندک این کد اکانت چه در
حکایتها ز غم دارم بمن کاشکند
بچه خواب عدم هر کس سفاکت در
مرا با شوق میدادم کجا نم کوشن
از دنا رشتا تر که فلک بچانه در

فخاده از پند دل میرود عشق کجاست

سز کجاست ان دیوانه را در آنده

فلک هر دو که قاذن سینه دارد	موانه امیکه مارانغم تو باز دارد
مع و هر ترک مست که هوای ناز دارد	که دل ستم بر ستم هوس نیازد دارد
کثر از زناز خجسته کشتن جفا	که توانه از ستمگر زنجارت باز دارد
و تدبیر فطرا عجب با کجا و زار کرد	دل زار این گویتو که نظر باز دارد
نه در اراده دین بره عجب بیای	نه نشیب راه عشق تو ز پند فرزند دارد
که ز چنگ او بر آرد دل ستم ناز	سز زلف او که دستی لبتم در آرد دارد
همه حیرت که چون رام بکنند محی	که ز عشق پاکبازان سر هر آرد دارد
بگذارد تا بوزد دل عشق پریشان	

که بویته غم او هوس که از دارد

چنین تا که بجز از آنکه در عشق	بگردد از غم اختیار و از غم بر عشق
کف خاکم جز از عشق بر کوروی از جفا	ز کجاست که شمس ستم جبار عشق
نکرد و کلبه تاریک منم پر در آرد عشق	اگر خورشید و شمس آسمان بر عشق
بغیر آتش است که دیگر رنگ از عشق	خند بر دیده خاک در پراهن عشق
بر شاد است غیر از صفاغ هوس ستم	که راه غم تا که کشتش در فرغ عشق

باز دارد

بیا ایست که کچه بر میغم که درم

که از ما بر زنده در عدل نه بود عشق را
بقدر آنکه عشق جان ما بر تو سینه

در همان بزمر که ما را در خار انداخته	لبیکه میدادند ما را نرا لجا را انداخته
این که اندران که بویته از کف ارم بی	انچنین بر خاکم از زهر همه کار انداخته
اش ز عشق او کرده با عهد استبار	انکه اندک انگلسم از خشم ما را انداخته
مر لب غم کرد آنکه ساقه بزم امید	که خار عشق دهم را ز کار انداخته
مانع محبت شدنش بیک کور کسی	عاشق می با را از احسب را انداخته
آبجان هر که دل از شوق ستمکند	
موانه که دل از تو بهیتر کشند	

خون ما باز مجوسید که این مظهرها	کار ترکیت درین شهر کشند
تادل ما که بود ناز زنده او شست	مقداریه فدا را دل و کمر کشند
یا رعبان پرور من چون نکند دل کم	هر چه درها عزیزت بگر کشند
ز غم پیدا هوس دارم و در ستم زین	که دم بکنج تو بر که در و خجسته کشند
ز بهتان تو عیب سینه با بر دارم	سنگ پیدا مستیال ارم کشند
میر کل تا بجز را سنا خواهد شد	ترک پرور ز کرم کرم بر کشند

ناله مت زنان در دل در شین فخر
 که از آن قد شمشه زلف کشند
 شاید انچه شودت شمع شبتان عشق
 محفل عجب آن کیش اگر بکنند
 بکنج حسرت مویست بر لب این دنیا
 که یارب انچه عمرت چو فای باشد
 من و جان که که نماید بر دم با صحرای
 و که آید نثار مقدم ان در با باشد
 ز سر گذار سپید و سیم انچه که در دم
 که این کوی به سا احوال و جفا باشد
 در راه مریدین از آنکه عدل نزنه بگو
 بوی که سوزان تو همراه صبا باشد
 کش بر عجز بخشه چه از آنرا سنا
 که با زور قیامت با او شد چرا باشد
 نمینامد که ران بنده پرورش بران
 عجب دارم کس محرم و سر از این که باشد
 بغیر از فرخ کس هر ترا طاقته غر از
 عجب دارم بکم فاطمه در رخ زلفا باشد
 ز حسن بسند ز رسته از بر که کلت پیغم
 که تا باشد دل می چهره استند باشد
 بدل کند شسته و دفتر که فدا میجویم و عشق
 که باشد در کونم بیره خود کس باشد
 مرا امید که کشتن فرخ خواهد شین اگر
 ترا تا در دل در جان از کین حیای باشد
 سره کیش اما چو گویم با فون بنر
 در خود بچانه و با من نگاهش شین باشد
 رسیده انانه و از به مدح صفت نکر عشق
 که در حدیثه را نگذشت بکنیم جافا باشد

درانفال

دران دل ناله می صد من این اثر
 که میر کین فزون هر قدر از نور دور
 جفا اندازده در دست که تو هم خدا
 که هر کس فال فرمید دل از نور تو دور
 خدا یا در جان کن با دلم کس کوش
 یا نخرت در زل قمر به یابل دور
 ز خویش بر بزم و هر که کس میر کعبه
 ز حرفش که ز از شیرین سوز دور
 عود روز از بهار و عدل در از دور
 چو شسته و دیده امید بر راه کس دور
 مرد بگشود با نده از پرورد بذر
 که بر جسم صبا من فک و دور
 میان جلیان از نا احوال خویش او
 میان دهنست عشق را که قادر در جود او
 کس تا که نظر بر لطف تو عجب آن
 خوش مرغ بر روی آن کشتان شین او
 خبر از بهمن و در نیست هر که عشق
 که باغ عارض ساقه بهار به خوان دور
 چه حالت این که کل بکلین از این ناز
 بخورد جانب مرغ بر شین شین او
 صبا با طبع من فرغ از و استغنا غر
 بمنج بنا کل صفا که این کشتان دور
 در وقت از نماند رسم در راه بنده پرورد
 چو عشق بنده انرا که کس برستان دور
 عشق با زانی که در کور تو نزل کعبه
 از در علم هر چه مقصود است صبر کعبه
 مینظر محفم جان داوان بجهت
 کا و کین صیدم در کور تو بکل کعبه

۴۰۰

دله دلش سلجقه در سینه غافلش لایح
 ده که بجان میبازم ز غم محال
 حسرت و دیار مانده در دل محال
 سردنیت این جهان مرز آفتاب
 حاصلش همه از نور حق خوارم
 یکدایه مرا طافتی بفرست
 مژگرد و برون خنجر تیغ از نیام
 ارادت دل و آن حرمت فدایت
 جور کی و لطف که آن است بر آ
 قصد بهاران گذشت باستان
 عمرش با آن گذشت با زمان رسید
 یک کله سنج از غم خندان
 یارب بگشتنم بر زده و آن رسید
 یا تو خویله فزون از کوه گمان رسید
 از تو مر از غم بر دل در گمان رسید
 کز بچه جان و اول مرز و زمان رسید
 صبر زاده ازه فرست عمر پیمان رسید

عاشق اگر مدتی خضم نشود در نیت
 در سخن دلپذیر چون تو بتوان رسید

ان کل که نفس بجای دارد
 ایگاش که دل غمزه غایب
 در هر قدم نشسته صیدی
 از هر ریش آنکه میفشارم
 جادو دل بقدر دارد
 تبا ز عن چه کار دارد
 هر کس که دل نکند دارد

این کوه دژ که با دشمن جان کشته
 تا بعد قرب حوا برده است غیرا
 رفتم از حرمت میرم وعده بیدم
 تا بجا در جوش شد خردن کجاست
 این شایسته با جود پر از رفیع
 بر در میانی عشق بود کام در کون
 مگر این خبر که در دژان سایه کشته

بگم دل از دیده خنک نیاید
 به ریش چشم سوز و لوزان
 چه تا دیده از گوشه کمر نکشمت
 چرا جان غنچه است نزم
 نظر کردن یا در جان دادن
 نصیب نیست صلت که دارم
 نوزاد هر اسیر گشته اندام قدر
 دلی هر که بیند بین ناز مینز
 ز جود و پیمان ندیم روزی
 که این دیده از غمده بیرون
 که از کج چشم تو بیرون نیست
 که این جور بکوش ز کوه نیاید
 ز بسا بخیزد ز محزون نیاید
 ز کوه کجینه کار کوه نیاید
 که از غمده تیغ بر دل نیاید
 قدوق متر از پیت چون نیاید
 که عاشق ز کور تو محزون نیاید

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

ممت ز بود بنا توانی انرا که غم تو راز دارد
 افروز محبت است با من لطف تو چه عجب است دارد
 بپس منزگی نشسته عاشق نه یک هزار دارد
 ای که در گوشت قتیان محضیل گشته
 عاشقان و صدق باجران تقابل گشته

از پند ز فرخ جو غم با ز در دل گشته
 خزان نغمه کونا کف حسن از گشته
 روحش کسرتش بر باد حیرت داده
 تینار و دوبری کرد این دران
 نیرت کامر عیسه کامر ایران ترا
 از نومد یک یک هر محمی که عشق خورده
 در ره قدمت ز نایب خطای زنده
 تا بر راه عشق خون پندان خاک گشته
 از شطای عشقان درین سردل گشته
 تا سر کارم بان صدای غم گشته
 در طلب منع دل سکین بر کرده
 اولین کار که در عشق تو بود گشته
 آتش افکند در دران و نزل کرده
 لا حرم کامل خود از تو جدا کرده
 رشتن غیرت بس کار که گشته
 یا دلست را جان بپا دایم گشته
 خون بس در دل رسته غم تا گشته
 زیر تیغ آنان که سیر قفس بس گشته

نهی عاشق که می کند دل بر کوزد
 هیچ یار بسیران نکند شام گشته

چه حالت ایمنه کس نظر بر من افتد
 چه کس است این غمیدانم که دیده کس تکین
 سراپا در کس لیک از زلفت نشد از کس
 ز دل صد عقده ام بگشودم بده دست
 چه جملت کس از عشق تو خرد و زود او
 بر من زاده عشقم اگر ز کفر بر کردم
 کجای ز در من کردی بفکر کار من
 از نی بگذرم صد بار بر کل من گشته
 بسپید را نظر بر حالت عیاش گشته
 که باز از تو به عقده کار من گشته
 اگر بود خوا هزار راه بر کل از من گشته
 صنم را از زده بر نام دست من گشته

اجدار مکتب سینه الله پر شمع عشق
 که بند حسیه از شوق در کفش گشته

من که بی نظره ام کار کار بگذرد
 زنده کس بر تم فلک دارد و نیرسد
 به در سه روز زنده کس نیست و فری
 داده بتمان ترا فرخ هر روز و هر
 به که ز جیش بخیر بشم و بر بگذرد
 زنده کیم چه شمع اگر این شمع بگذرد
 بوی کلی که همه با دهن بگذرد
 تا تو چنان بس بران بجای بگذرد
 عاشق از جبین بود شوره نازان بر
 من ز دل غمین دل از صبر و در بگذرد

بدوریه تو نه نوسف چه خواهم کرد
 رحمت چیست ز منش نظر چه خواهم کرد
 ای شوق تو ام با خبر چه خواهم کرد
 بنظر از نسیم بمرم در چه خواهم کرد

فصل ششم در آهیم جلستان ناز
ببین عشق زندهاد آستان ترسم
لبند خسته تو آنم ز نامه کرد و دل
نشسته هر طرفم دشمنی کجاست
برابر است کشیدم جفا در جزب
بیز پریشان در تیر بارانش

دلی بجز تیر بال پر چه جفا کنم کرد
دلی بجز تو پیدا کرد چه جفا کنم کرد
نمکنند چو در داخل اثر چه جفا کنم کرد
مخجل تو بین چشم تر چه جفا کنم کرد
بها عشق ازین تر چه جفا کنم کرد
براه او منج بپا در چه جفا کنم کرد

ببینم در سیه کرد روز عاشق را
بیا ببین بدعا چه جفا کنم کرد

تبان که از غم عشق خسته از آردند
غلط درین بند آید که در محراب
اگر نه کار سهر است بر باد مرغ
را هم لبر تو کشد وطن مندانم
بگشتنیت مر آن که غارتش
چهار سید عشق ز شایه او
هر از بار شنیدیم و صف قدر ترا
نشسته خرد و پیرین بعیش و خلوت ترا

زینج و محنت با فرزند و از آردند
ز در بران ترشان لب کس کند آرد
که این باس برابر دل تو نهانند
چه بود کار بغیرت جفا و ستاندند
کشیده سرتبه پر ز فکر صیانه
که کاش دل تو با شنایند آردند
ز قریبان که هوادار شدند
بفکر کار دل نامراد نشاندند

بجز تیر

چه تیرت بدل فتاد عشق از غم عشق
که از فغان تو خلق جهان بفریادند

مسکین دلی کم کلام جایی که نمیزد
میرودم و با جوان میگفت کجا جهان
و توده خواب چشم من من خواب چشم دیگران
و فدا جیایه کفتر و کفتم در خانه ام و او
سلطان حسن و دلته هر روز میگردند
در راه عشق از بند غم دیگر تو از بند غم
در دو کس مرغ دل که شد لبه تیر غم
که و بدل از قریبان که کوکوبانک آنگان

صدر پشیمان میترم عشق ز بیم خوار
از شکوه او قصه تا بر زبانم میزد

مخمر آه توام دور فلک میشد
انچه فرغ میگش از جبر رقیبت میشد
منه بین کجبت ز پیداد تو که منجمت
روزان قدر پر کجبت را نام رسد

اگر کرد دل ز تو میسر دست تو میشد
هر که اصر جفا از تو میت میشد
سر کارم لبستم پیشه دیگر میشد
مایه سرو نو از روز که در چشم میشد

سبزه اش برقع گلشن تر
 گل بود در رخ بر برابر میشد
 یشته در سوغا عیار شد آنکه رقی
 که مراد دیده دول یشته و نیش
 عاشق خسته که جان در غم عشق بود
 کاش پیش نظرت کشته بجز میشد
 بیزش معنی آید که خوار بیایم چید
 تقا فکرم یار و شرما بر میسند
 ز نام بند کاهم بران صید میشد
 که از بیم رنای جان سپاریا من چید
 بیار آن حید هر تنه من چای و خوار
 شراب معنی بی اعتبار یار و من چید
 غیر بر مانده از من کوشه چتر نیاید
 که از دنبال قهر بقدر یار من چید
 وفا جای رسات پیاپیام عشق که مگر بند
 سکه آنکه اگر در بر یار من چید
 آنچه که خون من ایوانه میسوزد
 که بازان دشمن جان باده و پزیزد
 قافله تا در از نور ایم او بودم
 کمنه کز کوشه پیش بر ایم دانم پزیزد
 چه چشود آن که را کاشن چشود بودا
 که خون آشت به دل می کند میریزد
 چنان عشقم پسندید است با کفر نیست
 که از قاسم من رنگ آشتی نه میریزد
 بجز حد سخن از و غم از آن لب نین
 که رشده جان بکام خرق این فتنه پزیزد
 نگاه کس از انشمع به پروانی نیم
 در آن محفل که آتش از بر پروانه میریزد

انامه هزاره

زمانه خاک ره سپر نیفتاده از عشق
 کف خاکه بفرق مردم فرزانه میریزد

که چنین زان سیر دل لغوه بر خواهد کشید
 عند یسب این عین رزیر بر خواهد کشید
 باغبان دل مطلقان کلوغ سبند
 کان رنای تازه در کلا از خواهد کشید
 در دم آنچه بر از غم زده از آن کشید
 تا که سرفا مت او را بر خواهد کشید
 سوخت خورشید و آه از این کوزه
 عرش مع محفل آشتی محس خواهد کشید
 حسرت سلفا نه هم خواهد شد عشق زود
 رند میان چو از جام زر خواهد کشید
 در میان خواهد شد از زبان میریزد
 میرود که در از غم خدایت بجز
 آنکه یار جورت از غم شتر خواهد کشید
 میوزن زان بترین بر بهما در عیار
 کار را رب بسا اوس عیار خواهد کشید

در من خود در کشم عشق ز کینه حرا
 تا که جان من ان پیدا در خواهد کشید

دل نمیدانم چه کام از عشق صا حد کرده
 از بقدر دانم که صیایش بسد که بود
 یا بنور او بر شاد است آن کجول غلط
 یا دلم آهر بر زیر تیغ قاتر کرده بود
 و اندر بر شدم رستم زهر کار دوست
 عشق به آن کرد کام عقد کفر که بود
 جان با زار قیامت شد به سود و برب
 غیر در معنی چند از عشق ز کینه حرا بود

سر دم و سرم که کرد کام خود در زرت
 کاین دانش نام در سرم تا کعبه بود
 کویا غافل گشت از فرخ در کعبه
 آنکه دقت گشتن این صیغه نقل کعبه بود
 کرده در دل صبران لغتی از آن برآم
 رکبتم از دیده آن خوانده که در دل کرده
 حیرت دارم که آنکه ز کشت و آه منب
 آنکه در دل سخن و در دیده منزل کعبه بود
 عاشق آن کا هرام غزلت میکنم چون آوست

کعبه را با کور فرزند مرق با کعبه بود
 چار عشق او را چون شمع شب بنا
 گرم که پس در دم خور جانم جورا
 کاش کسان بخیر تا ز درت بنا
 بار بخش چه سازم کا در این شب
 از زبیر نیم جان شکر طرب است بنا
 لبستم لب با فغان کارندان دل
 یاد از ز من بنیاد حیدر ان عجب شب
 جان داده حد هر از آن چون فرخ
 در از زرت
 از کعبه روح غزلت مکنر سدی کعبه
 عاشق که از تو او را در طلب بنا

صبر هر چند که بر جود جفا توان کرد
 بانگ کان سخن از چون در جفا توان کرد
 جبر است مرا با لبش بن پسری
 چه کنم سگتتش چون ز خدا توان کرد
 ناز خولت ز خوابن ستم پیشه اول
 نه چنان هم که نظر جانت توان کرد
 سیتد گفت که بنی صان که بویش کن
 کهن که بمن سپسره با بر آن کرد

عبدی

صد قیامت اگر از بر همین آید
 خاک من از رگ بر تو جدا توان کرد
 در است حسن و در ایم ز خدا مطهلم
 بر بنا کا مردل که چه دعا توان کرد
 ده چه بجدد لکهارم در زبیر بود
 بجندم توان لبست در با توان کرد
 او ب عشق چنان فرضه آهر توان
 حورست در و کعبه کعبه در توان کرد
 بوسه عاشق میکنم ترا لبش
 کاش بز جاش لب را کدا نشان کرد

چشمم کعبه تا تو گو شتم بهر بند
 جدم رسیده تا لب و ترسم از آنند
 آنس که گفت در غم او صبر مشه کن
 سکفت کاش تا با این صبر و با کعبه
 تا روز عشرتمش از رفاق بنا
 دار در صبر اگر چه بعیت دود و مند
 یا رب هر عشق چه خود دشمن شوی
 تا چنبد بنا شتر از احوال استمند
 فردا نامحیت همه عالم قتیید او
 ترک که که تازه میرود او در سمنند
 شخ کلت که ان شده بر که سنج کھا
 زین پیش ل بطره میکنم سن بنند

ز غم ز دست تیغ تو خواهم بوفو عضو
 عاشق که واقع تو دار در بند سنب
 مپا کرد که کی با دم در من مر آید
 که خون آلوده از کیش کوی تر با مر آید
 خزان غدا شت سال رود کیش کلین
 ابرای قفس را همچنان آواز کراش

زنا کامی من بکانه زانگورث و استم
 نمیدانم که امین به زردی صحت و ام
 سماع صبر و دین امر و حتم در دل به ام
 سگوفه همعان بادش در کوشان بین

چو دست اموزش زلف تمام غم عشاق

و روزی رفت اگر از آن سر که بازمی آید

زاهد اگر ز زوده بدار بر آید
 رفتم و میم رخسار با بگر نسیم
 ای دل جگنی چاره به جوان نصیبوری
 بستم زلفم لب از راه تو رفتم
 ز کوشش با هم تو پریدن سوا نم
 رسوای جهانم شرم از بوق نظر چند
 باد سحری قاصد فتنه با می
 قد تو بر عیشم و بر عیان صفت
 فریاد که از خانه دل دو در آید
 چگونه دلجویم از لطف بیانی

از کوی

از کوی عدم کس بر جهان باز نیاید
 کل رفته ز نظر از دم راجه شب
 هم نعمه محض سحر و سحر و شب
 شرح غم منیر تو لند ز کوش
 خونه به لم کعبه و اینر فیه نوبت

عاشق ز رفقت دل و زرم نکرد

از عجز و نوبت از تو بجا کار کرد آید

مادر هوای آنکه چنان کسبیم بند
 ای آنکه میدهی بمن دلگاری بند
 دانی که کشت با عیب من که بهار شمع
 آنکه نیم چسب کون بر کب بر آید کی
 واقف شوی در درخور ز نازان حشمت
 از خوف آنکه بسته قران ایبر حکم

عاشق در عالم شکر خفته بنان

کر بان که کشت بر منم و کفایم محمد

بکوی او که آنجا همکسرا کلین بنماند
 کسی در خاطر کلین مابین کلین بنماند
 نمیدانم در بازم بوده وقتی شنایانم
 که در بازم سار و همدم در بین کلین

عقاب ایتر جان نوزبان لعلها
مردم در زیر پر تا که بود و قدر کار عزت
من و ناز عتاب اللف و وفا بود
تو عزتت افتاده است با لجراد
پس کی دل بگفتن مردم
یاد نام در گوشه غم دل که انور
مرد از جا اکرش در دلانده پیش آید
که بر لب خنده است عاشق بر آید چنین بنامند

مرد در عین طغیان سخن شمشیر نماند
خوش وقت قرآن کاند بر فرخ گلین نماند
که خشم و کینه جوان کیشم و کین نماند
که هر کس مردان بتدوید او را درین نماند
بان روی که فرخ دایم گل در نرس نماند
کس از دست فغانم شب چه بر لیس نماند
هر کار دور و زرنیت کفر ما بد
اینقدر که هم از عشق تیان زار ما بد
اگر از عشق زمان قدح خور ما بد
خوب تر لطف دل او نیز مرا کار ما بد
ان کل نازه که هم حجت هر خار ما بد
غش از ناله زار من میس ما بد
مدعی ریب از نوز خبر در ما بد
غیر این دیده ترا حسرم کلار ما بد
که ز بقدر این صید ترا عار ما بد

دشمن

دشمن بر من جز حیرت من نماند
بدر کس اینده بر هم و ستمی رسد
که چه از دور تو فرستند چنان شق
میرود از کور تو دل از ارباب
ساقی بکند و بد در جهان میکند
چه از زبده باید که خون میکند
ناصح اندر بد منع گوخته و منع
همه حسرت که کس از زوجه جان میکند
کو خویان همه از بر تماشایش
بنشینند در سز و درون میکند
رستم از با قرآن بر کلور ریگ کند
عند سپرز چرخ خوش نکر میکند
تا جو خوس و فاشه در از بود پرس
که مدار دل سگین بزبان میکند
زیر شمشیر من و دشمنان زبانشان
بزبان که بین حرفه زبان میکند
عاشق از دست فلام کله در دل جوش
انقدر است که حرفه بزبان میکند
کشیده همه آهنگ گلستان دارد
بطایران گلستان در دکن دارد
جو هم کس کس چند بر سر کیش
خوش اینچرخ در نه کلین نه بخان دارد
رنا اگر شود از دایم مرغ بی پروا
هزار مرصه تا کج ایشان دارد
کمن مضایقه فایده نرسد به اجوت
کرمه که دلی از تو نشان دارد
لبش بقا نرسد کوه جان تو آرد
طییب منج که مرار زور و توان دارد

ز غنایب جو خیزد و میس
بگشتی که دران نزارغ آستان دارد
مخوفان چه گهاسه با شق را
که بخویش گمان هزار جان دارد

خونی ز ما کفرت فان که میسرد
بفام مبعیان بگشتن که میسرد
باشد در از دوستی ترکان اگر چنین
از دست غمزه تو صنم جان که میسرد
مطمان چایارش شستی ز روز ناز
دست ترا گرفته باوان که میسرد
میغوبت ز شوق بر آرد سوز
بهر ترا یکجا نب گمان که میسرد
روز جهان کج رفت محبت بسیرد
این قصه را هنوز بیایان که میسرد
چون شمع در کفن همه از شوق تو خشت
ان شمع را بجای که شیدان که میسرد
شد ابرو بهار روان کورستان
مارا کج بر دست پستان که میسرد
گیرم که جان بر دل برم از کور صنم
خزق محبت ویم از جان که میسرد

عاشق کجی که دل دین گشتان
پیدا که سیر بیاید و چنان میسرد

دلم شسته در کف زخما و رشاد
که جبار فرود خدایم با درین گشته دارد
نه انظافت که کس از دور بکس آن گمراه
نه انظافت که کس از دور بکس آن گمراه
شاید عمر گلشن میریزد امروز کلینیک
انا میا بر شاخ گل آرا که دارد

نار

نه هرگز بر آسبش آتش را زدن
چه خوب است این هدایا که این دل مکشود
بر دیت چون نمانند در غمزه و زبانه
کس چشم از زهر آسب بر خورشید
بخیزد ز ایران و نه او خورشید خود را
خواهد شد که دیگر غمزه است پس در آرد

خون دیده دل با پیش غلطید جان شق
سود کار آنچه بیشتر تر که کج مکشود

بگذر از غم که جهان گذران میکند
تا زبشیم که بدو سینه جهان میکند
در باران در گلزار به بندند و شمع
در غمت تا بینه ارد و کس که گویم
بگذر از غم که جهان گذران میکند
تا زبشیم که بدو سینه جهان میکند
در باران در گلزار به بندند و شمع
در غمت تا بینه ارد و کس که گویم
بگذر از غم که جهان گذران میکند
تا زبشیم که بدو سینه جهان میکند
در باران در گلزار به بندند و شمع
در غمت تا بینه ارد و کس که گویم

عاشق ال برده سبق زار جبار شکت
ز نسیم کور تو فریاد کن میکند

دل که از ستم چون دمید گشتند
چه میشود که ز سپداد انصاف گشتند
اگر فراغت پرور از این بود بگذرد
بجور شق قفسم ال و بر شکت گشتند
ز لطف تبکده ام اجرت بر تر نشد
که سبکا چون روزن صنم گشتند

جگر نوزد صد کاشستم شوق
 در بیغ بند اگر فارد در قدتم شوق
 هزار نامه نرسم اگر بان بد خو
 برف سنگی رند چون سخن کلمه کشند
 نشان مملکت حسن کج کله مانند
 در کسر حریت و طرف کله کشند
 چه دیدی است ازین ترک من که در است
 دست کار جهان میداد خبری شوق
 دلت میکده ما چو جام عشق کشند

که نظر رخ خویشتن باز کشند
 بر هر کون در دیده را فرزند
 و در اگر من گوش بر نای عشق
 حکایت غم حمان ما در کشند
 بختی که ز قدر عشق است
 بجان که توان کرد ساز کشند
 غنیمت است بر صورت اشفت زلف
 چو بیدار نکند عرض صد تا کشند
 ندانم این که بخوبان سنگدل است
 زانکه ز در درش منت حذر کشند
 مبدت نفس عشقی برابر نیست
 تمام عمر اگر حرف عشق باز کشند
 بجنده لب کشود و نوز کیدانی
 نظر کبوده به وقتش جبار کشند
 چه نمود از من که گوید است کعبه در
 در که لبه بیغ نیت بر زار کشند
 گویم از غم عشق بیان به بر نیست
 از آنکه نیت میل عشق حذر کشند
 حکایت غم عشق در ارض غم داد
 ساد عرض بنامه آن روز کشند

شوق

شوق بر نهاد را که منس در ادا کرده بود
 ان جفا جو ازستم کردن محبا کرده

محنت عشق ترا خد دل تمنا کرده
 تا اسیر این جا کردی با کرده بود
 دل نمیدادش که هر کل بدست طمع
 بر کستان تو کلین ارتقا شده بود
 استین صبر را از دیده بر شدیم
 چو آنگه سید شکم را صبحا گله بود
 صدره ان بچانه را از دل بر روی
 تا نظر کردم ز خویله در دم جا کرده بود
 عشق این جهان که وقت صبا در پیش
 از راز غنیمت روزی منیا کرده بود
 دل که میسوسیم از در رفتن خود مراد
 بختی که در صورت با در کله بود
 بر امید آینه بر ناز و استغنا کشند
 تا در آنه نوال زامن جان خوار گله بود
 از رگ کورت رفت آفر ز هر مرقی
 کاین نه ان در دکان بسکین گله بود
 داد و مشرب سب خطیله او کرده خوا
 ازین بر هر چه از پیدا با او کرده بود

شام هجر از اصحابی وقت طعنه زد
 عشق بر صبر اگر خور استیسا گله بود

کجا بی نیت همچون منظر نظاره کند
 که در مرد به کشتن بشاره کند
 بیک نگاه بجز نم نشانه استغنا
 نشد لصبی صوم نظر به باره کند
 ز کار باده دل نوان تا صح
 طمع دارد در کفر عشق بهره کند

رنگ مزاج بخت با خواهد کرد
 آن که قطره باران لبیک فکند
 بر آه او چه نشستم بر آه استغاث
 گذشت از آنکه از جان دهنم زد
 بطیب شهر که دانه در آخرت بخت
 که در عشق غم او در چه چهره کند
 عجب بد از زشتی محبتش است
 رزل که زه کنم دل فغان کند

بر در عاقبت تا که زور صلیب در
 خوش قمر غیر از نور او با نبرد
 نخواهد شد دست از جبر رفعت که خدام
 ستمگر را دست جبر از مردا ببرد
 اگر نیست و کلا از فوق بال است
 خوشش و او که بارشته بر بال ببرد
 ز تر قبال او است مرا امید نگانم
 جارب تمام بر بال مرغ نام ببرد
 نخواهد است این را که از دل او آید
 بگویم بخت می گویم که در کار ببرد
 اگر حد فور بار آید بر رقت کرد
 نخواهد شد که کند هرگز شربند
 دل هر تو میزور و فزون از دیگران
 بجنبه همان عجب دارم که طایفه زمین
 اگر بید ز کام هر دو عالم چشم سندان
 نخواهد شد که کسی از زمین خزان نظرند

عجب دهنم که با لطف او با شنای
 بقدر آنکه عاشق از به خدمت کند
 چرخ خود که در اثر از زو بشد
 بر او حسرم بچانه در زو بشد

نماند

منم که مسج در بر رخ و دم کشود
 زهاشاقان که دل خود مهر آید بشد
 چه دشمنان و بر کوشه جهان افتاد
 از آنیکه نقش بر در جهان بشد
 هوای کبیرا که در دست قفله را
 چو از سیکه بر روش خود بر بشد
 چرخ با ب و منم که بجز نوسیدی
 خشت آنیکه با نم زلفه بشد
 منن اهر موس بن صلیب و نیز کند
 که راه جو بر بال شمع شد خوشد
 به بیجان عین و شمر و جبر روا
 که دل ز نور چو بر کل و رو بشد
 زنده فاضله میخانه این نوکافوس
 ز بیجان که دل خود بزنگ و بو بشد

شوق کعبه معصود اگر روان نشد
 تو پیرنه که مرار راه جستجو بشد

این گمان که رزل شکار دارند
 غیر ازین کوه که راه گذار دارند
 عاشقان جان بکف از زبشار دارند
 بر سر راه تو این طایفه کار دارند
 از خوش انورم جان از به تکیه کف
 چشم بر کوشه ابرو در لقا دارند
 در فرات منان به لبه جام بخت
 حرم آنان که نظر برون عیار دارند
 سر توان یافت از سر عیار دراری
 که در تپیل بل از در عیار دارند
 ارب صید فلکن که موس زخم ستم
 دیده بر راکد ز شمول دارند
 ان در کان گمان و غم ابرو برش
 در کمین کلاه ستم بخت و لغت دارند

شده چوین ما شواند ز فریادش دورنه مرغان چوین ناله زار در دانه
جان صد رحمت در آتش هجران نکلن لکها ناله بدل صبر و فست در دانه
میتوان یافت زان فخر کمال عشق
کان در زکی نظر جان فکر در دانه

خرشید مرغ از بارخ خورشید بر آید از سینه خورشید فلک آه بر آید
هد فاقه بگشت برین داور دانه یکدیگر بفرستند از قیاد بر آید
حقیقت که قدر مرورش نشنم کاین چهره تا بل رافتن کاه بر آید
مگفت باین تو آیم دم نزع خوش آنکه در آنوقت کس بر آید
مگر هم خاردم مزه بار عجب کوتاه فکر در دانه بخواه بر آید
فرخنده عشق که دینه است عالم جایی که کد او در دوش بر آید

عاشق شود از ره بر این بادیه ام خنجر

دهات در با طالع کراه بر آید

دل از سمت بجان نیاید از جود تو در فغان نیاید
و صورت لصبیب مانک در این کار ز آستان نیاید
دیگر که دهد ز دل نشانی کو تر تو بر نشان نیاید
ما و عشم موی قاطب سی کو بر سر نا توان نیاید

طیار

په یار جدا ز ناله سرغم از دل لپور زبان نیاید
یک روز زنده ام که دشمن از کور تو شادمان نیاید
لمر برق بزین مینع اش ان کل چه بیستان نیاید
تا کل نمک در شمه چند بیدر لبه فغان نیاید
عاشق لقمش اگر کند راه

دیگر لپور آستان نیاید

بازم ز دام عشق تو پر دانه زاده دام و کز فکند ده او ز زاده
بازم لپور صید کهر ره غوده بازم توید صیقا آتش ز زاده
ان دل که کشته بود پیشان بسنت جمع او درش کرده بمنج باز زاده
رحمت طلبی نه بناچار راه غار زان دلچرخ در بهر لب ز زاده
حزاهم بغیر دادن در فتن ز غفلت یکجرحه میسم که بعد از زاده
این سار کارش بمنج آغاز غفلت بهر غمت با طالع تا سار زاده

عاشق بدل مناز که خواب ز زاده

صدره گرفته دل ز تو باز زاده

ساق بگرم جستم امروز رو کرد طالع بمنج ان داد که میداد و کز
از زور نه قطکم بر نشان بین روح کد لایان فرات چها کرد

اول که فتح داد باین پدل پوین
 صد پاره رزم بر کف و سر خنجه سینه
 افکار شد از ناوک نازش و نام اول
 تا بود بر آفتاب و قران ناز و بکیر
 ان ناز و کتب همه از روز کوی
 اول که فتح داد بستی شرممان داد
 ان معجزه است با فتح نظرش است
 عاشق مرصع همه در ساغر کرد

اول که نظر کرد باین پسر و پاک
 زین عقده که از کار فرزند شده و پاک
 افر همه در روم و خسته در اکر
 امروز که می رسد هم لطف و عطی کرد
 این لطف و خست همه از بهر خدا
 افر که نظر کرد ز رحمت جدا کرد
 ان معجزه است با فتح نظرش است
 عاشق مرصع همه در ساغر کرد

انکه کام دل دشمن و خندان در
 عشق میوزم و در حق فریضه کفر
 عیب بینان کن از شیخ و کوشنده
 معز و این دل که از کوزده کو خنل کرد
 کس دیگر خنده شاد و غنچه بند
 کرد و ایمان و کلام همه پر گوهر و پاک
 انکه روح شد او داد و عدل و شینش
 گویت است که از این دل بر جان شستم
 اوله

بایدم در همس لعل لب جان و در
 انکه این کار بست فرم کرد ان که
 بیک هر یکمان یکا ایمان داد
 سوال از تو گرفت و بکسی توان داد
 رخصت کلستان چه بجز بهقان داد
 عشق روز زده نصیب مستان داد
 دل بود که جان در طلب جان داد
 دست روز زده سیت تو بر جان داد
 اوله

ای که با حسین کرم گذشت عاشق
 کام ان لوحه دل از کوه جهان

بیزش که شینم طقت از ار میاید
 دلش که رنگ خارا سخت تر باشد ز کوه
 برار یکت که از فرخ چهار بجز سرت کرد
 چه لازم کشت ز کوه جان کس که مرود
 بودیت دیده حیرت است چه در پله فرخ تمام
 که در این حالت جان و اول و نور است
 لب که می توانی بر روی او زنده عاشق
 دل از جان جان بر دشتن او زار میاید

انکه که یک عتوه حمد در و اکر
 که غمزه ز زنه خزان در کجیت قفا
 ان منعم بر جم از ان که شکوفند
 بس بود دست خزان بسیر بهر شمانا
 فریاد که بر دل نه از دل مبدار
 تا لب ز رحمت بر این صید زبون
 روز در شوق اخرا لب که کوفت
 از زور قافله غم خسته چپ کرد
 در دلشکناخت جان کشته خدا کرد
 بنور که چه خون در دل مکن که اکر
 ان عتوه که در کار معرجه سپرد پاک
 حرمت که پیشم زدن آمد و جان کرد
 صد بار مدام آمد و از شوق ز کرد
 اندر و معرجه اس که از زور خدا کرد

شاید که در دیده شب حس به بیان
 اشب این شب عشق در خسته فلک **حکایت**

ز نیر شادم در دیدم که روزگار ندید
 کز کشته که مرا از غم زمانه فرید
 بجز آن کشید و بس بر قتیله خویش
 زهر تو آب رشادت زهر هزار شهید
 بجز آب بود که در حال دیده که دل
 که بسبب بچرخ نغمه زد که خندید
 کمیدان لب بد وقت استی خواهم
 سگر که از دوی به خودم رخسار کند
 بکار در درسیام نیامد در دین
 کی است چون تو در این رخ تو دین
 کرم تو که حکیمان پر به فرودش
 مغفله که قدح داد جام ز بر کشید
 خوش نمیدم شرم ای که شد بطرف
 خورش آفتی که در کف از کندل تیرید
 بجز بر خیز که ندیده قتیله عشق خور
 بیان بر که خودم بجای طرش چه رسید

شبه وصال که غم ز خود در عشق است
 تو خفته بودی در دل علاج مریوشید

که چنین خرابم آن بتی کند
 ناله سگر که در در دل او کار کند
 و نقد بر پیش نظر روز تو نتواند
 که در آن جلی که هم دانه دیدار کشید
 آنچه منع کند از خودم در زریل
 عجب لرزور ترا چینه و انگار کند
 طالع که که بجنبم که عهده و ناز
 بگمت تو مرا زود که فرار کند
 بجز

بخت آن که که برابر بسبب لین بستم
 محرم شوق تو از خواب جویدار کشید
 و کز بر این بود تا سه پونه بود
 کاش زبان بیشتر آن تیز دلم خوار کند

گفتند که لب او چاره در دلم شوق
 که در فکر علاج دل از کف کند

کی در پله غمخوارید این سوخته جانند
 خوابان در مزاج شده نام نمانند
 شاید که به بقدرید این غمخیزند
 این قوم که ناک نکلن دست کمانند
 یک لطف کردند بتان با مزه کردند
 جور که بعد لطف قافه نتوانند
 این ناله و آه که نمانند اثر جیت
 سگفرد کسی تا به او در بر نمانند
 ارباب فلک کشته توین باید و بخت
 صد حیف اگر خوش میدان بچینند
 افکاه نکشند ز آرایش در دیش
 این بجز حسد که نشان **بجاست**

از دیده روان خون دل عشق لیکن **کجاست**
 از خبر بتانت که از دیده نمانند

عشقا زبان که بجز تو کجا به چشم
 سر کور تو ام از هر وجه کجاست
 بارت تا سه وقت از جوهرین چشم
 غایت از غم دخته از آن چشم
 تا بچشم که در آید که به چشم زخ
 هر طرفه شده راول بر آن چشم
 تیغ لبی که نماند بس راه توین
 زان که در هر که زبانه بکون چشم

جابر عشت که عشق جگر خسته تو
 بستم بادل بنای تران خسته
 پاکب زان که کجور تو گرفتند دین
 همچو رفیق کلمات انفعال خسته
 کعبه و سبکه را حد دور پیدا
 فانی عشق زان تا بگر آن خسته
 خنده در زیر رخسارش زان خسته
 که ز لطف تو دیران بهمان خسته

نقش روی منور است مثل شمع با حکایت

که ز ششم به عین زلفان خسته
 آن گمانه میمان در یاد بخت
 من و رضا در کز شمشیران را
 عهد بسته که راه هر چه لایق
 برود ما و قدم حکم جفا کارین
 خون دل میرود و زنده که خوشند
 دشمن جان خود از هر طرفی منیم
 ترک زادان که بر اندازد باج و کینه
 کج کله بان که ندانم که کد امین پند
 چشم از نسکد لانه که خورد و مینند
 که بگریم من و کام دل سکین بند
 تا که از شوق تو بر کرد جهان کینه
 این در آدانه عشق تو که خوشیوند
 زاهدان اوج غم و طبع بعد از رحمت
 تو در ندان قدح حور که غرق کنهند
 من باین راه که لایق اندک
 دل بفرمایند این قافله که گورند

عاشق آن که درازند بمل در می پیت

کعبه هر زده در اند و میر دل سپند

از ناده کلمات و نصیب در کرد
 خون جگر قسمت خونین جگر بود
 با دوام ندانم در چه سان که فرزند
 دانم که بر رشته بیست و کار بود
 از لطف بجا که در میان زرتی
 ای و صبا تا ز خبارم اثر بود
 تا کم کنم از هر در جهان نام ز
 ایگاش بندازد و حشمت لغز بود
 یکبار نشد کجاست من از خواب بر آید
 در مدت حرم که شب یک حس بود
 از زخم جگر بود دل خسته رسیدی
 از کاش که بنامه من هم اثر بود

عاشق که بمل حسرت دید که در شربت پیت

شده فک خیرش لبه را بگذر بود

که قشرباش که بر برون چشم
 لکن زین من که زلفم خم دارد
 لبم بتره زلفش و لاله در کار بود
 که از شناسمش کمیند باید محرم دارد
 که در این فرصت که بپر دل خوار بود
 که راه هر سحر راه عشق در پیش قدم دارد
 چه شرح گفته این و عید خنیا رسوم
 که سر تا پا طبیعت نام از خصل دارد
 بنامه صورت غیر از خیاش بدل اولی
 در و دیوار این بیت لضم نقش هنر دارد
 چه غم دارد اگر در خصل طبع و ایمان
 جفا جوید که در خصل غم حرم دارد

دل بظافت عاشق کشتی در جبر خواهد حکایت

بقدر آنکه ان پدا در می رسد دارد

دلم نمک شود در طرف چرخ ام	دلم نمک شود در طرف چرخ ام
لکها هرگز کنز بویم محبت	لکها هرگز کنز بویم محبت
و قارار منم از زخم جفا بد	و قارار منم از زخم جفا بد
کرا و منم کبیرم چهل منجاش	کرا و منم کبیرم چهل منجاش
زنان کردد بکظ کرا ان لب لعل	زنان کردد بکظ کرا ان لب لعل
ز پدیده ایم غم نیست اورا	ز پدیده ایم غم نیست اورا
ندیم و بربر را لعل زوشین	ندیم و بربر را لعل زوشین
دلم کم گشت دلم کردد بنا جا	دلم کم گشت دلم کردد بنا جا

اگر بر عرق نشیند عشق **حکایت**

ترا دستار کو بر سر بنا شد	ترا دستار کو بر سر بنا شد
دست ما و درم تو نغمه در پیار سپید	دست ما و درم تو نغمه در پیار سپید
مرز صدم ز لکشد و لکشد با تو نغمه	مرز صدم ز لکشد و لکشد با تو نغمه
قیمت جان من شد بر مسجور در غم	قیمت جان من شد بر مسجور در غم
باید از کعبه فریاد ابروی شنید	باید از کعبه فریاد ابروی شنید
بشتر زین خاک فتن کاش از جگر میرید	بشتر زین خاک فتن کاش از جگر میرید

شده خور تو سوخت فروزان نرشد	شده خور تو سوخت فروزان نرشد
داره برکان مست تر یکمان آودت	داره برکان مست تر یکمان آودت
خوست و مین نداد و جان تکلم نرشد	خوست و مین نداد و جان تکلم نرشد
خیزم از آن خاک که لاله صفت روز	خیزم از آن خاک که لاله صفت روز
لعل تو عید نفس کردم خصی	لعل تو عید نفس کردم خصی
نقد دل و دین بکف طری کام دلم	نقد دل و دین بکف طری کام دلم
بازین در دوسه از جود او ز بند	بازین در دوسه از جود او ز بند
آب چو از زکدشت کار چو از دست	آب چو از زکدشت کار چو از دست
میدهدم این زمان تا صبح فرزان بنده	میدهدم این زمان تا صبح فرزان بنده
انگه برینان شده بر سر طریاق ازو	انگه برینان شده بر سر طریاق ازو
لبته دل و لعل در غم شکن کند	لبته دل و لعل در غم شکن کند

ان خون کوفه ام که ز جود لعل نرشد	ان خون کوفه ام که ز جود لعل نرشد
بخواستم در بر سر اودم ترا	بخواستم در بر سر اودم ترا
خوبان بر عشوه ره عشق زود	خوبان بر عشوه ره عشق زود
چشم سبب برق ابرو در کین	چشم سبب برق ابرو در کین

از غم غیر بود که عشق بجام دل **پیت**
 در لکها از کور تو فال لبه نرود

ارجع از محفل و حدیث عشق و ام
 میتوان برید هر وقت که گمان کشید
 لطفها که در خوابان جهان یافتان
 که تو به خورشید تو درین خسته دل از آن
 در کسبها هر چه از این نیست زنده
 لطف نیکو گمان تلک را توان در خون
 بطلبند در میان من که با همی خست
 نامه عشق شنیده و بران میکنند

بتان نه که ترک آن مست که کند
 بران سست نه که کام دل کس نماند
 فغان ز تمدن خوریت به با خوریت
 من شران تو در روزی که گشت
 کلاه دوریت از ترک زمین زبید
 که بندگان در دست خردان کج کلند
 بنور حضرت که از عشق با این
 خاداه ز جهان به فریب این سپید
 هزار شکر که فرغ ز خود چه پرسند
 بگو میگذرد زمان ز فیض که در شوق
 ز طغیان نغمه سرور که یاد پرسند
 بفرق تیغ گذارندم از کور و بان
 عجب بهار که این کا کلند ز یاد
 سفر کردید و از خوف زفته اند بران
 که میکش آن دل از دست داده بکنند
 صفار دادند و آنکه که شکر ساق

چه حالتی که عشق بود و حسرتش
 مقدر است در جهان و درم ز غم ترسند
 اتم که روزگار را دم نمید ۱۶
 سینا لم از غم تو و او دم نمید
 طالع

طالع که خاک بر سر او باد و پیش
 روزی غم نمید و او که بیاد نمید
 رفت آنکه شد و بودم از سوال
 دیگر زانه خاطر شادم نمید
 چند آنکه نامه میکنم ز غمت
 ساق ز یکسایه ز یادم نمید
 در باغ روزگار که فضل قرآن بود
 دیگر ترسهای و او دم نمید

عاشق چه صبر در سخن زو کرد
 حاکمیت
 خبر بهر جنس که دم نمید
 قد صبر با ساق که جهان کلند
 مبروق است من بچرخ در جهان
 چه شد از غم نکامان دلخسته نا توان
 بنکر چه بان زنی بگرشتمه جوان
 ز فغان فرخنده از دل او بر هم میاید
 چکنم ز طالع به همه سوختن
 دل دردمند ما غم مویا همسیر
 که نمیکند ترسم کسره توان شد
 چه کسره زه نوزد و سرشسته بر تزل
 بلم چو کرد با بوز و دیه ام زبان شد
 شد اگر چه دیده غم ز لیم صبر و کین
 همه غیرتم ز بویش که در کار روان شد
 نشد از شکر یک جز دل مدعی درین غم
 غم روح پرورد علم و اکران شد

خبر نه است عشق که نمکده نه و امریت
 غم آن فقیر دارم که لب بر شال شد
 برستان را بغانی غیر فرمایان که
 بستان سرگشته و آه حرمت از دل
 یکش

حق ملک هم جز آنست که از دست
لفظ حق از دست دارم و آن
بر تاشد به نیت و در کش بند
حالی از جوانی است به نیت
منع هر غیر از نیت دام حاکم
از نگاه و پسین مضرب است

ماده که از کلمه می آید در کتب
از نگاه از دست دارم و آن
بند است از کتب که در کتب
تا زجر است بجز دیگر خواهد بود
راه او کشد که در دست نیت
حالی بر دست و در دست نیت

صال عاشق را ندانم درین کجاست
صید سید کشته دیدم که در حلقه بطیبه

ایکاش سیم در میان در حلقه بود
منع دم در هیچ زمان در حلقه بود
شد دیده ام که در حلقه است
بکشد که نبود بنی پستان او
انترخ متذکره که دم داد خواه است
با لم نداشت قوت در حلقه بطیبه
حشمت نشان مهر زانبار روزگار
ایکاش در دست عاشق بدل مهر زان

یا کار ما با نیت نیت نیت
از نیت در نیت که در حلقه بود
پراهن تو عمره یک در حلقه بود
حالی برای سبده چنان است نیت
دقت در کوش داد بجز نیت
پرورز باغ کار نیت نیت
مردم مانند کینه است نیت
یا قیمت صال در حلقه نیت

بجز در

بجز در حلقه است از دست نیت
بیایه با نیت حلال نیت
نیت که در نیت نیت نیت
در نیت نیت نیت نیت
زدام زلف نیت نیت نیت
نه راه سبده در نیت نیت
با نیت نیت نیت نیت
که نیت نیت نیت نیت

منم من از لب نیت نیت
در کوش مرد حلقه در نیت
نیت نیت نیت نیت نیت
سرنیت که بر نیت نیت
خوش نیت نیت نیت نیت
اندل که نیت نیت نیت
ملک نیت نیت نیت نیت
صدف نیت نیت نیت نیت

بشخ کلمه

خدمت کهنه و فکان هر
عاشق بدو زلفت ادنی لب
دل از جو جهان اگر نمیکند

ترا چه حسن باقیم نزنش مهر داد
هر آن سحر که انداختم ز نظر داد
زرق تا قدش هر کی نظر کرد
چو غمزه تو کشد تیغ اشقام زد
دل بکجو بر تو از سوختن کواهر داد
دل بجزرت ان در با کواهر داد
بی بکن هر دو دستم کواهر داد
بر آورد ملک از دست سپن هر داد

بان نگاه که سووی از ترسم کرد
باید عاشق دلمسته داد و خود کرد

زنان بعیش و طرب به خار میگذرد
بیک نظاره چو کارم ز کار میگذرد
ز آتش در فتاد دست در دودن پیدا
بعیش کوش که سر در قدح غمزه
گفته ناکه که لاله در غمزه است کای
بناز میگذرد سوی معز از غمزه نکر
بعشوه عجب از شرمان کند دل

و از کلاه

توسه کز آن ساقه درین ابروی
که روز کار طرب در خار میگذرد
از روز کار و دهاش بگری کام ایدل
که بایر سیر و دور روز کار میگذرد

براه و عهد ان سوفا ضم عشق
تمام غم سه تو در انتظار میگذرد

غیر خاک سر کور تو بر شومان کرد
از تو از میان و دم بنده و بکوی
بی فرد لبه ام از نامه و فغان کلیم
طافه صلیت با ایمنه پدیدار شد
وز سر کور تو پر هم گذر شومان کرد
بجفای که نظر قطع نظر شومان کرد
عطر را ز جبار تو خبر شومان کرد
از سر کور تو آهنگ سفر شومان کرد
در غم عشق تو کار کرد که شومان کرد
رو که ز زبان شومان گشت چو شومان کرد
عز و آل باغ که لذت او درین کل
هر آن حال که ز غم پرست فغان بهتر
باید در هر که صیحا کند مگر کسی

سستیوان برود برین تر زهر کوه عشق را
از زور تو اش از سینه بدر شومان کرد

کز زهر فشنه و اگر قند
از گل تو دل نیست شومان کند

در عهد تو انهم از کفم رفت
 چشم ز تو همچو چشم یقوت
 پایش عشق تا قیامت
 ممکن چه غم شود رنایه
 سر خود که بگذر کار عالم
 ارزو بهزار لطف اگر باز
 آغاز تکوینت و خدایه
 در او دیکم نگر در حوا هم
 با اینهمه لوم بر تو عشق
 رحمت چه خوش است از خدایه

که مرا بخت در کدم غم از دل برد
 تا در زینم در خوش گزینها بر برد
 اثر نامه محزون همه این بود که برد
 میرم و در زم ازین رنگ که خال برد
 بفلک نامه غم ای که کندت سواد
 از همه راه در دل بفرم حریت زود میرد

دام از

یادم از یاد و یار ایدل آدره
 عشق از خود تو پر هم کی خواهد رفت
 پیش این نیت که کین در نیت
 بران در کشتنم با تو هم بغزایه
 عجب شبید اگر جیم بود کلام دل باک
 که آرد تا کلمه فتح در کف آه شکیم
 مرا از نامراد یما بزم صدر روشن
 که لطف یار با بخت سیاهم بغزایه
 هم از دال گذارم خت کار رحمت
 چه میدانم که هدم یکن هم بغزایه
 چه کل جنبه زرد در عشق چشم خندانم
 که از جوش سرگشته از در کف هم بغزایه

رانی کی تو آنم یافت از بند
 نه چند ناصح گوید یکن گوش
 نه آنم غم که دین در دل گواهم
 تو فکر خویش کن ناصح که دیم
 مرا از صفت از موعظت بهر عضو
 آن چنان که در عهد شد

دل از جان جان تن کس سینه

عشق میگذارد سینه بر بند
 لب لعل در ح نوش شکر خند
 قن از دور خوب زلف دل بند
 نگار راقت جان فرد سینه
 مرا بتولیت از غموت بهر بند
 دل از جان جان تن کس سینه

سپان زخم دل مبد شود به
 که بچ خار سوان از غم کند
 نکر در عالم از جور کرد
 ز کویت در کس بر بیم بچسند
 رقیب تا نبودش با هر حد جور
 همان مانده بودیم او خدا را
 ز زلفت عاشق مسکین کرد جان داد
 بوسه از لب سبکت خوردند

بر کس میش از درد فرزند مسکین دارد
 میان شمعان فزونی باغشین دارد
 بر درون ز حال کین دل او در کین دارد
 در بند از غم خون اهل دل کین دارد
 تا آن که بر او چون منی ز کس خضاب دارد
 ز درون مگر بکایت کاه برین دارد
 لب لعلت که کام علیه اسکنه شیرین دارد
 ز غرض تا بزم زهر از زین کین دارد
 در بر او غم ز پاره خون میتوان کرد
 چرا بایکس از اندیشه دنیا غمین دارد
 ازین بختی که غم دارم کی از مرگ عشق
 اگر دستم نهد بر دل عمر استین دارد

ز دل این غم که غم دارم اگر در دل نخواهد
 در لقا آه آساکه ز کوه دل نخواهد
 بکش که چون تو به خون من مسکین نخواهد
 اگر در آن بکوت بکنم بر خون نخواهد
 تو چه ندانی که جان هر کس با تو در دنیا
 که رسم همان نیست دیگر کون نخواهد
 که غم سزان کرد و حال ناقه بسا
 در لقا صفت چنانچه خون نخواهد
 انور

ز جگر غیر ز غم سر نشینم جهان او
 بکج غم اگر عقیق سیم از خون نخواهد
 دلالات فیت از تو به سر نزنه بنام
 مگر ایش رخ ساقه زنی کلک غم نخواهد
 و حال اینچنان با هر کس در بخت عشق
 مکن که در عده اش فلان در دل ز غم نخواهد

رحمی صفا که آنکه جان داد
 داد دل او نیستوان داد
 صد بوسه ترا بر آستان زد
 جان آنکه ترا بر آستان داد
 ای عید خسته دل ترا بس
 که شکر هکلت بر آستان داد
 در بر غم روزگار بستیم
 ما را بغم بیان نشان داد
 هر جا توره جفت سپردی
 صد بوسه بپایت بهمان داد
 دل خسته جو من نمائند چشم
 را اول نمک تو هر که جان داد
 دل از قفس مگر کشید
 کامم نه چمنس نه آستان داد

شیرین عتاب من که چنینم فزاید کرد
 هر کار کرد از آن لب شیرین عتاب کرد

حکم تو ظلم پیشه با تا بد میرود
 از سحر آن جناب که عظم فزاید کرد
 تا خنجر حصار تو بر در در کشود
 بسا در دل سینه من خطا کرد
 انگار گشت من از زمانه تنگوبه
 تر که که درت خورشید بخونم خفا کرد

دید از جفا بر سر پیشانی نمی نژد
 کرد آن برکتی که می خدایم عذاب کرد
 صد جود ز شیه داد و دم در جفا ندان
 جود تو چون صفتش کجا می کرد
 از این چنین که پیش رخشان از جفا
 خوش بودی که بر رفتن شتاب کرد
 در باد احش برآمد مگر خواب
 عاشق که قصه عشق او را بگوای کرد
 وعده و شکسته عقد که در لایه
 از سر آفتون گذشت در پاره بند
 ز بجای آن از عدم عشق و کبریا
 حسن با با و رفت عشق دور اند
 دلش در غم و خشم را در انوشتم
 افتد دین در زمین تا نه چانه شد
 آنکه نشد از جفا هیچ با ایشان
 با عشق بکلی کشت صحبت بکلی شد
 عاشق را که بجمع دل و پیش رخسار
 شد سوخت از درون آفت برداشد
 کلها ز چین پریده فرستند
 رخسار ز بزم و اهر مجلس
 از دست گشت بزم مستان
 فانی در آنه ناکیده فرستند
 بگشوده قبا باغ آمد
 کلها حبیب در برده فرستند
 از تیغ و عاشقان بددل
 مژگان چون کسیده فرستند
 ام خاک

هم خاک درت بریده فرستند
 از قصه عشق داستان
 صیاد مر از شرق در پد
 ایینه که داد کس مدادی
 هم را دعوت بریده فرستند
 ناکفته و ناشنیده فرستند
 صد صید بجزن طپیده فرستند
 ماران ستم رسیده فرستند
 فریاد تو ز جوان چو عشق
 پیران بخت عقیده فرستند
 اشک که رخ حجب تو پیش نظر بود
 تا چشم بود و گوشتیم کس بود
 این ناله که دره در دل دلدار کرد
 امر در مرالوخت که حکام اثر بود
 کفر که کیت عشق چنین زیور کرد
 اندم که ترا با من در غنچه نظر بود
 پرور تو رخ ناکفته ام از غنچه علم
 خوش آنکه رخ حجب تو پیش نظر بود
 زان پیش که جمع کند ال گوشه دل
 دیرانه پنهان در دل که خواب است
 هر ذره که دم بسیر راه در بود
 تا بود ز دست ستمت زیور بود
 بدایغ غم عشق تو چو گل لاله فریم
 کربا با دل بود در کجاست جگر بود
 عشق که هم تا نماند از آن خط کشین
 کاسبزه نورسته بسیر تازه در بود
 دل برده ز دیده رخ نهان کرد
 با او چو چشم چه مستوران کرد

کار که بعد که شمه خویان
عشق که منم بدو شد
بر مرغ و لم فلک به بخورد
بیدر کج رود خدا را
بس چه که جان کار دیده
تا پرده کشد نو گل من
از دام تو اش خبر نگو دند
بر مرغ چه قدر کسیت کرد
دل به بریم که داشت از
شاد نشناخت دیگر از غم
افسرد که آنچه کرد با دل
پر سیم کن از خدمت ما

اول نغمه تو با من آن کرد
این بازیه تازه آسمان کرد
چندانکه درین قفس فغان کرد
چون ز باغ گلکان بگفت آن کرد
در کار خجسته تو جوان کرد
صد عشو بهار با خجان کرد
مرغی که وطن در شیان کرد
بجز آن تو ام چه قصه جان کرد
چون در روز کاروان کرد
ازو که غم تو شادمان کرد
که با دفران بیستان کرد
کز عشق خدر نیستوان کرد

غافل از فراق بدی عشق
کز و صد تو کیم بر جهان کرد

بیر بگفت چویم دل با چه کرد
فک منیانه شدم خست بر غم گشتم

حواله تازه چه سان گشت و بنهاره کرد
رعیت حق بنکر بر مرغ سوزاره کرد

دل از غم

دل از غم شد از زور چو خور کند
بویت از باد شنیدم کس کلشن رفت
عند سیر در زنگهار غم چو بود
مقد شد بقیاست شب بیایم
ایم در پیش از سر ام لطف همه را

از عشق به چمنید به باغ ما چه کرد
کم شد زنا بر دست ما مزه آواره کرد
چون نظر کرد ترا بر کل حسرت چه کرد
بخت دیدم بر ز مرغ با ما چه کرد
هیچ کفر در فتنه بدل صد باره کرد

بدر از جوهر مسیال تو چون من از
رفت و آواره شد از زور تو کجا چه کرد

بیر بودم با غم او تا که نام بر بند
از لکله هر آنکه کرد از زلف پر یک نام
رستم از به اعتبار به چه نام
رفش از بخت جانها سیر تر شد ام
خدا بی سیدیم که در غمش او درم

زاد بودم در محبت جرات زار بند
اشتیایه بنمش از زنا ز بند او بند
بر سگ که تو ام ای کاش این قدر بند
مستو یادم لیستن شرط و دل بند
کاش هر که از به انوایه بند

از نغمه او بود در حال عشق با خلاص
ز قش از زان غزه خونزرا کار بند

دل از زور که جوهر تو هر سان نبرد
خون مرغ بخت دل از عشق و جان نبرد

آه اگر کفش از دست تو نماند
که کفش بدین غم بجز آن نبرد

با تندر و ان نغمه کز شکر است
 ناصح از من لبان ایند ان دل
 از اسیران نغمه دست تظاول کوه
 ارب صورت بر بنا که هم غم از من وضع
 کس خانه که چه سخن ابرین کوه
 عهد کرده است بمن دغخ جان که است
 کس ندیم که در دل به کوه ایان عشق
 که بکار دل خود سحر و جیران شود
 لقا من در راه خرابیست زنده اند
 چه چشم مست ناز است این که راه شهر است
 بلکه دل در آفر خیز حکم ناز سینه
 دل غایب دین دهمان به دست از دست خوار
 نقال و مایه وجود و ثبات و جسد در
 در در شکر که در در کوان با حر کویا
 خال مبدان ز رخسار طراز غم نشین
 با سیر سر از خاک عدم برزد کیه ما

تا مهر سر و دوازده فغان نبرد
 که پیشان کندش عشق در پیشان نبرد
 یار تا با چو خود دست و کربان نبرد
 بهتر از جان شودد سحر و فغان نبرد
 تا که بعل مگر ریزد خندان نبرد
 که کشته زارم و از کوه پشیمان نبرد
 کس ندیم که در دل به کوه ایان عشق
 که بکار دل خود سحر و جیران شود
 سحر که حلقه ام بر بر سر استداران
 چه ترکان در راه است این که خیزند از راه
 که عشق این سکر بنام تو از این شهر
 که کرد ان عشوه ساق که راه شهران
 در راه عشق این رقم بر بقرادان
 چه کار نامرادان عشق نم بر کاهان
 که بر این خیمه در کوه از بر میکش ان نبرد
 که منع تا بش خورشید که در راه ان
 بحر

بحر معرشتان فاکر شده سحر عشق
 که خشتی به فرم دست تقدیر در کوه ایان نبرد

دل دردم که از پیداد خرابان شاد
 می بین سینه ان طفل به خوبه کفتم
 شهید سخن نازنده تا ایندل سکین
 دل پر حسرت دردم زرقه عیار
 چه حالت این که خرد به بس بر کوه
 نواهر که کوشش از کوه فرخند کم
 بعد رحمت و لا که قیدان به خویشیم
 ز قرب من امید عمر افروز در دستم
 غلب زنده بصید کیم این دل فخر عشق
 اگر نیست بکش عشق زود ازاد میکند

انچه هر زبان نام که ای نبرد
 خواجه کو که عبیر دل خود چون نغمه
 عند سیر به بگذارد بنامش
 دل که از حسرت کویته شده از کوه
 ده که از کوه دریم نغمه کبی به نبرد
 بنده زبان نام خطایه سینه
 حقیقت است اگر به بنوایه سینه
 راه از چو دیه عشق کبی به نبرد

شکر چای در دهن عشق است ترا در دهن جان بسبب نام ۱۵ ایله بزد
 چند روز در کشتم پریشان نشی
 نجات به یازم اگر سوز جانی بزد
 نه هر دل در محبت خود سوزد
 نه هر کجا که از محبت جان بایر سوزد
 در راه است با کفر و حسد که از کفر
 بپوشان زنج که تسبیح کند ز نار سوزد
 خدا ترک است تو ترک است سوزد
 که در ستر در مردم سینه سوزد
 تو کار کن که رنجوران او از خویش
 طیب عشق دایم از پله چای سوزد
 ز نجات به چو کشتم آتش عشق میگفتم
 که در کفر نکویان و با اوس سوزد
 ازین حرفان که در کفر طبع عشق بر منم
 عجب در دم که میگردم کل از سوزد
 چه پیش بر سرم آید پش از زور دلداری
 خیالت چو جان بدار دیده بدار سوزد
 برابر دفع غم از دردش بماند ام ق
 که نیز نیست تا این فرخ کجای سوزد
 باین طقت چه آن در محفل های سوزد
 که انکار محبت میکنم او از سوزد
 هر زمان که کفایت از باغ فریاد سوزد
 چنین شد که فرست بر از سوزد
 هنر از چشم خود یارم نمیکند آینه سوزد
 که میدانم هر عشق جوان زار سوزد
 در آید و دست از کام تو کام عشق
 که دارد خفته از زور و خدا خوار سوزد

دل در دهنش

دلم در آتش حرمت سینه خواهد شد
 فغانم از دل غمگین بلند خواهد شد
 غم نبان که ز ما فاخته محبت
 عیار خاطر آلوده چند خواهد شد
 بنزد در درم که بزدق خوش فکر
 که در فراق تمام بودند خواهد شد
 - چاره قصه پیدا خویش کوه کن
 که نه ام بظلم بلند خواهد شد
 دلم که بند فلک گسسته از عالم
 اسیر طرقت سکین کند خواهد شد
 هزار غم گران شمشیر عشق
 فراشت کجا بود نوس خواهد شد
 ز این از باطن خیالی ناز سوزد
 حدیث لطفش آید از زهر سوزد
 در بیغ است از زور قدر محبت
 بنام عشق زبان با عذر ناز سوزد
 منیه ایتم چو در که انان باور بان کشته
 چو از داغ نوز هر دم دلم محنت سوزد
 رنایر سینه کل عده از ان عثره در
 لعلش عند پیرت نو بود از سوزد
 بیز سر است از غم غم جمال دل
 که هر عشق کس از زخم جان زار سوزد
 دل از زده ام از نو هوارد برود
 تمز و غم خانه از پله اش از سوزد
 اگر عاشق زنده او مستبان نیت اولیت
 روز در جبر خواهد که او با سوزد
 چه کار که روز در جبر خواهد که او با سوزد
 روز در جبر خواهد که او با سوزد

بهار وصل آن مقصود زها از کبارم
 که در هر عتوه با زرقم بر سبیل آن
 رسد از در بر آن که دل از در آن
 چه کار ضعیف آن خسته بر یکدیگر از آن
 بیوم کل محسوس چون حبس است
 چه گفت ای که آتش بر دل دل هر از آن
 دل از صیبه هر فار در این بگون
 کتا یک سراج کل از شمع روضه را
 که هر از زبان می گفت و راه دستان
 بگویند صدمت این که در دلد بر زبان
 نه ما هم نیاز مانده زان هر چه
 نیازم دست آن کاین زرقم بر لفظ آن

ثابت طوق عشق چه پیش نیکش
 بتر از عتوه راه طریقه کاران

چنانم اگر اهدم در بیان تو یابند
 نماند کمان تو با من تو یابند
 خون همه کس بر سر و بر بقیعست
 ارباب هوس او بر زمین تو یابند
 انرا که فرید است ز منی بغیر می
 وقت است که در گوشه زندان تو یابند
 غیر حسرت در غان دل آزرده چه صل
 زمان لاله و نسیم هرستان تو یابند
 پداند خفا در رخ حشمت
 وقت است نه خند میل چنان تو یابند

مودم چه بر دل رود از زرقم تو عشق
 ارباب هوس حسرت حصال تو یابند

که خرد خن مع انوشد کن زانش
 در چرخ از هر در و خالفت فراوش

محفل چمن خلد شد از جلوه او
 در ایام جلوه کس و وقتا نشین
 چشم لطف آنکه محو تو چنان
 قصه کفتمش از خنل تو در نشین
 طفلان در آن معان شرح که با غیر
 وعده لطف و کرده فراوشین
 تا زمان در روش از دیده چنان
 سبزه کشش زینت بر دوشین

از غم هر دم محبت عشق خزان شد
 آنکه مقصود دل اوست در غمش

تا دیده روشن نهان در زرقم غم
 از خانه کرایه بر دل آنه تماش شود
 که بگذرد بر غم آن یوسف کل بر
 کلان کشد و آن او دست زنی شود
 با جان پناهی زین شد یکدخت غم
 امروز و فردا سپیدان چار تماش شود
 از جوهر دغش مردم از کور آن به خود
 این دل که فرخ دارم کجا به او کشید
 مر کرده جان شوق مودل خصالی
 ان بر آن میخاهد و این میدار شود
 از عشق سکر و میند آرزو من در آن
 مع مسیحو مجنون جوانم آنه چه لیک
 در غم که خوار گشته ام فکر کس عشق
 کاین دل که میبوشد تحت ابرو شود
 در سینه اد چون نظر کردم که بر آن
 کاشم اگر سیرور در دل نیک فار شود
 این ز هر کن در روز تیغ صویر مخورم
 که همان ندادم که از و در دم مدا
 کویا طیب است سر تا زرقم کش بر خدا
 کان بر شستار و از کز در چو لیا شود

نه شانه
عاشق ز فیض مسکس بنده از کار کرد
این عهد در کار دم جوان فخر کرد

نه شانه هم ان دردم و عجز شست
مگر ترسم دیده بدین که جان با من است
مگر ز جان بگذرم اما چه گوید در او محشر
که خون همچون دشتی بر کرد زینت
بگوید که خنجر که تو با زلف بر دل آید
زین را کجاست دست بر دست من است
و او ان لاله سوزین و بند کربان است
چه کم کرد اگر مگر جان کشت من است
و مانع جان بر خط کرد و پر کتف ترا
ز نور زلف بر او ز کس تراست من است
بر دست بر کنه خواهد بود بین فرغ غم
که با صد دیده تواند کس تراست من است
ز بار معنیان بغیر چون من تراست
که تواند روح را با پر تو شست من است

فکر دل آتوخ خورد حال ندارد
غیر جفا هیچ در جان ندارد
صد کش من کن ز جوید جفا کم
صدی تو منغ دل است دل ندارد
بهر کوزه آهسته ز کوزه تو هرگز
مخت هرمان منغ تر و ان ندارد
لیکه کند خون بدل صورت
لشته بدل حرمت ز لال ندارد
بمستوه ز حرمت منکم فرغ جفا
انکه ز خوی ز بان لال ندارد
پیش تو منم که با بدعت افزون
اها که کس حرمت سوال ندارد

کلبین

کلبین خور و در سر در کشی اما
بانج جوید تو یکمهال ندارد
وه که بنار دشنید ناله های شوق
انکه دلش از جفا مال ندارد

جز از حال درون من محسوسان
هر که در سینه ویران دل برخوان دارد
انکه مملکت نظر بر رخ نیکو کجاست
بایدش گفت کس با نظر چون دارد
خان ما کثیر از جوید همان از خویله
شویه نیست که بار از تو ممنون دارد
دفع ضحاک غم از غمزه او مرا آید
ساقه که بر رخ فستق زدیون دارد
هر که حسنون شوش سلسله سازند
عاشقان همه کجاست تو ممنون دارد
من کف غم و دل که آیس غم منغ
وه که غم از رخ حرمت زده از دل دارد
فکر و لجویه ما در سر زلف تو کجاست
در هر حلقه نه اراک ان عشق دارد
صدم از کف نگذار و فخر نشیند
ساقه ما جز از کردش که چون دارد
صدم مر که بگذارد از کف و یکبوسه
ساقه مست که لعل لب میکیون دارد

میشتر از همه در محبت تو جان خواهد داد
عاشق خسته و عهد از همه افزون دارد

بر در حزب تو خویله لاله کشته
ترا بملکت حسن با پیشه کنند
قدار شعله خور تو جان من بگذارد
که منغ لبزم و اهر هوس نگاه کنند

کلبین

بود تزلزل و خست لب و سبیل
چو لب و سبیل و سبیل و سبیل
بمشوه و بر من کرد آنچه با تو همان
بغوت چشم دلگشا به کند
بر جم کوش من معز و نیت به او
رسان که کوش بفرماید و ادخواه کند
عجب نیت کند در جبهه عین
بکلم خراش غوش اگر کند
بر همت زو که رهت شود عشق
مگر ترا لب کوش سبیل کند

بمیان در سر شوریده هوایه دارد
تا که امین کل این بیخ وفا پد دارد
یار ربان منعم از در تو فلان خست
یا ندانت بهما به کدایه دارد
از در جبر درون آمده و وقت بکش
در آب لافانه خواند دارد
کاهش از دل غلغلن بکش به ورنه
منع دیگر قفس تیر زوایه دارد
طبع او به جبر و زنتار وفا
دل سودا زده ام فکر خطایه دارد
گر کش در طبع از در منی نه طلب
عقد کف دل عقده کنایه دارد
جوات نامه دلا در دل غم پیشه ما
ورنه چون میشکند بشه صفایه دارد

عاشق همه دل از زشته حد حیلست

دام کس زده سر صید هالیه دارد

دل فک من بر اده محبت با بود
تا بر جبر بان شد و عشق مراد او

لبال

سبیل در نداد و کرد و جان کرد
هر که جبر بان شد و نامر که داد او
روز که سبزه از کل بر ارب او
کفتم که باغ حسن بر بر مراد داد
دل بود دل که زلزلش از من حواد
ان دشمن که مهره تا بنم با داد
به جوجه پاک من زشته لب رخت
ساق که با که داد و جباران زنا داد
مخون زوید با و تو از غره بختی
ماد ترا زانه با یک استاد داد
از یکده دم شد و جانم که کس قیم
کوید که جرات جم و ملک با داد
عاشق که کتاب بجز تو نامر بان شد

جان اتران که از تو جدا افتاد

نظر زو تو که سر مهر دماه کند
کمان مکن که ترا با کس شبیه کند
باغ حسن که کل بر کس است ایجا
چه کم شو که تا شایان نگاه کند
بر در حش خواند که داشت جان
بخوان با حق من هر که اکره کند
از در مشقه بر فرو خستند از راه
نشد که فارغ از این شربیه کند
حدش غلام که نام و بکشته بر
مگر که دست دیرین من نگاه کند

کجاست آنکه گشت شرح قصه عاشق

چیز من حال کد لایان با در نگاه کند

انگور شد کجسم که مر از غول شود
آرز هر آنچه مصلحت است آن شود

تا بیکر اردت ان پروف طیب
ان است ناز غافل بران نشسته اند
از بخود نشسته که فراهم کنم بیاض
باجو رخو که فتمه و با جفا خوشم
بگذشت عهد سیاه و سبزه دور فدا
از زیر پر بردن تکشم سر درین
عاشق بود کل کند به خست نظر
در کشتن بهشت اگر بخیال شود

صبر که در دمنده غمش تا توان شود
در اشتهار آنکه ز سر سرکان شود
مشت حسی که فضل کلمه نشان شود
یارب مباد آنکه دولت جزبان شود
روز ز سر مد که قصه مایهستان شود
کوه را بار آید که هده قران شود
عاشق بود کل کند به خست نظر
در کشتن بهشت اگر بخیال شود

که بود دم انوشه پنهان زسد
قیمت این بود که باران بگذرد
بعد عمر بدین نظر کن کند
میردم تا بکشم با پریدان زانو
غیر دیدار تو در کشتن جان باردار
باغبان نظر با بر جلد ز میان
راه سینه زده دل عاشق کشد
آه اگر تیره شب هم به پنهان شود

غیر محسوسیم از مفضل پنهان زسد
سالمه قافله مهر کسب ان زسد
لیکن تالیته نیم تا برتر کان زسد
دست خاز را که مایه پنهان زسد
دعوی روز قیامت بشهدان زسد
سپتم ز فقر قران که بکشتن زسد
راه سینه زده دل عاشق کشد
آه اگر تیره شب هم به پنهان شود

لوق

شرق وصال یار سحر جان مباد
ان راز نیت عشق که کونیه بشنوند
داد ایسر خویش بده پیش از آنکه طغی
خوار بدست نه در حوز این رود خوب
تا آشن شوند بغم با بر سبزه
دادش خرا که کار بر در خواب کرد
بشنو ز فرخ در وصف جفا که در نیت

تا در میان نکت که ایسر او داد
ساق چه شد که باده بیاران زباید
کونید دیگرش طلب که داد او داد
یارب خستش مباد که حور است مباد
درق محبت تو به بهار سواد داد
نوشین سره لوبه بیان نه مراد داد
هر گشت خوشم که بهار او سواد داد

عاشق بود عشق نشسته از سرش بود
کین خرق روزگار بر کس که داد داد

کفتم در حال خسته و دم از تو جان شود
صد کس خریه از هوس و با بر دوست
انیم کمان بنود هم از نکت و زانو
بیرم که که کنم ره به بهار عشق
ار عشق کام دل ز تو خواهم که در غم
خوشتر بود بر دل از کشتن بهشت
دارم ز شرق بعد تو شیرین بر بدلی

کفتم بگو عیت که زنده او خون شود
از هیچ قیمت نشسته افروزان شود
کامد رجب و ما ز مفضل سرودن شود
بختی که که است که کیم استخوان شود
کلر که لبه نیم ز تو در غم خون شود
رو بر خیز که ز غمی لاله کون شود
آه ز برق فرخ صد ستون شود

مینماید که بر آرزو دوست
 خوش دارم از چه شیشه سرگشته
 عاشق غمخیزم بر ام ان بر آره که
 عزت تمام بر کس نه فوج شود
 میان کین من زارنا تر آن لسته
 در روز میگردم در درختان
 بر در دست کوشیده در جهان
 ز بیدان کوش خ کلر جهان نش
 که بیدان خوش الانم از فغان نش
 که ترخ مویه شیرین او بجان لسته
 فغان عشق از زده دل ندارد سرد
 بنام محب که در آرزو نش
 آنروز که میر ما بود
 دیگر چه دهم لب صدش
 خون ریخت از چه آن کفاهم
 از وعده نه قصه آمل درت
 بر خوش یار باد آدر
 آگاه ز کار ما خدا بود
 کاین جان که گرفت رون بود
 شادم که کفاه اشنا بود
 اینم یک از که محوش بود
 این یک آغشته به کجا بود

از ناروا

از زار من چه غیر پرسید
 از کور طیب رفت آنا
 دلدار بصیرت همیشه
 کفتم که زرد عشق مردم
 خذیه که ناله کدا بود
 روز دل خسته بر قفا بود
 بپایه عاقبت بلا بود
 تا در نظرش در چها بود
 گفتا که ترا همین دی بود

کرداشت اثر دعار عاشق

کلر دل او بدی بود

عشق در کور تو از زینا کفتم
 ادلین صیدم که افشادم
 غیر آفر گشت زارم این بودم
 کاز در هر کفم کردم کجا زارنا و ف
 اول عشقت در زان نا شنای فریب
 که است آهنگ قدر من در آرزو
 لطف به اندازه شریح ابدیل شد با
 من مذار عشقی هر چند زارم
 شاد باش ابدل که با حد آهنگ
 عشق در زیدم با بد که درم
 نیستم آنکه که از بر چهارم
 لطف به اندازه نا پدیدارم
 تا کشد تیغ آنچه نظر من
 گوید این بر چون آفر خاتم

دهده و حار داد افه زور شرم

سکند عاشق در آید دارم

از غنچه صدف بر ترا میتوان شنید
 از ببلال سخات مستیوان شنید
 در گلشن ارم چه نذر از دستوان
 بر ترا ز با صبا مستیوان شنید
 هر چند تکبالت از پاره حسن
 یک حرف از زبان که میتوان شنید
 در دیر و کعبه گوش بر آواز حسرت
 تا یک سخن ز عشق کی میتوان شنید
 بسیار رسم سخات مستیوان شنید
 یکبار هم سخات مستیوان شنید
 هر چند و طراش بر در حصار سخن
 از کلام او بگوش رفتار توان شنید

امروز در جهان دل بر داغ عشقت
 از کفنی که ببرد فانیستوان شنید

خوش آنجا که بگوش تو جویشته با
 لک کسی که گذشت زبان خوش تر
 تو در سر دلمخ و در شهر نیرست تو
 مرا ز دست جفا تو شکل گزیده
 که دیده فردا از حسنه که در در کزیند
 با خستیا طبر در در حسنه ندان
 خوش آنکه حرف دقایق رسد گوش
 ز قاصد در پیام شکر بر رساند
 گفتند که عشق کشت در کج داغ عشقت
 عجب حال که دل چنین فریاد
 فزون زار بر بار سنگه چندانم
 کل و کینه ز باغ امید چون نه مانده
 خورش و حال و از خود ترقی مانده
 بقدر آنکه کس جهان سایه مانده
 عذر نماند بجای رسیده و بر ما
 که جان دهمیم بهار کفهر نمانده

کرده

کسر بد که اند بنزدیر کمال جهان
 که در غر از نشیند بام او نماند
 چو لطف نیرت نصیبم بخت خوش آن
 که طغری حسنه مز و ف و جز نماند
 کجاست محرم و مدسره از کس نماند
 ترا لعل فرزند مرا کجا تو خواند
 بصبح و شام چو عشق و این عورت
 نماند که کسر را بکرم دل نماند

بدهب که بورتوان است شنید
 در آتش که بر ترا از کی شنید

قاصد که بی وسیع ز من نماند برده
 ای تیزد یار چه گفت در شنید
 جز ما نبود در هیچ عشق بسیا
 هر کس شنید و صدف محبت نماند
 با هر که گفت قصه از دند عشق دل
 که نماند هزاره بود از دنا شنید
 بی با دل مبین که چه امید داشت
 با صد هزار درد و جوانم شنید
 عاشق کسرم چه پای بی کمال نمود
 بی با شد چو در درم سپسوان شنید

بهر ما نماند از هیچ حنبت ساختند
 هر کس را خانه بر قدر همت ساختند

ده چه حالت من که در این مردم
 بر سر ای که از دولت کس ساختند
 حیف و حد حیف از کز می کفان
 خانه بی اول که بر سر دولت ساختند
 بجم از در رخ کن زاده کز آنست
 عشق با از آنکه با داغ محبت ساختند

با کیمان دعوی خودم همیشه رسد
چون شید غمزه خویشم همیشه خست
اگرش اندم سخن که با نهار سازد
کعبه دل کرده عاشق بهر قدر خست

انگه از فاطمه شکیب از دل در آرم میرو
کامه از لطف دگر ز لکن کارم میرو
هر زمان میتا به فاطمه را هر چون
در هوار جوده ان شوم از م میرو
ده که در حقیق کجایم درم غرق
دمیه از کس تاخ دیدل عبتارم میرو
هر زمان از رشویان سازد استغفار
خراق کامه از دل سید درم میرو
خواب سیدیم که در چنگ صبر راه
بخت به کار بردن کار کورم میرو
که جلد دردد هو را چون پیش افش
زان سر کوه عشق از بر جلا م میرو

نه ماه سحر جز روز نیاستواند
نه رودی بسجی با لاق تو ز غبار رواند
منز که هم که دل از عشق شیدا میستواند
ولا شیدا شود ز نمکونه رسوا میستواند
بهر بندک حدست جز دم از ناصح و م
که از خود دمه او نیز چون میستواند
صبح روز محشر نیت ما درین کوم
شب هدایر حبس ان و فردا میستواند
ز شرق دید ما را شکیبانیان کجایم
ز زلف بر لبه کجایم میستواند
خوش آمد از جهانم کوشه کور تو غنایم
که از غبار در کوشه غنایم میستواند

دل بچار

دل بچار من ز دهر دور ان تو
چند از کوه در دوا دادا میستواند
خشم خوشتان من از عشق میگوید
چو صحرای بوتال شرح شهر محبت میگوید
نیاید کوه را بنیای من هر کجایم
کناز من در دوا در دوا میستواند
همال حرفت در اعش بر زبان آمد
خوش آمد که در دوا میستواند
دیس از نسیم مرگوم دل او را ازین
که ان هر که تر این نند فدا میستواند

فراق یار ز تیر عمر منو حریفی
کرفتار غم عشقم داعیه میستواند

لبیکه شیار ز در جوار نسیم تا میسرد
کر لپم زار میذارم که خوابم میسرد
عشق نیر کا بکارم کرده بندارم
هر شیار او در دوا میسرد
کرم رفیق میکند به عهدش ز کوه
تشنه
تشنه آب زلال صلم در در صفا
دعده ان یوفی بوی میسرد
نیتم آنکه که خواهد کشتنم یا در عشق
احسب میدانم در زهر غدام میسرد
از ره چنانم در در زور صفتی
افراط اسل بوی میسرد

عاشق این جوهر که از دست میستواند
سور حنیت روز محشر به هم میسرد
خون دل در وقت اراده رود
الچه نزد تو نهانست عیان خواهد

خواهد از سینه در آمد احوال تو دلم
بمیر غمزه تا کرم فغان میکرد
از خوش حلقه مستان که بر آن سینه
کرم رفتی نم در دهنم در زنت مشغول
یکرم از تو کسی خجسته تو نام بسن
در میان تا که لب منزل مقصود
عاشق افروز جهان زرد با من پت
جان من بود کفر جان جهان خواه
از زخول و خسته بگذر شایه
از حرمت و خدای دارم از تو بیا
حبیب بین که حال کسی نمیباید
با بر خوان و سخن جهان در ترشاید
کسر زنت امید نظر بر تو درش
چنان بپریم در کز زنگ من سر سبز
چنین که خور که حسته با خطا بپیم
دبتر و وفا لبته با مپال

منع بملر شده بال فشان خواه
در عجز نوبت با راج فغان خواه
کس نمردید که چنین کشت و فصل خواه
لبتم در بر من کرم عشان خواه
صبر دارم دلم را که فغان خواه
لطیف قفقه چند روان خواه
که آن در دست لقا درین کجین بپاید
دگر بگو که مراد در غمت چه بسیار
حبیب من که سالین کس غیر ای
لطیف در کوی تو کوی تو کوی تو
رذیده خن جگر تا بچند پلاید
سگر لیرا که این قدمم بفرماید
عجب سهر کور تو هم میساید
دل در بیغ که این عهدش غمزه

بگفته ام

کشیده ام همه بخیز بکشید
نغوز با بته اگر در دوزخ می آید
بپام و کز رساند بکوش فرح عاشق **حکایت**
حدیثی است که در عمر غریز فرزند
با بد کوشش و نظر صبر ما خورد
از انشاقم بکیشبه و صلواتی روزگار
مفطر من در جانب اهد و فکانش
عمیق می دهم که در عهد و بیچاره نود
کوزلف شاه را که راه و اکتم از تو
شمشیر میان تو را غریبان که دید
کار بر کین که خاک وجود تو ز شود
با کس حدیث در ردول سینه انکفت
که بر جهان سپردن عاشق جهان کرد
همین ندول که از او شده بجز نخواهد تا
تفاوتی که مرا با بر صفت است
حیال جوهره با بر صفت شیرین
اگر تو طره هنرم با نقاب ظاهر شد
که جان رتوق ویم در بدین نخواهد
که نه زین صنم من غمزه نخواهد مانده
که غیر ال ز منم و کوه کنی نخواهد مانده
اوارت بس برهن نخواهد تا

بعین صبر شنیدم که بیجا گفت
مکنده هر دو دفا را زیکه کرمس
کوب غمده طبع خویش را افتاد
عنه در جانش میان که در کلمش

ز بس هجوم شهیدان او بر او فریاد
مبارک عشق خویش کهن نخواهد ماند

بمن که ز غمت نستین کمان بزد
خوش آنکه شمع شبتان مرا شوق شکیبا
اگر چه مهر من حرمت است مسلم
دل از جهان بپوشد دست در عجز
بدم زلف کجست مانند مرغ دل خندان
خوید اگر چه هیچیم بی هیچ سوز

بدر و بجز تو با فرق سوادمانه و صبر
مقدر است عشق بخش جان بزد

اداره دلم ز بپای آن کرد و آ
برفت و مرا حال لظلمت ز جبر

در سیکده

در سیکده گفتند بهم کاشین
یارب بچم تقصیر محمد ز میان
ان خورشید که از آن توبه نکشتم
امروز بخوناب جلوت رخ هم

حقا که ز زنا پذیر سم رحمت
عاشق که بان ترک سم پیش نظر کرد
دل از کف او رفت و سخن بر سران

زاهد از خانه تدفیر بر آ کا چند
وقت نشت که در پای پدید آید
خوش بر تهنید هم همه از دور نش
آتش از ناله برافروخت همه که صبا
بکعبه کرم صام صبور خورشید
قلب مرید از آن لعل ندارد نوری
صنما کاش ازین پیش نظر کند
نامه مام که انما ز قاصد کرد
بر دواع در جهان بگردم عشق کز آن

در سیکده

حالت بر حلقان رخسار می بیند

چکیت عاشق لوحه جانم چند

زلف و خط کشت هر کس کوه آفت جان کشته غارتش کن کوه آ	منم که روم یار با پسر اسبان بر بر کور تو ام خاک نشین کوه آ
رور که ابر ز راه موی تو خوشتر شک حیف که این خزان به تو آید کوه آ	حوازیه من دیده ام پیش تو ابر کس ز آن کور چشم همه یقین کوه آ
در ره خو کو از عشق جان بخت الله راه چنان رفته که کار چنان کوه آ	

عاشق دلمنه کیت ار که همه سروان

بکجا ناک در دست صبح پسین کوه آ

تو کار تراب بر بند بقدح که تا دردی که در چشمم نیم گشت همه را فریاد	چه ماه مانده از رخ که رخ بر نیم آید چه بیرون مانده ام در شتاب دردی
چو کز زنا ز خجسته ز مع حوازیه کیدر در دل هم پرستم هوس غایت دردی	مرد و تر کس حفا جو ره نشان نشان در در سینه سواش چو نیت غایت دردی
عجب از بزم ادره نمده قریب که که بر در و صلا نمده دلم عطربایت دردی	شبه روزی که یگانه نیت لطف بنی رخ میجو روز روشن در شتاب دردی
تو که سنگ فتنه بار همه از سپهرینا بگره نشسته ما چه در تراب دردی	

عنه

بگنجد لطف سگین دل بنیاد دردی

چه خبر تر که عاشق غم می دردی

دل بچانه که بچانه نوزش دارد رسم از کشتن این لیده بندش دردی	نفس با دهب که کز کشت زنده شیم زلف سگین کسی غایب ز رخ دردی
ز او بر رسم که کور کیم افرو با رنگ زانکه سر رشته اینا همه ز رخ دردی	گفت در غم نمده تا همه جان بسایم ناز بنکر چه فارغ زین بارش دردی
نظر از زرم باین ذره افشاده کور آنکه چون هر کوی به نوازش دردی	درد در ز غمت شهباز سیم خبر دل که در هر هوس زلفت درازش دردی

دین اهدم بخود کوزاه هشتین

تو خیش زردا که خون جگر چه

پرفروست فلک بین که ز بیک کینر شوخانی طبع همان شیده بارش دردی	بتر است که جان درده ش لبایم این در روز در فلک بنده نوازش دردی
--------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------

اثر ناله عاشق بگردن کوه آ

از رخسار انگور چنین نغمه طراوت

چند روزی بی و طرب ترین حرمم چاره ناز این دل زنده و کین حرمم بود	است زین لرزنده دل در سینه با نشان بر هله و ز زبان را در کین حرمم بود
-----------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------

پیش از آن کان تا پیمبر آوردند و در
 بر سه بنار تا از لطف این خرفگان
 لبس از زمین را که بخام داد
 از کله حریت اخذ راه به پای عشق
 در کین محفل درین تاهست لطف براه
 در دوای جان برین پیش من حرام
 نقد دل در دست دهان در سخن حرام
 در جنال در او که آفتاب من حرام
 آنچنین تا که لکام اولین حرام
 عاشق فرخ در جهان به عقد دین حرام

زیر کاشتم به جویزه خونان چه کاش
 بنامه در نظر جان رویش از لبان چه کاش

اگر اندک گشاید پاره از رخ در نه بر روش
 چه در صد او مرا چه صدت که هفت کام
 بکله با لیت گفتن وقت و وقت گفته
 بجز او ندیم کام از جنت چه بر
 بجز همان مرا نمود کار از سر هرگز
 چرا در دوای او اندازد غم عشق
 سحر با وقت جان در از جان چه کاش

شاد است ز لطف تو قریب و فرخ نادر
 شیرین چو بود شمع سر برده چشم
 بر رسم که شود چو جنب از لذت بیدار
 شعر در خرد دل بس تربت ز نادر

از نادر

از نادر که لاشتم اندر نفس افتد
 از ترک جفا چه خنده خود چشم دردم
 به جرم جنات سر کار است دم را
 منع زیر پر خویش کشیدم سر دانه
 مسخر در تو انگر و صبح در سینه
 آیین و فایه که زانیم بر پشت
 از نادر که حسیه ان تو با سخن جلد
 مرغان بهوار دل خود ز زمره بنیاد

عاشق بمن از خویش کوزان دفعه در
 شایه که رود در دهنم کمنفس ز نادر

کس موبدستم از زهر جانان کرد
 رش که احوال دل غرقه بخون طریقه
 کس نجسینه و بر بکانه تیر در دست
 غنچه از زهر طرب لب تیرت نم کرد
 در که بر من از نفوسم کجا کس
 آنکه از صفت منظر او کرد سخن
 ز کس غمزه ز نش سخن بیداشتید
 آنچه کرد از نادر که
 در ده از نادر که
 صید کاهه در کرم خوش فریب غمزه از نادر

این کوه رویان ز فکر عشق آینه
 در نه آنکه از دل مطیقت با لعل آینه

ز نادر اول بل منع انجا کون الوده

میزنم روزی را از کشته لدا زب
 کمان در لشکر آیین این خدمت زلفه
 نیمه آگاه از انکام کار هر دو
 اینقدر دلم که گوی راه و چوره آ
 اینک که مرغی بهیچیمش ان پونا
 این زمان در کور او برقیمم افزه آ
 صاف دور در کال نصیب است اف میرد
 تا رسم را چو عشق بکلام زده اند

تا پیش نظر صفا شب زبنا شد
 بل و پر مارا سر روزی میش
 با غیر هر روزت خدای سر لغت
 امید که این کرکتر از ناز زبنا شد
 در عشق تو کرم محسوم شد
 برتر که درین غم من ایما زبنا شد
 یا همی یازم بر از ان کال کلر عشق
 باشد بجز مرغ و دس زبنا شد
 چو کوه صدا و نیت کج کلام
 ان به که در لطف جان بزی نش
 دار و دسر دلدایم از گوشه چشم
 بر کلمش که غلط انداز نش
 عشق ز فغان خون دلست چسکد ما
 بر چه بود این چویم اواز زبنا شد

آه رفیق حرفه فارسیانه مانه
 حرفه فغان لب شیرین فغانه
 میخاتم که در دله سر کنم نش
 امشب بگریه دیدم مرغ پد ابرنا فغانه
 رفتم بدوق دیدن کلر سر کنم فغان
 محو لکاه کستم در لب تمانه مانه

بل و پر مارا

بل و پر مارا همان چشم حیرتم
 بر رخ کلنگه را اشتهانه مانه
 مرغ و دلم ز کام در عالم اگر رسید
 چشمش ز زلفه و قال تو بر دلم مانه
 در کور او که تیغ جده باره از ستم
 مفا سر منت در بسته مانه مانه
 عاشق نشد کسی خبر از حال فرغ عشق
 مرغ غرقه کستم و همه کس بر کانه

کعبت ان که کس از نیت نازت میند
 بگذر اینقدر از ناز که نازت میند
 مردم و لطف ندیم ز تو تا خدا فرغ
 که کند بنده که دبنده نوازت میند
 دل که با جوارحیت در زوایا غوغا
 کاش در خواب بشمار از نازت میند
 سر به پا تو از ندهن به صفت از ناز
 شاه حورا که جلی طراوت میند
 کورمه در غم چو کال بی است
 که باز از فلک شجده نازت میند
 راز ما دارم و از شوخ و پد پد
 لونه آنه که کسر محسوم رازت میند
 مگر از ناز کجوت نشنه جو خودی
 که کسر هدم ارباب نازت میند
 از خوش آنه که ترا کم کند در عشق
 پس جو خورشید فلک زکات نازت میند

کعبت عاشق که نمون امحضت ترا
 نموانت که در لغت و نازت میند
 مرغ پد محضت جهان را خبر کنید
 مرغ پد خبر ندیم و کرا ترا خبر کنید

ز آب حیات عمر ابرو نشاند
 شمشیر بار برد جوان را خبر کنید
 جان میدهند علم از حیرت کفاه
 انزخ بریده کرده بنام زاجر کنید
 صد بار زنده که بخت یار کند
 از کار عشق چسب از زاجر کنید
 جویه بتانا لبه ام از دیده بکنار
 ان تازه جلی سرد دروان را بر کنید
 صبا در چشمه در کم کار باریت
 ان جان شکار بخت که ترا خبر کنید
 بر سکنیم کریم دانه بر مدد
 ابر بر بارو باید فراتر از خبر کنید
 در گفتگو عاشق دیوانه ز فریاد است
 که در است گفت و سخن جان را خبر کنید

میش از اندم که ز افش بذارم بکشد
 کاش چون میکشد لذت کم بکشد
 مست ناز در از خون بر طپسند
 کاش که در در در در در در در در در در
 لطف میکند آن در کجرات از دی
 موی خوام و از طرد کفاه هر بکشد
 کفتم از عتوه نخونم بنشان بر حسدا
 با مید که لایه بگویم بکشد
 با دیدم دیدم عشق نش ط اذایک
 دوه مید هم عشق نش ط اذایک
 رسم از نش بیایه ام بکشد
 لبکه در همد غم او شد نام از جان
 شاید ان دشمن جان بر توام بکشد
 از خونان جهان ، دشر بجز منم
 صید چون میثم ان بر که عقام بکشد
 در معمر که گس از فیض گرم نشنه نماند
 کمان درشت که از عتوه کایم بکشد
 کمان درشت که از عتوه کایم بکشد

کمان

کرده از لطف تو پیر بخوام کز
 غلب در موی آن که بخوام بکشد
 در غم آنکه خلد از حسرت عشق
 چند دنیا تو از خانه فرا بکشد

مردیم گفتن زهار بگذر
 مارا بس فرار بگذر
 سکرانه باز در وانا
 از گشتن این کفار بگذر
 جان درون خسته که نمیر
 بر من شب افکار بگذر
 که بگذر از جفا خستین
 بر آنکه امید دار بگذر
 برک طربش چو نیت بید
 کوموسم نو بهار بگذر
 بر این یوسف از میان رفت
 از دیده اکسب بگذر
 با در دست چهار خورشید
 یا از سر خرمگزار بگذر
 ای که کشته غمزه خمسه
 از جان ددل فکار بگذر
 عادت نمکد فلک در کون
 از مایه روزگار بگذر
 یا بر رخ عنیه در زو بند
 یا از سر دهد مایه بگذر
 تارلف بیان چو عهد بندی
 اول رنسر در بگذر
 از روز در قدر ما شناسی
 مارا بس فرار بگذر
 عشق خردی دم از محبت
 از عتوه خوا حسنگار بگذر

۵۳۰

بختم از لطف سزای کجور
 در چشم خویش بر منم خاک اندیز
 آرد ز غنچه رادل گل کشته دانه
 تا بمبار شوق کی میرود ز کار
 ز عفت کبر کشید میجاد و به نشد
 ای آن در چه چاره کنم، فکلی
 هر چند تشنه مردم دایم بجزند
 جانم فدای آن در لب لعل ابدار
 در کور او که سخن در زلفش نیاید
 غیر از دل کشته نیاید ترا کجور
 گویم نفس بپاش بجز از گرم کش
 در کور انصافم که گویشتم ز عجبستار
 یاری چه شتر تو که از عشق در حیات
 بیدل نمانده است بگویت امیدوار

سطر بکند راه آمان نغمه ز کور
 آتش بلم در زرد این غم ز کور
 بگریز یعنی ز نور دشته کور
 این خانه در سخن توان زرد ز کور
 فرخنده یه عشق ترا هیا غم نیست
 امیل که ترا گفت که از خویشی جوگر
 از کور جو یقوتیستم در عفت این
 کا توده نشد بهوس مسر بر کور
 عشق است غم محنت و کام هر کور
 که دست دهد رود لاله عذار
 که صبر نذر تو پد کار در کور
 سوخته کنای که قدم با رعفت
 لبان قدش از کف و کفایه بر کور
 از عشق بی چهره عشق ز کور
 آه لب ناز در تازه کفای
 عشق ز غم عشق کمنغ نام ز کور
 عشق ز غم عشق کمنغ نام ز کور

بر خفا کار نخواهد ایل بقضای کفای
 بیای کار ندانم کجند انار کفای
 درم از کور وی انی نه گویم منفی
 کف فکست ما را الصببا باز کفای
 اگر از خانه مدار رسد و کفای
 کار ما را البه لهنه تا باز کفای
 خط نویسته کوشش می فرماید
 که دل از آتیه اربابش باز کفای
 میفروش از جزو دایه بجای فرودش
 چون یعنی سر زنده در با باز کفای
 عاشق این سگوه که از کینه یار دوری
 یا بر از دل نخواهد کجند باز کفای

نغمم اگر کجای زوق بیدست
 دل خلق از غم نم نژد کفای
 مشک بینه و جوش هم کام دیده
 که زرد ز رفتن او شب شفا بر کفای
 ز کور هر آنچه آید نظر کور است
 زوق و در سبک که مزه کجای کفای
 زوم از آن سر که گرم رود کور
 که در احوال شایرین زوق با کفای
 اکت خوشتر باشد بگذر بگوید
 و کت بر است با غم غم ان کفای کفای
 نمشدم بکوشش قفسر کجاست عشق
 که فغان عفت بیان زول کفای کفای

اگر زبانت کل آن چهره زبازان
 در رهن سر سوزن عفت از آن
 شاد است میدهد بر چهره لعل کفای
 که روز یکسره خوش بود شاد از آن

رمانه هر کس در کسب مستی مباد بر سر کوی تیان خوار
 اگر اسوده از خنجر ناله و آن دانستن از آن سر به چار

سوی عاقل می رسد است خود را
 و این سخن از سخا اهد شده عید ار

خدا را انصاف بجهان با قاصد گمان بر دولت تا حال ما در شبی با سپاهیان بر
 کوردن محبت از آن که نهی است برای عذر خواهی بر زبان نام شنیدان
 کجوقاصد اگر از لطف جان مکتب داری مرا چنین هستم بر سر کیش بر نشان
 کوشش کننت محرم که ما را کوشش اشارت کن چنین نام خندان
 بکشش نهد ما را سر جو از مستند ناله اگر نام من بقدر جوهر پنهان بر
 سیه بختیم قاصد یار بر یک در از نای کجور بر لخصم که مپری زستان بر

ز قافله آن بهره دانی می نشیند
 ز با بر دست غش را بگیرد و درون

اگر در روز که هست عالم گزانه کبر سپردن ز غش کعبه فلک خانه کبر
 این سره سبتش سر کار لغت هر جا که ز با لب کشی کشاید کبر
 این مستی هر سر از سر شراب جان دین ناله در سوخته از دل زمانه کبر
 تعبیر خواب لب لحن کز نش طرد تا شیر آن لاش طو خواب شبانه کبر

در آرزو داده در مردان هر قدم در دل خورشیدش امرد از نظر زدن
 چون جمع مسجدم با کربها شوق جان میان محبتش شوقش و غما از دل
 خلافت نیکو است که رحم از دست غلام که ناز از دران خوش باشد به غما از دست
 نزار با عشق چون خیال جا بدارد طیب بر دیگر رشید هاک از دل

بمخ نکر دلفه فرجور کار دگر
 من هم خادوم با خود خزان در دگر

کل رفت و غنم سپان دلخته دیر مانده دلگشتان تا تو یار دگر
 رکنیده ام ز خوی اما ز فرودت مشک در دم ز کوی این با دگر
 شاید که یار آید کنت غم سوز یارم ز در در آید کور و کار دگر
 آمد و ز غش تا در سستایم میسبایدیم کشیدن یک اشتراک دگر
 ازین زرقه جانم ماه بکعبت نم
 عاشق کجوما ز دوسر شکار دگر

کجا نم تا چه خواهد کرد دلدار لب جان بخش دار چشم خود خوار
 مرا بر خنده سخن کوی آید که کل در دست دارم در جوار
 معصوم آشیانم لیک دارم سرود در درمغان کز گفتار
 ز مردن چو با بهتر منب شد اگر با بد ز کوی رفت ناچار

جامی کرده می از غم بنیت
پنهان ز دیده بد اهل بنایت
عاشق برودت ارباب در ازوف
بگذر هر حالم و ان استانه بگر

راه تو کوثر لب حور
ماولب بار و آب انور
اکافته زرد و حسیبان
تا رسم میکنی بمهجو ر
عشقی نه بکده طقت دل
راجی نه بقدر صبر رنجور
کردیم و نگر و سود آفر
صبری که بنود سپتو عقده
عزم همه کشت حرف لعیت
دیرانه دل کشت معور
ال سطلب ز ناکه و آه
کار که بناید از زرد زور
من بنده این شب و ز خورشید
بام می صبر خواب پر نور
تا رخ و فانت خرد فرستم
روزیکه ز یار می شدم جز
از لکر تو دیده ام بستی
ال خنده که ناید از لب حور
زین سر خسته دیده ام ندانم
شیرین لب لعل یار یا نور

عاشق دل دین عشق داوی
کفتم در شد بقدر معسر دور
دل مشکلی جور تو بایت هنوز
مگر ز خوبه را در تو فقت هنوز

از لکر

از لکر غیر ز کور تو رفتن سائل
که دیده نمود تا شرف قمت
فکر ز کشته ماند بدل و ان بدخ
دلش کباب میداد بایت هنوز
نشسته گریه مجنون نشان جاده
چه وقت کنگدل راه تحملت هنوز
بگیرم که ز زویش مرا خجسته در
سکایت ستم اد که در دست هنوز
برودت عاشق اگر صبر طوقتی در
نکور اد که مرا پای در دست هنوز

نشسته است یک کلت از بستان
در کلنت نکرده نظر عشبان هنوز
فرخ در طبع که نماند ز غم و آرزایم
مشیت حسن لوحه از نشان هنوز
یکبار و فرور تو ام بر زمان گذر
چون غنچه میید ز لیم بر حال
دشمن کبابی و من ز غمش کز یار میکند
ان بوفد بدوستیم بد جان هنوز
هر تازه گل که خنده شادیت بست
اکه نه ز فارت قصه و ان هنوز
حشتم بره که دیر سفر کرد و کرد
ما یک بوس کوشش فر از کاره هنوز
یارب چه حیرتت که کله بهار است
باید بدوق خاطر خود در خیال هنوز
ما خشت غم ز لب فرسوده خاتم
نا کرده طبع مسکیده پرنان هنوز

امیت اگر جفا که تو پر هم میکنی
عاشق زفته است چو از انبیا هنوز

صبر و لا کس برنج بر حمت بل نژد
 در راه عشق کاه نیست که افراز
 کوه کف کجایت خودم کجایت
 من بد ماغ دقته زنه دریا دراز
 خون میخوردم از رنگ جهان نظر
 میزان چو کفایت با دل بقدر مرغ

عاشق کفنگ در اهرام در زان نماند
 پریشده در درون بر عقلش راز

دل بخود ان کفای طغیان
 هر دم رود از کفم در صدمان
 ار از تو جنبد پایت باز
 در دیده من در آرز اعزاز
 اندیش و صد او با بجم
 مشت تو مرغ چنانکه افکار
 آرام کج کت کبوتر
 از هر طرف کجیده شهب
 اندیشه حیرت در ضمیرم
 چون نغمه خوش برده ساز
 در کورت که ملک زند در
 در بر رخ او نمیکشیم باز
 سر زنده و منفرد بنیرم
 از چشم دل تو سحر و عجز
 در وقت خلد شود ز انون
 هر چه حکمت شود فنون ساز
 در داکه بریم کسور صیاد
 امر و ز که مانده ام ز پروراز

شد خاک مدبر که در عاشق
 تا در وقت شود سرا فرزاز

سین ترا عشق ما کشته فریاد باز
 ای که بود بر دست کار کدایان نیناز
 در حرکت صبا است لبه پرش همان
 فاشه عصفر رسو کعبه ز طایف فراب
 ای که دل خسته را هیچ نه کار ساز
 از پیکاریت داد ای همه خود فدا
 میکند از خنجر قفصه در درواز
 ده کشتن ره از هر که طلب میکنم
 میکتد از خنجر قفصه در درواز
 شرط مروت بزد از مرغ دول هرگز
 ای که فدا رفتند مرغ و جان من
 در ره کوریت ان لیکه نشی و فرزاز
 با من اگر زد قدم یک صبا باز
 ای که شنیدم از تو با تو کفایت من
 ای که بید کوییم با تو سخن میکنند
 کاش تدار در دفع عسوه از اهرزاز
 ای که بر پیک کفان جام پیا پیا
 و قدر باران گذشت عاشق و آد لب

غذای کل از عسور در آید مرغ از نیاز
 و قدر باران گذشت عاشق و آد لب

ار بر لب طمانه ترا کیمه کاه باز
 ما را هزار گونه نیاز تو تو چه نیاز
 با غیر دم نزل که نه عصفر صیاد
 ار منت کله و تو بر بال ش همان
 با صد نیاز از تو مگر عسوه خرد
 محمود باز طلب قیمت ایاز
 تا که ستانم از لب لعل تو بدنه
 میخوای عشق تو رو انعم شدم
 تا که بر آید از خط نبرست خط جواز
 خول دلم ز دیده خود کجایت از رفت
 از رنگ آینه ان ز منت صفت اعزاز
 دال دقته که در وقت ز جرات کفایت

جری

ولا بعدین ان نازین جوان بر
 لطف دل غم بجان گذشت از بند
 زنده خون جگر ز نردت حکایت دل
 چو عیان کلش رود کس کس
 بیامردی است رسد محفلت
 تو زدم با ز صبر آمد قیامت دل
 پیش فرغ گل از کیه زرد کوه
 نجلم ناز ترا غم همین لفته غم

بین مرد روی در آن جهان بر
 سو که آن تنها شکستل بر خیز
 ز گوش کردن این لافه در میان
 کشید از سر سرین در آن خیز
 گشتند بر تو از خاکستان خیز
 ز شاخ گل صدمه سوخته گلها خیز
 نظر حور بر رخ جان کنز جان خیز
 بگشتن در جهان بر آن خیز

مذوق مهر تو عشق جان چو میکند
 در هم بطف ز یک عتوه نشان بر خیز

غمم گذشت و در غمت بر لبم نوز
 عریت بر در جو کدایان نشسته ام
 از این دست هر چه جا گرفته ام
 من مردم در شوق تو دل نیکند
 خورشید ز کسیر در از دستم نوز
 که متکلف بر منان که میسوم

شرفه هست و در دین ما بریم نوز
 اکه نمشسته است دل از طلبیم نوز
 ما خورده تا زمانه بره بر لبم نوز
 بقیت لایق غم غمتیم نوز
 در بند صد بول ز غم تو کیم نوز
 عاشق بشرت به ندیم نوز

مگذون

یکذوق نمیشد بچشمم راز
 از برفیه رفتم تا دام در آنجا
 حسنیاد صبح گو تا بازمانه
 از منع آخر تا که کدای
 شهر بشدنی زیر و زبر کوه
 یک ترک و بر یک شوخ گفتار

عاشق ز غمت ز ابر صدمه نام
 در دیده ام بگش در سینه ام از

عبدا از روز انماه و لغت روز
 چه در ایام سپاه از لک راه
 بعید رویه نجش را
 به بدو از تو غم دل بر غموم
 چو از زنده از دور خوش بوم
 نمان از یسا و مجنون بر ایتم
 غیر نمک نه عاشق چو کوم

گلشن خوش و گل در خنده روز
 من لبه دام مرغان پرواز

خدا دانه چه تنها میکنم روز
 که میدانم کجایم گشت خبر روز
 که هر روز تو نام از روز روز
 مگر سکا که بریزد با آموز
 بجا راید کرت جان غم انداز
 من از عشق و تو از حسن جهان روز
 چه با من کرد نظر تو آموز

۵۵

سنگد که کمال دل پر خون نگرود کس
 خوش بود بمنج کج نفس که از دوش
 بان رخ روشن اگر از پرده بر آید
 در حلقه اندک نغمه جابر که ترسم
 آه این چه عجایب است که در خلوت
 فریاد که از حیرت نگاهت آید
 البس بود از خن دل و دیده ای

هر لاله که در دامنش خون نگرود کس

لطفی مرا از آن صنم و لنوازیس
 صد جان فدای خنجم جور تو برفا
 رفعت بست چنین ترکان چه ادهم
 از جرم تهر ز لکایم خوار تر
 با صوره نیست چون پردل پر دینه
 محض موقیت چه لطف دور آید
 دادیم نقد جان فدای کوشش و دانیم
 در سر ز جهر سوسو خود در وقتها کج

یکموسه ام ز لکایم شس کار ساز بس
 کوه خزان که با تو بگویم ناز بس
 که بگر کشتم تر با مر دراز بس
 ما را بگو هر صحت همین اعتبار بس
 پر در ز ما بکجا که شت به باز بس
 ما را در لطف و فوی نیاز بس
 بغیر ذکر قادر دل پاک تر بس
 پرستیدن حکایت از اهر راز بس

جان جهانم خویان و هدهد
 در عشق خویان ارفان کدتم
 هم صحبت گل ز باغ سیه دل
 کاریت مقلد عشق و دلام
 از ما بر دینه یاران همدم
 و ز ما رسیدن خویان و مساز
 عاشق جو کل شد به ناز باغ
 کوب فرود بندید ز آواز

چند بود از لطف چند بود از
 آنچه از دوشش ز منزه امو حتم
 دل همه خون گشت در کف آرزو
 نغمه او را بدل از نغمه تیر جیت
 با غم عشق میر بس حال آن تو
 مرصه طرفه است فاقه بر عجب
 شیر کنایان بر مانده است با
 او که سحر زنده هیچ معجزه عدوی
 عاشق اگر زنده ایم زود بر میرد

لعل

عاشق چه جهان ز دست تو بماند
ایراده دل ز حکم قضا هرگز نس

که کنم در دردم منزل گاه ما و قفس
طالع دردم که بچشمم گزیند
شده باران تا پذیرد روتق و شور
کی شود قهر بان با با دل مستی
از کجی تا گفته برک کلا از دست
عند پر صبا که دست پیدا قفس

در چنین فضا که در فغان کلستان
عاشق از زده دل مانده کشته و قفس

دل در بر سپه و با یار شده فرس
طفا زبده آموز جان دستم آوخت
هرگز تو رفال دل گفتار نرسی
نه مقصود نه انصیب کسی چند
این دل که در افتاد بکل با در از غم
در دام تو تا آدم از یاد تو رفتم
با این نکته گرم که نکند بسویم
دل بر در نایره دل از آرزو فرس
صد جان غمین بر لب این کار فرس
زان خسته که از عشق تو چار شده فرس
کار مغز دل سوخته و شور شده فرس
یکباره ز دردت تو که این شده فرس
از هر که بجام تو که فرشته فرس
ار رفال دلم دیر خبر در شده فرس

از مقلان

از محقرانه شدم و بنرم صالش
این دل که بسوزد غم از صبر و کینه
کلیسین چه خرد و سردستان مدارا
بیار لکام دل غم زنده فرس
آقا ز غم عشق چنین راز شده فرس
زان غنچه که در اینش کل از شده فرس

عاشق که بخوابش نفسی زهر نمودی
بازش ز تو یاد آمد و بیدار شده فرس

همین در نیت مجور تو در راهم بس
هوار صید مرغ نوان اگر داری
هر چه خون که ز دل میرود بدایم
چه چستنج بر زبر فرا خوار مرا
بر ارکشتن مرغ قصه کو خواند
ز تکران دل بر جرم عا فرم هر چند

خوانده جانان بنرم میردم عشق
که قصه دل میاید بندر حوا هم بس

ای صبا بگر چه شایر کلستان
کز کار افتاده
روز کار بر برش نایم کوز کرد
باز کوز از قصه شوق بران قفس
چون بیام دادۀ زین شد تر فرس
داورر با بایت پیدا کرد اول داد

کوش کن در هر طرف ز یاد از یاد
 بر دل تنگم در زلفش از عشقش سرد
 از نمودم باغ و صحرا را همان کج نقض
 هر کس را کار و انکار با یاد کرد
 با خیال او مزه چای را کاست و بی
 دیگر کفر همی کنس کزین روزها در جهان
 مزه بغیر از در می چشم عالم همی کنس
 فدا کس را در مزه کرد از یاد کند
 میرسد بر کوشش فدا هر طرف با یک نفس

مطرب و دم شهرت روزی با دوی
 عاشق از طالع امنیت دارم لعلش

چو تو دارم طاهره سپهر
 از رزاق تو خاطر سپهر
 رفتم از کوروی بر بخش بند
 ادم با عجب تره سپهر
 میکشتم خون دل با غم عیش
 کرد و ساقه ز قاتره سپهر
 درشت از مزه عدم از دوشانم
 کرد قاصد رسالت که سپهر
 راه کورستان مسید اند
 شیخ پند و خدا تره سپهر
 جان می دارم و مرال باد
 میکند استماتره سپهر
 از کتب غمت دل غمگین
 خوانده دیگر مقاتره سپهر

عاشق آن کشته تو دشمن جان
 درشت از جان طاهره سپهر

خوش غم که در کج نقض با سپهر
 چنان فرزند نشیند که نماند از یاد
 نمیکویم در او شش کن کاهرب یاد
 اسیر را که میدانم کواهر رفت از یاد
 بیل در هر دو دم ز فغان خوش از یاد
 دل با من بقدر خور و یه فرق بود
 ندانم و اوت نفی تا قدش خوش کوشش
 که مریدم ز فغان شیان بر شش کوشش
 دلم در آتش است از عشق و فدا که ام از یاد
 بغم فرصت مده ساقه مرست کردم که کند
 ز شکر دافع ریش که بود بر دل کین

خلفم حال عاشق را درین سخن که دیم
 کجول غشته صید حشرت سوره کوشش

انکه جان میدهم از از زور دیدارش
 حیف کاکه زنده از خدمت خدایارش
 آه کاین جبهه دفته ایام جوان
 کجبت بدو کلمه سپهر از کجولارش
 کار دل چون بغم نهادم غم عشق اول
 کویه میداد بر عشوه کور از یادش
 انکه میبارشند شمع شب تاریکی
 چند چو ناه به پشم سپهر درارش
 محسوس که با شرح غم مزه کویه
 چون سحرگاه کند ناله مزه سپهرارش

عاشق دلده اش بود که جان بر کف داشت
 انکه غلبت رزه دیدار سپهر از یادش

با نماند لطف و دفا ز نمانش
این بود عهد هر دو در مهر نمانش
جان کشید سر که مراد است بر نماند
نخستاد دوشم هر عین نمانش
کرم در نیت لطف و دفا نمانش
کواکبات که بکوه نمانش
رسم دره سرود کلان از نمانش
مرغ در کشت مرز قفس نمانش
هر کس رسید بر فراغ کرم نمانش
هر پادشاه دم به آیت نمانش
چون بر کله با بکند نمانش
رخت نمانش کسی نمانش

عاشق لبه رسیده ره زندگانش
تا چند خاک بر سر زیم بر نمانش
با درم از آن که پیش نشان
موش آنکه می کشیدم به دهنه نمانش
ای کشفه کهن که مرغ پوزرا
لور کاه زدا که ازین نمانش
عشش ان نسیم کاره بوی ز نمانش
یا کرد مرغ نماند بر نمانش
از کشتن نان هر کله نمانش
اورد رخت ران نمانش

بمسجد دیدم اسودت کوشش
کشته مانده چهره ام نمانش
بخت عاصی او را نمانش
لطوبی مات او نمانش

عزرا

عقل حسرت بر طبع نمانش
کشم روزه که از آن نمانش
مرا بهتر کسی از سینه نمانش
بشیر کانه را کرم در نمانش
زرق سبحان خوش صنم نمانش
امام مسجد از طاعت فراموش
حرفیان مست از نمانش
رسمید مردم امروز نمانش
کرم با مردم ان دبر نمانش
حدیث شیخ و زاهد کی نمانش

ترا عاشق مراد بر نمانش
میت چون نماند کشت نمانش

دو صدمه غیر دل خود نمانش
من و غمنا نماند نمانش
دو به اشعه جان نماند نمانش
رختیم هر تنه ز نمانش
دست مرغ کرد و بر کوه نمانش
کرم نماند نمانش
مرغ دل کرم و نمانش
که غم نماند نمانش

سید همنه جم عاشق نمانش
در کوه نماند نمانش

ز تیان کاش مرغ بر نمانش
عند پسر نماند نمانش
میرم از نمانش نمانش
یا کرم نماند نمانش
سودانم نماند نمانش
دل جان کبش نماند نمانش

همه اندیشه ام از دل در میان من و تو
 و اندازد چه گشایدم چه بر آن کس بود
 نزع که هووس سید شدن ببال کتور
 راز عشق بر زبان همه کس در بار
 چه باز نشانی تان جان شاد و جانش
 که شنیده است تیسیم بدین نیروس
 عاقل در حلقه سلما رسد کور
 عاشق دلش در سلس بود این غم از کس
 زلف تو در دل من نهاده ام بر پیش
 اگر کل مسیبن بخوار در زلف پد دل
 اغماز اشک با بر نه خورید این
 از شوق و صلح ترسم بردانه جان
 بر باد در جهان چون گردستی او
 الکافه باز بر سر از عاشق جانش
 میرفت و جهان شقیقه سرورانش
 که خون دل از دیده بریزد غیرت
 اندر

من بود هر غم مومر صد رازش
 دبر و لکن غصه که گفازش
 فرم از تو که در خون من کشید
 من در اندیشه که همان کنم از غمازش
 ایدل از دیدن غمان غلط اندازش
 جان من میده بعد تو این غماز
 عاقل در حلقه سلما رسد کور
 عاشق دلش در سلس بود این غم از کس
 مانند هم بر زبان خود کرد شورش
 که از ایشان نه میند فزیر نهال کوش
 ساقی م بریزد ادل ترا بر پیش
 زان پیشتر که ببال خود رازت بر کش
 بر باد در جهان چون گردستی او
 الکافه باز بر سر از عاشق جانش
 سرخ بافته از مردم و مردم کوش
 انرا که بدیل کار کشد و غم جانش
 اندر

اندیشه غیر آنکه نهان دارم از من
 انچه که در دل من کز من کردش
 اندک بجا ایله بدر سیکده عشق
 شاید منورند بگرم بر من نش
 خوش آن کفار که برت فکند منیش
 کی است سیه ببال ان هار است
 بدیل که در غم من کشد بر جانم
 بدست باد که افتد زلف تو تاری
 ز جود چرخ فریغم کی است چنگ کلام
 ز کوشی نگذار و قدم کنان عشق
 مگر زور به چنم که هر سینه ز منیش
 چه برم بر پیش اندک کله ز دست جانش
 نه سر حجاب در دوزخ در سینه
 اثر خفان ما را طلبی صوت ملل
 سر من کشته منزل بمیان جانم
 براد چون به چنم دگر کند نینم

من شد که دارم بدیل از غیر ز من
 لشکفه ز کلزار بر باد قرانش
 شاید منورند بگرم بر من نش
 مرد در حجاب تو شبه کفاه باز پیش
 که استخوان من خسته خاک شد کمینش
 بدست هر چه بود شد کار دین بودیش
 ز هزاره بکشید هزار زلفه چنیش
 بیایه کشم و بشنوم هزار فریش
 ز کوشی نگذار و قدم کنان عشق
 مگر زور به چنم که هر سینه ز منیش
 مرد و زبان بگرم چون که کنم بر پیش
 نهند سخن ما را که نظر کنم بر پیش
 که با ما نماند کله ز رخ زنگه بر پیش
 چه هم خاشاره و ایم من و دل کسوش
 سر کور او که کردم بد و دیده ز منیش

ممنوع غم مازد و زهاک عشقباران
راصل غمی ملامم رسد کجا کوش

بنود که نیر عاشق از ذراع عالی ترین

اگر انجمنین مابند دل ز درازدوش

کرد کفار بنکر بر دین صومعه اش
بال بکشته من بر کوشه کلاش

از چهره نه خویان و ز غمزه دنگ
خون هزار میل بر کبدان پایش

کرم بود کنش از کشتن اسب
رو چو ماه که در دوشتر فخر آتش

ماه که روز عالم روشن بود ز دوش
روز سیه دارم از سینه سایش

بندگی لکاش با سینه چو بری
سرا ز جباران کس فاکر آتش

آمد رقیب کینه با من سخن بگوید
در بزم صدر اکنته من غم آتش

از دل نبود عاشق چو بار که عالم

تا مرز حقت الله از لطف کمالش

بکیره چون نپذیرد عید صومعه اش
بگوش او زنده کاش تا زنده اش

کسر نه نیست از دویزه روز ترا دوش
بر دوش روشن من که روشش

نورت خیر یکم منش ره حسرت
کراهه من که دارد یکم خیرش

همین نهم بگند و در چنین خوارم
سبب آنکه شوخ دیگر که خوشش

گذشتم از نسوان کلمه دست من
ببدا آنکه صبره بر بد بکارش

ی کز

حساب محنت شام فراق میدن
سازه هر که شود دست چشم پریش

عیدج عاشق دلخسته فرغندایم

بغیر ازین در بر نام بگر خوارش

ترکی دستمک جفا کیشش
از کشتن عشقان میندیش

باید نظرش با سبب است
مطال که نظر کند بدویش

خود کشت بغزه تو مایر
خون دل بگردان خویش

چند کرم بان رخ حجب
فرصت اکرم دهد بدانه اش

از کد است برابر زوشی
تا چند بدل جزو کسی نیش

هم از کد رقیب نام غم جگر
مسخ زون موثان آن ازینش

عاشق کنته اثر دران دل

تا رسیدن عشقان دل ریش

دلا ز غم نشو با جازین سببها
دین درنگان نازنین سببش

ها که که درام کسی نمی آید
ترا که دانه دانه در گمین سببش

همیشه جانست که شمه دست ناز
کنو که فرصت کار دستش من چش

بر که میز زرشنج و بر صحن سما
بغزه تاراج عقرو دین سببش

که شمه نه دنا زنده و کف هر نه
ترا که کوفت سباق انجمن سببش

بغیر ازین در بر نام بگر خوارش

کوتاهان شایسته پیش عاقبت

بجز او حور پر جان در آستان پیش

بجز او حور پر جان در آستان پیش	کذا نشستم بر زلفش در پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	که دست در زنده بودم زلفش پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	برهنه که زلفش در منضمش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	که ره با هم دارد کوی تر پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	دلگه نیستم آنکه ازین کوی پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	زهر در در آید سر من در پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	باین گونه در یکا کتیه کرده بد پیش

لطفاً جنبه بر عاقبت چه با کم

بغیر از آنچه نبردیم بجز پیش

بجز او حور پر جان در آستان پیش	ترا که گفت که بچانه از قدما پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	شکر آنکه گفت خبیر بجز پیش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	طبع در آن سرشین دلا زنده کن
بجز او حور پر جان در آستان پیش	فریب سنده تا بنشهر محوز ز زار
بجز او حور پر جان در آستان پیش	طبیعت در دست اکران بود که محرم درم

بجز

بیش از توانی قدم زدن با بی

مخفی قدم از آستان منه عاقبت

بجز او حور پر جان در آستان پیش

بجز او حور پر جان در آستان پیش	خانه دل گفت سخته زیر زلفش
بجز او حور پر جان در آستان پیش	کله که در بر نه شب خدمت خدیوان
بجز او حور پر جان در آستان پیش	گشته ام نغمه و فارغین دل آه
بجز او حور پر جان در آستان پیش	بسیار که طالع بنویسد برین
بجز او حور پر جان در آستان پیش	خبر از دل گلگشته ندانم دانم
بجز او حور پر جان در آستان پیش	تا که از زلفش جگر گوشه مردم بنیم
بجز او حور پر جان در آستان پیش	دل فراغت که آید نماند کشتن
بجز او حور پر جان در آستان پیش	ز زلفش میکند آنقدر زین کرا
بجز او حور پر جان در آستان پیش	باید بر عاقبتش کرده ام از ناله بخود
بجز او حور پر جان در آستان پیش	طرفه حایت که دل دور برایشی نمند
بجز او حور پر جان در آستان پیش	شاید زلفش بر آید کند عیش گوشه

آنکه سازد در شان جهان همه با جان

چه خبر از عاقبتش از احوال و بجز پیش

باید که رفت سوگند ایان کنمش
 مردم بنشینم مرغ کین برمش
 دلمان طریکین که خانم کنمش
 لسته تا چند توان دید درین دورمش
 این پادشاه آن پادشاهی دل
 هر سرور را کاست به چنان کنمش
 کیت آن ترک ستم چنه دیرم زور
 کج کله هر خانه کسی از با پیش
 جان صد دل شده موزد که گویش
 خون حدسته بریزد که خانه کنمش
 اند و ترق منور در جهان افروش
 دست میدیزد جلوه زلف سوش
 کردش صام چه شد کاش بداند کند
 دور کرده و خورشید پیش
 دل سکین که لایان هفتی خفاش
 سر بر توشان خاک ره جلوه پیش
 پادشاه دل چنه تو ستم چنه دل
 پادشاه هر دو بنانده سر صد پیش
 عاشق از زار میر تو درین غم چه عجب
 جان بگردده کبرت چه تو رفاه پیش
 توان سخت زانغاز کاران پیش
 دل که کار شد عجب ریخو کاش
 سنگ رکن من بر سینه تان در من
 نفکد آنکه میرم کوشه در پیش
 کجاست کجاست در عشاق نظر کند
 ز لطف فاضل کدشتم و پیش پیش
 نیشمیر در درانی دراز کرد و نیت
 هزار بار پریدم ز کوشه پیش
 ز بلکه خودم از ترق آن شیرین
 خبر غم تو از زلف لطف و در پیش
 مگر بزین

مگر بزین کل قصبی او در زند
 که ز غمتر بر نه قبا باند امش
 شیر جبار رخ و لغوزاد و در رم
 هزار صبح قیامت ز غمته در پیش
 کباب لطف بود مایه کرده در کشن
 افتاب سب بند سکنین بر وی کلفاش
 صبا اگر ترا دید از چه شد عجب
 و کز کور تو آمد کجاست پیش
 چنان حباب شام که ملک بر جان
 و هم معشوه ساق و در چه پیش
 بیک کرشمه که روی دلم نمیدانم
 کجا شد و کجا رفت صبر در پیش
 کجاست طاقت دیدار او مرا
 که میردم ز خود از بشنوم کنش
 ترا گفت در من ز کینه دشمن پیش
 ز غیر دشمنی آموزد دشمن پیش
 در اشک زده غم دل جهان خون
 در غمبسته خونیز صید کلین پیش
 اگر باغ نماند سر و دانه و گل
 تو پرده بر کلین دیدار کاش پیش
 پریش تو کس را اینم چه مزه کند
 که بر پیش احوال این بر من پیش
 مهر کجاست کجا شیم غنی آید
 جهان ز پر تو او کو نام روشن پیش
 دلها بنا کج بود او زار زرد
 و کز سینه من کو نام روشن پیش
 تو تو محبت کجا کفایت عشق
 برو ز کمر وی آه بگو مردن پیش

آنکه در بسج شب به سچو کل برایش
 خون فریضک بریزد که فاشی درش
 ترک بستی که خون شکان دارد
 بر عسرت نیاید تا نه زردش
 که بر بون را بخرد عن نصیب
 آفت با دقانه در میزادش
 آنکه خون پایش در کردن است
 طالع خود رسم منجم درت خود درش
 بر سه لفظه یاد بجم از غایت
 دیده بدین دران که بر بندش
 فم نمس کن ز لفت جان سنگدل
 کند بونه ایمان تا در همان دلش
 از معلم لفظه پاک مراد کونیم
 غرقه خون عالم از غرقه مردانش
 دل که میگذرد حبیب در زایش نم
 ده که گویند پادشاه و خواهرش
 کعبه عاشق ارادش شود از در او
 کونتا به خت بادرس بر درش
 باده رنگین بر درنا عقرو هوش
 آب زج ما فزود فاکد بر هوش
 نش صبا کفت لعل لبستان
 چند نرسنا تا نه کوش نصیحت نون
 فکرم روزگار نیست کسی اجل
 بر کورشان لبکه فریست در جوش
 مرزده خلق ریخته میرید از کردار
 لاله صفت سرفروخته صفت لرد
 ست شرجی زبر که در نه فم برن
 یا در سه بوسم به زال بر مایه نوش
 نیست نیانی ترا هیچ زود در ما
 محبت زنا سنجس و عوذه نه میفروش
 عبادت

از رسم دوران هر که بر آرد حسرتش
 سنج و غم روزگار با نصیبش
 حرف دق بزبان حلقه زبان کجوش
 بکنیم سیرد تا نفوذند هیچ
 عاشق کردل نهر بر کرم و لفظه
 مژده رحمت ترا بگذر غمگوش
 در زرد شد در ایمان فاش
 در سیکده کفت نه قدش
 ارفش زج تو خوشتر از آب
 جانم بقدر دست نقاش
 شمشیر ز دست غرقه ستان
 کوهان جهان نکار سببش
 سیرد بهشت او منسوب
 در کور میان هجوم ادبش
 هرگز تو ز عس او در آید
 در حلقه می نشان هیاش
 رهبان نبود بقدر ایمان
 در سر بریدو فدا برودش
 از حیره سنج در ریت مرک
 در کور تو مرده بوم ایگاش
 هر کس گذرد ز هر در عالم
 دلدار بر ایمان ده جاش
 عاشق تو بنور فکرت روشن
 خورشید و منک و خفاش
 دلا در شرح دلا در دلا در دم
 بدقمر نرند سوز سخن آتش قلم در کش
 نثار سرفروشان کن اگر دلا در کف جانی
 چه جانی سگش ز دست ارباب کم در کش

در بیعه و در آینه

کج غم کربان از کف ایستم درش
 سزا حسرت جاوید کو از غم غم درش
 بجز سینه شون آینه خضر ز غم غم درش
 کوه دست از سر زلف دراز غم غم درش
 بکام قهر از زاده بافتت غم درش
 و کس کس کس کس در کربان غم درش
 ز غم غم غم غم در کربان غم درش
 نشان خورشید کم کم غم غم درش

تو از کاشکین با بدبان کسب با
 دلم کاغذ رخسار ده است از رخ خور
 از خورشید سر دردی نیستی کام دل است
 و آن صبح که در بند با هرگز نیست با
 مده از دست زلفت کجی از غم غم درش
 ز غم غم غم غم در کربان
 کربانم برت شوق ایست کسب دل
 اگر خواهد برسد بنامت نشان پر

عشق در هزار ز غم حوزی
 خن تو غم نشین از جوش

نای ز قهر لب لب کز غم درش
 در محفل کوبان دیده صدم دیده
 انکار میکند ز سر شیخ دست شد

کج غم کربان از کف ایستم درش
 سزا حسرت جاوید کو از غم غم درش
 بجز سینه شون آینه خضر ز غم غم درش
 کوه دست از سر زلف دراز غم غم درش
 بکام قهر از زاده بافتت غم درش
 و کس کس کس کس در کربان غم درش
 ز غم غم غم غم در کربان غم درش
 نشان خورشید کم کم غم غم درش

زین غم این غم غم در ای کسب غم درش

ز راه که شعر با غم از غم غم درش
 و کس کس کس کس در غم او کس
 از حسن جبال نوز تو خدای غم غم درش
 بهتر که نرم تو مراد راه غم غم درش
 ال برق غم غم که نوزم کل و سیر
 شد هر که جدا از تو و غم غم درش

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

تا که طرف پنج ز غم ز صبا کل لیز خنده بندد بیدر غمیش
 زین آتش را د که کم زد من خون دلم غمب نیند که ز خوش
 پرست کن ز دیده بین دینیا رخ خیز نظر پاک با پوش
 بود نیکند چه فان از جفا سنج مطرب باید چنگ بر آردم حسرتش
 در هر قدم اسیر در درو ترا از هر طرف فان در کسب کوشش
 ساقه یکم کن گل که بدست غم خا به شیشه که مانده ترا از آرزایش
 عاشق ز فرج نشت حال کشم
 سست ظرم بی طفت بر مغوش
 پشوردم بر از زنده شایب ز در غمیش با دار آمان آنکه در درم ز در خوش
 به یکایان نامم کن در بار آمدن که بیای ز نایز پیش مسکیر کم از خوش
 بر بوسید دیگر دیده حسرت برده برین بجز که خواه که نشن بر سر خوش
 کجا قیاس برین بشو از زاده در غم که میانه بیا از غمبار با در خوش
 نه هر کس بی عشق تو بیایم که مقبول عقاب نیز چیدند کف خوش
 کویان در دره نند و بکی اگر کیم که دردم در غم عشق تان فان خوش
 رو صد نکته دردم دیده امید بر آس کن نو میدم رتاهد که در از کم خوش
 بگردل که دران تر زهر دریاں کشیم به چشم کم سین کان هک در در زار خوش
 کل جز

کل حسرت که در کوشا قد نقد بندد که در صدم مرا شد عکس بود کف از خوش
 که کوش بر نایب است به عاشق که از بود در در نفس فریاد از خوش
 بجز میگذرد همین خوش نش نیش خوش آنکه بناید بر لب بر آرزویش
 ز یکد و دو هم کن منع که شزده حفا هزار بود بر خوش دلم رسانده حسرتش
 بر راستی فرمیده ز ساقه لب که از خیال مش عقد میزد مهرش
 ز فاصه در جهان است در کف خیدا که عشوه فرم از آن در عشوه زوش
 در امثال روان داد جان لصد خیز موعده که نه انصاف از آن در خوش
 اگر چه بطلد از زود در جهان کشیده است ترا آنکه کند در خوش
 نمی طوق که از که امضا نرم کشت بستی آنچه لب و دهه کرد به من خوش
 کوهیت که ز کوشش در آرزو است با بین کای که کوشش بود مراد خوش
 ترا که تیرت زینا ز دولت من نیست کیر برده ام از غم خود بر کیم خوش
 ترا چه آنکه از خیال عشق سکین
 که فرخ از غم عشق خود زده است کوشش
 منیم دور او از بیم خویش کجاست جان بر دم پیش رویش
 نه ال به استیادم بنم او را که چید از کرم کامر بنویش

سرفه در بر سیرم از دل که نتوان کرد بکس گفتگویش
 نه کردین توان بر کردان تم نه فطین توان بر فاک گویش
 رفته بهم دل را بیا بند بستم گرفته ز خیر مویش
 شراب عسرت ما بخت بفرک که آمد ننگ بر بوم و بسویش
 سر کار هست با آن کلدم را که تاملکن کند دل از زندگیش
 نه ان یسر در دست بختش توان از دل بردن کرد از رویش

مکافات بر پیش چشم عاشق

که آری همه باز آمد بگویش

بین نرافغ در غن و درین دور که آنگه بر کشد از بند خویش آزارش
 کشد دل که باز آید مغرب زد چه خوش بود که به بنیم کرد آرزویش
 بجان عیدم گوشه معامله بین شکر لیر که هم جان بشیره آیش
 غلام بنده بگو سر در را مگر آرزو مومند صلبه سرد قد را از درش
 کاست بیلد خسته کوفتای برش در بر کشید ز رخ پرده یا رطاشش

دلم ز باس غم عشق در آتش عاشق

فلاش گشت که کوفت و شینه فغانش

چو ز با چشم نغمه رنگین بگویش خوش چنان نماید که بر دل نکته آرزویش

ان دل

دین دول از در کشد شستی چه ان تا رفته است این رهنمودش
 حواهم آمد بر شش کان مرتبم زند یاد می بوسه ام از آن هر که در دهش
 است و در لعل لبه که در سینه جا خول خورشید از شوق لبش در جوش
 میرسد تر کف از با بس و خوزنا که رخت همی لاله سرخ رود سر فغنه دلوش
 میساید دم بفریاد از کل عت باغ کفکش مگذر ازین یا در هر که کفوش
 غم کل نیکو گذرد به قرآن بر طرفشغ انقد فرصت نه از دل بر کشد عزیزش
 از خوش آن یگر خواند یک شب در جام می بح کسان در آید از در فرست و دش

در کستان سخن فکول شمشیر سخن

عند خیر شنوایه چون تو از حق تویش

چو که قصه صد کند بر در جلاکش در صید کند کف که بر بند بفرکش
 پس از درون فولید از فغان بر زرخ که هست آنگه دل درش نماید بر سرکش
 پا کوز بر آتشیم با در حقن قاصد خرابیدن خورشید سیم اندامش
 ز کفن برید چون غنچه ان کلک فرقت نیک نشان خول غزل غمز بر در مرغش
 کل خور و چه شید از کلتان بنده روتت بیاد در باغ نیک از غم خود سینه جانش
 تو چون همگیس از در استغنا نیز می واک میریز از زیر در می بند بفرکش
 خوانه آب عشق از کس از از نشانی بود که دنیا جز برای نیست پیش چشم غناش

عجب بر هر آینه و بر خورشیدش
توت عشق بر دانه میندید اگر
روز در دل چو پیش تیره جان کفایت
گفت از دزدان کهن سال جهان
چو کند کند این همه پیداد دستم
کامه از آن شد که در کمال آباد شد
آنکه دل بد خفتش شد و جان بداد
چو کند عاشق ره کشته در دادی
که نشد جز مقصود کسی را بهش
دل آن شکار زخم و جادگی کاش
چو هر وقت کاش که کمال برگ از
بگنا غیر بر من داده دل ز غیبت
بمقام جان چو پند که رسد از دست می
یک غلام کرده ای در دام در آن
بهر زرق مین کرد به قشر کل
لبت آب حیوان و لا فدیة نذل

دل که از چشم فکند ز غمین نظرش
آتش از نور دل خوش میرد برش
کاین اثر که در فان شد به آه محوش
که نزد راه فردا هر روز با پرش
نه مرغ نیست بدیل غمیت کار درش
و اگر در راه با خشم و میداد کرش
کا کل زلف سیه خام نکند تا کمرش
چو کند عاشق ره کشته در دادی
که نشد جز مقصود کسی را بهش
رستم کجا که زد که نشد نه با لش
سرو بر کمان تندر که نظر کنز کاش
به عا که جان زد بدیل کسی خیالش
کل بود در دست ز زمین دل نهانش
صنم که در راه دم دل بغور زلفش
که زد و صف روی آید غیب آتیش
که جویان زرد حیرت نکند بر زلفش
ظلمت

طعی نکرده شوق ز لب تو دشمن جان
که نشد ز بیم حویت زبان کوه بالش

کند از این دل که زلف بهم بر زلفش
آنکه از زلفش فهم نکرده گمش
خوبان غمزه بجا که کار زلفش
با هر از آن ستم از آن کله غمش
بجان که با حفت نظاره نداد
کفر این خول که در آن وفا در آن کفت
که چه فرخ زخم کار که فرات است
زیر لطفش نه خط سینه با کشته
شده را که از او طریقه سینه یاد است
آنکه کفر برود قدمت از در باردم
خوشر از زند که منفر بود بر سیم لم
جان پر دل بره عشوه عاشق گمش

شدم فرخ ز جویان دو بالش
و در دم ز جان خود ملاش
که لبم عهد الفت با خیالش
که در غم سیرت جان را با لش

ز جان نزع دلم گسست چونند
 چرا چون دید چشم از غیر رویت
 بیدادش خورشید از هفتاد
 شود که جلوه کربان است او
 ز رخسار عجب برخواست ز یاد
 بود مدفون اگر در حسیل و غم
 ز هر صافی که خدا قسم تیره بود
 کیم آن تشنه لب که گداز کشین
 بر بهشت بر بار جان داد عشق
 کفایت بریده از کف دل پر هم پیش
 نگاه تا آید در میان چشمش فداکش
 ز غم آن غم ز رخسار او چند پیش
 خجسته بود در این و بر حیل و صیاد
 کفایتش از جان گیر کرده است بستم
 کسی که در دست او زندگانی بود
 چرا عشق ننگینده است ترغیره برکش

کادار

هزار سبب بر من جان چنین شد بر کاش
 چه خوشی از مرا از صبح میرا افتم شد
 من که باز گویم صد بار غیره از روزم
 ز تیر چینی که بر فردوز چه سبب
 چه من هر کس کند کار دل با خود کاش
 که دانم بخت بد بمن نخواهد است شایعش
 کو قسم ترزه دهد است از کور تیر کاش
 بر تک که خواهد رفت شمشیر دیده درش
 پسر از عشق دنیا از زین بخت ز نوبل او
 که دیدم از نسبه کور او کسیر دنیا کاش
 رفتن بوقت آن ان کجا فرض
 شد عمر و خدمت و در داد که میروم
 دیدم که میرد بسبب کس بدلان
 آمد رهتیب بودیم ای کجا حرام شد
 حیران نظر بزم خواب آن کفار
 با مز زنا ز او زد از غم غم کج
 در و خیال عجب که با کشته است
 ز صفت او که در من رقیب آن کفایتیم
 رنجش حرام کرد با عشق و زنده بود
 کاهر حفا و گاه دفا به زین فرض

یکطرف تراج کلین یکطرف غنیانغ

ار کل رعنا که دل بر تو از دست

بر بخت از دست دل آدم نباشد بجزیب

روز بازار ترا خوش آنگه نام آمد ز خط

کلبه ام تا یک شب پیش از ادراک شب

حیف از کلهها رنگین دار بر غزل غ

کل کلین کنجان زینا که بدست تو غ

ارازان اداره میکنی نمیگرم سر

فلک کا روز کنز شایه بر کنجها هم فرغ

بر فلک آناه آشنای از روزم چو غ

ضوق مستی خست کا هم شوق آنگه غ

غیر ازین اشک که دردم بر کف سینه غ

ار کار در باره روز جهان ندیم فراغ

لنگشته بود راه دل عندی بی غ

تا از هوا کسب پریشانی چسب

انگه میشوند و کشته اسیر دام

روز که جمع شد حس و فام در شبان

همچون نیشه با قدخم منیم حوا

زین تره خاکدان به یار در دردم

کشد رسم غیره شبی همسوار دردم

یا کور حرات را بگذردم به رقیب

تا فرخ بر غزل کلمه دل را سر غ

از دخت کل حس بد بود بر مشین غ

کله در دیده برهن دلا در اش و غ

ار قفل میلان قفس طایران غ

در برستان بنود هنوز آشیان غ

کیرم ز دست تازه جوانی اگر ای غ

کا منی غنیه منند کار دلم سر غ

در پیش غنایت ترا گویم چراغ

یا در غیر سببه نشینم یا چراغ

در روز غ

در روز در روی تو کارش رفت

فرم می شود دل عاشق زین غ

انته جوانم خیر گذشت حیف

گر چه کفم جاره روز اول غمکن کند

تا بشناسم ز نام لبتم از روی لب

یا در کار جور او کفتم که ماند در جگر

کفتم آنکه در دل جان با لاین شمع

بود غم ز غیر از صبح آنکه تا بشم

بجز از خیال این به یاد گذشت حیف

ماند آتش در دل دائم ز سر گذشت حیف

از سر قلم تقویب با گذشت حیف

شت چون بگردد تریش از جگر گذشت حیف

روز وصل از غم زودتر گذشت حیف

روز وصل از شب جوان تر گذشت حیف

اسپو بر زینا در عاشق پادشاهان

از سر کورگی با چشم تر گذشت حیف

بجز بطف کشتن کل مدم شقایق

یا کله کون در بروت در باغ جبرست

پادشاه آنکه شب از هر لب کفتم

کوحن دلفروزان در ظلمت غم

از افطاب مردم که پادشاهان

جان داد دل خلاق دید زودین

ان اسپو در عهد این همچو چشم دین

کو با بده مروق با همد سر با غم

یا رسم زود در راه با غم صبح صادق

کو عشق خانه روزان آتش علابی

در نه شمار در این جان نبود لایق

آینه طلب کن بنکر لایق

خبر کشیده دست ان تر از می
آمد ز خانه برون از سر به جان می

شده وقت بغرا ز نزل شان نزدیک
شوق دوست خدا فزون در اهدا کس
کاش باده او در در حسرت مشتاقان
می توانم بگفتم همه مرغان را ز خست
من تیرا که غراب بل خود کردم جا
بر تو خست جهان جمله دم میوزد
بنامخ لبانیش ان ناپنا
هرستی بخیم بود خوان مدارم
اشنانده چشمم زم از سید کشم

عاشق از واد در سیاهی خواهد رفت
فدایین با ویرا دست بدای نزدیک

حرفش در زاده نیست غم با دل کند
تا که از و در بر آید بت طبعش من
ایده در نامه ام از زخم ستمها چون
خفت بمرم همه اندیشه خزان در آن
هم خورشید زخ از خام سبزه کلونک
ایده در شومم از زخمه غمها چون

کوفه

گفت چندین غم و نیا چه غم ز غم
خیز و نشین بطرب که رهوا با رخسار
شاد و ز رتا دم در در جهان تیرت
کشم از پسته شیرین تر باشد لبخنی
که جهان زانکه کشد بر جهان در آنک
خیز و در در ارقع کوز ننگ و نرود ننگ
عیش کن عیش کم در بر ننگ و نرود ننگ
بسیرم همه با صلح بدل کرد و جلد
کار عاشق شده انکه بنظم از کورت

که چه جان در برت با سوسن جان کردی

آزده نیست هیچ غمت که تو هم اندک
عجب سید بود با فرور زود بهم
افزونه خدمت تو به از غیر که ایلم
زاده نظر بدامخ آورده که در پس
کونند فاک راه شود ادنی در بیغ
ایم نیا که رخت درین طوف فاکدان
اتم که عمرم غم عشق ترا ایجا که
طرا نکه نرکس محسن و خوانا که
از حق در خویش گذشتیم و عشق ناک
واقف نشد ز ناکه اندان سینه پاک
اربان کجور است تو از درین چه کجا
فانک ما در رفت درین بر العجب ناک

عاشق جفا در جردول لزار خویش ما

مقصود خویش ساز که خوش نیست آراک

کل فرم و میدان خوش آنک
خندین با در دست غم در کل
که مطرب دو کو سر آب کلونک
نمیدان بر بلط در د و جلد

شاید که خاک را امت نهند
 عشق تو بر دوزخ جان همه تاب
 خرد در تو نیست در حق با بر
 زان خو زدم برای جان جان
 از هر طغم جهان جهان عشق
 خلق در جهان فواره در خون
 سرش برادرش که ندان
 کرد از لطف آسمان رو بن سنگ

عاشق بجای رسم درین راه
 من مانده ز کار و مرگم کند

اگر کشتن بسجول منم در بارک
 فغان که بر سر کویت ز نار و آهیا
 اجدار چه کشید است تیغ بیکان
 کون کوه عشق تو ز در جهان هلاک
 خیال درت بجز لب عهد ز درت
 که با یرون گذارد ز فاطمه خاک
 زهر رباره که خاک کار خویش کنم
 کرد ز دل تشابه چه کردش افلاک

برق حدیث نیازت درین غمخ عاشق
 فغانت نشانی بر زبان درین خاک

کوب

بگریه سپارم جان غمخ ک
 قیامت از آنان باشد که افتد
 خاک را بگذریش جان سپارم
 چو با این فرسوده گردند
 پاسداری که جان از غصه ام خست
 چه ندر است اینیکه در هر کس
 ترا تا چهره از سر کلاه کون شد
 شنیدم تخمی در بوسی که فتم

از در در از رخ برده عاشق
 بجان دادن نخواهد کرد باک

بر خاک ره تو سرد چو لاک
 لعل تو کجا دوره من
 از شوق تو کلین جفا پوشش
 دلدار بفرم چه فایه
 خون جگرم بجانم ریزند
 جام چه دهر بزم غم

که از این دوزخ جان مرا آید از خاک
 بجانم سایه است و چو لاک
 که از آن مرده افتد سایه بر خاک
 ز کیم یار دیکم در افلاک
 بر آتش ریزان آن طرب خاک
 زیر غمزه ترکان چو پاک
 نشان خن لذت از دیده ام پاک
 بقدوم زهر داد از لطف تر پاک

دل بر سر دل فزوده بر خاک
 فرید ازین دل هرین ک
 پراهن غمچه در عین چاک
 لبته ستم بد در اندک
 این باده عینت طرب خاک
 زهرم چه دهر بکبی تر پاک

پاس دل و دین از او که دارد
سودار تو برق خانان سوز
منم بخورد و ان کرشمه مبارک
بار بره برق خازن دشتان ک

دره رنخ تو حشمت عشق
از خون جگر من شود پاک

فرستی که گویم فکر بسته بریدل
عند پس بچین بود زغم میساید
کس بغویا دینا رود چو تو مظلومان
که بود که که ز درت از آدوشم
از منم پس در با جان ز سر تا ز کوه است
لبکه از پد عینم بود طلال از درون
جو هر پراچه شناسند که چون بخزند
سبب جزاری عشق چه بود در اول

منم که در کسی منم که زینت تر
توید که هیچ نه جز کجایان پر دل لب

بچون منم تو لب بر دنت با نهد خلیه
لنگاه ز کسی است و تبسم لب شیرین
اموار لعل تو در سر چنانکه با ده بسینا
چو زنگانه طبع در زاق بود تو سگند
طایر فطردان و دفتنه دل حلقه
خیال بود تو در دل چنانکه شمع

منم

نمید هدا بش ز خفت و آرد در آنکو
که شمار تو کا ذکر کمین جان برینا
خوش است عشق اگر کم دل ز سو
بر بطریق ز کور تو خفت لبسم در نما

چه گشت مدم از خیال رستمان تو عاشق
ز ناله تو چه سود و ز کرم تو چه صلح

رخت از نسیم کور با لبسم
دارم دل خود تبرک مستی
از کردش چسبج تا چه خیزد
آنم که ز لبکه نا توانی
ساقه بی انجنان سرم کن
خوش آنم که بویسته نوازی
دست دل، توان بدستم
خود شیشه خورش را لبسم
بماه و شی کون نشستم
معلوم نمیشود که هستم
چون است ز نایه الستم
از ان لب لعل مر پرستم

عاشق کجاست این دل بکشته
طوفان کجاست

اگر کتوه از کعبت ناز دارم
ز زلفش که در آن کجاست لبزم
نظر بر تو را مایه ناز دارم
چه توانم از زلفش ناز دارم

طلوع منبر که چنان زبیری	در بر زخ عیسای رب رفتم
انفج به مظهر آمد آما	افسوس که تا نشست رفتم
و بنال دل رسیده آخر	دل کزده ز مهر چه هست رفتم

پند ما از ما ری عیاشی
چون طلوع چه گشت رفتم

چه دیدند کان فکرسه ما دردم	که در فغان دل بریزاد دردم
بچشم حقارت بسین صیدیم	که فرم صید افکن بسی ما دردم
بگلهار گلشن دل خود	تلق با نسر و ازاد دردم
ترغاف نشدی ما یکین دردم	نه تا به تن فلتره سپید دردم
ازین رود که صیدیم بچرخ بریزد	اسید تن قدر ضعیف دردم
لکها هزاران ماه نوش و خزام	که روزی دل خود بان شد دردم
ضعیف فغان بر نیاید چه از دل	که داند که اندیشه داد دردم
مکن که رود اکام پر دین شیرین	که اندیشه از راه فتنه دردم

مرا در نظره است است عاشق

نظر که بسرد و شمش دردم

چند اندیشه ز خرقه ستم کار کنم
از تو منم ستم دشمنانم بخیر کنم

کریان شد صغوه از تنک دلم	در چشم وقت بشمار دردم
فلا صرا زین غم لایسیم با	اگر غیر دل محسوم ز دردم
کی سازم اگر از عشق بر بنان	که در خلوت سینه غمناز دردم
فردن نیست از غمزه مالکها	امید بر کز آن شرح گلناز دردم

چه سازم بدر دور که در دور عاشق
نه فرزند سیم که اغماز دردم

رفتم به بیچانه کثر نام بر ارم	هر دو دل خود از غم زده ام بر ارم
خز شد اگر کم شود از غمزه عالم	دست تو پریم میبیم بر ارم
بگذار که از زلف تو یک قطره کنم	تا صد دل بود از زده از دام بر ارم
در عشق تو تا کام از حور تو خورم	رستم که بخت و لگی نام بر ارم
ماند بوی چند درین بر تبه در	این ناله دل نوزد بر کام بر ارم

الکاش کند هم سیم ره خطه خنده

تا عاشق دل بر حوضه راهم بر ارم

از یک نکت ز دست رفتم	رفتم ز جهان دست رفتم
ایمان بگو شمه تو دارم	از کور تو بت پرست رفتم
این دل که بگو تر حسرم بود	دیدم که برش گشت رفتم

هر که از کور تو ایگانش بر دستم
 که ز پندریه خود عشق ترا خوار کنم
 چون ندیدم که کس از دورت غمت صاف کند
 بچه امید علاج دل چکار کنم
 حزام از حالت دل در غم او چون
 کوش بر نه آنکه مرغی آن گرفتار کنم
 من که میبوسه شود مهر و نامم بگذرد
 عالم را ز چهار تو گرفتار کنم
 عاشق با بر کیشم عاشق از آن بر که کند
 منم از عشقش زمان را نه و انگار کنم

آنم که ز لبیک نا و نامم
 تا لب زرد دل فتنم
 یارب چکنم محبت کراه
 که در دست منید بدش نامم
 از خود گذرم با دلین کام
 چون شوق کند بکعبه نامم
 فریاد که کر به پیش آنم
 در حرف میزند اما نامم
 مهر تو صدم ندارد کامم
 کتر نیم از زلفک رامت
 یکه بنشان بر آستینم
 ان که غم اوق نه کشتم
 کوشش نمند بد است نامم
 نشاد است و عهد او دل آسب
 تا محبت چه کند بجانم
 در عشق علاج نا تو نیست
 صبر بر که درک نیست و نامم
 عاشق چه نهاند کل درین بیخ
 که برق که نوزد آشیانم

دست لب لب و چون نشانه خوارم
 پیر شدن از کور تو جانانه خوارم
 کفر که بن دوسه تو بچی نه بدو
 بچکانه تر از من تو تو بچی نه خوارم
 در راه و فغان لغبت میدهم آ
 جانیه که نیز زد تو جانانه خوارم
 کفتم و نیز کفتم در زلف تو زخم دست
 کفتر تخم من بود و این خوارم
 خوش دردم از دوزخ اندر سی اما
 جای که کست چند در آن خانه خوارم
 غیر از دل حشیشی که لب بود از
 بی لعل و لب سفید چانه خوارم

یا پرورد عقلم ز تو غم جوان
 عاشق چکنم چون دل فرزان خوارم

حفا هم که باز بر رخسار نه جا کنم
 دین عقده راز کار فرود بسته و کنم
 ماور کن که آید اگر بر کس است
 در در که یاد کار تو دردم و کنم
 یاد اندم مطلق تو امید با دل
 هرگز نظر لور تو نداشتا کنم
 غیرت ز نشت با همه در ماند که عشق
 بر خلد هر دل غمگین دهی کنم
 در ملک دل با در شهر و آدم خستیار
 کز ناز هر چه حکم کند بر جانم کنم
 در کش پاییه و کیش خفیه میان
 کز عاشقانت اهر ایس احدی کنم
 کارم همیشه فد عشق آن بود از آید
 هرگز نشد به پیش کمال تو جانم کنم
 یاد آورم رخ حاجت دل با تو به ناز
 در کور منعال چه نظر در کردا کنم

رزد دراع صابنه جان جا که کردم
عاشق شب فراق در آنجا که کنم

من که دل در این چنین از سیر کل برداشتم
چین لبم من سگین زور می
با همه خوارم ز نفهم هرگز از کویت بد
بجز از زلف کوشی مست استغفار
و عده داد از زبیر این نزد
من خوب میویدم کرده که این دور
گفت کاش کس که در این جود زلفت

از حیات عاشقی از دوزخم کردم سنگی
من که عاشق دست برد آن دادم

نشدت بهت چو دل صیادم
در آن لطف کن فکر دل باشم
دقت در ترخیر که نفهم که درست
کلوا در شتم از جور تو پر علم روی
منه افسید ز بوم که ز من در در

الم

انکه هرگز عشق کار من سگین نخورد
عاشق از دلت غمش چند بودم

روزد دل از جان برکت بر کوفت آن بگذرد
کورتان بر فزاره تا که ز بس از آرزو
قطع نظر کردم ز کل از بر وفا میاید
بگذرد هزاران سخن از که را در حسیتم
عجالت بر میان محکم مرا چون از آرزو
از وعده میخوره ام در در فراموشی

خیل زبیا نظرم بجز علاج دیگرم
عاشق مسیح از بر برم آمد ز دزل بگذرم

انکه در دل هر سه ماه تا مش درم
فرستم نیت که جان در دقتش فرم
سیرم فدای که به کل کلمه ترش
نبرم نام دل خویش با ز غمش
تکس از حید ز بول من و حسته
ایکه از آتش بوزان دم در قدری

الم

آب جوان ارم دست دهد پیل او همه بر خاک فشانم که عاشق دارم
بر کوبیم کبکم بر پیش تا که در چند چشم بر راه خط غایب نه نش دارم

انکه از غده خرد یاد نیاورد هرگز

عاشق دلنده را هوش به پیش دارم

استیاز چه نذر تو نفس فریادم بی برسد از کج نفس فریادم
گرچه از روزم کس نشد آگاه چه نه کوش کرد جهان بر پیش فریادم
چون شود غیر باو کم کجایت چه اگر از کوش بر آید چه در فریادم
انقدر در درند ز ما بنداری که رسید است بر فغان نفس فریادم

نفس عاشق از آن بام باید تو لطف

کوز کوز همین آید و بس فریادم

از زده افروز تو تا جویان شدم در هر آن که بدیل خود بکمان شدم
ماندم بر دلم با سید عالم تو اکنون که با فتم چه کسی تو را بشدم
باور که میکند ز من انکار بند که مشهور چون بسجده ان استان شدم
استکامه زنا به کلوز کرم بود استروده دل ز در وصف خزان شدم
بنا که در فرغ افلاک را پس است شغل شد خدش شایان شدم
چو بسید راه منتر عاشق ز منی دو نسته بود یا که بخان دمان شدم

دل از کج

دل که شاد است بر صد تو کھا رش درم کا دل عشق غم آفر کھا رش درم
سا و کین که یک غده اند نه ام انجمن شاد که کوی کین رش درم

انکه واقفت راستی کجا میزده ش چشم بر غده دیرینه بارش درم

انکه از نماز در پیشش نش نیست کوش موچده چه بر عهد و قرارش درم

انکه سلفت شو با یک کریمم باز بر سید خدا را کج کھا رش درم

من که دل افروشم مدلم برین این چه حالت که در کوفت رش درم

شبه که مر حرقی در لطف شد غمم بر سها داده ران کبک شام رش درم

شادمان عاشق از اندیشه لطف تو صنم

من در اندیشه که فکر شام رش درم

از لب تو شنیدم باک اول شدم در نه حرف چند من هم در حق بر شدم

بشتر زین خوارم او کور او بایت ش من خبر از زود سیر بهاران دل انم

ایشان از امکا هم بود از بس خطراب رنگ بر آرام صید نیم سید شدم

دل زدم رفت و خید او ز غم او شتم سوزم از این که داغی از تو بر دل دمان

گشت آن نزد من عاشق ز تو شعی

محنت سحران که از آن پیش کشد و شتم

از زده تا ز جوهر تو تا جویان شدم در راه هر مدلی خود کران شدم

من نزلت کوی قبت خورش مکینم
 که در رشت قریب کجاست و آن شدم
 ببرد دخی ز شتام بمقدم
 هر که بزم عشق گوید روان شدم
 باد صبا ز مقدم کله میسلان
 میداد شوره دهن ز دیوان شدم
 در آرزوی کج قفس هر نسیم
 راه نیافتم لیسر شیمان شدم
 از بس توبه رفتم و نذر آدم بجز
 بر عهد استانه پیرمان شدم

حیف آدم ز توبه لب او شود کفار
 عاشق بند در آدم و پیمان شدم

رشت از خیال در فغان ز در غمت
 دارم عجب ز پیشی این خواب ^{مدری}
 از کوی انرا نشان رفتم بعد حیرت که
 با می شری سر و فایا موقعا بندارم
 بر صبر شید رحیم هر چند جوار فزون تر
 پادشاه مردم بر عشق کوزد و فدا کارم
 بدل خیال خجرت چون بگذرد از عشق
 قیازه بکشید از هم لهما ز غم کارم
 را بجز عشق شربت تمیز کلد نصیبم
 شاید سمایت کند از حیرت پیامم
 باشد در ایستم چون نیست در ک
 از غم بماند اثر از فغان که بر دارم

کفر و عاشق میکنم روز علاج در دو
 کفر برم روز بر سر که چنین بندارم

حشمت دارم بسره ز لعل سیمایش دارم
 که دل داد و دجال به سیمایش دارم
 کجاست بد و مزاج او که در راه از دستم
 در نه صد بار که قسم دهکاشش دارم

نور

شرح چشم که ز نایب نمکند یاد پر
 دیدم در راه اسید برایش دارم
 راسته در باغ حخت در کلاه از گل من
 هم بگذر شوق نظر هم کیمایش دارم
 این همه زخم در پند بیل لبش را
 همه از خجرت کان سیمایش دارم
 بر در درت سکا که همی خوار است
 رکن بر سلطنت جنت ^{عاشق} دارم
 غمزه در ملک دلم ز دست هر زدنم
 بچم غارتگر خدیو سپاهش دارم
 که غم از زلف کجش ز شامم دل خوش
 کی گذارند که کوزد کفایش دارم

عاشق سوخته دل رفت ز کور تو دل

سسی اندیشه مز ز آتش آتش دارم

در از بر فرسنگدشت ان بر کفتم
 کفتم قدم در فغانه که کفایم ز ندانم
 میگوید از تویم بود چون میخوایم
 از برود اسنگدل تا چنبره سر گردانم
 که در راه چون نقش در جمل کجش با دارم
 بر رسم نشنا کسی از دل پرستانم
 و او هم سر بر خود ترا با بنده چون فروز
 سگد فرود دیگر کسی در غم ز بر منم
 حواشی بر نه همه سفره ز اوقات از جواد
 در کور ان با شنا قیاس سر گردانم
 در سنه پنهان که نام بچینه از باغ
 تا میسوزد سوزن ای عشق در دوری انم
 کفر بود از کور من در نه کجوت ششم
 نه از صبر مزد قدم موقوف تا فرام
 در منع ان پیدا که میر کجیت ز هرش از
 میخانه از کور و کوران غمزه چنم

کلچک سز در پس بد کند ترکش
ایش خ کل کرد غنچ نشین زبشتم
کفتی که عاشق جان منم ز فکرم دیده ام
فاطه بن خوش سخن یا آنجناب بدینم

سارو با ده رنگین گنجه همیشه چو جان با
بزی آن کن هر طرف منکستم با رو
طبیعی من چه آید بر برم فکرم جان دار
با دست پیش ز راهم کس کاش که با نبرد
تو در فکر سرود و با ده شمعها عشقش
چه غصه من قیامت کلام ان کشته من
مخچه خواندم که هر که بر از زود در دوری
که چشم بر لبم کن از نرم با قیاس
مرا کار غمیش شبانه از در میان آنا
سرودش ز دیگوست آنکس غم و کوه

سکیم غم عشق کز رخ او دیده دارم
از زود خوردند بال شرح بزنده جان با

کشید قریب قسیم بر دل ز کوه حسینم
کمون بگوشه حرمت در شفا رستم
کمر لایق

کسر کجاست مزه ی بر نندید و نه میند
لکشتن قفس و دام و شبانه غم
گذشت و ضرر جان و در سر از کشتن
نشد که کام دل خویش یکم آنه نسیم
مرا که جان لب آب ز خیرت لعلت
چه سود اگر ز ترغم شود سر طبع نسیم

کجا بخت من عاشق و کجا دل بجان
که در دو داغ کف نه در او صبر نسیم

روزگار ز زلفت سوس در کمال شدم
در کمال از غنچ لب باغ خوان شدم
روز خشم چون حیا که از هم فساد
منی از نادک جود تو بر جان دارم
بر سر آمد غم ز راه میان عشق
چون نظر کردم بمخچه مد بال دارم
در شب در صدم که مدم قیاس کوه بود
خار در پر این و کل در کمال دارم
در چمن که غنچه میگردم کثردان
از زود و در اول از ان لغو خندان دارم
در حال از زود در عجب بود از غیر
در کله تن بودم حوسه بزندان دارم
از کجا شد روز من در روجه و با زار ف
منم که در ایم ز میسی در و چنان دارم

با کمال قریب عاشق بر سر کوهی
الشا که از زود دارم ز در جان دارم

ان با دشته خوبان دیگر نمکند ام
از فطرا و رستم از چشم و ران دارم
دارم نفس کس را در خنده بل ارکن
رستم زده ز همت چالا که صیادم

در داد حرمت نیست یاره تر از من
کس هم مرا ز من نیست در خود راستی
هر تو که از رفتن از آن کلمه بر دل
خوش آنکه بد خواب بود تو خود گامی

تر ز یک بجهت بود که با بر رفت دم
اف نه خود تر رسم افروزد از یادم
صدقه کند از زجران و پیرانه و پیمان
تا نیم بشیر آید بر کوش تو فریادم

حاجت بود در دست خیر مرا عشق

کز یور نفس از با بر رفت دم

ولی کور بود جگر تو نشنا در دم
بپای سمل خود ای که بند می بندی
لهد دعا طلبیدم چه از خداست
تو هست تا زبان خویله در دل آید
عجب که راه بجای برم از آن کس
تفا که مرا با بر طفل و خویله
میلاد سخن زنده عا در دل نفس

وفا کن که بدل حرمت جفا در دم
بین که قوت پرورد تا کی در دم
سکانت تو چه سال عهده فدا در دم
ستم از کفر من کج رود در دم
چنین که میروم در دور تو رفت در دم
عبار جان شد و من ترق این جا
ولی عجب که خاند چه مدی در دم

هزار سینه بر باز دست عشق

کی روم رسم کور ادکی در دم

میسر در خود حلوه اش اموارم

و قدر شدم اکا که بزهرت عشقم

با برده

یا برده چایم که مرا بود بجای
بسا بقه القم انا هه
گیرم که بر پشت به معصود در آید
در سیه دیور همین خا رو صغفیم

ایکاش نزلیند رفیقان بزمم
دیو است ز بس بر سر هر را بگذرد
با او چکند دست و دل نمانده کازم
بر سر نژد سیه فلک ابرو با برم

من زدم در سجده و دیوانه دعاش

باصطحت مردم فرزانه چکارم

وقت کونتا بزم و حدیث شب بام
اگر اجل کسیر از کوی او بیرون ما
میلد یک کلمه کلدم بنام خود خوش
رفتم از کور تو اما میسر در کورم زود
خواه از رنگ حواش نشینم خا
صدا و فتن که دقت کار در بار خا
ز فراتم نیست امید آن در این

یک کوه از زلف او صد عقده از دل
مهرت یک نظر بران رخ زینم
تا بجا حرف خود را کل رعنت کنم
تا جفا جوید میان دیران بد نام
کو مرا ز صفت که از غم به درین کنم
تا کسم که بر سر کار غم دنیا کنم
انقدر عشق که بر رخ کمالی با دکم

اقتا ز محبت ز تو با ناله دایم

یا آنکه همی پستی اگر ز کن هم

هر جا که دل از کار رود چشم برام

شایه که بر پشت من از بر تو باشد

هر گیتی که بر منم تو دل از در گدشتی
خواهر من محبتش بود دعوی خرم

اندره عجب است هنوز از تو گم
از ناز بکش تیغ دگر بگم گم

گفتم که کدر تو بود عاشق مسکین
گفاه بی نشین بر سر رام

خوش بود در حلقه سکون آن گویم
با حیرت جان از نشینم کی گذرد خرم
دعوی خرم با دلی بر سر روز
قرم قدم جو اندر نشین بر رویار
میزنم بر دل ازین فرزند گلشن با لب
میگشت مستایم بود تو در نا نشین
کاه از نظاره اش که در چشم که از

کاین بود در کور انده خرم
در روم از کور انده کی بود آن قسم
آنکه من رو شوید ناز به صد قسم
آه از یاد او که نوزد او بر قسم
توت پرور مانده که بر مال قسم
ورنه خوشتر باشد از رنگه چشم
عشق منور در آن محقر بچین صالم

بگشتم با غم زین لنگار فدازین
عاشق از دست غم عالم بر آید محشتم

تا هست کجایم زار با نایم
ز آن روز که محو کلیرا بگشتم

که تیغ برب زلفک روز نایم
پوسته خرد میچسب که از زنده کلام

از خه

از خه بزرگ تو با بر من
در سایه کلهای چمن فاروقیم

از ناله خورشید گسست تو فرام
و همقان بطغیر و کرا ان میدویم

از فیض کدایه بدر سیکده شوق
فایه لود کاشه چوین ز زارم

بتر در منم دستم از درم
کن پیش دلم مستی از درم
مگویم بدل قصه نا امید
نه از دست جور تو بهند ختم
سخن محقر میکنم بر سر دل
توان یافت از دهن دگر دست جان
بدل نیست سالن بگوزنه آن
فانم ز نور هوس نیست هرگز
کرا با بر آید که در بزم و حلش
بهرج از فردا کس متاع و فارا
لبی را بخواه دیده ام در محبت

چه اندیشه ز راه زانک در درم
که طاقت نه اندک نه بسیار درم
که اندیشه از کار عجب در درم
که عادت باین ناله زار در درم
متنی بخوبی بیاید در درم
که کله رحمت لکها در درم
سکینسی در معیسه در کار در درم
ز مرغان گلشن ازین عمار در درم
ز غم دور خود دور دور در درم
فرد شمس کزین جنس بسیار در درم
چنان نیست در در که انبار در درم

حساب طمع و عجز و کراکب
مذرم نظر بر تماشای گلشن
ز غم بپس آیش خواب حیرت
کش که چه با غم عشق خرابان
مذم که با تابش است یانه
بیا سور بغم کراز محسوسانه
لصد قصه قانع گواهم شد
مکن کوش بسیار بر قصه مخ
عجب نیست که خرم از دیده بیز

یکایک ازین چشم میدارد دردم
که در دیده اشکی چه کلن دردم
که با این کمر فاره که قدر دردم
ولی از غم خود سبک دردم
کلی چسبند پشمرده بر بار دردم
که کله سر سخن بکلزار دردم
طمع دردم لعل شکر بار دردم
که مز در دل اندیشه بسیار دردم
سر کار با فتح خود خور دردم

خطش عشق سال سمر بر ز دانا
بل مز همان حسرت با دردم

افراش نکو زبان دل محبت
فرق میان قفس و پستان نانه
خرد نسیم رسند بکایه در نجوت
مرفان باغ ره بفقیم نمیشد
نایسته گمت تو که ز منم بکش

ارغش بر نسوان ز تو در بند حرم
کاین هر در مشک بر دیال محبت
از آدم کند قفس نه حسرت
کنج قفس کیست در دیگر غم
ز آوازم گو که کجند بعباس

دردم

دردم هوای قدمت زندان بوده
سوز و خارش و مزه ز فداستی
ار بر ز غم و دل مدو کن بعباس
بر دور که امید هوادار هستم

عاشق بمن کبشیم حقاقت نظر کن
در کور سفسه و دل دیده غم

ز آه و ناله شبها بجان خود چو کرم
قدم تا رنج فریاد مال خندان
بند و پست این ره چنان رشوق بکشد
بنا کپ او کفتم سپرم جان شیرین
صوبه را در سودی نخواهد بود بدینم
سپاس جود خوبان این جود و وفای

دل پر غم او را تا بر عمت شنا کردم
ز خاک سینه صد در رویار و دردم
که هر اشک در پیش آید تو کل بر فدا کرد
گذشت از پیش چشم تا خیال و ناله کرد
که کار دل گذشت از کار تا فکر کرد
باید وفا این کاره کردم خطا کردم

بچشم کرافت از که بشد ناله عشق
که مز خود را بب ز ز کور و دل گرام

سازم از نقد و رو فکر مالش دردم
انگونا کام تر نسبت از دور عشق
او در اندیشه که خون و مسکین بریزد
همه با قصه صاب داوان خود شرح کنم

خبر از آنس کشتی تازه نه مالش دردم
چون بخود مسکنم رنند کاش دران
مز بین ناد که راه بر کجایش دردم
تا ندانم امید رویه مالش دردم

دل ز من کز طبع بدین برشش افشام	لبیکه تشنگی از ذوق سوادش دارم
گشت لب تشنگیم ابر کرم کو که دمی	جلک سوخته را خوش تر نالاش دارم
دل که از زهر ادب طعانت کینا نه ترا	کرم حسرت شده و فکد مالش دارم

گفتم از دست جفا تو که برده باشی
گفت در کج قفس بپرو باش دارم

سینه نو خیز زرد باوه هم نسیم	بمساز راست و بوم در عین غم زدم
ده هوا سرکشش تا کوشم پای و پر	وه که با رخسار لبیکه گشته برده پر زدم
دعوی تو نم بود که میرسد روز جزا	منج که از ذوق شهادت سینه خیز زدم
کس ز دور رحمت نکشود در دور رحمت	فردا ز منی نه هر جا حلقه برده زدم
من غنمم آنکه کس برم غلام خود نکند	در هوا ز فداش دایمان خود تا بر زدم
از دل بوزان خود کشت زرد و خودی	آتش از دهنم کاشش خشت و تر زدم

زیر شمشیر زان بر آه با کیه من چه شد
بر امید همت از خاک عاشق بر زدم

نه روشناسم بدان نه آشنا بر ایم	بغیر کوشه حسرت تا نه همار قرارم
زین عشق بکوی جا مقام کو ختم	که کس مباد ز آتود کان بقیعیم و ایم
زند زمانه لب نیست ابا بر ایم	پس از وفات اگر لبش کفد کارم دارم

هوای کور

هوای کور تو دارم چه شتر چه شستی	بغیر کوشه ز بر میست و هار دارم
پس از وفات بغیر از کیه هم کوشه شستی	بهر زمین که برش آن گشته شتر غلام
مرا امید کرم بود سوسر صید که او	دگر نه لایق فراق او نبود کفارم

عجب که بد نظر آن تو جان خسته باشی
که منم مقسم لبس محقر است نه نام

دلم خشک نیست از غم از دل نماند غم	کمال بغض عشق کز می یاد رسنام
برسم بغض دارم حق ز بر سر باش	کمال جوان او که بر داد رسنام
نمیدانم که افتاد است کار دل آن	در افکند ذوق از چشم او عشق رسنام
هنرم وقت فانی نیست کفایت جزا	هر روز بر بدل از به مبارک رسنام
سیر جان کدم هر کسینا بد بر سر من	ز رشک طالع فرخنده فریاد رسنام
کون عرست کز پد جبار با صید	درین کنجیسه که از خمرت صید رسنام

نمینمالم که عاشق مرد در غماز حور او
ز دست دروغ شده بد کرد از رسنام

هنوز در پد کشتن بخود نرو عتابم	که بود بر سر آنکو شهید عشق سخلام
چه برق میرود شوق سوسر کویه در ستم	که بد بر بند زینتال بمقصدم رسنام
بیکه نظاره چنان لبته شد زبال گشتی	که کس نکود محبت بر شهید عشق رسنام

بهر صفت که بر آید تو بجز هستی
هلاک شوی و لطف و قیام طرز عجب
کیاست بریش بد در بد کجاست
که گشت تشنگی از صیبا خنک برام
بر کذا رقص عاشق آن که ضعیف
که در کشش حسرت بیان بر آن کلام

عنان ز خجسته تو تا چه بان نکردم
از زخیر بوزن عشق آن بگردانم
نه ز بارم اگر برق فغان در نور
ز رخ گل کج بچشمش آن بگردانم
کجی کجی تو ای زهر هر دردی
که در خوشی از آن پستان نکردم
رخ چه ماه پیشان روان چه بگذری
که آه حسرتی از بیدان نکردم
ز خار دل چو بگذرم بهتر
که پیش ازین غمش نتوان کردم
تو از عشق تو دلام جان زانکه
اگر ز دست زده است آن نکردم
ز بهشت داد دل خفته ام کز آنکه در
اگر ز وصل تو باشم در آن نکردم
و نه که نیم نفس تا اینک از شمت
بجوعد با تو باشم کاران نکردم
لینک حرم اگر ببال نتوان شگفت
نظر ز کل لویی باغبان نکردم
کم حدیث وفا نام را زبان باشد
اگر چه شمع لب ز زبان نکردم

ز آنکه می بینی بعد از این شش
رخ نیاز مور بکسان نکردم

برسم تقوی و زنده دانا بزم
چو شد که از مهر عشق بپایم
چگونه شکر خدا را توان بجا آورد
که بر بر سر حور و پیر بزم
چه مبر از ذکر است در آید از یاد
که استیاق تو از ده کدورت شبانم
پایه که از همه فغان است
که کمر حور ترا محبت دکانم
کیوه گاه تو سرفرا گشت ز کج
که حور در تو کشتم در در تاشم

مباد در دلش این ناله را اثر عشق

نیاید در از ضعف اگر توانم

سینه سلفه کمندم
اکنس که در عشق بندم
کونید برد از آن سر کوه
دینه نصیبید گاه عشقم
متنفر و از مزه دول مزه
در حلقه ای شکان سردم
در غمت علامتم که در عشق
مانند نه از کجایت دل
سینه سلفه کمندم
اگاه گفته از کمندم
بر پیر زنده اند بندم
سینه سلفه کمندم
چندانکه ترا بنام مندم
در محضر در آن سیندم
کردت غم بنام لبندم
چسپده فغان بندم
ار دای کجبان مستندم

عشق منزه خاک راه آن مه

تافاک گسسته سم سمندم

ز بسکه شوق تو دارم سینه دار توام / ز خطرات دل خود در کفایت توام

چنین که خوار گشته ام عجب دارم / که دیگر بنوازند بزرگوار توام

فدا بر آنکه از اروق الاک شوم / که در زمانه من امروزه کار توام

ز دیوان بونی و کرم نیم خورند / تو غیر جو بر ندانی در شهر توام

لبت جاره صد دست عشق ما

بویبه جاره من کن در دنگار توام

عزیزت سحر کمان صومیه ام

بتر بر زور خوبت ایامه خنده ام

از یکد دست جو که بر بال اندی

پنداشت ز کوشه باست بریده ام

صد بار گشته است ره مار چو دی

تا این زمان لکشتن کرت سیدیه ام

پوشیده است این دل کین ز جوشن

روز غمت در از همه علم شنیده ام

در محف کسی در خوشی ز فریب

در میان لبزه هر کس شنیده ام

مشو در کوبیر عین ادریم روی

از پیشانی خیش شاکه بریده ام

سه پایه امید دل مستمند است

ان عشوه کزان لیشین فریده ام

مار بر زرد واقه ماران کفن کنند

پرا آنکه در غم خندان دریده ام

العهد

ان صید پیشه بین که بگویم کشیده است / اگر نگشته است که در خون پلیده ام

مانند غنچه زلفت این بنیر برستان

عاشق بگوشه دل بر چرخ فریده ام

بعدم ز زخم تیغ تو چنان گریه ام / که ندل از آن خبر نشد نه فرغ خطرات

چه وفا دل تو از سر چه جفا دل کنان / که ز جرات هر چه دیدم بگرم گریه ام

چم و جام پادشاه من کاشه کدایم / که بگویم میفرودش قدح شراب گریه ام

که بید گریه من ره خانه ام نایم / که ز زرفانه افزون فیل فرایه ام

چه کوشش است بجز از ذوق ایمنه

گفته اند که در آخر اثر نه خراب گریه ام

از ذوق و عده که از دل نهفته است / عجز کوشه است که می کشد خفته ام

تا نازا چه صفت اغد زب است / زین و عده کزان لیشین نهفته ام

شاید که لفظ صحت عجزت طاعت کند / در دل نگشته که کس نگفته ام

پاشید بر کف غنچه مار زخم قوال / پنداشت روزگار زنا در سلفه ام

عاشق ز کرب آرنجش زده چشم ما

تافاک راه جرات بر کمان زخمه ام

پروانه صفت دیده با در چشمه بودیم / وقتیکه خبر در لاشدم بوضه بودیم

در سیکده از فرخنده برین
این دانش دین بود که اندوخته بودیم
کردم کله از خورق و بوخت هبیم
این آتش جان سوزد از دهنه بودیم
دیدم که حرف تو نیم پاک شدیم
طفا تو دمع منع تو آموخته بودیم
امروز بدم در کسب شد دل
رقت لکه ترا بنظر حخته بودیم
انگس که علم زد فیکه شعله آتش

عاشق بره ادمخ دل بوخته بودیم
هر آرزای دافع حسرت بر دل بنان
بچشم کز نشانه قدرت صیاد جلال
که در کورت نشانی سبده برستان
بچشم آرزوی کوشش دل مکنه را اما
چو آتاز شکنج دلم سوختن آیم
بیش چوچه رنهار ادر دعه خفته
دل مکنه استی کاروان کاروان
دران محفل که انده جبهه کین کرده بود
رزه شوق اگر در کله در در خوانم
نخیم روز ز با آتش صدف دل
بن شد صورت و شمع هر جز این که با
دلش می کین شد این اثر فرخنده
بندم دیده از دافع غم عشق خود دیا
که در باغ محبت فر بار بفر خوانم

خیم در بغیر هر که کل در این عزیز عاشق
ار که هر کجا دیدم برت سببان
مغنیلم که عشق نشوند از ناله دارم
فقس را سگد میا نظر بر مع کفر دارم

تما نهار

تما نهار جز روز کارم شپس سوزد
که خدای از حکر به چرخه برودن آیم
خس فدای زلفه محبت لوت سببان برودم
لم برین از طفیلان کند یک جوی کارم
نه در برش هزار راه دنیا فرستم زانکو
نی با فایده عشق از نظر اقله یارم
ز خون لغش کاندیم کجا رشتن عشق
که بال نده از پر در ز خون آلوده دارم

خوش انستی که بخورد ز رخسار اهل سکرم
چو دقت میدم از لکته استغفار می کردم
تزو یکبار بر در حلقه و امید دل برین
که هر کس لطف بر در ز کمان میسکرم
سرازیم که هر که از آرزوی مست ز سر برودم
مک کور ترا از ناله شرمیدار میسکرم
برون چون بادل آرزو می فرستم ز کور
بران در شستم کز به بسیار میسکرم
بکای عاشق از کور تو آشتی نیکو دیدم
که در هر کام صدره کتیه بر دیوار میسکرم

حلقه در کوشش غفلان در پادشاه
تا چه زبان رسد از بادش کج کلیم
رکش غم بر بوم دفای میسوزد
چه توان کرد بزرگتر کمنم
طایع کند هر راه دران جلدش
اینقدر پس که کند فکره جلوه
مردم از حسرت خورشید جهان افروزدت
ایکد انگنده فراق تو بر زهریم
عکس خسره عاقبه در فهد بقدرح
بس بودیم هر از کوشش خورشید و هم

تا چه عاشق ز غم تو بس با تو بنیاز
میکند بر سر کور تو صحنم خاک را هم

هزار آنکه از عشق تو با حد و حد تو نماند
ز دوشش بر سینه مستی عشق و با این دم
نه غلطدم بختی که ز غم دیگر با زدم و نماند
ز صبر اشک است بخور از درکست تا حوض
ز پیدا در هو سر با دارم و غم شکسته زود
که فارغ کرد از نور و زبان مود و با خودم
ز شوق جان سپار به با بر غم اول آردم
بیا هم کفر خرد پیدا زیت به بر دم
قان کافور از زبده از نور ز نماند
بمجلس سحر شمع از خدای کریم آردم

بنویش تو بد خو چه کجا بخشیم
انچنان کور شده دیگر نفس شد دهنم
سرخوش از خانه بردن تاخته دیرتیم
همچو کل بر این از شوق تو بیدارم
ای صبا از همه کجا را به عشق من دل
منه و افکار سحر تا تو اما فسر یاد
بر سر کور تو فارم چه خوبان مزه دل
صدره از با بر بد آن میگیب از دم با

دل با تو چه

دین با رحمت از راه در اندامت
عاشق طاعت آموخته از بر غم

من رحم کان در دل صبا و نذر م
شده صدها که لطف بنوم ز تو هرگز
انها ز محبت هوس گشتن مزخ کرد
این با که دل آن گفت در محض و دلش
سینا نام در امید لبه یاد دارم
یکبار بر غم ز دولت یاد دارم
در انت که مزخ طاعت پیدا دارم
از کجبت بد خویش دلش یاد دارم
عاشق در کاش بر سر پیدا که آرد
آنون که در زبنت فریاد دارم

از کند ترا کس دم در لبه پیدا کم
شب که از خست آن گشتن کوهینا لم
لم شد از زین دل آن کوه کجینه را
گفتیم گشتت به از خویش سینه یاد
ناز پروردگارتانم و از زاده باغ
دم آن طایر صمد و چه نماند از پرورد
حالی لبته فراک تو جنم لبه خویش
هرگز از منم زانو در کور تو مزخ
بیز در لبه کوه کجبت کجا بر دم
مدور بر سر از ناله مزخ سحر دم
مخت عشق تو میکرد جو زیر در دم
انکه شد جان آن عقد جان را دم
که کجور تو ستم پیشه نشسته پر دم
از کج کور تو دیگر که رسنه سیم
چه زنده است در حکم قضا سیم
عشق میوزم و خود لب بود این سیم

نخل لطفی در برت کام دل عاشق با

ارزشش ان لطف که بکلیله در آید بریم

بگیره دل بر خصل در چه کار کردم	بغیت که محبت خستیا ز کردم
بر در دهر و صبا چو ایشا ز کردم	سزای من که بزار بر بزم از خستیم
کج حکایت در دهر با ز کردم	کنون کلایه جرش توان پیش که بر کرد
بیک نمودن در در تو شرم ز کردم	بصیحت منج مبدل کز نکرد که ادر
که من جنس من و ما بود هیچ با ز کردم	بیا دایه جوان نوزد بر در خستیم

پرس عشق از آن که چگونه پر کشیدی

که من بخواهم خود در دل خستیا ز کردم

مانند ذره در در عشقت ایستادم	تا با هوا هر صخرت اشنا شدم
کار از توان قی که از رسم جدا شدم	و در دل ان صبح امدم راه عشق
افسید پیش چون رکنش جدا شدم	پر قیمتی نکر که در بنال ماندم
بزداییم در چشم بجز ان جدا شدم	رفتیم رقیب روی بزم ان لکار
چند آنکه کرد قافله را از قفا شدم	باید پس بگوش نیاید ز کار و آ
فصل قران رسید چنین پس نوا شدم	تا بود کلر سیاه نوار طرب زدم
تا بر لب مهر و محبت را شدم	عاشق سزایا که چنین خوار گشته ایم

نخندارم

بخت اگر چه ظاهر زده چشم ندرنا	بهین بچشم عشقت که غم در گذارم
بخت اگر برم کفر کند بجا کم	پس از آنکه خاک کردم ز تو در بر ندرنا
تو که بنده میفرود شریک نیستی و کیرانم	که بجز محبت تو مهر در گذارم
مژگان گذشت صبح ز رخ کبود تو	ز با که منم غم خور تو بیشتر دارم
چه بر صبا بگفتن ز گل و نغمه تو	بمن نکته فطربان که بر دارم
تو کمان کمان که دیگر برسی و بگفتن	که کمان زندگان تو انقدر ندرنا

دل کی از مهر تو از عهد شکن بر دارم

که دل از مهر تو بر شست که فر بر دارم

از در محشر که بدان تو پر هم ز غم	دست خود را از کربان کفن بر دارم
تقصیر منم طالع فریاد است	طاعت آنکه دل از سر هر چه بر دارم
که چه خون کرد دل از خستیا کج بر دارم	موانع دل از ان کج دهن بر دارم

عاشق انما چه نه جان غمتان

که دل از صحبت ران دهن بر دارم

در کور تو عسرتی در دارم	در پیش تو حرمتی ندر دارم
مفروش چنین بهیچ با	هر چند که فقیر تر دارم
جان داده و در ره محبت	بر عشق تو مستی ندر دارم

از مهره تاق منسکیزند
 با خویش محبتی نداریم
 در کار غم تو کرد جان
 و ز کرده ندامتی نداریم
 ساق سربایر تو کردم
 بر خنجر که فرستی نداریم
 کار ز جهان منید هرگز
 دین طرفه که حسرتی نداریم
 در خلوت دل زهره عالم
 با عیب تو افسرداریم
 در ملک جنون اگر چه باشیم
 در پیش تو تو کتر نداریم
 فخر خون دل غراب عاشق
 ما باده عشقتی نداریم

زمین پیش کمر تو چنین خورم
 یکباره بکام دل غم ندارم
 کدشت بن بار و خبر دارم
 آمد بسرم دولت و مپدا ندارم
 از کز لب شیرین تو هر خسته ای
 لیا که منم دل شده بچار ندارم
 بار در کشتن جهان بهر دل
 از کاش که برف طراد با ندارم
 کفتم در کبان میخوم از کز تو بوسی
 آگاه ازین کرم با ندارم
 از کردش این طارم که دل چه بستم
 یکروز که در خانه غمت ندارم
 از یک نکه ساقی عیبشدم از کار
 از دل خبرم زنت شمشیر ندارم
 راز چه ندارد اثر در دل
 از خور جان کاش چنین با ندارم

جنت

حستم ز جانم نکت زلفت
 در فکر دل و سینه افکار نمودم
 با کوشه منبر دلم از غم تو خوشتر
 هرگز بغم اندک بسیار نمودم
 صیاد اگر برسد از زره غمست
 ای کاش بوشن تو گرفتار نمودم
 با حشرت دیدار خزان دیدیم
 در موسم گل که چه گفتار نمودم

عاشق بجفا ختم در رسم از آن کو
 جان لایق لطف و کرم با ندارم
 تیغ پر هم کشیدی در زمینم
 سر راغی باز بمن تا میان بستم
 همچو انما هر که در آبت دام او نمود
 از تو جوهرم دله اگر ز جهان بستم
 کرده ایمنی قدر من لپشما نیست
 منم که نقد جان بکفتم در پشم بستم
 سیکندارم هر زمان داغ و دروغ
 تا نه بقدر منم در فکر جان بستم
 لب که بخود گشته ام در محفل زود دیدار
 آنکه از به الشفا میفرمان بستم

میکشم سکنه ان عاشق از زبان
 کرم در برف عیبش چه ان
 نکت از خت بود و خفته خزان
 همچون دل بود منزل جان کدم
 بطل کایت از کج نهانی تا که
 دل دیوانه ز آباد بود بران کدم
 نمکشم او منم اور در فرا از به دا
 برستم ان تو که پشه که جان کدم

زخم بزرغم و قد علمم کجایم است
 اتفاق اگر از جانب صیاد بود
 مردان ترک جفا کار که کز طلبم
 چه غم زینکه آبر محض از رخ بریند
 کلشن و صبر ترا باز گذارم بر
 با میدر که میایم یا از اهر دیار
 کرم از آن دور گذارم که بجز زیند
 دست خوار که درین باریدن کشدم

ترک فاکوسه ز غم عشق اگر

نوبت دروغ بود چشمه حیوان کشدم

از کس شسته شده کز غم کارستم
 تا امید برین که رخت از کور قال لبم
 من ز دیار تو چو دانه لپشتم
 لب که دانه لاله کل دریده ام در این
 چرخ از دره صبر میبازد جهان
 لایق کشتن هم از به عشتارستم
 من کز کس عفت حرف بقول پرستم
 به کمان کاکر ز نسیم جا پرستم
 که بگویم کست از ابرو با پرستم
 آنکه از بود دنیا در دستارستم

فاک دروغ بر ارغاش کوفته دهنم

با کن کوروی از امید در دستم

تا خوانند

تا خوانند ز ما طاقت در روان تویم
 ماهه ذره تو خورشید جهان از آنیم
 پرده بر دروغ عشق پریشید که
 در دوام بر فقیان کز غیب شد پاک
 ناز افشخ رسیده است بجای که با
 لطف پیدا در نمانت چه نماند است

عاشق این سلسله مویان در پیران کاکلر

نگذارند که دیوانه و شهیدان تویم

بمرد دل ز نمان ز حال بسته بودم
 کشتید صدم کس که نرم او بر نشد
 بمنز کجپان گذشتی که ز چو در خاتم
 ز تنم فدای نقد خول بدلی کن کردم
 غم و حسرت عنبر من و لطفار دادم
 که چینه بشان را دره دام بسته بودم

عجبم ز خط اب دل قورای

بکدام صبر کج وقت من از کشته بودم

ملطف که حساب این کفار و شکتم که خوانده همه پیکان باستم

بهار رفت و کلی در بان نشد
دل خوش است مع غم لب است
بناز کور تو بر خاک من گذارد
که سپی غنچه من چاک میزد کفتم
جدای تو نیاید لب و دست
زهر دید ز جدایه جان جان
بیزم و صدای غم نداد رنگت
که گریه لباق تو پرفکنم

زنگش در نیند در رخت عشق

بود مجوری را کس کجاست

بال مرگ از جبران و کار کشا درم
ار کوشش کوشش سکنی در درم
باید دلم آو کینت در مهر جفا جوی
نه طریقه لبتم از زهر دانه از دل
شت ما عیار ناز و قدر و زشتی
ز کار و بر اگاه از دل فدا درم
رئیس شویم از غیر زخم کار درم
محبش کس نشد آنگه منم قنای
هنوزم بکش خود هر چه شمع از خنده
بنا هر که هر چه منبر که در منم درم

منع لغت جان بر کف سراه قاصد کوی

نشتم عاشق و بنداشتم روز در درم

مذار مهر تو شد جان و کشتید اینم
که از دل تو جفا جو منم کردیم
مراد جان در لایق لطف تو خوش
چه گویمت ز کف بر دل کد اینم
بر بی عشقم و خوش دارم از سر جان
لبش آنکه نشیندمی لب لبیم

بجز

چگونه حسرت سیر عین بر در زدل
کاکه در غایت ز جیب کلمه
بین چه عهدش کشت یار دینم
ببین چه عهدش کشت یار دینم
وزر گاه خیالت فاطن است
در آرزو در حال است جان

بدو بی شوق محسور حرفه ساق

ز کوه رونق میخاستد سکونم

مثنایه از آن لب طبع کام دارم
ان نکت که کاه بر دم نام دارم
ان طایر فرخنده به پیا کیم بن
از لب شکر آدم و دارم دارم
پای تا به لبم نه باید ربانیت
فاصیف عشق است که آرام دارم
شمت خیز از غم خود کام دارم
منم خبر از دل نام کام دارم
ز زیم شد از کعبه مقصود هر حال
چون در طیش قوت یک کام دارم
عشید جم ان نکته چه خوش گفت
کز نکت جان قیمت یک کام دارم

اسید فادینت زانبار جهانم

عاشق و من از کس طبع فام دارم

ببینم یار سر در جام کرم
علاج فتنه ایام کرم
انمان غافل ز من بود
که روزی لبش شرم کرم
چنان تو مید از کور تو رفتیم
که ترک نامه و پیغام کرم

بک من تا رسید اندر عشق چو با این دل کام کردیم
 مبارک دمار است نعل تو که جا از ایشان در دام کردیم
 دروغ خسته کز آن حد شنیدیم بک در جان بی آرام کردیم
 چه مشرب کشید از طعم غمش
 که عاشق را کله و نام کردیم

با آنکه اسب جو تو در کار بوده ایم تا بود ایم در نظرت فار بوده ایم
 وصلت بزدم هیچ مال را ز دل مگر زین پیشتر لب بر افروز بوده ایم
 هر جا محبت تو با زار جلوه کرد ما نقد جان به دست خود در رفته ایم
 آنکه خوره ایم من و دیلی ز راه ام از بسکه در غم تو گرفتار بوده ایم
 چون با صبح بود کل از آن توان از بس بنگران کل خراب بوده ایم
 عاشق به پس غم زد عشقش بجان چه کرد
 در محقق که دام دیدار بوده ایم

اگر دستم دهد بنیاد که ترا بر اندازم بک برایم فریاد و طرح دیگر اندازم
 که این شیشه فاله در درون از این خیزد که بنشینم در مشامه و اندر سر اندازم
 به چشم جانب خورشید جان پیش رو رود در کسند بسواد چشمش چرخ اندازم
 شود تا کام دل حد کنی ز که فایده ره در رسم و فیکاره از عالم بر اندازم

زبان

ز تاب سر چنین که بر فرزند جزیره نظر از زرد او مگر بشمع خار اندازم
 بترد شمع خود را بر سر جان برده را مگر آه کشم از دل که شمشیر اندازم
 چه توان خواندین داد دل ترک دردم همان بهتر که کار خوش با داد و اندازم
 نه بنیم بد پس حدیثم که از قفا ای ازین زمان غم زرد را ز خود اندازم
 کوانم خن خود عاشق از آن صفی خشر

اگر وقت شود که از نظر بیفتد اندازم
 پس از مردن بنامه توان کجاست از فکام اگر بفکام هست سینه استر و با کم
 هر از زندگان که کشته ام چند می ناله بدوق نیت همچون شره هر ذره شکم
 تو بروق فانه نوز از زلفت من کجاست که بهشتان چون هیچ کشت کشتکم
 چه منت که بر پیش منعت نظاره ام چه شنیم محرم کل ز یاد در دیده کم
 چنان پندیده خواهم در حالت پنداره که اسب جوانه کسرت از زلفم
 از آن روز میزنم و بنشیند با کف عشق
 که افتد چندان که کمر زینت عالم

با کجمان حرمت که از کوز بر سر دم در زلف تو زبخت چست بر سر دم
 از روز نقد جان بکف بر بگذرد بر دم چون بیدم خست از جفا فرمان بر دم
 الفایر فرخنده در طبع کمرایم کند در من زدم بر کف و در بکار سر دم

بر در کمرت بر سرفا آه و آه و آه	از زده کار آدمم که گاه بر سر می دم
تا ترک را از زیندگی کل ترک و دلدار کنی	بجز بر سر کستان با کله در سر می دم
افتاده مرغ خاک در دل کشته ده کردی	کز زخم دلت و باز در جای که بر سر می دم
ان طبع و خسته ام که طالع جوان طلب	فصل فرزند آدم در نو بر سر می دم

مردم او خواهد شدن روزی قدرتی

عاشق ز کمر بضمم تا کجا بر می دم

اگر چه روزی زمین را از کوی کبر کردم	فرغی عشق گشتم بکار دل کردم
بغیر چشم تو ام گشت دهم ز در فرا	ترا بیک نظر شنیدم کبر کردم
بزرگ کونه سخاوت دل از تو در دست	بیک نظره روز تو را شنیدم کبر کردم
رسد لبو سخکان دعوی سلیم	بهر دماغ تو چون سینه را کبر کردم
فادته بر کارش بزلف او عشق	
چه کرای که بر ز سیه دل کرام	

خسته تا می بخواه اندازیم	رستم طاعت را بر اندازیم
ببر کویان بوییم در دست فشنگ	سوزش اندر جهان در اندازیم
شکافیم صفت کوهان را	طرح این خانه از دست اندازیم
نوبت عشق در جهان برینم	سوز در صفت کوش از اندازیم

حسن را

حسن بفرش تا ز بندیم	عشق را طرح دیگر اندازیم
بو الهوس شریک ما نوزد	آتش تراب خواهد اندازیم
بشر از سینه آتش افروزیم	شده در جهان خسته اندازیم
در هوای که رنجت بال عقیبه	چکنم ارتم با پر اندازیم
بر در رسم گشته بکشیم	خویش را ازین فتن در اندازیم
گشته ایم از همه سبک سال	که درین لحظه نگو اندازیم

همسپو عاشق نظر زهره جفا

دربار منتظره اندازیم

روز فرا که قصه شوق تو بر کنم	تا فاک است صفت محشر کنم
اکا هم از هلاکت صبا دستکدل	ان فرصت میاید که از در صدم کنم
ان بوفی طیب علاج نمکیند	نوبتیم نیم که علاج در کنم
هرگز ز غم گشته دل نازک نگاه	از زرد خود چگونه ترا با خبر کنم
خوش آنکه بسیم زد و مرغ با هم دل	کا هر آنک غلظم و کا هر نظر کنم

باید ایم زنی قبت کار هستی

هر که آنک عاشق سکین کندیم

ما که برفاک اگر گشتم فدا کارانیم

دانه پوسید دمان شمرط با رانیم

که چه در کور تو بقدر تر از بارانم
 ای بقره دست که با هم ز گرفتارینم
 ای که در فکر علاج دل امیرت است
 واقف از آن که با من کم چارایم
 گو کبر روشنی اندر همه فلک تویی
 دیده ما که ز سودا تو سپدارینم
 ساقیا که عیت از کار چو لاله که گیت
 ما خود بخیر اینم که مر خوار اینم
 تشنه در با دیده عشق تو دریم کباب
 نشد آگاه که در طلب بر اینم
 لبته در هم زندان نشان بزنند
 محبت ن با بکنند تو گرفتارینم
 تا بگفت بر زبان دین حجاب بود
 عاشق و فرج کجای هر سیه کارینم

بگونه کونه سخن میسر در قریبم
 که بر بخت نبود کز آن محال کجایم
 بجز بر در محبت اگر چه بود کس
 که جان داد درین باغ خار و گلستانم
 تو هست و عشق و دلش کرده در دست
 و سینه نه و غنچه که بجز ز کفتم
 بجز تم که با زار عشقان چه ستایم
 که کس نمیخورد از دلبران جنیم کفتم
 خوش آنکه چون دهد از در فرار لطف
 تو هم فزادنته با شرم لطف گاه کفتم
 مکن رضایه ساقی لب و در در کور
 نظر لطف از مرز پرده و دکدهام
 کما لطف و زهر سرد در نوزش دوزخ
 بجز تم که چرا تشنه مانده است کفتم
 پرسش و عشق موبد زلفش
 کای خونی که دارد در سر ز سیهام
 کای خونی که دارد در سر ز سیهام
 از آن کز

ز دل آتش روی که چون دستم
 میان مزج و پرخ ز نریست که منم
 تو که رخ غایب دل نامتیب با
 تو که رخ غایب دل نامتیب با
 اگر حسن را ز بوی عشق ز سپید
 اگر حسن را ز بوی عشق ز سپید
 بس در ره چشم شناخوان تذوق
 بس در ره چشم شناخوان تذوق
 چنان کیم از دست خودمان
 چنان کیم از دست خودمان
 چه شمر ز کوشش پنهان سپردن
 چه شمر ز کوشش پنهان سپردن
 پیام ز عاشق در کجای دستم
 پیام ز عاشق در کجای دستم

کاش در ترک محبت خستایم در دستم
 یا بجز خبر بدی این اعتبار در دستم
 بر سر شش زلفه جان نثار در دستم
 بجز خبر کدشت و بان شرف کار در دستم
 که بودم از لدا این در ره غمزه دنیا
 دیدم دست بر بر شرمایر در دستم
 هر کز من از خبر بدی این سگوه در طرب
 از ز قیسان بود اگر در دل اعتبار در دستم
 از ز قیسان بود اگر در دل اعتبار در دستم
 از زانو که قند دست بر دل بکند
 با زرقن بجز که خستایم در دستم
 میسر استم زدن بر هر عالم پشت
 بر سر کور تو که راه گذار در دستم
 بر سر کور تو که راه گذار در دستم
 ای که میرسد احوال ایران وفا
 ای که میرسد احوال ایران وفا
 بد لطف هر کج که سر ز دست از فانی
 بد لطف هر کج که سر ز دست از فانی
 بس که در دل آرزو کلفند در دستم
 بس که در دل آرزو کلفند در دستم

عاشق ان طرز کلمه نکه داشت
در نه من هم پیش ازین خبر بود اری

جانم جو شرح غم حسیل چه نویسم	بهران ترا شرح چه عنوان چه نویسم
ار برنج تو مرغ و نم نازد ز پرواز	از شوق کله دلا تم بر کمان چه نویسم
بمقام سر زلف تو او تو منج باد	تا معنی تو از حال پیشین چه نویسم
از صحرای کویه ز رخ حجب تو آباد	از ناکن دیدانه کفان چه نویسم
مسرورم ترا ز جمله لدایان تو رسم	دیگر بتو از قصه روان چه نویسم
از فرغ از اندیشه کار من عیب	از درد دل شده در مان چه نویسم
هر از سر کور تو خیز که جویست	از مردن دشت ز رخسار چه نویسم
از رفته فر از تو مرا غیب ز زانو	زان قصه که دل شسته چنان چه نویسم
دیران شده یقوت با فاشه در ما	از کلمه دیدانه احوال چه نویسم

چون که دگر در بدل دیدانه عاشق

سیکوت در بر این ده ویران چه نویسم

چو درخت مهر نباشد که زنده رها	که زنده فایه میر زنده ای ز راه
تو بچرم دور بانی کرم کون زنی	که نیک شد ز خوانم و کربان نام
چو خوشی است غفرتی که ترا غریب	بموند خبر کس را ز نگاه گاه کاس

بزدل

شب و صبح و مفاوش زخمت دل بر تو
بشکنج دلم عاشق همه زین خندانم
که زرافت بر آید نفسی در نام

کوش بر ناله مرغان کلهستان	یادم از کور کسراة وقت کن
حقیقتی که بر باد بگذرد ارم	مشت فکای که بکورت پریشان کردم
کس در کلبه افغان بزخ من نموند	بیر بر رفتیم در دور کفان کردم
شرح حال غم خود در غم بجان کفتم	جان سپردن بهیران تو بان کردم
دصفه جز در تو بلبله کلمه میگفتند	کوش بر ناله مرغان کلهستان کردم
تا که کام دل عقیده در زانک نیام	کویه ما مر حله چار سپان کردم
پرو بباله که پر زدم در خون بود	در سوسد کار تا شاکستان کردم

عاشق از این دل لکشته بختم اثری

منم که قطع ره صد و اویزه روان کردم

تو زنده در جهان سچول کردی دل	فغان دگش او را اوله صل نمیدانم
سیان جان و غمها تو هست آینه شکر	کیا در رو غمت ما در جان ترال نمیدانم
کرم از لطف تو ز در خونم خود کار	بدریشان که منم رسم و ره محفل نمیدانم
تو زنده منم که در ناله او در زرقان	فغان زان دل که بر غمش ما نمیدانم

بگردا که توان نیت ازیم قیامت
 حیل این دل بصدور پاکر نمیدانم
 از آن حجت که با ائمه صلوات
 بر سر از من در این کور صغیرم
 ز بر خردای ما بسکین نظر دارم
 که با این غنای ازین دل عاقلند
 بجز نیکو قیبت نبر میکنند شایسته کجایم
 که درون در ذوق از خلیق بر خفا
 هر جا که غم ز نزل مشک بر آیدم
 فریاد دگر از دل هر تنگ بر آیدم
 فرود ز بنایم بسیدان محبت
 جانرا اگر از مو که حنک بر آیدم
 از فریح فرود شدن ما سود ندارد
 ان به که غم ز ناله دهنک بر آیدم
 دیوار در خانه پر از نقش رخ است
 آینه دل را اگر از تنگ بر آیدم
 از نیت دل دست بداریم که ما را
 ان دست نه که خفد فکد مشک بر آیدم
 هر از رخ او عاشق اگر زندد با هم
 جای تو اینم سر از تنگ بر آیدم
 در جهان سیم درد هر دو فناست
 هر بنای را نشان من از کجا میخاستم
 بر هر مان قیبت بوجفا میخاستم
 پیش از نیت که کنش نا شنایم میخاستم
 بر سر کوفت است از کلبان میخاستم
 ای کجای میگویم ز کوشش باز ماند کاش فرج
 ما به ان بخشش که با پیش میخاستم
 چند در ترک کار دل بر مدفا میخاستم
 تا در غمش

این کلام از کلام
 مشهور است
 در کتب معتبره
 موجود است

تا حرفش بدام مطرب در نماند
 از فدا یار هر حریف سپاس خواستم
 مدعرا شد من بر وقت ایستاد
 بر رکور و کافر کز دفا میخواستم
 از کد ایمان بر سر بسکین اگر رحم
 پیش از آن حوزداران کجای خواستم
 شرم ز غمت قوت پران فرستم از کور
 از کجانش هر یکا غم در جدا میخواستم
 جان اهدا میخوردم در دره مستعد
 از لبش بین ادیک بر جان میخواستم
 تا بفرق خدق نام خاک از آن استان
 راه آمد شد بخوش چون میخواستم
 تیغ بر کف کشته عیان دل منی بر
 انجان آه سه من کز فدا میخواستم
 امروز که از حضرت دیدار میرم
 ای شای که از حضرت ان یاد میرم
 از وعده آنکه کفوت فشان
 اف نه خوان قاصد کذا میرم
 ان در بعد نفس از من نمکند
 بگذار کجاست من میبار میرم
 و من توان چه ز غم ز غمش
 رفتم که دران و ادر بر فر میرم
 ان زار بسیار که در عشق تو کردم
 کرد این اثر آنکه چنین زار میرم
 پرست حیات من در جلا تو مانده
 البته ز دور تو بناچار میرم
 عاشق کجا میسریم آیدم
 بگذار دران با یه دیوار میرم

که با قوس ز بخت نشناختیم حتم
 در غم عشق تو بد خو با بلبه می حتم
 خنجر را با در صبا چاک که جان میگذرد
 من چه با در دست پر این قبی می حتم
 زمان کشتن که با می شنای میرتا
 جان نثار مقدم با در صبا می حتم
 صبر طاقت با زینت هر با پای رسید
 اندک اندک با بخت نشناختیم حتم
 بر رسیدیم که بگویت بود جان پر با
 کترین چهره که این رونما می حتم
 عاظم عاقل که عشق خویان جان
 از آن که تو میرفتم ز زشت ندی
 در و حرام ترا هم از روان در این حتم
 ز راه ارباب بخیر میفرودشان میگذشت
 در نفس از رعیت این که با می حتم
 بند این خاکدانم و در دست نه بدی
 که درین دیر ظراب آید با می حتم
 در طریق شنای که کسر مسینه و قدم
 دیده را از فک بایش تو تا می حتم

عاشق از غیر لیم زین کجاست مپال چویش

صبر خویان جبارا بوقی می حتم

خیر نماند ز خورشید هر چه در خور بودیم
 بخیر تو ندانم چه کفتم و چه شنیدیم
 کوی کشته خورشید زبال من که زبالم
 که نماند جوهریست تو دیدم و ندیدیم
 بهار دام تا نسی نکلند بگلشن
 تو دام تا نکلند ز زشتی ان پر دیدیم
 ابر حسن ز زنی فشان که زرد کوس
 که نشسته مرغ بسکین کبان خویش فریدیم

چنان

چنان منع جگر و حتم نظر ابراست
 هزار رنگ گل ز روی توان و صد مدام
 بر در دل که گشاید در امید و حالت
 که لب بخت ترند و نشان نداد کلیدیم
 در بیغ و درود که در بزم غیر نظر خندان
 کشتو چاک که میان و هاله مدیم
 حدیث و سخن آلی که گشت و سخن جانم
 لب که گفت دل پیش من و فر نشنیدیم

روان نماند از بید دل عاشق زنده غمناش

ز یاد اگر چه که گشتیم بگردا و در رسیدیم

بر امت یرم و مکلند نامم
 در این کارها حد ندانم
 من این از زده جان بر جان خوانم
 من این خنک کشته و اول نامم
 بوجهل و صعد همدم خیر کردی
 که حساب ترا سکل ندانم
 روم در راه ادا دانسته میرم
 که کش از جان خودی فخر ندانم
 برید میفر و شتم بر عجب نیست
 در شیخ شهر را غای غل ندانم
 تا لم از رقیبان اینقدر با
 بایش نت اگر ما می ندانم
 گذشت از آنکه ما زم چاره دل
 علاج زخم این ممل ندانم
 جفا و حور با بیان نه بمنم
 فغان و حور با حد ندانم
 بر غنبت جان بیرون در ره عشق
 کم از آن لبش منزل ندانم
 مرا بگذار عاشق بر در راه
 که رسم در راه این خصل ندانم

بفریادم او در دال خنجره تظلم بران را بگذر میسریم
 رزقش اگر در دشت نشاند کفایت بکار در میسریم

بگذرد و در نه بر راه فرود هوشش در پی خدمت رندان قدح نوشش
 نزد کسین نزدش تا نزدم از یادش کاش از آن دل پر علم فراموشش
 نه به چینی غمخ و دشوم نورسین که به دیدن اسیر و قباوشش
 بید عشقم خلی سحیح که از ناله غم حیف شد اگر از زنده فاشش

چند روزی بدید سیکده حلام عشق
 از پی جان کار جزو هوشش توتم

خوش منیت نغمه نربان غیر شویم در موسم بهار نه بجز لکشم
 درد که گشت پس بر سر دستم افغان دریت جان غم غیر مردم
 صد جان فدا رفیق کز درد و ف استاده تمام شو جان سپردنم
 از یار تا بس همه صحرای عشق نیست خادرم کس او نرسیده به دستم
 کفر نشود حال تو ز در نصیب از آن سطرانکه نداند فلک تنم
 در و حد هم پرست دل از سرم دله ال به که کیه را لفساق تو کفتم
 عمر را رود که بجز نیاید بجانم ام ما هر شو که هر سه نماند بجز تنم

چون حکم قضاند که بنا بر میسریم بهتر که کنی که قدم بیا بر میسریم
 از حسرت دیدار باده جانم بر در نقاب از رخ و بگذر میسریم
 بر روز کونماز بس خوش بود آن ایتم نه که از حسرت دیدار میسریم
 اندک مستحق من و دست از من بگذار که به حسرت بیا بر میسریم
 رستم که بگردن فلکم حلقه داری در حلقه مرغان گرفتار میسریم
 در راز تو اگر جان بیا بر میسریم حقیقت بکام دل غنی میسریم

عاشق بخوان در بزم راه کی بی
 خوش آنکه نیا که دستم بر میسریم

حسرت سری زیر پر میسریم که در از کفایتان بس میسریم
 در آن کو به باد در در فاک من خبر که بیا بر در میسریم
 بنوم درین غم محال فغان که از راه و افغان اثر میسریم
 حجب که برم صدف در دشمنی که از راه تدار صفا میسریم
 بخوید که درم سه شایان در خادرم بر این حسرت میسریم
 بر چن مگر در در و کام مخز ز کور تو شیرین بس میسریم
 نازم و که قدر ترکان کبالت ز حیف تو که جان بدر میسریم
 بجان در و در غم که دانسته دای در بار سدا که میسریم

بفریادم

سفسم نمیکند کسی از آنکه درین مانند حوزت جبارا بشویم
رستم بهر طریق که بود از نفس دلی این مال در عجب سنا بگفتم
عاشق خندان بکنج قفس خود گشته ام
کز شاخ گل بر باد تپاید نشینم

ای که درینده زلف تو در زخمیستم
هر دم از شوق نظم سراسر میروم
ده که هر جای که در کار محبت کردم
از نسیم گل تو از عجب از عجبم
ازین باد بران بوز و بغیر که ترا
من که بایستم در قدم بر ستم ز کج گز
اگر چه جو داره احسان دیم نهدم
باید کوشش هیکر اگر میگیستم

من که در کور کمال بیدارم
عاشق اندر کف دل بود ز زخمیستم

بجز خیال تو شرح شریک و ندارم
ز یک نگاه برین در شرم اقیامت
تو جو بر پیشه ز خونم گذشت و بغانم
که بعد ازین کجای تو هیچ راه ندارم

بلش

کبش نیاز که جو رتلا بنیاید
مگر خیال مرا بشنود کجا ز غزال
چو گلشن برت با اکنه با خندان منم کجا
نجا که ز نخت گل و ز نخت لکانه ندارم

بجبه عشق بیدل غرور زود است
درین که میکشدش بگذاشتند ندارم

فاغرت بخت آن ز فریادم
شب جبران او چه خواهم کرد
خاک گشتم بر راه کور کسی
در دم آرزو ز لطف نماند
سختی آنوقت میدانم
ضیق حسرت ز یاد از حسرتوں
نه خلد هر ز غمت دارم
خون دل میسود و دبا نم

عاشق از یاد منم کجایم
اکنه که از غمت گشته دارم

ان صید غم منم که چه فریاد بر آید
فریاد ز زبان و دل مستی دارم

رفتم که فغان از دل نرسد یاد آرم
 صد گره بیک نام ز بنیاد بر آرم
 دانه همه کس خویله در بیاید و دیت
 پیش که ز میدان تو نرسد یاد آرم
 دو دم ز ره لطف خدای تو در خیرت
 نگذاشت پیش که رسد یاد بر آرم
 هر جا که گنم شرح گرفت عشقت
 ان فغان ز دل بنده دوازده بر آرم
 جیایر گلستانم و از لعل کمره
 رسم در از رخساره صیبا بر آرم
 عاشق غم یار بر سر رم خدارو
 نگذاشت که از دل لغزشش در آرم
 من که دل در غم آن لعل لسان آرم
 چه غم از کار دل سپردن آرم
 تو طیب دل با بر دوستی من
 در دیش آن در که بید تو جهان آرم
 همه تن غنچه صفت ز غم و غمیا ستم
 محبت از عشق که امیک بر میدان آرم
 اگر از جلوه او نیتیم از سر بر آرم
 دیده با آنکه بان سر و دل آرم
 تا چه خلی میگویم از دیده کفایت من
 فریضه حبه لعل بر رخ جان در آرم
 از سر رسم که در اول کفایت
 چون نظم فرخ جان از لطف آن آرم
 لیکه آره همه دیم از لعل
 حفر است اندر دنیا در بحر آن آرم
 خبر از تر جبار تو ندارم در غم
 صایه از زخم تو همه کس شمس آن آرم
 رخت لبان بید و نام این غنچه
 بگذارید در گوشش یا فغان در آرم

هم

مست و یاد بر کفایت گشت
 با فلک سوچه چو شد ای که بر جان در آرم
 مع غم خنده و دل در گلشن عاشق
 نغمه در خرد این مستی دل در آرم
 پرست از جنال رخ او در آرم
 این حرفه کفایت که میزودم در آرم
 که در آن که در دراز بی خلی کوشن
 ارکاش میگذشت بان ترک آرم
 ان قریم که قوت با لم نمانده است
 چشم امید مانده با سر و سرگم
 فریاد غم کفار کنم به که روزگار
 هر روز زرد از غم دیگر تو در آرم
 سینار فرخ کوشن هیچ بگوش
 تا است شیشه ز غم و غم نیشم
 چهل عقده خرد سال غم تو یاد که
 یار بر چه سپهر بجز نقشم
 خوش آنکه تیغ بندد که از روزگار
 کوه عاشق بگشته زار جفا گم
 کجور بر می میندند با برم
 مریز بنسند یاران اعتبارم
 ز غم بر سپید رسم جان سپارم
 در غیر از زلفی کار در آرم
 کجور خبر و بیان از کدیان
 بلکه عقبازان شهره آرم
 چنان بخود درین تجلیه که کرد
 نخستین جلوه ان شهر آرم
 که در خون کر کشد دلقف نکود
 ز لذت بر زخم او کلام

کنم بگرغشم مشوق برستم که ببارد دست روزگارم
 ز دنیا در راه تا مشیر زنده اند غدا نه که بشمار در چه کارم
 نسیم که که برد بنیال محمد بباردش ز جان خیزد خجایم
 درین کلزار چون شایخ کشته بود یکسال فزاد دلو بهایم
 نخواهد آمد آن چون یاری

مکن از وعده که امید دارم
 مکن صبح و آفتاب را بر خیزد هر کدم
 همه در زمین را در غمت اندازد هر کدم
 ندانم که بهایان رفت و که نرفت فزاد
 ز شهاب در از بهر او از فرج چه میرسی
 همین جویم محبتت چون شکر نوزاد
 در دنیا مردم و شد قسمت محوم بخاراد
 چه شمع از زردنم در این شب که بکشد
 ز دولت گو تو هم کار در کلین زدی عشق
 بفر از اینک در راه بیان خاک که بر کدم
 تربت حبسی و بگر غشم لایق محنت عشق تو منم

در چون دو

در در چون ماه ز فرخ کردانی
 چه شود که ز ترسوت مستیاد
 فارغ از هر در جهان بشینم
 ده که چوین بود کل از ضعف جان
 عفت این کرد چه آید بیانا
 چه اثر دیدن رویش در ارد
 زمان بعبان تم شاد ه نیت
 از خوش ال کعبت که از زدن
 غنچه جان بر یک بیان دارو
 لاف طاعت زدم ساعه کفت

ترکان بر او روزی ز بدل باره ام
 فارم بپاکشته و از پاقشاره ام

از خدمتش اگر چه غنم غمم خودم نوزاد
 یارب چگفتی به با خجایین خانه
 چشم از جهان و کار جهان بسته لاجرم
 مگر فتنه قیامت و مبارز از عثوه اش
 دایم عمر بر زنده دایم باره ام
 ساعه ز یک پتله نخبه زنده ام
 در غار حقیقت بر رخ دل کشته ام
 کیدانه که هر که دل از کت در ده ام

چو دردم کن ز نظاره به خردم
ساقه بده محفل دلدار بود ام

عاشق ز کور با بر بنا چو سپردم

چون با قفا گشت موافق اراده ام

مگر کارم لذت ز کار کارکنم
بپریش آمد و نیت کی عیب با نیتیم

لینم خفته بماند صبا آورد و نسیم
که رخ از شاخ بنامه از دژان بچشمیم

مگر کفتم در کدنگ کرد راه ز خرد
ز کور ادا که نیت بدین کدنگ نیتیم

بذوق دعدۀ شیرین بر جان در بزم
که رفت از راه اید و اعتبار جان نیتیم

و در کل از حیا کرد در آید در کن
نیاید در نظر کرد و کل در چشم نیتیم

مگر با صبا از زلف او بکشد کف
که در دل در غم آید خیال نیتیم

ز کارم برده بر از قرار بر جان زین
ترا بگویند می خواهم که خدمت را دینیم

و به حیرت ز جود عمر سپاریم رفتن

ز کور او گنجه عاشق که رفت از کف دل نیتیم

دو مزه چو کف در جهان نظر کردم
دل گرفت و دور بر بوی پر کردم

زود با دلچسب را که نوک کف حسدیم
خبر دهمید بر جان که نه سسر کردم

ز برق آه ز نای بکشتن مراد
خدا کن از دل بر جان ترا خبر کردم

ز قیاس در بر غم بیه در ترا بلجان
که روز حسد کوبت بود که کردم

بیزم

بیزم او زدم کنفیس حدار
نظر عیب بردیش حشمت تو کردم

کسی از روی گم بود بر من نکوف
هزار بار بدیدم جسم گذر کردم

مگر کت بدیش منشی اشغاف

که ترک کرد و افغان به اثر کردم

بتر که بود زلف کنگاه او دل دینم
نمود از او بود و عارض بکار فاشه صینم

هر از خرد حکیم نیت در روی او
که دروغ بند که او نیست زودر جسمیم

در جلد نخر جسمه ان غیر و در زند
کوبش بود ز در بر شکر سکریم

ایر منت جسمه ام اید کای خد
که با پر از در رحم آورد بر جبینم

قدم بر دل گذارم ز کوشه غم و منت
که است هر قدر می حیرت را بکشمیم

ترصدی بپشه در در خیال کشیم
چه میشود نفسی که کشش نوزد جسمیم

مجزا هر کس صدق با دین عشق

منم که هر نو و زرم برین کنجی کس

مجا کفیس سستی درین بود از کرد
که راه کشتی در پیش صبا و ز پر کردم

درین محفل که آنگه نیت کس از حضرت
خادم گشت و ندانم که بر کف جامم

براه ادا که فرودم حال چون یاریم
بینانها مور مقصد که تاراه کلامم

از صد باغ و باهرام تو ز باغ خوشتر
که از رویش نظر بر رخ کل و فصلی کردم

رقیب منع مزینانگ در نشین راهش
خاثر دارم و اندیشه کای بوی کردم
نه ان مجنون میکنم در پیر حال بیجا
که حد حسرت بقدر حقیت لایکا
ممل از کار و بار عالم جبر در عاشق
نظر بر در سق کوش بر آواز زارم

ترا این شوق حیدر کن اسیر شوقم
که کوی صید مرغ دیده تیر بال بر درم
هر از ان نغمه کزنده دکله خنده درن
تو ماند در جاب و بر تیا در زبل او زارم
بغض با لیم ایدل سرود در دردم
کون بشنو تو از فرم در حدیث با نام
با و پرست در دل از مزینانم چو پند
که تا از کور او رفتم کجا جان میکشد زارم
بیغلن کوش بر مرغ کز فرغی خرقا
که مر آید بر دن حد نوحه لاله هر پرده زارم
کس که بنور از عشق من در محفل جان
که از نور کان بدینم رنجت تا که کشته خوارم
ز تیغش سینه ام چاک در در کان خسته زارم
مرا عاشق کان انکه دارد چه دایه زارم

با مکان سر کوش همه الفت دارم
دین همه شان که تو میز رحمت دارم
طرحه لیت که انخواه بهر مرا
میغور شد کیف و دستت دارم
تخ کایم ز عمت در نظر غیر زمان
دوبه از لیشین تو از حسرت دارم
بجدا که سر جان باید اگر خبر نسیم
بر رسم و حد تو بر خیزم دست دارم

افز

فصحت از کف نه هم و طربت به جوام
چند روز در کز از جو که ز همت دارم
خارت پرح کوزا به نیش باز لدا
جان طلب کن فرجام در که قدرت دارم
هر سر دارم از جان و عجب بود
دشمن با منم و خسته و حیرت دارم
مهری بهتر از ان اهدم دیر نمیت
یا ملک کوی تو عجز است در الفت دارم

عاشق از همت زمان مدح نوش کشم
سیر کفر خرابت که عنت دارم
پرست نهور خویان و بکه بخوردستم
مخ خراب ندانم که دل زلف که بستم
شدم ز کور تو به خود که دل نهم بصیرت
صبروری که نماند ولی که منت بستم
اگر تو قی بر مرد چه زاهد در حق توئی
سر نگاه تو کردم بیا که تو بستم
تو نیست عوبده جو میندی بقصد جفا
کنه حواسم از جان در بره تو بستم
بر دیدم از همه کس عهد در عشق نبردم
کستم از همه چون در ان ضمن بستم
تو آق بلده من ذره کن کجاست
منوره چه در تو کجا دو کرده عشق تو بستم

تام زاهد شبنجه غیر ما و توئی
توید که داد وستی نسیم هر باهستم
نشد نصیب که روز در حال با میرم
کز اشتیاق میرم کون در دارم
بشوق ساعد سیمین و چچا کف رین
کوزده زلف تو ابر غنیمت در میرم

نه دست که کنم فاکستان تو
 بخت یا غمزد کسی در غم بدل
 هزار شیره بر جبهه تو سرد سهر
 چه در بجا که کشدم ز صبر قیمت این
 بر عده دل خود تا کرده ام که خسته
 بهی صبر کردی در آرزو فطرت این شد
 کدر عشقم و این آرزوست اسد دل

ز غم خنجرم افکندت عاشق و بزم
 کینت محنت و اندوه او که می برم

چند زور بر سر عشق و عدا دارم
 قهقری کفایت از درد دل و زود دارم
 رزق کاریت که در حسرت آن خوش گذار
 در کار کاربان کرد دل و دین انا
 بر چپان نفسی زیستنم ممکن نیست
 منم که در آن سر کوفه فکر آن مت دارم

بنام بر عشق که تو همدرد منی
 داغ چند که میل بهر عدا دارم

داغ

گفتم ز پیداد که هان کنم
 بده رحمت سگوه ام از جفا
 ز سیس و شرار ز که دیده عالم
 مراد جگر نم نمانده است ازین
 بدل عهد بستم که چو ن در زلفت
 ک میله منبند در عشق عالم
 بزم تو کنی بیان با فوس

چه عشق است عاشق که از هم دشمن
 بعضی را تمام بهامون نکرم

ز راه شکیبایی سینه روشن کردم
 چاره کس خد از درد کفایت
 بنگ در فرغ کل از تو چه بگذر
 خفا از حالت محرم شدن اضا
 دل بمن گفت که کل روش کجا برد
 که از کار و ام هیچ روی به نکشود
 کهنه نیت محبت که عتاب از زد

ز خبر تو پیداد که چون نکرم
 سگم خزان بر پیش تو ز خون نکرم
 که بر حالت زور محبتون نکرم
 ز یک جمله هر زور افزون نکرم
 نکرم کم از درد حسرتون نکرم
 بمن زار که نید من چون نکرم
 مرا بیه ایجا با فسون نکرم

دادید عشق ترا دادی اینم کردم
 چاره درد فراق تو بردن کردم
 بنگ هر روز من بوحشته فرغ کردم
 که ثوق و برین مایم نشین کردم
 رزق اول که من این ناد بگوشن کردم
 در غمت بند که شیخ و برهن کردم
 تا چه کردم که ترا این همه دشمن کردم

خزان صد دل نه خوری که فغانیکه مرا
 پادشاه دیدم از عهدت اغنم کردم
 گفت برادری منم در دمی داد
 تا شدم مست و با دوست بگردن کردم
 عاشق از غنچه معویب بسوی بیایم
 که این بود که بدین وقت خودم کردم
 برسم که کسی عمر کدایه کرده ایم
 با یک نش روزگار شتابی کرده ایم
 در دو عیش خیر با جان دلا خیریم
 تا دشمنین چاره در دمی کرده ایم
 تزد مردم از کت خواخه ایم
 خود ستا میارند در خودمانی کرده ایم
 زلف خود شایخ طایه و بد دل خیریم
 از کت دست فکرا بر شتابی کرده ایم
 پرده ز یاد را یکبار که نشان دیدیم
 و نه ما هم ز غم و رسم سپاری کرده ایم
 کف عشق زینداد تو در دلم سکون ما
 گفت با یاد چه غیر از سوزی کرده ایم
 کدو ساقه بازم نمیشد دور باده ام
 و ز شارش جان شیرینی در کرده ام
 تیغ بر کف برستی که صد جانش فدای
 هر که خواهد که از تو بگریز من ستاده ام
 بند ز کینسه عقلم کشته مهر کفار
 قانع از کارم در عالم فطر از آده ام
 آنکه مرا زده ای جان که نظر بر روی او
 محنت بسیار را از خود او آده ام
 چند که در هم شده در دردم جسم من
 رازها نمیشود کار از راجه دست آده ام

بچه

هر چه بخیزد این کین با جانم از عهدت
 دل قدر در از افکند که چشمم بر خنده ام
 با بر جوان یک چشم عاشق با دیدم
 دل بر دل در زرق او همان نمانده ام
 یک است کوشه از هر دو کون بر سر غم
 که فرغم تو نیاید و کوسر بس غم
 شب و حال خانم ز بسکه حسرت روت
 که بود من تا بزم که رنجت می بیایم
 ز غیر و عجز روز و کد از عشق رشیدی
 نیافر در محبت چه در وفا چه در دروغ
 مرادین شب تریک راه دل بر شتاب
 ز داغ عشق چه دریم پست بود چه در غم
 کدام شمه در آمد کجای دل عاشق
 که بود خوشش میرسد و کرم با غم
 رفغان باغ کوشش گشتند از ترانه ام
 بر شاخ گل در دست گشتند شتابم
 دانست دل بدلت صحت غیر رسد
 دیگر نماند بهر غزلان بر بانه ام
 که عشق جان منان که جنود در خودی
 از ورطه زمانه کشد بر آینه ام
 برنج بود که شرفه کنم حال ناز دل
 و لعل کوشش کوکنت در فیه ام
 بچشم زشت سپس راه تو جوفا
 طالع نداد و عیار بر آن آستانه ام
 دارم نظر بطرز نگاه تا کشش بر
 تا فکر کار دل که کند زان میانه ام
 ز هر زین غم غنم ایام خورده ام
 ساقه عیار هم شکر بر بنانه ام

عاشق را بین بفرست برمت نه

صیاد کوه را در غم آید دانه ام

تا چند کجاست سر در تو به بسنم	بر کشت گم دیده و سر تو به منم
دلودار شک و دلوزدم از غم	اروز بر سر که بجور تو به منم
بند و جانز او ای تو کستم	بگذرد که در بسند موی تو به منم
کس بند که عشق نداند جو من آما	در اندک کیم جبر که خور تو به منم
اگر شب بخیدت برده باشم	صافی که مدعی بر تو به منم

ایست ای بار تو عاشق کسست مع

ز خجسته او را بجور تو به بسنم

بجز در در خوب تو محو نظر شدم	دل در کفم بنور چه از خود خبر شدم
چو نشخ گرم از تو بودن در آیت	فراغ ز دست و گریه نام محو شدم
سر در غم مبرده علم زمین عشق	تا در هوا کوی تو پد پاوشدم
رفت آنگه بر بود در اندیشه وفا	تا چه مرغ هم از پله کار و گشدم
سر را ز بار بند نه انم بر آه نوا	از لب که در هوا تو نرید زیر شدم
ز یک سبک خواریم اینج در برفس	دختر فت و در خنده پر بال و پر شدم
جان فکار عاشق و غمسته مرضی	تا با خبر ز خوب چه میداد که شدم

بیا که باند

بیا که باند باند که مکر منبدم	بیا که باند باند که مکر منبدم
بر در خوب تو محو نظر شدم نفسی	بر در خوب تو محو نظر شدم نفسی
اگر چه دشمن جان منم غمزه انده	اگر چه دشمن جان منم غمزه انده
بر در مرغ کشاید اگر در طالع	بر در مرغ کشاید اگر در طالع
ایان غمیده هم ز غم این ستم کجا	ایان غمیده هم ز غم این ستم کجا
فزون ز دلان جان منم تر من	فزون ز دلان جان منم تر من
ز غرش اندر این رخ دل که بجا نداد	ز غرش اندر این رخ دل که بجا نداد

بیا که باند باند که مکر منبدم

بیا که باند باند که مکر منبدم

آنس که میکند محبت منم	ایکاش خبر دیدم سر و دستم
خونم بخور که بر تو نباشد غم	کرا دیدن قدرت او در قیامت
شد هر در وفا و نشد هر آن دست	اروز هیچ بود غمده عددم
کرم نمیشدم کند تک میان اداک	که میکند شرت بخت کجور سلاسم
این عهد که استیم از کار دل کشد	سیکفت سفودش ز در کار منم

عاشق خدنگ جویر بتان نشان شدم

کرا بر استیاز بود این علامت

زانده نشسته تو بر بوی جان کشیده ام
 چو نغمه گاه گاه که بیان در دیده ام
 منکر بزرگ کند قیاس من و بسین
 حجب در دیده روزی در خفا کشیده ام
 از ذوق وعده جان بر هم که در ذوق باش
 کاین فود غرضش ز حال کسی کشیده ام
 حقیقتی که دل بود از میان برد
 داغ غم ترا که ای جان فریده ام
 از در سحر زنده داد من سخت
 دادر در در کرد ز در او در غمیده ام
 چو در بقصد دام مغرورم و کنون
 کاکه شدم لوبی کلستان پر دیده ام
 بگذر زرش بیار که نماند مرا بکار
 اندر ز غم رسیدم ز دل امید ام
 رسم ز ذوق صبر و دوران ز تن برد
 زان چشمه که بر آید ب دیده ام
 نه فکرش جان و نه سر بر کس چنان
 عاشق بگوشه قفس از صیده ام

بجز از دور ترا این همه سخن کردم
 آنچه کرد بر میل ز همه ان منم کردم
 خدایت با بغان من تو روشن کردم
 و سخن جان و دل خویش ترا منم کردم
 شوق جان را که بر سر برد از آرزو
 شد رهم که برین نام نشین کردم
 زنگه دور از طالع یکا رشتند
 از لرزش این همه کمان که بر منم کردم
 خیرت شد که از نیت فنا در عشق
 نامه بر کردم و زین فتنه است از منم کردم
 از نفس کس بر منم از رحمت نکند
 چند روز بر بوی من بگوشن کردم

هر چه ان غم شکن کرد خیز زوق
 سخن چندم از فتنه مردن کردم
 ناله بود که شمع شب بد است
 که در غم شب بجه تو روشن کردم
 بگذر از نور من و خدمت اضاف شد
 خسته بگر که در کور تو مسکن کردم
 چه شد از یار شدم هر که است عاشق
 با خیالش همه شب دست بگردن کردم

درد از دور می آشی از چشم
 بارم است بکار دل در چشم
 سود و در درم هبیت بیازد با
 حسرت چند که در عشق تو ایدم
 باره رفتم از کور تو از هر کس
 بگمانی که فنا فخر تو آموخته ام
 غیر داغ تو که کس بماند میدمنت
 نیت خیره بود در تو نور چشم
 نیت زیندگی کس قلوب خرد چون
 باره دیده لبه قدمت در چشم

دلم ز زهر چه بوز دل جان عشق
 منم که در آتش عشق تو صدم چشم
 چه حدیث در دستان فریاد فکرم
 ز کلام درد گویم بگلام یار گویم
 چه بس حسی جوی که میل سیده خانم
 ز فلک کبی ما ز منم ز تو صدم از گویم
 که از زنجیر هران تو بر کتم حکایت
 که در ز تو دشمن جان بر ز ک گویم
 ای در دست نیت شده ام سیرمانه
 که ز شوق بر کشتی بتو دلخاک گویم

ز تو قصه سر چه دارم هرات جان
 نشد این کجایه خورش جهان خورم
 دم در این که یقین کدم رستی بان
 ز محبت کفار و زوق سار کرم
 چه کند زو بید سخن و ز تو کل
 ز تو سوزناز پر در ز تو کلدار کرم
 نغم ز تو جام کدم خدر زان
 چه غنچه ده ایام ز غنچه ز غنچه کرم
 چه کلدار است عاشق نشان برایش
 که نیازمند او تو شمس یار کرم
 پر بس از دل که تا چهره خواب نظر
 نه او ز من خبر داد نه فرزند خرم
 تو در رفته شیرین دلم جان به یار
 زنا ز پیش ز من شین که کار محضه
 خدیو یکد گاه از ناله ام از لیکه لید
 ز من این شد و دست که هر چه از کرم
 بدوق بیخ اگر در زنده عشق قفس غنی
 من از ما یقین در درستان سزای کرم
 میدانم هر چند دشمن جان فرم بدیل
 جفا کشی که در دل دشمن ز من کرم
 امیدم بین که در این خند سال شایه
 ز شاخ کند خند هر چه ششم کرم
 بدوق لطف خویان خاطر عشق
 در آتش منم از خویان تبرم کرم
 کدشتی بجان کفتم که نیم بر تو دلدار
 وفا کدشت از ز تو را بی چشم ترور
 هر روز در عشق خورم زان پونا
 کفست
 هزاران مسجود دل خسته به پا
 کرم

عزیزت که در راه غمت بید کرم
 با در ز سینه بد آن تو کرم
 از باد قران نبت مر کشا طالع
 از خاک بر آورد بدین کشته زرم
 ان قوت شرکت نه که بکار کنم راز
 در شام دگر گاه بد وقت بزم
 در دلسرد دلداریم ان دلدار
 مشکفرد یک در سه شوها با در
 جز ترک محبت که با شوق می توان گفت
 کار سرت که در دهان آن خسته کرم
 بر در حریف بر کفش گذشته ام
 از سیر لاله و کل و کوسن کدشته ام
 رو کلدم اگر کدم خوراد که من
 از یک نگاه کشیدم بر دل کدشته ام
 هر زره خاک ان ز شید است کار
 نه با کجور او نه همین فر کدشته ام
 صد زخم خورده ام ز تو از ترک جگر
 در غمزه است سوز ز من کدشته ام
 از لیکه در شکم زده و نیک رو کار
 بر درستان خورش چه کدشته ام
 عاشق میروم ز پی منتر کمان
 که خوشه چین شوم که ز فرم کدشته ام
 چون است پیش تو یکا بود نمودم
 کور که در بار عدم از ملک خودم
 خدای کشته شد از رویه مرا خون جگر کم
 بر خور در دل بر سه کور تو فرودم
 در شامه کس بستم دار سینه حد ک
 بر روی خیال تو در هر چند کرم

از خورشیدان شدم از نور تو آه
 آه از گشت محنت بجان تو زد
 مرغ دوزخ بلی قتم از مهر تو خورشید
 میدا بنود پرخ غیب تو و خورم
 از چشم بد مهر زمانه مرادست
 از حسرت رخ غیب تو زانیم
 عاشق بزم جان اگر افند شود آگاه
 در خواب لرزش در سوسو در بوم

ای که از حسرت شیرین شکر است
 سر زدن منبتت چنین بدم
 قهقار در دهن خسته کج با بزم
 در بر سر زخم درد کور کارم
 شاه جام بیم کس کشم رنج جان
 که بخت اوزم دگر بدم و بگذرم
 لبکه بارون کور خور بدم با بدست
 کشتیم زار و تراوات جان بذارم
 روز و زورم چه بنا شد بخت دلی اگر
 آه دافغان گشت یاد کور کارم
 کفر از این سر کور در سر خویش
 پر رفتارم درم چکنم می رسم
 قفسه بزد قامت بر دوزخ خاطر
 پرخ خوب تو روز در شب با آنم
 رفتم از نور تو عهد بار و خجل بر کستم
 بکمانه که بل صبر و در درم
 با چنین طاقت دارم ز رخ سحر
 که بگور تو دل از در قدم بگذارم
 در بدر کور کج ماه و شکر میجویم
 در نه از دیدل یاران جهان بزارم
 هر میوزد و کین را را شمرش
 عاشق از دست دل خورنده در از دارم

المنان

دلستان که عهد ناز گشت
 دیر که میوه از ان در شستم
 مزین با شوانم ره تقور بزم
 بگذارد که با به و شتر نشستم
 کارم از چرخ کویم عبادات
 انقدر دست خنجر مهر می بستم
 جان سپردن بزم دل شده جان
 تا نیاید بسرم و بر با بستم
 دردم بر کلک شست ز طبع شادم
 که ز کلزار غم عشق کاشی بستم
 جان شیرین دهمت در عرض
 بخت کوه کال لبت از به خنجرانم
 ای که هر کور و عهد تازه علات
 یاد که آدر از بندگی دیر غم
 بچ دره بوشم شیرین بز کونم بخشی
 گردان که شوق چه قدر سکستم
 عاشق از باغ چه کج قفس خوردم
 کوه با صبا مرده مرد درم

ز انومخ و لکته رستم
 و در جان جهان گسته رستم
 دردم در دست و پیر و دست
 در کور طیب خسته رفتم
 شیر با بغم تو روز کور دم
 روز در بتون خسته رستم
 امید کرم بران درم خورده
 طرانی ز کرم نبسته رستم
 از رنگ رقیب رستم
 از دست هفت ترسته رفتم
 شد یه فلک ما سردیک
 در سایه ان محبته رفتم

فانغ زکانه دانه دانه
 بنشین مرغ لکشته رفتم
 از در رقیب با من آن کرد
 عاشق که با رسته رفتم
 بزرگ خود دیده شیر که کفتم
 بگشود در از در کرم سیرت غم
 مفتوح در قح که گشت ز کف عقدر
 درت بدر سیکه با دانت غم
 دارد و حنم پیش تو از این رخ نیکو
 از سگوه حدیر که نیامد بر غم
 رفتم سر راه در و از در لطفتم
 کف بجکه تا که منت دشمن غم
 شمع محسوم تا نزد کار پیمان
 روشن نشود پیش تو احوال غم
 بر آیه کلزار محبت زخ روز است
 صدر همه خوشتر ز بار است غم
 نادمین رویت چه اثر در شسته شد
 اندازه حسن تو بر آورد غم
 عاشق من این جان که ندارد لفت
 ان به که بجاک قدم با رفتم
 نمشود بر طرور ز ر سیمه و سجاو ام
 ساقی کجا شد تا دهد با کویم بودم
 هر روز قر خوش گذشت بر طرور غم
 بر پارسه و دیند از این چهارم
 جام که کلک غم بود بساقی چهره
 چیزی که خوش کرد از جمان دل از راه
 حرفه فاد و از راه بود که دارم که
 از کت پتان خود پلاد را آواره
 ماند

مانند شمع از در خن کاشتن در آن
 زدن
 میروم از زبیرت شدن که مرگم را
 ساقی چه بر لب سینه از لطف غم ام
 شایه ازین سیر و غم در محفد بودم
 کز لب لغم کرده در پران بر درازم
 هر چه کردان مرفه صد جویا در غم
 عاشق برف کشا اش از زبان کشا دهم
 کجبت از که بشود در من با کسیرم
 در من با کسیریم و کنار کسیریم
 اشکم از دیده در زخمت و دل غم گش
 که اگر دونه فاش غم کشا در کسیریم
 در عالم هر سپهر با لطف هر کشتند
 اوس است که جان سوز در کسیریم
 فرغم عشق تو اوس حتمه کار همه با
 چه خیالت که دیگر بود کار کسیریم
 خار راه تو کجا دلم با سیکرد
 همه شوقیم و در من خار کسیریم
 بزم او را بر تپان که باره نه
 بگذردم و سهر را که در کسیریم
 پیش از آنم و ز که در توبت لاله
 به که جانی ز کف لاله غم در کسیریم
 خبر سوگر تو ان سکن جان دوا
 منبر لالت و کلکله قرار کسیریم
 دل لکشته درین داری حیرت عشق
 از چه گذشت کرد مال خیار کسیریم
 رفتم کبر افه کجیند خوار شام
 در عشق حوزر باشم خوشتر که در باشم

در راه افتاد است بر وفا که چند
 دل میوزر باشد معذرت و انگار باشم
 تا نزع بود با غم حیرت گش خسته ام
 هرگز نشد لکبش نظر بر بار باشم
 افغان عشق باریت دل نام محبوس
 بگذرد چند روز ترا امید دار باشم
 از شوق یک کلمه کاسی شمشیر
 رود در رود که تا شرف در افکار باشم
 ان به که چند روز ترا در فانی غم چند
 در کور خود بر دین به استیلا باشم
 کل گرفتد غم لبان لرزیده ترانه
 دیگر درین کلمات بر چهار باشم
 خاک ز شبنم عاشق بر ستایش
 شایه که خاک کردم در کور به باشم

خوب خیال دهد کف در رفته ایم
 ما بر گرفته ایم و کف در رفته ایم
 از دست آن که از هر چه کام دل
 دل بر گرفته ایم و در آرزو رفته ایم
 شتره کون کف در کام یک
 کورست داده زلف کف در رفته ایم
 خوش نیت کس کف در کلشن
 جادونه ما با نیه فانی در رفته ایم
 غم از آرزو غم ما خبر نبود
 تا دل خبر نداشت که ما بر گرفته ایم
 تا دیگران هم از بی کار در رفته
 از کور غم چشم پر کار گرفته ایم
 گوشه در خود هر عاشق نمیکند
 صدره عنان شامه در گرفته ایم

دلگه در آرزو

ایگه بر در کورت از نور خیز آید
 صدره از خاک کورت رفته و باز آید
 جان ز غم خود شسته ابروت فر این باشد
 که ترا در نظر بنده نوز آید ایم
 بر چند باشش آهم در محفل باش
 همه تن شمع صفت سوز کف در آید ایم
 از خفیان که مژگن بشد عید است
 برسم قصه آن طرف در ز آید ایم
 روز آید نیند از چرخ دیده خوش
 بجز ایت صحن بهر نماز آید ایم
 ترک میداد کفر نه گمان عاشق
 صدره از کور تیان رفته و باز آید ایم

جان کف آید آهنگ نثار دریم
 جلوه کن جلی که کیم جو کار دریم
 شام از خوشه ما هر که سا با جری
 چشم به بین فلک را که کف در دریم
 عجز ما دید و نه بنشیند با یرو گذشت
 که چرا دست رس نه در در دریم
 تا که از خانه بران آید و بر ما گذرد
 حایب جاسیر را کف در دریم
 صید به قیمت عشقیم در از رفت
 چشم امید سورت هو در دریم
 ای صبا چنیم از رشت غم را بگذرد
 که به نرود تو آهنگ ویر در دریم
 بخت به بر که عاشق ز لب کام نیافت
 تا کفر به که بدل از تو غم بری دریم
 زنده زنده در بار خانه ما بود خوش
 گرفت جسم ز دست و سیر و نماند بشم

ز کف که جام گرفت و ز لایحه بویسه روید
 چه شد کفاه ز نمانش بزم آفت و شوم
 تنوع عم و دم عشق پیش از آنچه تنها
 بشرط آنکه از دهر چه مخم نفوذ شوم
 ز دهر و جسم چه سپرد بر آرزای غلبین
 خیال حیرت از ذوق حیرت شوم
 ز جام با ره چه کشید بسبب آن کس
 بر در لاله خرمی چراغ آینه شوم
 کز دیت ز لیکان بدر ز دور تو چشم
 که حرف تندرختی کز زده بود شوم
 ز هر چه است با لم نظر بندهم در روی
 کز دروان شده خون دلم ز زده شوم
 کشیده تیغ جفا خضم و فکند
 عدد کتوده با زار ز زبان نموشم

سخن ز دیده چه میریخت بکشد سستی عشاق
 رسنه مرده عفو فدا بگوشش کردم

ز آزار تو نشنودم بیداد تو خردم
 جفا با تو هرگز نکند از زبونم
 پانزین خوش کن دل بزمین عشوه
 که خود ندر خانه از تو جان از زبونم
 چه شمع که چه با در کفایت از حیرت
 بر ذرخیش سیکیم خجسته خورشیدم
 چنان دل بسته دارم که با حد شرق چنان
 حلال خطایم نیست کن با بسکه بندم
 از دهر خورشیدم که دلم پر دل خواه
 که خورشید کرد از این بزمین بویسه بندم
 اگر کشیده خدمت نیم از فکند خورش
 جدرای از تو بکنیم حد کن مندر شوم
 پس از عجز و زحمت شد که از زده شوم
 ز هر طالع کران که بهارین سیدم بندم

اوایل

اوایل کلام عشق در دو کلام عشق
 چنان بر روی سخن آید کوز کوز دندم

ببارت با مان افغان دارم
 که راه لبی هست آن دارم
 دود مخ نی کم فشان د پد مخ
 شوم خاک و دست زوان دارم
 فراق کشیدم کزین بس با لم
 ز غم مشکلی نیست کسان دارم
 که در مان در دم کند چون نه بینم
 طپس کرد در د جهان دارم
 چنان با دل جان خیال بود را
 که اندیشه دل غم جان دارم
 ز لطف انقدر ما در آید کف کم
 امید از تو سوسه و خردان دارم

مخ و ناله شب که با خضم عاشق

سلاح شدن سوسه سیدان دارم

بر شو از خود سوسه راه گرفته ایم
 دزد فقر باش ره لبی هر که شایم
 دانه بدیت صحر صد دروغ عشق
 از نعلت آن در دلم که کاه گرفته ایم
 که منکر که کشته تا ز موام بر و
 تا که بوشه تو کوه هر گرفته ایم
 تا که دل تو هر کس در جان شود
 اکنون عشق حضرت آهر گرفته ایم
 کس که ز دهریم شمر ایله با چه غم
 چنانچه ز دست کنی هر گرفته ایم
 تا که زرد و حواهر ما با جنبه شود
 منزل کون بدر که شایم گرفته ایم

هر که بچسبیده ایم کل از کلین مراد
که هر که از ظرف کله هر گرفته ایم
باغد لب چون سر مهر و فواید است
صبا در پناه کل می هر گرفته ایم
عاشق نیست سسران لطف
اقبال داده خسته سسران گرفته ایم

بجوآن چون دل و شاد و مود جان نماید
چنین کز فاش رستم اگر میرفته ایم
تظلم نه بر این دردم که باج سیرم و بند
اگر کوشش بقدرم کند شاید دهد دردم
درین دردم ستم که نامه علم بلند آمد
من و صیاد پر مهر که خوش درازد و غم
اگر از زیدم که نه با با بند و سیم
ز زخم غمزه او بنم مده جان نمیدم
بان بساوش شیرین نظر دارم که لذت
فر کوی که نه نمون منزه است و نایم
خوش روزی که اضم از پد رخ ستمند
براه اوده چون طالع فرود بریم
خواهم دید کام از دست و تیغ او که از کوه
کبریت دیده صید است بر دنبال صیام
بشوق زود از دست غم از زمین زد
اگر آینه شود که جان که از چشم تو خنایم

بدم آذر و عاشق چون راه صیاد غم
برم بر نیست سکه غم که خواهد که از آدم

بگویش میروم هر روز کام دل نمی بینم
که یک عیت و سبب از از غم فغانی بینم
بامید و فایه سیکشم عدال جبر زما
دل ادرابو بر رحمت مایه فی بینم

خراز

خبر از ضعف مغمومم نباشد یک بند دردم
نشانی که بود بنا که مغموم می بینم
بگردان عفت شادام خدایم هر بینم
اثر از ناخدا کوشش و سوز خنجر بینم
لمو کار غم عشق تبان پیکار است ایدل
که کار سحر مهر در بران مکتوبی بینم
کیم در این چنان ره دور که طالع کوه
نشان از کار و اول در بهر نزل بر بینم

چه حالت نیکه عاشق که چه بر جان فرقی
زیم هند در خند و نیکه قاتر می بینم

ز خاک روی با گردش فلک بر خیزم
غی و رخ نمیشند که کز خاک بر خیزم
مرا که عثوه دل شاد و میگرد و جرات
که از نرم تو زنا جویان غم که بر خیزم
بجز در غم نشانی از زانو که گرم دست آخر
چه از خاک کله در کوه کوه کوه بر خیزم
معلم صوفی از قیامت چه جلاک می خیزم
که از جان بر سر راه کوه جلاک بر خیزم
درین کلشن عدل از شکم ممتز هانم
چه عاشق که سر شش حسن و خاک بر خیزم

که بود صیاد ز کوی تو بجا بر دگرم
سنگه دردم و جهان که بودیت کرم

بسپا از که کون بر ستم سکند
از غم عشق و تا باز چه آید بسرم
اثر از کوه مخرج خسته نیاید جاید
باید روزی که بکوش تو رسد بسرم
بهر نماند که کوی غم خنجر خنجر از عشق
که نه بر کوش رسد تا نه رخ بسرم

تو ازین نغمه و کسب موی انا
چکیم بر کس کور تو نشد پر م
دل بر ابر مز منر نکند دل کامی
خبر کور تو هر جا که بود رکندرم
عتر کن بمنج اهل لبت ای حیوة
چند از تش بود از تو سوزد جلی
خبر از ده جانم نبود در کویت
که بناید دگر پیش رحمت در لطفم
ره بجای بزم فریب کور وفا

عاشق در این دل نگشته بود در ام

از لب که شکار نسیم کس کشم
شبا غم شود که سر ز پر پر کشم
از در ز خفته که بنیم حسرت ام
دل در اوس که قامت او را بر کشم
بدر کمن کشتن ار کار من کشد
از کور حیات حجت کجا در کشم
کو چشم از تو شمع خون مسجس کن
من ان بنم که تیر ترا از جگر کشم
میداد دید کال بدرد او کرد
من ز خفت خود بجز تو پیدا در کشم
که تیغ با مردم سیر اندر هوا تو
فا در نیم که هیچ ز حکم تو کشم
از فر مغز رقیب کشد شعله عافیت
هر آه حسرت که بران رکند کشم

عاشق کجویت غم دل با علاج است

در کور سقروش چه یک جام در کشم
ان که تو فدی میکنند، اول فدای کت قاتم
دل دانه در خسته دل زین رو که سوزد
دل دانه در خسته دل زین رو که سوزد

اینت از صیاد منم که فدایش بر دم
در حن جزو غلطید ز فرصت نایه سلم
با بر نماند از نه زمان ز مرطت جویدم
اروای در این کار و کار با بر فشد بر علم
دیدم بزم و صد او در بخت و قدر وفا
اکوال بجز ان مر کشد طبع کبریت شلم
بایرم کشد آتش ز زور من سوزدش
بشد و چون شمع جواد کشد ان مفعلم
ناده که کام زروق جان میدام در کور
ترسم شمارد انغم در ان سرودن کاتم
میداد منم کمن کاتیب و فرغ نشد
این آه پد تاثیر مغز دین کریمه جمالم
کفتم که رویت منم دریم ز فرغان ام
روز که خود در دست ان کودی سکلم

باهدن قدرش اد عاشق نکردم شکوه

کاکه نکردم در اندر بنجه مملود دم

سیر سنگدل آمد بقصد از دارم
کراتت یه چه در بنید ادر قنارم
زیاد در رفتن نمی درین نفس فریاد
کریا د کار همین مس بوز رکازم
بویسه شمشیرم از لعل تو شمشیرم
مگر خبر نشد ان سنگدل هم با برم
نظر بمن گفت از زمان خوش بزنی
در چشم مست تو یکدم نرفت هشدارم
طیب منم که نه از روسه عیدج کس
بر غمتش سزود کاش فانه زارم
چه سرد میکند انجا را بر تو ان ایل
شعیده انه چه بزرگیش ادر ام
بگریه کس شام رفت عمر چه شمع
سیر نیاید ازین برقتن شربت نام

اینت

مبارک سپهر تو ان اسیر خار
از زلف آنکه رساند بجزر خارم
اگر ببار نهد بکد و روز نه بشنیم
عجز کنایه طریقه مست که درازم
و اگر نرود آینه حیران عاشق
دور رفت دشمن دور کرد او همان حرامم

رفتم بد بر سیکه دهیم گرفت
دیوم بر رخ ساق و آرام گرفت
غیر از تو جفا کار کسی کرد دل بکار
صبح از کف من بر درون شام گرفت
خردند منبجان که دم بخت به شام
منه تا دکه از گل بکش کام گرفت
در داکه مرا جوشد و کس نمک بود
این بنده که از کردش ایام گرفت
کام دل عاشق تر لب طریق تو حاصل
زلف از نشسته در منخ و ایام گرفت

اگر کرد و کف و کربان بر دست بر کفم
باید و هم از زلف من کس نندارد دم
شرق پریشان بل تا و انامه قاتم
کوئید بکشت از بر کف منم در بسیم
بر عضو عضو از تیغ او دلده جوقه تمام
خفا قد نشسته حسیه در کار حسیه غافل
کفتم عنان ناقه را کرم پاسا بدیم
کز پیش دیده تا که ان کشت نشان
کو عترت ره بسیرم در و او در حسیه از
صد سال به از فرود برت سر بر ترم
کفتم بر آه او که خار زلف با پروان ششم
خارم تر بار با ند کم شد ز دیده محلم

فغانه از موم مجرب میدار این ششم
فجر بر خنق با من کوه پروانه این محض
افیت اگر عاشق سر زلف دل آید کیش
سکندر که از بند او هرگز نماند کرد دم

ما قشقه سر از کف فریاد گرفتیم
لقیم غم عشق ز استاد گرفتیم
ما رسم کدایان در کاید گرفتیم
کام دل غم دیده بفریاد گرفتیم
ان خاطرش در دره اصدان فرود شد
دادیم بفرق دول نهان گرفتیم
از عسرت با قشقه و لوز به کفشد
ان فخره که از نه که با بد گرفتیم
دیدیم روان ابر بر بار بر روی ششم
راه سه کور تو بفریاد گرفتیم
ما نغمه سر خال چمن در و نه دیدیم
از مرغ عین زلفها با بد گرفتیم
خاموش نشستم بسی در نفس دوام
تا رخصت فریاد ز حیا گرفتیم
دل گفت که بباد بود حسیه فریاد
فوانال تو روزیکه بی داد گرفتیم

عاشق لبه کور تو از لبیکه قافله
صد به رفزون در فرح صیاد گرفتیم
بشعبه دیده بدرد دردم
که با لین خار ستر خار دردم
غم دل حسرت و حذر دردم
پرس از رخ در خم بسیار دردم
بکش که کیش از جویم عشقم
تو میدانی در من اقرار دردم

بجز درفش روز قیامت
 پاتا کار که در زبان بزم
 بیایین آمد و جان سپردن
 ز منزه دل بود و قد جان من گشت
 بدانی تا چه شبها میکنم روز
 قرین کفوم و ز جنده کفونی
 چه عاشق کی جفاکش در جهان
 نکو بی عشق لب ایر در زم

ار بزم ره رخت اغیار گزینیم
 دیدیم فلک جوس از آرزو دارد
 ان فرقه تدویر که آوده مرید
 بر سخت پروانه زینیم مجمل
 افتد بر پال سران بزم مشیت
 تا غیر بنا کامی، شاد و نکرود
 عاشق کور سجد چه شده ارضیات
 نیر ره خانه غمناک گزینیم

الغنی

سر بر عشق بی زینار در دم
 بر فغان قفس آیم نغمه ام لیک
 تو دل نماند از زده در دل کینر چون
 چه بود از کزیه شب که گفتم
 لمبتی تن دهم در حاره غم
 نه زرم کار با سرم فردشان
 عجب که این برم زین عشق جان
 ماندم بر سر حرمت یا کین
 بگویم و دیده دشنام فحش
 از آن رخ کلکون گشت عاشق

که بر زح است چون کلک در دم
 صد بار بود اول و باز گزینیم
 دیگر مسرم بگنم اگر باز رسد
 ان صید ضعیفم در لب سریم از
 بس تازه کناره دلش ادم و اف
 لبم لب کور کسی راه صبار
 تا رخت کجوسه اش از ناز گزینیم
 تا کوشه ان بام که پرواز گزینیم
 صد بار سر برده بنمایز گزینیم
 دیدم که نشد مرغ جان باز گزینیم
 عاشق که در آمد شد غمناک گزینیم

باشنود از تو کس فتنم
 از لبت مرانان عشقت
 حوزم که بجز حوز تو یان
 از من بشنو کجای تر خوش
 از آنکه بمن نیکند
 میکند وفا پر هذ نم
 دارم سر سبزه در اغی
 یا از سر که مران غریبی
 یک کل نذر است در کستان
 عاشق چشتم در پایانش
 راه زنده بر استم
 غم فتنه بر کجاست من با کفتم
 ان نکت سیاهم که آب رخ با قوت
 در بزم طرب با بکر نشد در کجا
 از ذوق کفتم شیخی بجهی
 به پرده بر کفتم نه فکر اند

دیدیم که خرد است ز دانش نرسند
 عاشق ابواب صغیر صبر و کونرا
 دیدیم ز دولت دول چنانکه فتنم
 دل نیست بسینه ام ندانم
 دل سیر در دو مع از بد دل
 عشق آمد و از رخ تو افروخت
 کوی که در فاکم دوزین کجاست
 از کویه فرغ منر شود سبز
 در بر رخ خیز چون نبستی
 از دولت لطافت نیت
 از حد کنز منج در برسی
 عاشق ز فروغ رور کل بود
 این برق که بر حفت اشیا نم
 ایدل رنسر مهر دلارام کدیم
 بل دیر ما ست شد از ذوق نشین
 شاید که بشر یا حسری در کشت بند
 ام صبح بران کوه دهام شام کدیم

از هر طرف ز کفایت با نکتتم فرج
 چشم فرو بسته با آرام کند شستم
 آن زنده فرایم که در کفر خراب است
 از ملکت جیشید پیچی کم کند شستم
 تا از دل غمزه غمت زنده
 از نامه برود نامه و بی نام کند شستم
 سر به این نامه همین حرف بود
 ز آقا ز کفر فستیم در با نجام کند شستم

میوره نمان جبارا بستودیم
 عاشق چه کم نیت ز آرام کند شستم

سکندر دردم و باید از نسر کندم
 با بخت عشق آن تیرین نام کندم
 سگدار دیگر کن آتیه دوزخ است
 کشته آم شمر و میاید ز غم کندم
 من که میدانم کوزه مانده در با
 یا جفا خوریم و از لطف حاصل کندم
 کار عشق در این با بختین تا در
 سگدار فحاشه و در زین کار کندم
 کرد حوزد را بر سر راه جفا خورم
 تا بجا در راه او نزل بمنزل کندم
 در رفیق از حال من بر خدا فدا کردم
 خودم برستم و از نامه فاقه کندم
 رو منما که خضر شبیه چینی باران
 با درم ناید که از این دشت کندم
 توبه کردن بدست آن رحمت حق بکول
 من زمر حردن مکر از طبع کار کندم

یاد آمد عاشق از حال دل دوینم
 چون جبار که بران سکین سگدارم

خدا را از رفیق مشت ز شوق بستیم
 بخوان فغانه و شمش که کلامم بر خوانم
 نمیدانم چه بابل میکند ثلکان او نام
 که تا دیدت بوم مرد در اندر و خیم
 کیم آن فتنه از شوق وصال دلم
 که فکر من مزارد همیشه خیم
 مرادش عیش صاف از نان سخن درین عالم
 که بر مغروران دادیم ماده نام
 خیال آب بگردش حشره دردم
 ز نکت آه خود دردم از آن دردم

بکلام دل کند ز کسب سر و فرغ عشق
 ز نکت این زلف سیه برسته در نام

نخواه شست شوق او در زردی دل
 که از تو کس می آید دهد در نام
 بی بین در دست کوه فارها خیم
 که چشم روی کل چشم در غیب در نام
 من آن حشرت برسد و ادخا هم بر در
 که اگر نیتم هر چه ز یاد و فغان در نام
 مرا تا صبح هر شب بر کوشش کابری
 که بر سید غفلت پس خراب در نام
 سبک در شمت از آتش که در نام
 چه زدم که ز دفا بر در دل بند کران در نام
 پرو بلم پریشان سبک کل خوار راه
 بین خوشدل در شایع منبر شایان در نام
 مرا از فتنه او کام دل حاصل کرد
 بغیر از نسکه روز خنده خورشید شایان در نام

مرا دهقت غم گوشت عاشق با در دل
 نه بندم در بر ویش تا کجا در دستان در نام

در دل دستم آید دردم / ر عمر که بدل نگاه دارم
 بر دل دستی در دست دیگر / بر درمخ داد خواه دارم
 تا چند عفویت فراتت / آنچه قدر کنه دارم
 میان یکی برم تفکم / کاین داد ز یاد شاه دارم
 رفتم در برستان بپریم / تا بر در دست راه دارم
 برخاست نگار از غزوات / که در غم فاقه دارم
 خط تو کبیه مسرورم / زان همه بن کیه دارم
 از آنکه عباد زور دوست / روز و شبی سیم دارم
 کفره بمن چه کار داری / کاره طلب دما دارم
 بر صحرای شبانه است / ای نه که صحرای دارم
 رفتم و مسوز زنده عشق /
 سرمیسم در شبانه دارم
 گفتی سحر تا این دان بپریم / کجور گوش نگار چنانکه جان بپریم
 باغ تازه نهالی کجور نشاند / که تازه شستنی سرشان بپریم
 خوش است شاه بفراید ما که کم گذرد / بشهر خواب خوش از چشم جان بپریم
 هرگز زنده کل تازه کرده بر شاف / بنیر حسرت دیرین ز برسان بپریم

کسر که خون جهان جوید یکدل زرد / بنیسه غمزه خون ز یاد کمان بپریم
 بخاک ریختن مفاخر که در دست دیده / که غیر حسرت روی تو از جهان بپریم
 باین ساق که نمائش وفا بود عشق / امید بودند دریم اگر ز میان بپریم
 از خوش اندم که در فغانه خوار زردم / فغان از راه جهان ساغر شراب زردم
 ز کجی در راه طلب دروغ دل سگور / دست بر دردم و بودم در دلد زردم
 بمیلان کرم فغان تنبیش کل کل / بر آنکه فغان بود کل زردم
 ای گلستان کجویه تمنای تو خند / دیده بر خنجره فارم بود زردم
 خنجره کجویه کجویه تو خیالایه / که بفرمان تو بر این دل فکار زردم
 در شب و صبح تو باید آورم از زور زاری / که ره خوابت بر این دیده بود زردم
 ان اسیرم که فغانه چو بر آرم از دل / آتش بر دل بر فغان گرفتار زردم
 قوت و شوکت بکار زردم چو ببرد / راه بر زنده که خشم شب زردم
 دای خنجره و خنجره /
 درمخ دل بمیان از یاد بکار زردم
 غم جان و دل محمود دارم / که تا کور تو راه دارم
 فغانه خود کچکان دارم در این باغ / که همه تو کا مغرور دارم

نوا هم عمر در عهد فرقت که فکر این شب در کجور دارم
 جدا از رویت راه دل فود مصیبت خانه منور دارم
 که نم بر دل عیورت ان به که ز همت زانسه کوه دارم
 جوان از قامت تو قیامت منع از کلفت سسری پر شور دارم
 سه پایا همت جان چه کسیرا که امین شیوه را منظور دارم
 ز شیرین و هده ان لدر نشین
 علاج عشق را کجور دارم

فرزغم چه غنچه بل منته دارم خنل بکلد ازنا و کس جند دارم
 سیتیم کس با که در رخ نوز شیم سر خورده و در ندیم درین منته دارم
 فرجام و هر از نه کبیب و نیر ما از کینه بدان قبل سنک دارم
 تا صبح چه کند آهسته ای صبر خور با گوش کبینه ز زنه چندان دارم
 آب درخ ما فاک در راه زوگت که باده نوز شیم بر رخ منته دارم
 عشق بزد پد اثر این نانه غمگین
 کز غم مرغال خوش آنکته دارم

رفتم در باز بوسه کنایه در دارم بوسم زمین جان بدر دارم
 کفر بوزر کار فراتش چه کسینی بنشین که داد که چشم تر دارم

ناید

شاید کلمه سیر دانه شکر خنده آید که بوسه ستانم دگوش خور دارم
 بگذر بین بان زح چون حور نشین تا آتش ستانم دفا کتر دارم
 صد جان بینم غمزه چنان فرزد بیار ان چگونه دل کبینه دارم
 این دل که فار کرده ناز و قدرت زانسه ستانم به من ر حور دارم
 اف ننه و حال تو در زهرن فرد گذارشت گوش دل مضی کتر دارم
 کفر ناید بر سر اسم چه کسیرا استاده ام که بر کف تو خور دارم
 عاشق نهال گلشن معنی منم در

در خشک لطف دارم که بر دارم
 از زرخ حزب تو حیرانیم از زلف تو پریش نیم
 کام ده بچسبده غی از لب تو خنده جنب نیم
 از دل غمخیزه خیالش زلفت مانده بزندان مه کف نیم
 در قفسم در زل خورند خویش رنشد بر طایر است نیم
 از زلف تو و کبیت سیه جمع شد به باب پریش نیم
 کج غمخیز عشق ازین شیرتر سلی کند عشق بویرا نیم

عاشق مسکین تو ام در قدیم
 دوزخ غلامیت پیش نیم

آنکه بود در غمش نامه چایم
 من که در عالم ستم بود دل من گشت
 خواجه پیر معز لطف در کوه کمن
 جوید و فدا کلام جان سپردم آن
 عشق تو از هر چه کول با عشق از دیدم
 بر دخی لش بر دل وقت در آرام بر
 چاره غم میکنم یک نفس از خودی

عاشق اگر شد نصیب سجده آن است آن
 گوشت در ز کار هیچ در کایم

کهر منیش کایم آهی بر آرم
 و کرمیکر هر دم خاک کرد
 و کرم شود این دل در در در
 و در آدم مادر ز گذشت خیرت
 ز غم چو کدایان سکین زمانه
 رسیده است از ضعف کارم بخت
 برس از شپول آسم مایه

گذشت

گذشت از سرم یار و از خود بیما
 نشد عاشق از سینه آهر بر آرم

نه بجز سر است نه فراغ رستن دارم
 بچشم لطفان سگزه فرج چشم بگویم
 شکر بر کشته ساقه ده این پر کن
 تو هم کف میدار و هم نوشته بخوان
 ز نقش روی آن بجانم کردم تعبیر
 بریت بر دم من سرخ و باغبان
 مبادا که ز غمش مدعی که هر روز
 جهان آماده غم رسیده بنا بر آرم

سهر حیرتم از آنکه نشناختم
 که خواجه از قیاس بود دیده کن آن

در نغمه منم کم از نزاران
 ساق و شراب و آب و باران
 کوه دگر که از تو
 از خست کید و زخم مردم

کرده اند هر کجاست
 کارم تو به حقیقت افتد
 افروسی که کلر نسیت کوش
 چون کم نشود غمی که درزم
 عاشق بحین غمزد را هم
 طالع چه گذشت تو بهاران
 که با تو گفت براه دفا کند من
 برابر مصیبت میروم از آن
 محویت که در لطفش هم درین
 چه کل نماند که کوش از وفا
 با دشمنه اش علم کشد از فاک
 نجاک عاشق از زده دل گذار من
 نیاز عشق باز دانا زینان
 ترا کفتم که سیکرد بدیل دورت کین
 بخودر میکنم برادر که را کرد
 چه باید مردم جا در خرابیت شان آید
 راه مرغ به بیقراران
 تا بد کنم زخمت گذار من
 بر نغمه دلکش از اران
 منت چه کشم ز غمگاران
 نظر یکایک سیران دلها کار من
 هر ذره در دیکم از شوق غمزد کن
 دلها بر پیش ازین فکر کن
 کجایت خم سبب پیش قرار کن
 ز ناز زار که کند هر که میندیش
 رسید به آنچه دیدم از تو خشم من
 که در دره فاکت ایجا چنین من
 که در دره مهر شد نگاه در این من

بغداد

بغداد دعه زوده است ما فردا میمانم
 فلک شرفت تایش در درین جوان
 اگر میت است و دما عدو خنجر کشیدند
 ترا که جان ملک قربان است دین میگرد
 من از هر دو تو دلام در نظر حضرت دعوی
 تو سیر از نبده دیرین در هر دو خود دار
 چرا کیمه شیر ندارد نامه ام عاشق
 که سینه له حلام از نامه من نشین
 درین فزانه پر شور و شوش دراز کن
 بی سترایم از این زلزلوم بگذر
 ز زنده گانه عشق اگر مولد
 جدا حضرت یکدل من سیر غمزد
 براه دعه ده که که بود نفیست
 امید دار من غیر را پر شش من
 شب بیا به تو عشق کجا و صبح صید
 سفید دیده خود را در انکار من

که آنکه بود از طاقت کفار پیش من
 ندانم در خواهد شد بار عقل درین من
 بزین زخم در بر زودت با افزین من
 چرا باید نشستن در کین که کمین من
 تو تا از پیش من بجز چه بنویس ز کین من
 که در این میشد همان دان یک استن من

در کفر کله از دست روزگار کن
 چرخ بر از کل در کیان نظر کار کن
 کسبم غمزه خونیز خویش کار کن
 بر که شمشه دل را امید دار کن
 تمام عمر صرف روزگار کن
 اگر ز شوق بپریم مزه گذار کن

رفتند ز دیده یار و یاران
 منم از دم و در روزگار
 ساقه قدی که کتیه کردند
 بر رحمت حق کن ای ران
 از بند فی توان زانید
 دیرینه بند دل تکاران
 عهد گل سنج تیر سست است
 اما چه عهد گلنداران
 شکر بر مراد آورد
 کشته در بنده است یاران
 محض منت چه شد لیکر
 ارگشته معیبه هزاران
 مرهم تقوی و خست زانکه خوش است
 تا مدین زارد دل فکاران
 و از دم و هیچ غم ندارند
 از پنج سوره پاره این بواران
 یاران بساع عیش دستی
 عاشق زخم تو سوگواران
 اگر گویم جهان بدتر از کتیاور کن
 در که بدند در میان ما را بر کن
 فراتن کنند اهرام عالم داد هر را
 این ناز که سدان لکها هر گوش کن
 سرت کردم نه ان صیدم بند ز غلام
 مراد خاک خن بداند و صد
 نیکیوم بیزار بزم از محرم کوش
 اگر فرصت بود از حسرت باقیه کن
 بیخ چهره روشن باز ساقه محقق ما
 مبر فی رابع مجلس ما مظهر کن
 بزم مهرمان بنشین و باور کن
 بزم مهرمان زلف از جگر

بنیاد

نیکیوم که با لطف کن با جویم
 که با بیکانه کم بنشین و با لطف کن
 رسید از کارا کجا که از جوان نیز نبرد
 اگر در سر از راه عشق فکد کن
 اسر و که میر در فرمان
 بنیان نظیر روی غلمان
 بر هر جهان توان فشان
 دست در رسد ترا بدمان
 با بخت عشق کام بوزیم
 اندیشه دهر کار خمان
 در داکه ندیده کام فرستند
 از شرب لب قرع کمان
 کوراه در که خوش متکم
 از کوه مشک نیکمان
 دشمن نداده کس چنین خوش
 دیدم همه شکرین کلان
 از آرد ما فر بسند
 از سبزه تر نکند دوان
 خنجر کبف آدر و رستم
 از خنجر که میرودت بدمان
 گویند تمام کن محبت
 عاشق حکیم بنا تا مان
 لقا هر سوی کار افاده بر شنان
 که باشد هم شاد است از درد هم
 گرفت نامه به تا شربند که به صل
 محبت سیوانه کشت خود فکد کن
 نکردم هرگز از جوش شقایق پر کن
 رفال فرخ توان دست علم پوزان

کوشش غم خیزنده در روز بخت
 کسید تیغ و فانی بود در کوه تها
 اگر بند از بیم بجا شد خرق داد
 چه نه از نورش زیاد کشته شد مرغ
 بر کس شرح در دشتی قوت کلام
 بنید اندک سال مرا غیر از خدا
 در برش این میرستم از کشتن عاشق
 که فریاد ایران نقش شد در نماز
 اگر سرد که میرد در لکشن
 حزن کل در جبت بگردن
 دل در پی دست در است
 بدات که ان قید دامن من
 از رخ فحشته های یون
 بر بام که سکنی نشین
 زلف تو شب سیاه موی
 رحساره تو چراغ امین
 بهتر ز میدان تو بد خو
 از حسرت یک نگاه مردن
 زین رنگ که رنگت حسرت از
 کلمه سیرم از غنچه جاس
 بر راه طلب نشد در آن بر
 تا کشته با کشت حسرت
 پرسیدم در زلفان تاداند
 از شیخ گرفته تا بر من
 باران بویار حسد اران
 عاشق تو دیار هست دشمن
 قاصد خولیت که ز خویش فدی کن
 باید اگر حجاب کنی مظهر کن

ص ۶۴

صد سپهر من معذی الی انزل غنیم
 در در عشق فکر علاج دار کن
 مرکت صابره غم و ان که خدا دوست
 تا حد رفان پرورم اورا خبر کن
 پر دل ز را اگر کار را بهت است
 اندیشه ز که تیر بال و پر کن
 یا از مراد خاطر غمگین نظر بند
 یا بر جهالت هم ز با نظر کن
 در راه اثفا روش دیده شرف
 چنانه را که گفت با شق گذر کن
 دل بکنند نالیدن کمون یکم بس کن
 مازرتا سبست پیش این ترک اوس کن
 چه کاریت داند رفیق خویله در پنا
 چه باز می توان کرد اندک کار کن
 کت میرزت که هر می توانه بوزدنی
 خیل کار با ساق بقدر دست کن
 چه از رخ چمن در پیش کمال احوال خود
 ز ناله تیر شرح درد در غالی نفس کن
 ز نور کاران درخت بتی قفا بنک
 بر راه نامراد در سیر رخ ناز کن
 بخورند راهی نزدیک در اوج دوی
 ز کج و خمسیان یکباره آمد نفس کن
 چنان میدانم چهره سبقتی فی آت
 دلا نومیده هم نشین کوشش جوی کن
 چو کلر حدیقه فدای غنای فکر خدا
 تو هم عاشق بکشن ترک مشق خار کن
 کبریا پر مغز با نعت جوهر کن راز کن
 که میگردند بران در وقت استار کن

خشمم که گناه دارم خشمم
 غم اندوز است فریاد که در گنج فغن
 در آب چشم از گناه آه به اثرها
 خدا را ای صبا از کور او سر بکنه
 ز غل نام حق خود کینم عاشق از آن
 که شیدا قاتل من ز در خشم ز سر مرا

کهرای خشم از فرمان ما این سخن
 ز ناله این را ز در خشم هر سخن
 کس لایق کند زنده این جوان در
 شرای و فقر در یک باران سخن
 رفیقا صبه کانه در محبت که خواجه
 سلیمان جهان حسن را دان عشق
 از آن صاف کس ساقی از گناه نماند
 جوانه را بود در مبین که خوارم
 علاج زهر تلخ کرد در آید عمری
 سفر بزم در روزی ز یاد پیشامد
 ز شوق ما فیه خنده در آن سخن
 ز ناله در سخن با یک لایق سخن
 تو صاحب کردی فکر کار خست سخن
 ز روز در محبت کوشه هم در سخن
 بجز بخوار غیر عهد مردن ام سخن
 بکین فایده است خرد ز ناله سخن
 نظر در دوست دیرین این سخن
 بچشم اعتبارت نظر در بر سخن
 پانزدهمین دیباچه زبان سخن
 میگویم دل از کور او کرد سخن
 دوازدهمین

روزی عاشقی سینه در پستان
 بر در ای عجبان از پیش هر سخن
 تا شایسته صبح از پیش از سخن
 نظر در سینه عاشق خاک بر سخن

از کل در محضرت گویند پیواران
 دیگر چه شد که بی عهد وفا داری
 سغدا اگر نژاد خویش کس عشق
 جبه و جلال خود بر سر می شود کم
 دانه درین کستان نباید در سخن
 مرغ چرخ در ناله در کس سخن
 از خاک تا قیامت فروز کل بود
 هر جا بیاد روی ز زبده کفایت

خوش آمده مسیوح عاشق از ترک حضرت
 کرد در شود کینه در از راه شهواران

لکام از کرم بر لب ز درم ستوان
 در آفتاب زده است قلم کردی از خط
 مرا از امید کردی ز درم سخن
 دم از زوار استیکها میزنم اما تو می
 با میدم خجسته بر از آن غرض صانع
 نماند عتوه کاهر لکام ستوان
 ندانستی چه با زور کاهر ستوان
 نه در زلف کاهر ستوان
 که با زار الفتی پیوارم ستوان
 فرار زدم ای کاهر لکام ستوان

اینه میسفت محبت اثری ندارد
 کو مین غزت اهریوس و خوارین
 خوارترینت بگویش زین از درگی
 سیران یافت که دانسته و نادیده من
 عاشق از دعدۀ ان عهدش از شرق
 مسکین جان سپردت به ثواب من

اریندۀ رویت همه کلاس بهاران
 بر حسرت عشق تو ز یاد هزاران
 خوش آنکه کشی خنجر و از خانه بر آید
 قربان شدت جان من و هدیه باران
 از صید ضعیف چه منت تنگ مبارک
 اریسته بفراک سرشیر شکاران
 بلبسته خورش بقراک نشسته
 ز یاد زبر همرات ه سواران
 جوان جهان همه ستمکار تر ز من
 ره هر که کند بردن سینه نکاران
 جیشیدم وقت خردت آنکه تان
 سر خط جام از کف این همه خندان
 کند رشته از کشته عشق اشراق
 ان روحه را دنیا مان برده بار

پایان دفاکتی برده او پشان کن
 پرین فیه بین شرح ال مومنان کن
 بر دردم که جوانی ستم و غیر همی
 اگر وقت نیارم سبده در درجه ان کن
 بنامه چندین درجه خون در دل من
 هر روز که به جوانم کرد که خسته دیوان کن
 بر جان سپردن چون نم مرگ خسته
 ز لطف خاک راه صلبه سرد خندان کن

پایهیم که کارم چون گذشت از کار شوق
 اگر فکر دل جان نکارم ستوان کردن
 ز رشک قریب که در درستی پاکین من
 نظر در غمت و در کارم ستوان کردن
 بجز تا چند میگوید که کند بر سر کرم
 گذرگاه منت اینجا چه کارم ستوان کردن
 اگر گویم که دل از دهر ان تا نماند
 نظر در حسرت و در کارم ستوان کردن
 نم از زرم اگر از کجاست ابد معنای را
 غبار راه ان جای که برلام ستوان کردن

بجز دشمن نشد در کرد تا معنی عشق
 ندانست آنکه از لطف که دردم ستوان کردن

کاش غم دیوان کند مبارک بنیاد من
 من ز دست دل تو من خارج تو از ز یاد من
 تا تو باز آید کی مردن انام مید
 از رویه و صلح خوش کن فاطمه شاد من
 غیر ازین کار زده تر از دل از زده
 مسیحو نه دیگر خرد در ده صفا فریاد من
 صدر هم ازاد که از ننگ در دردم آید
 آه اگر در دوزخ این که تو صدیاد من

کشم در فصل عشقی خبر شد ترا
 کف آں از زده ان نه کشته پیداد

نه زیر هر صند بود زارید من
 رسم الکاه باشد که فشارید من
 تا دگشتم ز جفا چون تو چنین محو اگر
 فکر دیگر بکن از زهره دل از ز یاد من
 من باین دفا جان نعت خواهم در
 کو تو الکاه بنا کر من و ما برید من
 الخ

بیش از بند کشین محمد عظمی را کرد
نقشبندی بر کل رود در بند کشان کن
بیان مرغان کفر نوزت میکش عشق
اگر لطفیت است از کج نه بیان کن

قدم در دیدم بگذرد در این کج
ز کجیدین چه میخیزد علاج حیرت مکن
بست قدم در تپان حق هرگز میدان
سرانام از میان بت پستان برهن کن
ببین ز در کل کدم تا لینه زنا
لعل نازد اگر بیل زانجا بگلشن کن
براه جوید میدارد در دم هر چه جان
خواه از ننگ نازان که در باران کن
بیا رخ فدای من فدای تو ماه رخسار
شب تاریکی را از فروغ چه روشن کن
هنگام آن فراسیدان روم بر من گذر کن
سر طرز که کردم لطف هر چه میز کن

چه کل جنبه ز نعل در سیم مرغ عشق
فدایا رخسار کامی نصیب جان نم کن

جان در هوای در حد و دل کفایت
از زکری چه بطلی کار کار من
نام اگر چه نام نیاید بکار من
تا همیکس در کنه هر چه ببار من
بر خویش لبه مدعی از لبه کار
با صیرا که ببار با نه در مرغ
ان نسبت اگر بسبب تیره روزیم
زین پیش کو سیه کند ز دل کار من
نام که گذرد بتنا فدای من
فغان ز زخم کاری من نمودار من

عشق

عاشق بغیر از زود خدمت میکش
با شد بقدر مهر اگر اعتبار من

عاشق دل و جان غارت کرتان
رخ مبه جبینان بر نازنینان
چه دها که بر نه ان هر چه جان
از راز مینت سحر افشینان
دندان در دو ف از نور م
چه خوبان شهر چه صحیفه شینان
نه روزم بر نامه ام گوش دلدار
که خوش دررد او از زار فرینان
کلمه همیشه در رفقه مینان در ترسم
ز دست زخ استینان
بر زمان چه کین است از سر جان
بمان درازند کار چه مینان
فلک کرد در مهر آمد به کین
بهرش نم شده دل پیش مینان
بست آورد کاش تا هست در
فداوند فرغ دل خوشه چینان

مراه عشق از سیسته القدر خوشتر
شب زلف و کیمیا این مبه چینان

نه مشتایه دل ما کو کاران
نه از میند این به عهد یاران
ببین اعتبار عشق خورم
چه کل در بوستان فضا یاران
کودال زخ ز کشت زاری ما
که فرم میشود گلشن ز باران
عجب بنود جهان در تدرت
نیار یار ما که از هر سدراران

هزاران خار در پایم فرت
بپای رخسار آنجا یک سوزان
بپای رخسار کز شوق نماند
ز نرید عاشق در سینه هزاران

سینه را حشر و درم لطفه بشکون
هر که در جوارش با در زار از خون
بمن مهر و نشانه در میان معجب خورش
چنان با هر نفس تمام شد زهر افروز
بیز خون من زار اگر کسی پرسد
که در کجاست خون فشان توان بگر کرد
زهر بندم به خون حاصل حاصل
بپا که دل ز خیل لب خن خن خون
نظر نکرده بر دیش بکام دل طالع
فغان که مبرد از محقر دریم برون

چه آب کوی بر تشنه زنده مر عاشق
که بوخت در آن محبت را در روان درون

ز خازیم بنظر اسپه فخر راه مکن
با نی که خوار عشق گشته آم نگاه مکن
بیم خیر مکن خون ز شود با عتاب
منم که یکیشم این چنین آشته مکن
من آن نیمه محبت کفایت تو کنم
بجز آن من خلق را کواه مکن
بیک نگاه بجز من کشید غمش ز تو
بر دم کشیدت دل در کواه مکن
بپای درش محبت اگر نوزدست
دلا ز من بشود ترک این کنه مکن
اگر بنظر ز پا ز نظر دوری
نظر بلبغت ملک پادشاه مکن

دقار

تو حال عشق مبدل نیست و اندر
بگوش اگر رسد تا که نگاه مکن

بناشد بهر عیش در دوزخ آن
بهشتی به زکرم میفرودشان
چه داور کوش بر زبان خوران
مژ خاند ز حال ما غورشان
ببینم فرم کل را از ابر بهاری
رخ چون گل چشم ما بپوشان
ایمان زین مکتب بر بسته بستان
فغان از این قیاس رنگ برشان
خوش از عده که لبها شیرین
تو شهید فشان کفر ما شهید نوزان
براه هر که خواهد عجب و ستیم
در ربع از جبهه در جبهه سخت کوشان

ز طالع قسمم این بود عاشق
که آسم سحر و باشد سینه

مکویت ببقای دم کی بکین
کرت بگوش فغانی رسد عیب مکن
بدل در آید از سر جفا بگذر
چه منزل نرسد این فغان در غراب مکن
در انتظار چه مردم چه سوزاندت
بجلیق تشنه که از درت آفتاب مکن
اگر فغان مرا بشنوی بر دوزخ ب
را از شهید غم عشق خود حساب مکن
چه جان برون شده از دم در زنگالی
چه عمر میکند بر سرم شتاب مکن
بسیج و تب میسند از جان عشق ما
در کز سینه تر لاله را افتاب مکن

اراده جان رسد تو به سر سینه
 در کوه از عشق تو دنیا کجا با این
 در کوه خردی در جملت و صیقلی که کنم
 با لاله سکه با تو با سینه افکار من
 کوهان که قدمه بان کند به نیزه قدمه
 با قره خیز تو با آه افشار من
 خیز کوش سینه بر سینه پیش آدم
 در دیر بر یک تو در غم سرشار من
 چار عشق بر دل از افغان ان ترا
 با ناله که قدمه بان دود بر کوه پیش
 از عشق جان پر دست از جان دود
 از سخن بیانه از ده تو از عشق تو زده من
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 فراد و مجنون جان بغم دانه در سینه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 در جبهه آرد که جهرت عجب که
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 جام ترابله خوان ساقه چای کن روز
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 زمان ترک بر این کوش جان نفس چای کن
 با عشوه پر کار و با طبع بکار من
 چون کل بر آرزو ده دل افغان کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 اراد افغان کن با آن نفس
 ساقه افغان سیکه با بر نرسد کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 ختم تک با نه مین که دبری
 با هر که می کشد دل شکسته کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه

از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه

از عشق کوه روز و جانش بر دایم
 با صوره لوان جانها طبع دار
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 با قره خیز تو با آه افشار من
 در دیر بر یک تو در غم سرشار من
 چار عشق بر دل از افغان ان ترا
 با ناله که قدمه بان دود بر کوه پیش
 از عشق جان پر دست از جان دود
 از سخن بیانه از ده تو از عشق تو زده من
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 فراد و مجنون جان بغم دانه در سینه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 در جبهه آرد که جهرت عجب که
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 جام ترابله خوان ساقه چای کن روز
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 زمان ترک بر این کوش جان نفس چای کن
 با عشوه پر کار و با طبع بکار من
 چون کل بر آرزو ده دل افغان کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 اراد افغان کن با آن نفس
 ساقه افغان سیکه با بر نرسد کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 ختم تک با نه مین که دبری
 با هر که می کشد دل شکسته کن
 از کوه کف از انرا بر من در راه

از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه
 از کوه کف از انرا بر من در راه

یا خیمه خیمه بس بر خیمه آرزو کن
 این حسن نبود از کس نسبت با این
 آنکه بر کوشی ز کوشی خنجر کوشی
 ترک دینکورد در شه ز غزوات حسیه
 بغیر چون ره بر آرد با عهد آمدنی
 این نکته با رخ در خوش گفت جبر در

ز غایت ابروی غم و غم در لب
 خنجر لبش ز غم زین لب بر افتاد کن

زهر به نصیبان بگرت غم پستان
 گذشتم ز در مان در در که در رم
 تو در غمینه از خنده لب مرده بندی
 بهشت است اینجا که بگلخانه بند
 مرید فرابا تیانم چه کارم
 بقبل حکیمان و پند او میان

حجب کرد جان ز بند او داشت
 ز روی تو به خور سوای نصیبان

مردم به که شدم بر کور تو کران
 نام من مکن از دفتر پادشاهان

اولی

این فتنه که از خود خدای گنج بر دورا
 جان بجز چه دم بهر فدایش مرا
 سابقا وقت جهالت که از خیزر صیبت
 ده که جز در دور ز می دم دل که زخم
 رخ خوب تو کز آن چشم در بیان آورد
 کیم این دیده زنا دیدن رود تو خسته
 خیزر که نشسته میان نشین ساسیم

ان جفا دیده ندانم زستم لطف ترا
 قصه جود تو کفشد با شوق در کن

از نامه مردم درفش فکر فرغ زار کن
 از دشمن جان کام دل در حیدر از ملک خیل
 هر چند شکست میزد مردان را از این اهل
 از به او اگر در دیده حواجر زار زار قدم
 ساق حیز از خود درفته ام در زخم آدمی
 باشد چه پیش از غم غم زین لب او الهوس
 عاشق ز نظر از رون که ز لبی بخند غم

کلمه حسرت حبه در آیش دست کن

جفا جو یار و یاران مسیحا یار جفا کا
 سگر خند رکھا دے تھنا لے کوشہ چینی
 خردن از نقد جان نکل بیدار کز تو
 زبا و حید با بر دھن جان نیت پودا
 خدارا سخت دشوار است نادیدہ خست
 بر بند خویش میکیم چون شمع شمشاد
 دلکش ضبط توار غمگین صبر توانم
 اگر صبح قیامت بر دم ماور منبہ ارم
 در میان خویش اگر بودم نہت خندہ دازم
 چه نمودار محفل و صبا کہ از ہم کن باشد

دل را کہ مراد است بجان یار و یاران
 یک چرخ بر خرف افروغ را از وقت دراز
 بیدار بر غم ایستاد فرخند اران
 کہ تند خویش بر در در زان ای کفر شال
 بیانشین زمانے برسے لہن عیار
 منہ از زرد دوز بندرمانے از دست بران
 ترا چون رکی صحراد در چون قطره باران
 کہ رود در کو تھر آردش تا رنگ سردار
 خدا ہمان کند از ہر ستارے کہ شمشان
 دلم در حرمت لوش نظر بھودت بران
 لعل از نقشہ زہہ دریا شد فاطمہ شش
 بونق قریشستان و او گوش در دوتو دارا
 در دل اگر در غمی ہست بر امداد کن
 با ہم خوشت از حرف از در ان الطاف
 نیرین کہ در آرزو شد خد غمگین در جگر
 ابدل اگر نزد خصال از جبار دوی

آمد لبہ بند کہ گذشت ما را زند کہ
 روزی کہ دلی از کف برد ما ہر ما ہر
 بدرکن در غمت ادکس کف خاک دہند
 از تیغ عاشق بگذرد از غمت آزاد کن
 مراد محفل و بوجہ از نا خواندہ تھا
 ہر ان در منگہ از خدیگدا ایم زور بانا
 من ان در حشرت سید و اد حوام حضرت
 بدو ساقہ من ہمانہ چند از شہ ری
 سر زلف از از ادکی در دست کو تمام
 بدو ساقہ ترا بلبل ترک کہ فرکش تار
 سادہ اقمہ در پشد از تو ما را شکوہ آ
 کجا شد ساقہ دستان بجام برہ بکنین
 کہ عاشق خیزد از کام و علی است فغان
 ز رحمت کہ شد از طراز نگرہ در من
 سہ سردار تان دارم و این سہ
 ارتکاف نفع شودم در نہ وہی میکروم

فکر وقت بند کہ تا میتوان بپرداز
 جو رہ کہ با کردہ در جسد خوید بکن
 سیر بہتر ز فرہ کس در از کف جفا
 کہ اپر در من جابہ کہ بنود را در سلطان
 کہ بندم بر زان انشا د از بند اور با
 کہ سگد گشتہ کا من بہترین سہ سلطان
 کہ غیر از من ہی مستد از کوشش بر نشان
 شود دست و بریزد از دستم چون سلطان
 عنایت پیش ازین ما بند کال داران سلطان
 رفت از چشم غمگین کشم تر من
 کہ در در کس ازین عشوہ خودشان گرم
 کہ نہ عشوہ او راہ نصیحت کہ مع

میتوان یافت که بیدارم قیامت
 که بر خفت گشت بدیش بر مرغ
 اندازند بر دل آنکه طیب گفت
 از خوش آن خسته که با نادانی گذرم
 و عدو هم سیدم از لطف در آن نیست
 تا در صدر آبل غم پرورم
 چاره دردم خسته نمیداند کس
 جز طیب در نیاید زونی بر سرم
 طراپن ره ابروی چند کنم خضر گدا
 تا بر سرم چشم از آن دو کبر سر گدا
 بگذر از من دل سوخته مکن عاشق
 کاشتر است نهان در ده کاشق

باید بگوید فدا از آن کس و امن
 در دل راه و بی غیر از حق با من
 از فداست فدا اگر اخیر از خداست خبر
 کوس خود در بر کف آینه فدا کن
 چون با حق نم خسته نظاره کل غم نبرد
 کوسم از قول مشور در رخ فرود کن
 از پاره دل مسکن از ترک مراد کس
 هم صحبت مجزل مشایخش از لیا من
 واضح باه منم که در این وضوح کند
 انجیره ز سپاسین منع فرستاد من
 جان در کف عالم نماند آن که کف ما
 کوهت کال خرد درین مشرب با من

اکنون که دل نماند البتیم بر لطف خدا
 عاشق بر طرفان غم محو اندیشه از در من

کست از بر دشمن عهد پشوت و داران
 بین دیگر چه کرد از پرتو با بر باران
 ایغ ارد

ز من هر دفا آنوقت از زهر سببش
 چه پرورد میدوان عشقش در میان
 ذوق از حشر کردن بر اطراف بر کویت
 چه شد در آنکه خط ماه رخ روی سببم
 بیزد نشان و ز دل ترا خوانند نشان
 خبر زمانه کنایه دردم انقدر دوانم
 نظر بر خلدش غمگین غم بند در حشر

بر بر جان من حور رختی از آن
 طیبان دست نشسته از خلاج در
 ستاره با بر چون هم بشو چشم میدارم
 در آن چشم ز خسته خواهد رخسار
 بگذر نشان در میان غمت خنده سخن
 که نامش بر زبان دلرانه جان از کف در
 شفیق زاهدان پاپ منبر گشته کار
 رزه بگفته بگریه بگذر ز دین عاشق کیم آید

بی از شیوه سستی مبار جان مشایخ

با رویم فحشت بهتسرا قرین کن
 هر چند دشمنی صنما انجنس کن
 شناس قدر و قیمت مال حسرت چنان
 که جان دهند پیش حجت ازین کن
 بر کل کل دامن بگردان خود ریز
 غیر ستم آن بدن نازنین کن
 ما که نیست از تو که آن فایز
 در عشق با پر داری ما را یقین کن
 رستم ز صید گاه تو خوش موس من
 از کف کان بچسب ددی که کین کن

کشانه که فرغ مینیت داده
 عاشق کنی سبانی هر خورشه چین کن

یاجناب پیشین لطف خودی نشد کن
 تا دام از ضعف کفک میرسد تا کوراد
 تا تو نام زود هر نسیم و او جان در راه
 زین چه سود از نامه کاش منزه در کن
 ای صبا که کورترین آدمی تا دور جان
 من که از دور و فاسد بر دل بر دستم
 رونق خودی کنم کان را بود از شفق
 رفتم از زینت کونان با هر که میخواست

ترک مستی با می آید به خون ریواد
 عاشق دلخسته را دلیر مبارک بد کن

برا ز فانه و حیران خود هر از ان بین
 صبح عید و صبح هر که در ان بین
 لشکر با پیشتر آمدم کدایان نش
 کفار جان جوانی بهر سه خمره او
 بخیز ز دم کار دلم کسی در عشق
 ز دیده میرودت نشد لاله کون داد

وهر

بود قطع از دل نبرد دست
 فغان رخ عین کوی صبح بران بین
 چه کرده ایم کس بر بید رحمت تو
 بسین بجرم و امید کن ای کوران بین
 سسراف عاشق دلخسته میگردی
 غبار او ز به خوش بشو اران بین

چه شد آنیکه با یاد دنگار دل خندان
 همه شب ز شوق کردم چه بکسی ن بگردان
 چه کند صید تا زده بود صید زنا
 بشیران ملک خود بر سراد چشم خنجر
 همه حسرتم ز غم ز زخمو ز خندانم
 بخیال با سران بگذر کی تا بیاید
 سینه ز جوان چه کز بشهر و صحرا
 کس ز زلف و نشین نغمه گلایه افغانه
 که رسید آن خسرت بیست ز بندگ
 که کور او بدایم بطفیله از غنبدان
 بکند خویش بند و غم برین بیدای
 که غنکیت نه کوشش لطفان ستمندان
 که ز خیرت جالت جزم کرد خندان
 که در دیده ایم غم ز قفا صید بندان
 بیگو با تو سن سسراف سر بندان
 که ز زلف و نشین نغمه گلایه افغانه
 که در دیده ایم غم ز قفا صید بندان
 بیگو با تو سن سسراف سر بندان

تو که عاشق از حضورت زین کس خنجر
 بگریز تا ترانه ز نمای خود سپندان

دل از کف داده ترکان ترش بین
 چو کل بر این از نو دور دل چاک
 مس در عظیم کاوش بین
 قبا در بایه در برش بین

مرا با تش است از گرمی ثوق
 دلش مجروح چون خود جوشی
 کسش محسوس نه از زخم نموی
 دل خلع زخوی پای بستش
 ز پر کار زینسانه چاره جوین
 نکته طره و بر کشته ترکان
 پاناشق ز تاشیر محبت

تعم در دل کن سر ز شمع
 شوی تا بر کس کمر عدست فند خورده
 تا شاد دشت در محض زعم شمشیر
 اگر تیغ ز زبان کام هر زود در جوشی
 سید با خبان که که از کشت کلان
 تو تا اراده هر از زنج در بندیر
 در زلف کمار این دل کوزان برستم
 ترا نقص نشاید گفت در خدی و عیب
 اگر در خون نشانی یوزر مند
 چه خوشی بدست که هر از زنده
 نگاه دید بر پیر آه گاه گاه
 کراهت چند سوز ترک که کلاهی
 پر از کیمیا رنگین است آن نگاه
 سه دور غمیانه شب زور سید
 محکم هر در افتد در جانش
 بغیر از زاری اندازد دانم که من
 کراهت رسم عجز حکم پادشاه

مکرده حقان

مکرده حقان طفیل دگر می آیم دهان
 نشد در سایه تنی بر آرد سر کجای من
 منم کسیتم از درد دران یکله
 بر پرده لطف و کرم باده خوردن
 از روی تو رنگ همه کجا رسیدی
 از کور تو چون ابر کد شستم خوردن
 بر طرف بنا گوش توان حلقه کشیدن
 خوابان جوان حسن تر حلقه گوشان
 جورتو بفرماید در آرد و جوان را
 از ازاب عشق کجور تو فوشان
 تو مست می دفرستی ز درد کوی
 از جرات دیدار تو ما رخسار زوشان
 انگشت کیمه بان مانده فلک
 از ناله سوسه دم در این سینه جوشان

از آب رخ خویبت از چشم بر ما
 ز رخسار ز غایت دلمسته بسوزان

ز یاد سر بر بالینش چون خوابان
 چه نشیند که در از خبر از فال جبران
 ندید از کسی غیر از دق هر هر کن
 ندانم از کجا او حشر رسم سمی ران
 محبت این زلفان که کشت کجای جز
 که خواهد رخسار سلسله ز در از چشم سوار
 نمودر حیرت با بر عجزت فلک کلشن
 شکستی طره ران بشکست باز خطی ران
 شب ز روز خوش زلف و رخ ساق کلا
 که خواهد خوش گذشت از دور کار حوال
 بر آن از خانه آمد پشایب ایام سلیم
 که جهان حوا منداد از هر سو برادران

بجزاری گشت بزفاکم قدم کدورتی
 زهر قدر و فدا در زهر احوال داران
 چه ازستی بوقت نیست از خود انگی هرگز
 حیان عاشق برادر بر میان مشایخ
 اکنون خستی بر لطف باز کن
 کید برده خسته دل خورش باز کن
 پادشاه آنکه تا تو از جان کشیده
 کامر نظر کجاست با من باز کن
 جویند که حد را هم کیف از موده
 از هر که لاف موزند احقر از کن
 از آنکه ام لول شو ما در نفس
 از نور رعیت بر رخ من فرز کن
 و سخا و بر کرم حوت کرا لایم
 زاهد بود تو روزی که بد نماز کن
 سرکنیز اگر ره به من عاشق
 منشین در بار چو نشین و فرز کن
 در این نظر کن که ز بونست صید
 در هر طلیح کجوه که ش میزد کن
 و اما آن خضر اگر چه نیاید است
 مانند فربادیه دوستی در از کن
 کوهی بزور دوز خویشین بنام
 عاشق تو کتیه بر کرم کار ساز کن
 بیار قیا با ده در باغ افکن
 نغمه شید صبح و صفا شفق بین
 نغمه از رخ و دهر از افکن
 لکن رخ حزمین در دل
 نظر بر ما تا که حاور افکن
 بر کردی

بسی سرودند سپید انگی ما
 چنانش از زهر مخفی در افکن
 ز تیر کفایت شدم نیم بید
 فکند بر بویم نظر بهتر افکن
 نوزون قشاید کرا این غم کردی
 درین دم حمزه با دم دیگر افکن
 بیفکن سلاج و در من کیش با
 در پا زهار بمیدان افکن
 نغمه زرای ما که کواشیتان را
 مرا لطف کن اتش در بر افکن
 دل از غصه خن شد درین سفر
 سرسرخ عاشق کجایم ز افکن
 درت دشمن و بر از زهر مددان یاد
 یار با غمبار کردی ز یاد افکن
 از همیشه در جبهه است نصیب منی
 با ده در کفین کیش از زنده خواری افکن
 چینه از قل زار عشق بازان و بر
 دل با یار کردی ز زهر و لعل کاران یاد
 با غم عشق جوی چه بود میان سخن
 چون دانه رسید هر از زهر افکن
 درت خرمیت افزون با دو جبهه بر
 از غم مسیحی تر قیامت با بر یاد
 روز کار بر می رسد که غم دولت کردی افکن
 درت خرمیت افزون با دو جبهه بر یاد
 از غم مسیحی تر قیامت با بر یاد
 روز کار بر می رسد که غم دولت کردی افکن
 کلین ناز ترا در زرقان خواهد بود
 ز آنچه که از نار و زهر و زهر افکن
 مدان فرشتد ز نذر در جهان نشین
 از حق ان مدان و حق کدوران یاد

بپای زلف ندیم کجی جان دل درین
 زمره درود فراموش نه رفت در عین
 اگر بوی کبک شتی ز رنگ خا هر گشت
 خوشم کزین دل پر غم خاک جدا فتم
 مسند در بتما نیان ککش حسن
 فواج بصر هم که از ان مزین
 پریش آمد و ارباب است ما
 خیال دست جو از دل که مانده بجا

نه جان عاشق رفته مانده ای جان
 اندر غمزه ترکان اثر لبش بلین

و تر بقیب تا که سستی عهد کو
 غم کنم خاق جان تا که از غم جرات
 اندر کسش اگر دست دهد مرا خوش
 رحمت و صود بران ریح و ذوق
 از بهوار لعل تو محبتی بی من
 صبر و آرز خوش بود همه کار با دل

ست زده رسیده کشتی رحمت
 خنجر کین کشیده عاشق لعل کار

مترانیم چه از چنگ فلک است چه
 که شنیده است به پای کیم و افغان
 جانش صحت ندانم که بر دل آرم با
 شب تاریک در هر در و در و در
 دشمنانند درین رحمت کس نه
 ای که از رفعت شان رفیق میاید
 ناز که را که اجد ز بر قدم سپرد
 اتخا ن کیره سباب طریقه کم پیش
 کهنه و نو چه هر یک کند از بر همه

دلسگیر از نشود عفو از تو هر فرد
 عاشق این حالت دهنده تو که در بند

کز زینت مرا از غم محبت او
 پایله میکشم دین عجب کرده است
 خشم خوردن عثمان را در محبت او
 بین کنده دستنظم بر محبت او
 راز کنه فکند به پیش ز قدمش
 بنزد هیچ بنام چه غیر محبت او

زنگه از چه نبودش بجز از حوا حکیم
 همیشه بودم در جوار خدمت او
 خوشم اگر چه دم برید از غم عشقش
 که فاسخ از غم عالم شدم بدولت او
 شب فراق که در فکر حال من باشد
 بجزسته دلم که مباد کسی بکالت او
 ای سر جان که بدل حسرت ترا دارد
 فقیر منم که نظر میکنم بحیثیت او
 عجب بر من نیاید کمال عشقش
 بجزسته که نظر میکنم بجهت او
 سیه پیش سینه برودش منم که
 سیه که در دلم سیه پیش منم که
 منم کار فرمای این اشک نازم
 که ز در راه جواب شب درش منم که
 منم جان و دل تا کسبم
 که دانم نیاید در آغوش منم که
 بت کم نگاه زهر حال او که
 لکها رنگین دان فاشش منم که
 چه ندانم گرفت با بر دستم
 ز در دستش همان فتح نوش منم که
 نزل لغی که حد دل بیکه میوریند
 بر از سینه ترنیا که شش منم که
 لکها در چین راه جان دردم
 بیکه عشوه شد افتش پیش منم که
 ز کینم و از شیشش نتوانم
 وفا و محبت فراوش منم که
 ز کایت چه کم گشت عاشق کفشی
 که ان بنده حلقه در گوش منم که

باز

یاریت بغیر از دستم چه آمد بورت
 از نودت هر روز بود که سنی کم کلاهی
 طالع نماند از غم در محرم مرا
 باهوش کان بجز او در کشته ام
 ای سحر منم فیض مکر در زده دلداره
 سینما ی چون غزال در شش ما هر طرف
 پیش از آن در آنجا همنو بر
 و در آنچه کرد از لطف ما و کوشش او در
 روزگار وفا که بر لب کلام در کوشش
 از کجا بیان بر مدار دوست در محرم
 از محبت است ما و مع نرود
 از دمان غنچه مرآه لکهاش در کوشش
 حد لکها را کفن بجای که فکند است او هر
 پامال ناز در دقاقت و بلور
 بعد درون ریشش سرق تو باشد چون شرار
 ذره فدا کرده عشق کرم خستور
 چنان از چو دریا کشته ام جوهری
 که مرآه بکوشش از ناله ام آواز ناز
 ز سید که در میان بار بار شفته چشم
 درین منزل توان تا چند فال دیدار
 عجب نبود اثرش لیته دیدار او با ما
 که چون آینه درام نقش امدار ناز
 که با حسن استغناست ما مقدر
 که شور را نگیرد اول لکها شش ناز
 اجرا مانند ان حکم کرد که فدا افتد
 مدار میکند با خلق در چند خبر او
 بنوم خستور کس قدم زود در عشقش
 اگر خود کم نشد لکهاست عاشق نقش ناز

در جبهه است هر کس در دهر و کوه
 آرزو شد ز کوشش دشمن و کوهن تو
 فرخنده از که جگر در می کشد بلب
 به لطف نیست آنکه از نیم دشمن
 سر که کام میند کام که کام کشت
 از چند از زوبین بر بنستی نرزم
 خرابی که ترک شد قلب جهان
 آن طرفه عند بسیم که بسیم بچشم
 عاشق که راز او شد کج بره در جهان

چون سوسوزن شکر جان نام مجنون
 تاره کنم دران دل تا جانم دران
 با خوش سهرتد با کلر کمر رو
 آه میکنم مزاج هر میکند او
 صد پیل جفا کش یکد بر جفا جو
 کم گزاشته چند از زلف عزیزین
 راه گزیشته بر عشق زهر
 در باغم در جهان با گل کرده ام
 عاشق که راز او شد کج بره در جهان

این نشد دشمن فارغ نشد زید کو

نختم میکشد چوین از اید تر لطف
 که این مشوه را کس جز خرد چنین
 رقیب را چه بنیم جان در پیلو کنم شایه
 زبانه نیت در سودا بجز از دره راز
 ز لطف ترک را از اقامت نیت بر خرد
 بقدر خورش ان ناز خرم روشن خرد

ای نم نقد را که کردم عذر خواد
 نمیدانم چه میگوید محبت داد خواد
 بتو یب در اقد بوزن کوه کوه
 جفا در ای ایدل لطف کاه کاه
 بقلب با ضعیفان خرد زان اول
 که غیر از ان جفا جو کس نمیدانند کاه

ان

فراق سقیم گشت از خوش نعت کج
 شنیدم در برده هاشق از زده دلستی
 زغم فارغ شد ز ما هذر از برق آه
 سبدر رسیده بر طرف بسین تو
 دارد مهر از رنج دل داد پرورم
 از تو ما را درج کویده در طرف
 پرورده حسن در رنج کویده بنار
 ز نثار کافر دیده از ان کلام
 خورشش کانه میرسد از نیک و بد ترا
 عشق از ترانه چنین ساز میکند
 آتش زنده بدل نفس تشنه تو

تا بعد از قهقرو کاکل مکتب رو
 کام مزه در ادم جود تو در جفا تو
 کاه در آب آتش کاه بوشه خوشم
 از زرد لک خرم ان دو بوجه سکنی
 آنکه سینه جود تر زان نه میان او
 در دل گشته ام میدود از قهقرو
 دست دلد از سرم از من و دل خدار تو
 از چه از ان آنافر و مدین شاز تو
 لیک بجز غیر سده لطف تو با کداید تو
 در ره جود رسیده بر نفسش با پر تو

من که نیایم فرد بسجده خسری	بر خوش میکنم خاک در سر اوست
ایدل جو بر پدلت میزدند کوش	کام دل غنیم با چیت کجاست خوارت
صعب عشق میکند است چه کار	صبر منم در از من عهد تو و خوارت

از غم عاشق فرین کاره چو بنیان

اوه و فغان محبت بر لب او خوارت

اراقب و باه غنم کمین تو	بوسیده صبح شام کندست زمین تو
در شاهان باغ نازیم مستین تو	ناز که از کلهت تن نازین تو
هر که گفت با تو بقصد هلاکت	بگرفت بدخوردند دل نشین تو
ارغمت نکویت از لطف حق	تا چند زهر میخیزم از کمین تو
جو از تو به که لطف و محبت زد کرا	ای کابل فرخ هزار بود طرز کین تو
القصید مشبه در بایده ناکویت	هر گوشه حدی حبه دله در کمین تو
در بدستان حسن صلاح نظر دلی	سیند و چه بر طرف بکین تو

زان پشته فرس زمین کس در دقتنا

بوسیده بود عاشق مسکین زمین تو

فرم نمیشود دل فرخ از عطار تو	ارستان که گویم از عطار تو
ایدل زغم بنال در هر زبیر	دستم بان طیب که دلدرد جوار تو

بدرام

میرد بر هم اگر نذر از نسیم اوس	لذت چو از دلم از خنجر تو
در آب دیده نقش رخسار غنیم اگر	ز غمت بنمیدم بود فکبار تو
که فرد دیگریم نبود روزی سنجید	اجرم همین بس است که مردم را بر تو
هر خدا را ز بد بختی شیبی	تا چند شب ترا ظلم از عطار تو
فارغ نشین دلا که کز کز او روی	ان آتشی در کس نشیند بکبار تو

عاشق چه بایدت نشان از کور ان لکار

صبر در لعل او به خویشی تو

زین فرخ چو چو محبت کاراد	کوا که حرف میزند روز کاراد
کیر در سیر کلهش از دور که نیت	زنگ نبات در چمن خمیستاراد
از زلفش غمگش در چمن نکر	زنگ فزانی عیان بر رخ نو بهاراد
ان گلشن در کس کل ز کمین جارا	در داکه مانده شست خسی با کاراد
چندین متاز خوش که میدان رو کاراد	در خاک خفته است بسی شهراراد
وین مندر که مانده در عیشید یار کا	بر باد رفته است بسی شهراراد
که آتشم فواره بل میت هار غم	در آتشم هست دلم را که زاراد
داد است نقد جان مبارک شمه	مسکین دلم که هست سر شرمساراد
از اعتبار او بس کور او پرس	فرخ حوز عشق کستم و دل کشتاراد

هرگز ندیدم تو کس صید کنی در آفتاب زار و شب سینه کشی را
عاشق کسی در لبه بان شهر اول
چون مرغ بنیاد میرود آفرین را

واقف گشته بودم از پرفانی تو تا در رفتن تو غیر حساب آید
در ترسینه مرغ بود فلک مشرب کی از ناله بوخت جانم از ناری تو
در داد به محبت ملک شکان شوقم اگر کوبد آیت کوردشانی تو
امید که در ره خشن حیران کار خیز لشکر رسم کبابی از ده سمانی تو
هر چند با کدایان لفظ از و غازی خوشتر ز پادشاه هر مارا کدای تو
خوکن نیامد از امید لبه لبه چون چای تا ندانم هر رایی تو
گفتر چرا بر آرز دیده خوشی طرفیت سینه لبه لبه از آفتاب تو
ارشد مایه هفت اختر مرستی
عاشق کجور که شدان پریا تو

تو فروری لم شد فراب استغنی از
خلق اگر در خون طبعی می شود
حیران روی عشق اندر زلفی خیز
انیدل که هرگز کام خدا نماند خواه یا
هر کس که از جان بگذرد در دل کند ماکر
اینجا بنامد عجیب از حیران پاد
ار که رباب از انصاف بر هر طرف خفت
هر روز خوش میداریش از غم زوار

هر چند

هر چند دانم قسم زان لبه لبه آمد
یک دهنه میخا دم از لبه لبه آمد
تایه توان رفت از دم صبر در
در کج محبت عفت مزه نامم و غمناز
خلق ز دنیا خرفان از صوره ان زویان

کوش جان به برغان از عاشق شد آید
فصحت آنکه بنکر از رخ مسرجه
ابطانیا زدنار ما از چه گشته ایم
روز در شب و حال او کام قریب تا
ار بود حال دیوار طرف دشمن از زور
بر کله دلاهی امر از نم از بخشش
راهردان شوق را بر هر درده نماند
عز عزیز ما چه شد پر مخ خوبت اد
نار و کشته است کجا باز جان ز خوار
وات که نظر کجا طقت یک لفظه که
خداست کجا چه شد بخشش پادشاه
کریه شام عشقان ناله صلیحه که
جان این گشته دل کاه کاه که
کشتن طالع مرا کجا صبر شد کجا که
کشد کان عشق را با بن بست راه که
روز مراد عشق ان از همه مایه که
خیرت سلطنت چه حست این سپاه که

فتنه بگشاده شد عشق خنده بر او
در غم عشق در ان همه بگشاده کو
کام بخشید طرح بخشش دلدار کو
از غم این دادم بوخت بر دل دورد
باز کردید کجاست رحمت بار کو
کعبه معقود را سینه دیوار کو

بر سر ناز و غرور پر کرد و پرورد
قصه دل بر زبان می رسم از راه دل
سر و سخن ما با باغ تا نرسد و بری
شرح غمت می شمار تا بشنیدن کجا
با پر تاش میان لب که زرد کجا
ناصحی از لطف گفت ترک غم عشق کجا
چو در جفا پشیمان غمت در غم جفا

تبع آن فخر کفایت حضرت و عبادت
فصاحت کفایت کجا پیش تمام یاد کرد
ان قدر غنا کجا است پیش تمام یاد کرد
ورد و دم عجب قوت کفایت کرد
فرست کل چه شد نرسد کفایت کرد
صلحت نرسد کجا طقت این کار کرد
ورد عشق جبر اندک بس یاد کرد

مشکو عشق از چه شد حسن دل آرزو
عاشق دلخسته را که سر با زار کرد

تا چند ایل از سر زلف بکار تو
از داده نقد جان در کفته ابرو
پر شادمان باش که خواهد رسید
چند آنکه داد و عده ام آنقدر لایق
در سه تم اگر شکر یک غم شود جفت
خدمت بهار باغ و طرب قی تو
بس بشیم چو باغ شرب و خراب روز

باشه سیه از روز تو در روز کار تو
هر چه که مسیح نیاید بکار تو
از روز و صدمه صدمت ناپدید تو
هر که ز کشت فاطم امیدوار تو
حوازم گذشت از رویس و کنار تو
از مرد می که لاله دم بر عقده تو
نقش حنت که ماند بی دل و کار تو

کوهستان

کیم نشان آنکه تو نش ^{راده} آنس که در دهان لب بکفایت
از روز خوار تر ز کجا بی بگراد
عاشق چه شد پیش کسر عهت بار

مول کشته ام از جان خویشین منو
بیان آمدت جان رفته باز آید
نام حریت فریاد کشته ام ز ذوق
زلفت از دور و حجت ز تن بدین
که کس میاید با لم چنانکه من پیوسته
که دل نمیکشد عشق جان ز وطن پیوسته
ز آنکه که خلدند جان و تن پیوسته
چو که میکشد این جان محبت پیوسته
مرا که از غم جبران بود چه نرسد
چو خلوت در کجاست چه آنکس پیوسته
عجب در بزم نشستم ز کوشه نفسش
چنین که در نظرم نشاند غم پیوسته

بر سر حالت عاشق بر ذر کار ذوق
بوی داده ز جان فکار تن پیوسته

بهر آن ستمیکش بن عبدالله جفا
و بنال دل که در دهر همه نکرود
حور لقا کفایت کزین و جام مینا
از جراتال بر دیدم در خویشین رسیدم
کز میاید بر دل و بوی کز کند
شسته منده کشته از لب رفتم با نرسد
انگیزه کلک کشت از کس باغ پیوسته
بنگر بمنز چو کرد پیوسته با برده
ز نال آمد که گوید از دام حبس آید

کوهستان تو مانند کوه بلبلان بجز
 رحم از هر که خدا کام لطف از کجا رود
 عاشق که دل بن ترک است و شد از بد دل
 اورا اسیر سخنان اورا قفسید نیکو
 نبت اس حق هر یک نه از غفرت
 با در تندرال در بیان با در زبان با در
 از خول حق کشتن کمان کوه بیل از خول
 بران چه با نغز گفت از کجا خود کجا
 خود رفتن اورا جبر از کشته بخت
 حوا هم نهاد این رسم کوه در تندرال
 اندیشه کار جهان آمد جبار غم در
 روزی بیستی شام کن از عمر بر جز در روز
 عاشق که با غمش ان در غم نفس
 چون در دست دل در از این شکر گزارد
 در روزانه بمر آتش از دخته
 زلف مسدود در دل بوخته
 داد دم که در بعد هزار نهار
 عشوه که بود که دستم آموخته
 داغ جودل در چشم از نه بصیرت
 از همه عالم بجز دیده چرا در خسته
 حرمت دیدار مانده در دل پر دانه ام
 راه مخفی نه داد آنکه مرا موخته
 شب که بره عالم شده از در بود
 در همه سر از در فتنه بیفود مشه
 خانه و بران دل نمک ز نو در داد
 بر سر هم ریخته حسرت اندخته
 ترا که زلف او با من بیدل کو
 عاشق ز راهم ترک بر حسته ام خسته
 با امان

پریشان در عرش سرب بشوید
 کف ز دست مگذر ز زنا و جام
 نظر کهرت دست با کله خان
 بگیر تا خط جام از زبان ساده
 از صید رحم مپشه که از در بندت
 دادنه جان کبرت مرغان کشته
 از تویم چه در میر از کجا ره عالم
 بر کدم گفتند زلفین تا بزرگ
 کسب ام کو کوشن در بندگان
 بنگر رسد و صفیاسته
 ایدل که بند فرمان بر کدم نهاد
 دنبال این بواران تا که بروم
 کرم میند کرد از تخت پادشاه
 که میرسد بجز رشید این ذره غم
 دانه کسی که چون مرغ خسته
 از کمر دست رفتم مقصد دیار
 عاشق ز کار تقدیر که واقف داد
 ز زلفم طلب کن روزی ز نامه
 ار تو بگذر از حسن سر اوخته
 من بهوار قدرت فرود باخته
 صد چو من زلف را بر سر او
 از نه آتش کشته و نشن خسته
 حرمه انقاصت که که نکامت
 تا سر هر کمان رسید کجا چخته
 نه غم بود زبان نه خط ز زبان
 بر سر از کمر او در ججا چخته
 تا کجا این بر کشی سردس از او مرغ
 چند ز پیر که ناله گفت فخته
 سن جهانگر تو باج زبدره
 سینه و بران مرغ ملک فخته

عاشق از غم بر دهر خفته اند کسی
با ستم دشمنان سینه پرده حشمت

چون گزینج کوشش قد مبارز حشمت
کلمت کدسی بکسیر دیکون حشمت
لایق اجر شاد است در روز جزا
پنجاهم ان جفا جو که نظر انداخته
آه از ان غلبت ^{نیکو} ~~سنان~~ کم بود
شور و رمع که بر دنبال صدم حشمت
کفتم از هر کجاست یه از روزگار
از شهیدان آنکه جبران کار کرده حشمت
با خیال آنکه از دل نیت بر دل حشمت
دارم از قدر عالم سینه پرده حشمت

کودک است عاشق که بر یاد که نبرد زلف
به که از خرد نشود کس این حال

بار بار بایم با بسبب بر خورسته
کود کار افتاده تا زکی ز خورسته
همه زار کس کشتی هر دم ترا هر سوره
تا خجرتا توان من ز فایر خورسته
هر دم از کور تو ما بگفتم میکند دل اکتم
از هوسید نه اکر اولد با ز خورسته
سور هم نه نمون اکره کرده کم
از جرس در جنبش فریاد با ز خورسته
چرخ بیا که بر مایر نذر و کور
کردل مایر خرق مدعا بر خورسته
آرزو کعبه در در پیش با طلب
کاروان کرد پس بکند را خورسته
از نور زندگ عشق برادر فاک حشمت
تا چه خونریزان کلک غنق بر خورسته

الکر

در کور میفروش آن بوسه شانه
کشتی دزد که در صدها بوسه شانه
سخن کدر حسیه در در دل هر فرد سخن
نقیم نازت از غم جود و حشمت
قلب جهان کتشد راد که ز بسینه
خواهم کزید بیدر و ز جان کشیدایش
مهر جان کزیدم جوهری کسیدیم
یارب چو ارمیده ای چو ارمیده
خوبان ز شرد کلک اداره از چینه

وز صاف کس کشیدم در چشم سوره
قدر ترا بر صیت لطف ترا بهانه
حشمت تو بر فزون است کوشش تو برین
تبع تراف نام تر تراف نه
زلفینت از کز دور و تو از میان
تا که توان کشیدن با رغم زمان
نقش چنین ندیدم در این کله حشمت
کلهک ز طرف کلشن غم آن شانه
عشق بسنوا بین رفان چه ترانه

در زلف عشق فال سباده ادب
بام خوش است از رویه دلم دور

سه خوش ز یاد که کز خواب نوبه
دلقف نیکار صد دل چناب نوبه
حشمت چو در آب و میا ترا و نی فتم
ار که هر کجی نه چه غایب نوبه
اگره نژام سیاهم که تا بحر
باشیشه و چایله بهت تاب نوبه
در حیرتم در با حشمت از دل
با آنکه در دل مزه چیتاب نوبه
خدا هزار دلنکات سپی فر حاصل
مپورده در خاطر سرتاب نوبه

رند زده دنا ای صبا مگر / آنکه ز فغان پردن حساب کرده
 اشب بگردگورت پریم تا کس / نالیده عشق بشکر خراب بده
 نم ان بلبر غمگین ترانه / که در از باغ ماندم جا دانه
 کزدم نغمه غم بر ترن / گرفتیم جا بدیم اشیا نه
 چه تخلص کشیدیم یا کشیدیم / قدر زان لب شیرین فشا
 مگر در یادیم ساقی که دررد / غم عالم کرانه تا کرانه
 چه باشد که در یاد بر در آید / در آغوشم در آید بی بهانه
 زنده بپرسم سپر کرد جارا / ز سینه ام آید پیش
 بدور ما به کمن ساقی شایسته / باش ایمن زهران زمانه
 ز فارم میشد در منزه کلین / مگر وفا که بندم شایسته
 فغان سر میکنم از عشق دانا / که بر گوشت خوش آید این ترانه

اگر طالع شود صبح قیامت

ترا عشق پس ان جام شایسته

غیر نازد غیر استغما تمها گفته / شرح بطلهر تو کند میداد کشته
 نذر محشر را میباش از فغان عشق / با چنین خوب که تو آهنگ حوا کرده

شکر

عشق من عشق در حسن و حسن دیگر است / بمیلان را دیده کله تماش کرده
 از کجا تا سر بر آرد وقت این شعله / آتشی افکنده در هر دلی جا کرده
 ارا حلیه سبایم پر در جهان نیستن / از ترجم نیت که باغ ملایا کرده
 گفته عشق نخواهد نیت از پندار من / روزم هر دست کرد از چه با ما کرده
 میروم و نظر مرا بیز برکت زده / که طریقه مگر شود راه ناستانه
 هر چه دلم کشید از دایچه بنز برید ازو / اینهم بر کس چه بر کس گفتار زده
 چون کند از روی درره آرد بود از آن / سینه ترخه ترخه بدل پاره پاره
 کشته آوردت جهان نازد عشق تقدیر / بر کف خویش عالم منظر اش زده
 نش سخن دیوان که مر عشق این دانا / از دست تپه ز آتش من ستر زده
 یافت نغای از لب هر که بر لب عشق تو / عشق به نصیب بود آنکه ندرت چه زده

ز غافل تونه نام دانه نش مانده / این خیال رخ نیت در میان مانده
 هزاره فدا هر ایمن ز کورستان / گذشته اند کس مگر پیمان مانده
 با در رفت کل دغد لب این سخن / ز بخود نیت تا تو کس قرآن مانده
 بهوش باش که تا بکقدم پس از دای / ز نقش با دونه ره بر نه کاروان مانده

کسر خانه بومی تو خیر هاشم

هین بدم تو کبرخ نوان بده

بشتر ز رخ بند کدومت از هر چیز گلزار	که کس نزارد ترا این دل کجای
ان در بر غیر نفس هرگز نبردن دل	با این طیب سبب آن کفر شو عیار
اکنون قرین روغن خوش آنکه دفتر درام	باید ز هر کس خوشتر دکارم لذت کار
با جان چنان چنین نابود کار چاره	از کور هوشان بگذر زین پارس قار
زاهد کجا بستم را هر بومی ادعا	کز سایه طبع مرا این تیر دوزار
با در نمیدارد چه کس در آن پاک را چمنی	در کاره شام شادم او را درم از خوار
از کار هر چه علم این است که کوه پیش	در حلقه زلفی زخم کز کیم ز غار
کفایت کشید پیشی در جواب سنج بنامت	انگوزای کیم از دولت پندار

با چون تو یه کی میکند هر که خصال اهدی

عاشق الحقد در صورت ادرا از ان پندار

زلفم تا ننگنده کاکل نشان کرده	غبار کجای کشته تا آج ایمان کرده
ببیزنایلد همی کلین بنالاسم تو	مرغان کشتن دیده میر کشتان کرده
تا ز کتوت از کله بران او در فکل بران	در سینه سینه خار را بر چه پنهان کرده
کامر بقصد هر چه چون کشته کیم روان	تا آمدن نزد کیم من خود پنهان کرده

دوان

دوان پرا خون جگر صد فرغ در سینه

تو باده زین کجای کف کل در میان کشته
تو صف روی از نسیم با لبه دکل کشته
عاشق چهار در سبک با عهد لبان کشته

پرده ز رخ کفنده روز کجای نموده	ساخته کار عطر دل ز جهان رنوده
روز کجای با نادان جان نظاره کن	پدل خسته جان لبی دیده و از نورده
دیده ای که کرده دانه خویش دیده	کوش بر که داده طرفه شزوده
انچه جل تفاوت کجاست میزدی	با خرم مزه تو هم در هفتال موبده
ایدل با ده کز پیش با بر بوهده خوشی	نخم دفا در در کاشته در دوده

عاشق با کج طبع نسیم در خود عشق نیک است

دیر پاک دهنر ما دلش سوزده

زخم سحر از تو بیک جان نرسیده	از لطف تو باش مرزده در مال نرسیده
حجاب عدم برد ز تا شریکیت	افسانه از عشق نمایان نرسیده
دانه چه رسیده بمن از لطف زانوش	پنهان کنه سهر شکران نرسیده
افسوس نشد که خزان مانده جدایه	افسوس کجا بنه که کجا بنان نرسیده

مکشته ز کجا هر کجاست بدوش

صدق فله مرص کفان نرسیده

په فرق نامید از غم کسی ترسته
 از آذکان کدر مند و فلان کشته
 با صد هزار زحمت ننگند امام داری
 ر عمر هست مای طیر شکسته
 یکه اگر به پیوند در نظر جرات
 نیز بر همان راز راز کشته
 ان که بشن جیاز باشد خلد مسیحا
 از در صبا چنین مانده حال صبا کشته
 عاشق بی آرزو آنکه بر پس عالم

احوال خانیه الفتنه کشته

پیر کر ز لبه دست ستم کرده
 تیغ جفا کشیده بر سر ستم کرده
 در من در ارکبند از در صدم باده
 کام جهان همین شمر بطلب زباده
 اشرار و فزونی در از نظرت فدا شده ام
 آتش خانه نوزد در دل خن فدا کرده
 بر کت عرق قاتل خود دوست خود
 در من فرم کنان بند قاتل کرده
 کشته تو جهان جهان خود تو دیده
 رخ نموده همچنان در طلب زباده
 چیر ز فال فخر از انال
 جانیه نموده گوش با نداده
 سیوه فشتش بگرم کف شش تو
 لبش کشش مگر فتنه دار آده

بیکدش صبا مخ نمده دست تیغ اد

عاشق نامرادر لب بر که زاده

در رد که ای عر صنی بدرگاه
 کواکنه کویه این قصه شبه
 برم

گیرم که باشد همچون خسته
 کوزلف بسند کولعد و لوز
 تا از که باشد این جبهه
 سلطان کونام صفهان کوه حوز
 از کور افند عثمان گذشتن
 از جان گذشتیم حکم کشته
 راه نموده کارم کشوند
 ز یاد نسیم یاد از کت کمره
 یارب کجا رخت خون شک
 ای کب بر در دم آد
 یرم در آمد هنگام مردن
 ام بر آمد وقت سحرگاه

افتنه عاشق زبجران

پیان مذارد این قصه کوتاه

در روز شد لعین زافع راز کشته
 نطق دل برود در کلام بر کت آفته
 بنم کوبید دل بر کبر از خون سنگین
 چه کوبید کس که این بیان دادار کشته
 صبا شننا، در در صفان همین تعم
 که در در عرض با کل حسرت غزل کشته
 فغان با که تخر شد دل هر کس بود تیری
 که خیزد از دل کفار و آید بر دل کشته
 باین شادیم از این رفت بر ده آری
 که کار در دره عشق تنان را دم کشته
 نزار آنکه دل تشنخت قدر صحت
 یقینش کشت بجز در هر حال کشته
 خط نوزسته اوردته دلکش اتزع بنا
 که از نو اورد در درام خود لهار آده
 شم فرورد و خون شمران زیر کان کوا
 که از کور جهان بوزه پروان خسته کشته

غمش از عرف کران که بد عاشق خیالین
 که در هر صفحه دیوان او اثر است جسته

اگر بفرماید هیچ لفظی در آن نیست
 در آتش و آتش در زینت دیوان
 میخاستم بجا که است جان
 آمد بجا طوم که تو از جان جداست
 سلطان نیکو نام و در در بر آن
 در رد که اشک بگرم با کدانه
 در سینه منت و لا تر است و له
 اگر ز دست جز بگویند بجان

اگر تا زده کل که خنده شد دل بر لب
 در فکر که عاشق غمگین حسرت

فدایت گشت جان بهر تو فدایت گفتم
 ترا خدمت باین محبت که گفتم
 اگر در عاشق کردم فدایت جان
 و کردانی نمیدانی بر غمت که گفتم
 رفیق در پی تقین این وقت تو
 لفظی که در وقت را وصیت کرده ام
 رزم در کشان پر بر هم در در گفتم
 بنده باد می گذارم از حسرت نمیدانم
 عزم راه کور می ریش از زمر نمیدانم
 کوشم هر غمزد و گاه جان خوانم نمیدانم
 که وصف او باین حقیقت که گفتم

ان دانه

دل و ان که شد سرور عشق و اران
 بر بس اندر که عهد باش لطفی که گفتم

بعد هزار غم سبوت سستند کرد
 با بین که فراق است بمنز جفا کرده
 ز شرفرا که نشسته است در کین
 هزار بار بر ز دام خویش رها کرده
 بر ابروی فریاد بان غم از زدم
 ندانمت که بجای از او رها کرده
 بر بار کار و دل که زمانه از لاک است
 غم ترا افکند از مهر غم جدا کرده
 اگر نه افت جان و جهان تو بد کرد
 کشتن همه کس ملت چرا کرده
 سپاس لطف خدا در خود پیش از دنیا
 بین بین چه قدر خجسته گفتم
 اگر کسب ارم کرده دل سفر زان کو
 ستاره هر قدم در هر رقیب کرده
 بین چه کرده به دل بگفتم می که برا
 بر رفتن از کور کسی رها کرده
 چشم هر دو عشق را در آن در آن
 که فکیر که اوج تو تیا کرده

کشیده تیغ رقیب در عاشق آمده
 دل ترا بر هم که اشک کرده

باید که نشستن چون زبان در دروغ
 چون نشستن به او بود در دل از آن
 در رد دل فکر منزه در زبان فرست
 تا که گمزد در مان او که تا شود چاره
 اکنون که قصد کشتم که در زده است
 این کار را که ممکن شود به یار غمناک

خزانة بزم منعی با صد هزاران آسم
 این دهر سرت را که گفت حضرت
 کارم در آن نیکند هر چند از چهران
 چند آنکه سر منجم همان این را زده کار
 ما نم جانیه کان نماز زده نماز غشوه
 دارند اگر اهراموس جانیه که زود لاداره
 ما هر که برسد از قریب احوال خوشگانه
 دلدارش ما را بگو از طرف کفار
 صید و جمیع آورده ام آنکه کنش کنش
 چند زندی بصلی ما را ازین مدار
 در فکر که در چاره رود دلش چون آبی
 عاشق کز آنم آفته این دردی بر خار
 ترک رفتن کن دل جز در این بستم
 در تو ظاهر که ادا دل فاک من بر باد
 پادشاه ملک حسنی عالم زیر کنین
 بر سر هر حکم بنشین خسرو از اداد
 عدل با دارم کند راجات گفتار
 ز خضر فر ما را بخت جلا داده
 ای صبا کثیر لبشیرین آفته جان کنش
 این زمان او را خبر از زودل فریاد
 چند عالم در کس آنکه از میان بجزش
 غلط آتش در خون چندین بنده از کوه
 طرح دارد آفته که غمزه خوشتر ز را
 از پناه فتنه آتش فرج بر امداده
 رفتم از کویت کنن بنشین و سر در گمش
 یک یک ایان مجلس را با کبار
 آن که حکم نازت کس تواند بر کشید
 فاک عاشق را بیدار از پنداره

مندیانم

مندیانم بمقصد آورده اعنه بده ام یانه
 دگر داد هست ادر بار بر کف آورده بستم
 ز رخ سیر جهان حدیث منج با اندر تو
 بخش تیغ دیمین برستان بجا ده ام
 بنیبر سینه ز از خونم فلک کنن نمیزد
 مندیانم که از چشم کمر افشاده ام یانه
 بود رعیش بر آن کاه مندیانم
 که میداند بشتن خورشید کافشاده ام
 ز بند عقود دین رستم ز فیض مگر کشی عشق
 مندیانم که میداند کفر از زاده ام یانه
 ای که از زود رستم فاک هم سخته
 صدر هم بر ره خورد دیده نشناخته
 اتم از زود که گذشت از زود خوش نشد
 آتش شوق که بر جان منخ انداخته
 عالم در هوس ز غم ستم جان لعین
 تا بخون ز بر که از فتنه زودن آخته
 بگذرد از اینیکه دل است مکن بر آتش
 فانه ام را که بکام دل خود سخته
 خبر از حدیث که عشق مدارم دیدم
 با فرداشته کند ز قد فاسد سخته
 میسر در عجز و لغوه زبان از زودت
 مباد از طرفی در طرفی فخته
 از سر کور کسی کویه کنان مرا آید
 عاشقی هر در جهان بر سر دل سخته
 ساقه منج آرد پله بپس نه
 حاکم در از ان مر شیبانه
 کم گشت آتش بکار جانب
 از کور تو هر که شد رود نه

از دل چه نسرد نمی نشیند
 کورق که باز کرده ام صبح
 نایب چه سیکر تو نفسی
 در داکه گذشت موسم گل
 دهن ز تو شادمان دناش
 عشوه تو در خاطر گران لب

آتش که ندل کشد زبانه
 هان بر درسته بهر آستانه
 صورت کز این لکهار خانه
 زان پیش که سر کنم ترانه
 آفت دل من در آن میان
 بار که فریدر از زمانه

خوشتر ز حدیث و صد حرفیان
 عاشق نشینده ام و فانی

ای صبا نفیس کشد تار آده
 تیر از غزه بگلن که خبر در ارم
 لب که خون حکوم رفته بدان کمان
 فکای تو بر سر دوشم که ز لطف
 جان بکشد در دم دل غمگین بزبان
 ساقیا فخر جا است به جام بزم
 صید صفت ز کف رفت و تر ز نیت
 از سر کور که سر آید در حال تو جدیت

سروان یافت که از کوفه بیا آده
 که پد صید منخ این هو در آده
 از نسهر هلم تا بکنار آده
 کشته غمزه خود را غبار آده
 تا رقیبت من از بر چه کار آده
 که تر و تازه چه کلها بر آده
 که ره دور با آفتاب کفار آده
 رفته عاشق و پد صرد و آده

لعمریک

کشم کفتم سر کسی فر تو نظاره
 چون پر تو خورشید به خورشید افغانم
 هر چند که جان من از حضرت غبار
 دانه چه بود سو من از روز قیامت
 ممکن نشود بر سر دل گفت شنیدم
 خوش منیت بر سویدیم انوار
 یاد آیم از حالت دل پیش ال
 حرام بکنار آید و بر رسم طاعت

اما چه ندانم تو سر مهر چه چاره
 راه دل ملکشته بگویم سواره
 رفتم که کنم از تو ده جان هر کوی
 جان پیش تو دادن ز شوق
 تو مست ترستی و من محو نظاره
 بر این صبر سر شد از شوق تو پاره
 هر جا که رسیدیم شیشه خانه
 سرست که نایب میان پارسه

رفتت پد داد دل هایت
 احاطه ز با عاشق در شوق سوره

ساق که در بر از تو میر خازم
 شاه که نام از تو فرخ انجمن خوبه
 طالع اگر بایر کند آفتاب بر راه
 ز مینده جود جفا بید مهر حور لقا
 ما دلفروز است از فرشت در با
 در هر سوی آنگوه که چشم پس از عهد تو

هر زورش از زرد کرایه دولت
 که کس ناز از در این دل نشاید
 لیک از بچو دل آیم سر از خانه صید
 از دیگران لطف و وفا از آن فرید
 دود ایران دفا اگر کش ازین بداد
 کرفاک من اینجا رود بکبار که بر باد

شعره سیر افغان منج کار کی ہم کرد
مکان خون ریزش است از خون جلا
سود در در چون جوان آرد جوان
با سینه پریشم فاش از زنا
کو به باشت قوت کن از نور جوان جهان

ناصح کسی کو بگذرد زمین کار به بنیاد

اشب که بر پیش ممکن شود نظاره
فارغ زناه چشم ستغیر از ستاره
افتد اگر کفها هم بر در سر سچو پیش
از من سران بن در پامپد شاره
گفتم کنم دران دل افزا بگر بر ار
اما اثر خداداد بران لبند خاره
من برادر خود ایدیل نخواهم افا
چون یاد در دست در در جوان با صبر
اندل که بودم از در هر روز در بلای
از دیده ام ز در کینت هر روز پاره
فصحت کی که بر بند از در محبت
جای که کشکاف ترا ممکن نشد تاره
در بزم ان پریر و فکر دم که دراد
ادست صوم صوم من خود نظاره
اکون گذشت طوفان از لنتم درین
خبر تخته چند پاره پدانه بر کناره

از رفتش گذشتم از جان خوش عاشق
که باز آید آنه عمر بود هر باره

چون طالع سید شدم نیت سرمه
در بر سر انصاف پای خرم ده
در بزم جوانم دگر از در تر قسم
با زهت نظاره بن چشم سرمه

از

اشب که رسم دادند از سر جز با
لقیم دعایش و در سرمه
یارستان بابر ز افغان اینک
یاقوت پر در ز کلتان سرم
یکو سبب رخ داد و نشد از زنا ز شیمان
کوه جات آیم که جویم دگر مده
بچو صده ترک چه بنم از همه باران
ساقه چو تله شیر از شیرم ده

عاشق خبر از خوشی اندم من جناب
اناه چه از پاره برای چشمم ده

هرگز بیدیه مد من جا نکرد
کان دیده راز کشت چه دریا نکرده
از در نماز عالم ز کشتگان عشق
در هم فکند دماشت نکرده
از تیغ خنجر بود امین سرش
از آتش دلم چه می بانکرده
جو بر که دیده ام همه از طالع بد است
از من خنجر سببش تو اینها نکرده
در نامه ز تو عالم در تو خفاغ از طالع
دل پد سبب ز این خدارا نکرده
از دیده پتر سرمه من خنجر کد گرفت
اورا همان نظر بسرا پا نکرده
ثمرت بسر نیامده آرا شکار صبح
چون شمع کرید در شمع لدا نکرده
از خرم ست راه بقصد بزرده
با هیچ خرم منزل سلی نکرده
اکنون چه بفرم این کرمت چنین است
چون عقده ز کار دلم در نکرده
عاشق امید است در ایله ز غیب
تا در وعده پیش سبب نکرده

ایکه منسب چی چشم بر لبان آید
 کیشم از زلفت جان بپایان آید
 زانکه ما را بر دل او را به چنان آید
 کاین سر زنده ره گفتم شال آید
 منزه ایفیدم کس قصه شام کند
 از پدید آمدن تا خشت کجبال آید
 جمله گوشم که ز یاد بشوم پیام وصل
 قصه دوشسته که ز کور تو گمان آید
 دو متر دردم ز جوشش کشت چنیز ناله
 آنکه از سیر عین کل در کربان آید
 طر شود در نفس اهل با هر مجدی
 در میان ما و او که صد میان آید
 روزگار بی است در میان نشدم
 دست فادر درین راهم میان آید
 نیست نگر او بفراده در کسی
 همه میان او بپایان آید
 با سر کف لب است با چه سودا باش
 عاشق امشب بر سر کویت پشال آید

بر ککل راه من از شبنم مرآب به
 سنبدر در کن زار غزال کن تابه
 از قدر چشم مست توبه حد سیمون
 ساقه مجلس شوق ما را آراب نیبه
 ناله دارم همس با بیدر فکلین
 یار شب دیده بود که مرا خوابه
 ان کف از کن که کافر بیز از در با
 میرود از در صیدم کوفت تابه
 غرقه حزن دیده حد پر کنان
 بر فلک از رخ نقاب داد شخ شابه

باقی

ساقیا خواند است بر حسرتم در بزم
 به ام ارد لبان و عجز خوانید
 کسش عاشق زرد و بجز آنده نکاشما
 یا چنانی را بدست غارت سیدب ده
 ایکه دریم شمع بزم مردم بچانه
 یاد کن گاه از دل پر حسرت برد
 بر در خواب سستی از فراق این فانیام
 نمانشده از غم عشقت تمام فانی
 در دل خود یافتیم او را خوش در صدم
 کای چنین کج حبان کچنده او برد
 گرم شد بود در دل او از زرد روی
 دل نکویم از نور اشک شش فانی
 ای تیار کشت ز زر عالم از چشم تر
 من که در خاک امر هر که نکورم دانه
 دل از ان ترک نکور و بر نخواهم رفتن
 کوهن در عقد و در نیم غارت گشته
 سببش دلم زیب بود ای کوهن کوهن
 ای که در ز کجیب دارد مسجود روی
 چون چهره زده نیست بر در سر و عشق
 جان خود عاشق فدای کن برده فانی

کام دل حسرت سرتی ز نیدارم
 آتش من بر جان از جوهر بر نیدارم
 رسمت از جوهر جان او فغان فغان
 فغان و درد آتوز من بشنود دل دارم
 از عشق ارشادیم کن چون بر لقمه توبه
 غیر از حدیث مراد فرود کایدم
 رسم شونده اهر موس از فراق جوهر
 نام که از دست غمت کوشش تو یارم

تیغ جفا در کوه از زلف غمناکم
 از خزه قلم مرغان برست بیدم
 از نخت به درستان بایه جوشم
 با نشین کردن بر شوم
 از خط اسبل چو من در خجل خود
 از یاد کاش کن زلفت بصیادم
 عاشق باغ از مرد خسته برکت قفس
 ز نهار در حلقه مرغان از آدم

ای که مرا یه در منظر انداخته
 کشته بر بر هر زلف از انداخته
 جان خادوم اگر از رفیق تمام نمودم
 تا که غمناک از غم نغمه انداخته
 من در راه از زلف زبون با کشت
 که هر خدی که با بر انداخته
 کرده در دل ملک از در محبتش
 هر فدای که تو میداد که انداخته
 آید از روز که از مهر خدی باز
 رسم آیین و ن راه بر انداخته
 سرو خیز ترا بنده تو م بار کبر
 سایه لطف که ما را سب انداخته
 اریست آیه حیره دل لایسته من
 آتش شوق مراد در حساب که انداخته
 اگر کو بر چه عجب باز نیازی زانکو
 که تو هم نامه و رسم بل بر انداخته
 آنکه عاشق دل که ز فداکش داد
 است خورشید عشقش سب انداخته

آمد بپوشه راه دل سبند زده
 راه کتیب بر دل حدی پاره زده
 نازش

نازش ز جفا و تقاضای بی
 در بسته است حسن جفا را خنده
 جانش فدا که زیدش این خود
 ز با فرود غمناک ادراه مانده
 دست طریقه بر از زلف سباز
 هر جا دله بر جفا چنانست و پاره
 دست تفرش نشاندش از کدا
 ان حسرت که راه دل این کدازده
 تا خود چه بجهت کلمه نوشته اند
 کاش بجان جبر استول مسرا زده

بزم که مور فرغ نور نیان خفت
 در حیرت که بر دل عاشق کبازده

طرف چرخش است کوشا ایینه
 با ماه هر باز و دهی که خفت
 از غمت پیهرک ز که آینه
 در کور سقوش که خفتند خفته
 که همه سره و فخر خوش عشق کند
 با قسم که نشود از من فتنه
 دل میکشد بجز کوروی دروا
 فرصت عینده به نازم بهانه
 از لب که سر دور کلک درین چینی
 هرگز نشد که گرم کنم آشیانه
 ز نمکونه درین خول دلم نگر
 او در کفر آید و کرم کرانه
 و آنکه صلم همه از آب دیده
 خاک که میکنم سب از راسته
 از ابر بر دست از سر ما بر عین نگر
 در فدا کرده ام، امید تو دانده
 ان کل که عاشق از غم او در دل این
 کو کوش کن ز جبر شدی سرانه

از در با ستم که دل از دست داده
 شادوم که بر دم در در محبت شاد
 از تیر غمزه بر سر سدل و بری
 افکنده بسی تو که گفتن صیاده
 ای و دشمنی که رفتی شکست
 کاخ ز کنت شیر کفشان خانه
 ای آن ترا منیم در از غم خورده
 ای ترک ماه و دل که علی کج است
 تا کیت آن گفت که دل برده از دست
 ای بر سر سپهر چه پاک در دست
 کاخ کفخ غراب شاه در دست
 از کید و قطره در فست زده رحیم
 هد چشمه خون ز زنده عاشق کشته

لبه میان در بر دست ستم کرده
 با که خدای از کسی ترک دست داده
 ای سنج دل فدوزخ و در سپهر دیری
 غم هوای عشق تو زده ادخار داده
 هر فلک بخور تو روی کتاب سوره
 سر و چشم به پیش تو بنده استاده
 در غم و خول خود ترا در فرج جان
 ای که بیزیر تیغ او جان بر باد داده
 منت بخشش از فلک کس او چو می کشم
 تا که بدست بشدم محبت جام داده

طالع مدعی تو عاشق و بخور در حسین
 کز آن که کورادمم به سبب و از داده
 کز پشمانی که دل از غم کوشش بازده
 تنگ کرد در از این همه جان بر داده
 تا نماند

تا نماند بر سر باز در یوسف
 مسکین
 در صفت عشق هر کس طاقت دارد کون
 در صفت عشق بر فکن و زهر طرد آواز
 ای رخساران همه در صفت خود ز غبار
 یا ز مجلس حضرت رفیق با هم رازده
 صلبه که شتابد رخنا بطرف کسبان
 قربان را از سر کس با هم بر داده
 کفراشاد است که دم در در عشق نکند
 یا دم راهی قتر یا دوبر در سازه
 دیده ام بر بند دستم چون ماند در کف
 یا لب شبنام خندار محبت شبنام زده
 لذت از دست صاف ترک است ایور
 موی بر دست اقصای دلم اخلازه

وصفت عشق مبدی قبال عاشق در صفت
 که در هر دو بخش در دل بعد از غزل زده

با صفتی دل و عشق او میک در داده
 سر جایان داده و او دایر داده
 دل که در در ز کف کن در او آمد روی
 مبدل حال خورشید را کوشش بر او داده
 بر تو از جلد و دم کوزد که از در تن جان
 دل برنگد و بر کلها را بسیار داده
 اشم بر جان زن در در شک اختیار کنم
 چه اگر در محضم از در زاری داده
 بر سر سید عشق ایدل شوق هر کس
 تن با تیب به زان زغم کار داده
 اختیارت رفته از کف در ره عشق
 یا غنجان خود بدست پیروز داده
 یا بر عهد و بران کس خبر تو شتاب کند
 بگذرم از رفیق داد بر دایر داده

خدمت شاه قبله که از اندر
جان کجور است با هوش سار
عزت عاشق با شکره بی رگ
بر سر کون کجایان تن کجور در دانه

از دل بر خفت حیران چه مانده
در کار خویش اینم حیران چه مانده
این جان نثار در است بیاید شرفش
در بند این که شکره میان چه مانده
باید از کجوت است دراز
حیران نقش صفه و ادیان چه مانده
باید مانند یک گل رنگین در زمین
در رسم قرآن بگفتن چه مانده
با جمیع دشمن نشود عند لب شفا
راه همین بر سر بویان چه مانده
ار تو طفیای در آن میان رس
همان مانند بر سر این حال چه مانده
ان یفرود کند در هوای شت
سهرت سگت کجفان چه مانده
تفتت حیرت با کسی ان چنین که تو
لبشته بر کناره حال چه مانده
بایدت محفل ادعای شدن بر دل
در اتمش در حضرت جان چه مانده
چون تنها نشد تو کس از کجایان
عاشق کجور او چه غریبان چه مانده

پر در تو بر دست گرفتم چه پایله
شد در قد هم خون جگر باره چو پایله
انگس که بز یاد ره هر چه نمود
مارا بجز بابت عنان کرد حلاله

ازین

از بزم عجز برسد امانه عرق بر
از لاله عرش کجایان قطره رانه
جسد که کند وصف کلر و سبزه
بر طرف غدار تو ندید است کلام
بر آن سرکش از شوره فرزند کم
از خط مبرحت رفته رفته بهایله
گاه از غم بجزان کجور از شکر
در عشق میان کس لدم ناله

حفا که شد حال دولت بر تو بار
عاشق کجفان او در سر ز کین عالم

ای که از در جان ددل دور با رفته
در دل جان شفق بی یکی گرفته
شاد تبال بشهر و چشمه از گرم
هیر حیدیه من سپرد با گرفته
تا بی برود در کجوت از کجور دل
باز ز دام سبته بار هوا گرفته
از بی پناه کرد تو هر که بستم این چنین
سایه ز فرق قرآن بهره ما گرفته
دارد چه خوبیت خدا در ز کجور جان
کامچه ز شکر خسته بهره که گرفته
جانب دیگران چه بین و به بیکر آن
ای که ز در و در همه مایه ز ما گرفته
ای که مدبر و عاشقی جان غمین بر برده
بش طیب من کجور خسته دو گرفته
نیکیت قدم در قیامت از کجور کم
تا چه کنه که ام تا چه خط گرفته

جانب عاشق غمین که نظر فلک که تو
خو کجفان نوده ترک وفا گرفته

از دیده میبرد مرا نور دیده	از امور رسیده که از من برسد
عمر در از لبها در خول طسیده	فی قدر من باش که در ز غم نشد
از زمین نور خندان چون کشیده	با بر نظیر ز من خسته کوش کن
غافل چنین که بر سر میدرسد	مشق که لذت برم از زخم کایت
هم دیده بودش همان ستم شنیده	احوال خسته چو غمش است
که سوز ز کفر من بر کشیده	اربعی در اس نواز باغبان چو است
دل شکال از دیده به پیش دیده	از زخم زبان که ز کف رفته بگفت
رود ز صبر در ز فرقت و لدار دیده	از دل ترا خول قیامت که بر چه بگفت

عاشق و سر که با غم خسته ز کف
صد بار پشت است ندانست که دیده

دید آید و جان گشت کناره	برستم که با زمر ستاره
فریاد ز حریت نظاره	اگر نشدم از آن اشاره
بویم صحرای کند نظاره	ز اول نغمه گشت درستم
بویی که بنا شدش شماره	پادشاه حقا بر عجزت هست
از شعله آه غم شماره	در میان از زنگ و دهنخ
از ماه و شکر گسسته شماره	زاده بصیرت تو بیست

اگر نظر

از تن بقصبت نهان حورش	از دیده زبیر سر ستاره
از خنجر غم مار ترکان	وز دل کبیر بر تنک خواره
شما گشت صف تکمان	داریم دل استه از پاره
چشم تو چه خول که دردم کرد	ان ترک که سیم دو کوره

عاشق در دست بیار کفم
درمان چه نمیکند در چه

تو پادشاه خندان در خوابه در بیاید	با سر خط قران تا حکم چه فریاید
از دل تمام خوش شود در زندگیم فقط	رفش در خواب بود از زور که بر آید
کلکشت غم و کوش کل از حور است انا	مشق در جنت به گلچین بماناید
از خود در شرف صد باره فرول است	بر کرد است گشتم در خلوت مماناید
فریاد که رفت از کف هر شرف در دم	تا کرده نظر بوم ان در بنفش
این جلایند اندان شاهستانه	این عشوه فریاد زان امور حجاب
بنشین که برافروزم از باد و خول	تا مشقه از زور بر سبب مماناید

کل کرده کشید از رخ ان تا کله من که
بید لطفان آه که عاشق کشیده ای

بسته عهد الفت کجین دیا
 از حضرت کفایت نمودند و استیانت
 از یکدیگر بریزم تا حشر بر بخیزم
 بر و بر دست خال در غم تو دران
 من رخ بچین تویم قوس عبدترین
 در روز حشر باید یاد تراست

خوش بود همیشه علی از رفیق محبت
 عاشق اگر نیست بر دل کلزار خست

بر جزن نای من کس گوید و گواهی
 حسن تو با و در آن عشق تو سگرا
 وفای دست از جان در پی طبع
 کز آن در خال در خط سیر بیان
 من جمله حرم تو که گاه بمنس من
 کار کنند با نعل جان غیر دوزی
 کار بقایم نیت چون غیر خرد جزای
 وف تو درین نه از نایه با ای
 ش فریت در بریا افزون ز یاد شی
 آب حیوة پر را کم کرد در سبب ای
 عشق ناز بر کف جویار کینت
 این ناله شبانه دین آه صبحی

فریاد حقیقت امر زانه عاشق
 دارند هر چه گوید از آن هر چه جزای

پنهان ز شراب به چانه میکنی
 مار خیل مردم بچانه میکنی

کلزار

بگذرد تمام ببرد بکام دل
 از نزل برین شرح کفایت
 کفر جوادانی ببرد چون دولت
 مارا بدور فرخ چکا برت باه و مهر
 کفر که باده میدهدت عقد دوزخ
 مار خیل مردم شترانه میکنی

قرنه همه بخان ز کمال در پای
 همه در آن به از تو بوقا و شتاب

تو که رشک صد بار ز زحمت
 نظر بر ما خدای تو که در سبب
 شجب از تو بودان نوبت علاج
 نه هر بسینه تا بم که بنای طرم میکنی
 پشی از جراح خلوت تو شتر لکینه بن

تو بقره آنچه که در میل فرات عاشق
 نمکند ز دور رحمت لکینه بر سبب

صلاح از دست اگر نداد و اگر اندک
 محبت کاش چندان پرده از رخسار بردا
 دل ای کاش کاش هر آن کس که هر چند
 که عذر کشکال خوش از خال زین

صباره فرجه نفاه کل نیت بر سر
 که کام دل خود از نگاه اولین خوار
 در دهن درده ام با خود در در در در
 از آن ترسم که درم بقررم انجنین
 فرار شد سبب از غم ناخواب کلشن
 که کام از حسیه شمش در رویا کلشن

بنیر از نقد جانم نیت بر جانم نیت
 چه خوش منم ز بخشش ز غمش که کلشن

نرمید نمک بر کف رسته سوز
 که بخشش دل نیاید نکشت دل جدا
 غم خود نکو از عشق تو ام از کجا دل خوش
 که بخوان غمت از غم کس عملی
 بچه خوش کنم دل خود که بر دل دردم
 نه بختی تر حرف نه نگاه اشتنا
 ز تو پیمان خدا را چه کم آید و چه کم
 که بشتر نگاه اندر خود نهند کما
 بود اوج او در اشک کجماں قناریه
 که نامه از آن کس کوره درم کجا
 چه شود ز نذر رحمت نظر کس دردم
 بود کل روح پرورد که خسته را بود

مگر از نفس کشید دل ستمند عشق
 که بدوق خاطر خود بچین نوز در آید

بجز نیت سیران ماه از غم آید
 که هر از ندرت کردم با بیای جان
 ز شکر لغت کس چه اندازه این باشد
 که بشم غم خون ز تو چشم نیکب
 چنان بگره با کس سپند لغت
 چنان بگذر غیر آنکه کرد در بر ما

لانه

ز آن تا باد شرح درد خود کرد
 ز نیک فزیه سیاه و نیک باری
 نه ان مرغ که آهنگش فرخ زمان
 که زرد لصدیغ عقاب تو ای
 بصیت در سر کاست مرغ چه بر ما
 که از فریاد مرغان هریش نیت پروا

جدا از ندرت در فرخ عازد عشق کلشن
 دلش چون نیت نیت همه ببارا

بفریاد که در درد و نیت شای
 که در درد هر طرف فریاد خدای
 کشد رنگم که در انم از غم کیت
 کشد چون خسته از سینه آبی
 رفیقین را محفل باره دادی
 مرا خور سندی در ارنگا ای
 تو چه پروا بخون پیمان
 مرا چون فقر شایست کنای
 عجب دلدم که چون از خط خدای
 کار و نیت کلشن یا کس ای
 بنان دیدت هر دم کوی سیر
 بود بر لطف پنهان کوی ای
 ز بیت به نشد در اشک شای
 نشینم بر رود دل برای
 پرس آغاز انجام محبت
 بلکه عشق بزود سال دمای
 مز و تر که دستیر کاغزه اد
 بیهوش کند قلب سپاهی
 از خود سندی از خود نوز نزدیک
 به پنجم نگاه گاه کاه
 چه حالت اینیکه با عدل درود
 بلکه در بر نیت شای

کرم در باغ کبک سمرای
 دوزخ بد در دوسر خونریز خور
 فوآه فریخته فوج شمشیر
 صد جان بشکبک زهران محبت
 ان مضموم در ره شوق تو که دراز
 ز یاد که خنل دلم از دیده رود
 برسد اگر نزل در آینه عاشق
 جای که کتد رنقبک شوقه آهر

کند دل در کرد طره و بسند کز
 اردل در میان خوش بودا در پی
 بسبب کتد کتد ز جان تو
 از دلم یکا جو عادت از یاد
 بر خوار در رخ تازه جوانه دید
 چرخ کو تا که کند دست لعل دل از
 دل بیقرار بولف لور خود کرد
 افزای سخن جان غرت چند

در فرشته و آئیده فرد شوی می
 که روی عاشق اگر گوش این نیندی

غنچ کور تو دم نه ملی نه پناهی
 بغیر ملک محبت نه بدم و نشنیدم
 ز اضطراب جانم که با امید دلش
 خوش آمد دست لکارین بر لبه
 قیصر تیغ و کشته نه فرموده ای
 جهان سخن طغیان کوشش بی پناهی
 لکام دل مثانم نشسته بی پناهی
 بخون ناحق فرخ چوین طلب کنند کوا
 کز اگر بگفتند جان عاشق بدیل
 نثار رود تو سازد و لبر طغانی

جان بکف هر طرف حسته پناهی
 سینه که ستر از خور تو دارم سزم
 با درت آمده که دست غمت دارم
 اثر از روز کند روز محبت است
 که بد در رخ خوبت مد ز یاد کند
 درخت ز غرت شمشاد قدت جا
 که نام شمشاد غم حوزری برود
 چند کوی که فلک شمشاد آیم نه

برودن زلفه ام کل عین نیاید
 در راه امثال تو چنان زدی
 در دل زلفه بود در کس با خبر شد
 طفلی هنوز نقص دل از ادب پوشت
 در حیرتم که آئینه در بر کف چو
 علم بزرگ خانه چشم فرات
 ما را که بوشی تماشا نیاید
 مشت نشسته بودم و دلتا نیاید
 ارکاش محمد تو لهما نیاید
 پروان اگر زخنده در ما نیاید
 تو عید دار بر سر غوغا نیاید
 خون از دم اگر بدار نیاید

عاشق ازین زمانه اگر داشتی خبر

با کردن نگشته بدین نیاید

نه بجای که فرزند شتی نه در می نشستی
 من در کج در دلمت تو در غم شستی
 من در تو ز درت دشمن شتو کجایت
 چه خبرم بر دل جان ز غبار دروستان
 خبر ز خودم چه حال از چه
 تو که در وقت دل شناسی دنیا
 نه عدم بکارم آه بره غمت نه
 من در کجایا حسرت تو در غم شستی
 در دلم از دل بر من هر کس نه
 بود باغ او پر خورشید پسته
 چه در من نیاید چه غم در چه پستی
 ز چه با کمنه زلفش بزار شستی

بگذرم رو که شتی تو بدار عشق

که نه از غم و در خود پادشاه شستی

تا بود نقد جان بمقاصف نیاید
 در کج بزم خاص نخواند برایشی
 دل چون نکرده همه مسموم وقت بخت
 از آنکه فتنه از نظر من نهان شدی
 هنگام نزع پریش چارم چه کرد
 تا در شتم اسید مداوانی نیاید
 شایسته بود عشق بدیل بر حسن
 بر هم من چه سپه اجماع نیاید

ببین چه بر وقت باین تاوانی

در چشمم در باز است شیدا غیرت
 هر کس مشکان زین در دروزه
 چرا که در غیرت کجا بقیه با
 برو با لم از کمد که رخت حرمت
 منم آنکه نشنید کل در استانم
 هر روز که مرد پر از زنده ماندم
 تو آنم که رفتن غنای خجانش
 ز کور تو فرستم زنی سخت
 خیال ترا میکت در پستان
 ز کور تو برنده کس که ران
 محفل چه دیدم بسویم این
 همان در دلم حرمت پر شانی
 ز رفغان خوش نفع بوسه
 چرا که در با خاطرش بدی کنی
 بگردن تو آنم اگر عین
 که دیدم نفس باز پد استیا

مکن مغسم ازش هدمی به پری
 که کانی زیدیم بر دوز جواسنی
 بجان میخیزم کز دوشند خوین
 دله را که دادم زلف یکانی
 بذوق نگاه کسی جان سپردم
 که یوم نمی مسند از گردان
 منم و دل فدا دیم هر یک یکایه
 گشته از هم چه بیارن جان

چنان خونم کرده بی با عاشق

که رفت از دلش حرمت شادمانه

در ملک خو بر ویه ارا که پادشاهی
 کاهرتان شنین فریاد داد
 ای که دست غیرت از کتین برآ
 امز ستمی در سرد سبای
 هر چند از غم و فایز نشسته شمی
 بران شنید هر دم فریاد داد
 بهتر لبی از ان کلر گشته به بر
 ان فایزین که رخ جوید از دین

بید چو کشیدن بر رقیب درین

عاشق ترا که باشد از دل بدو رای

نکوت زلفه رای با صبا آوری
 حق دلجوید عشق کجا آوری
 از غم عشق کز فغان تو بر دم جود
 بر سر کیدل سپهر جفا آوری
 در محبتیان هوش بکجه خانه
 ساقی این ماره صاف ز کجا آوری
 حکم بر کتین خون دلش فرودی
 هر که در نظر از اهر دفا آوری

چون

چشش بر سر که ضایع نژد او
 از کرم چون بزبان نام کدا آوری
 در کربس حیدل و از عشق خانه
 که بکباره چنین رود با آوری
 تو که جز در دل خود از مهر ز محبت عاشق

از چه یاریب بزبان نام هر آوری

چرا در پیر بر بد در است هر یکا بیستی
 سر زلفی که ز کج فرزند دوانه باستی
 بجان زد شمع را تا غیر عشق مسند
 دگر نه شعله اول در بر روانه باستی
 ز مرغ غنچه گذشت و زنده ام فریاد
 که جان دادن با پیر بی پنهان باستی
 غمناک تا کسی که نقد دنع او چو با
 مدخل میراند ترا این کج را در پنهان باستی

بذوق دعهده و صبر تو عاشق جان آوری

سگر حواشش را پنجمین فن باستی

ایدل تو اسنوز مات داری
 کز اید و ایم خراب داری
 جان دگر مبخیش ایگاش
 کز نو تو سه عتاب داری
 خواجه شد و خواهد آمدن عینیه
 بر حینم اگر شتاب داری
 از مدحیت در بیغ نایه
 یا عشوه بیچ ب داری
 ان دعهده به نواز از عینیه
 ایدل تو چه خطراب داری
 ساقی بگذارد جان سپارم
 هم بوسه و هم شتاب داری

باد عور خون تا محبشه از خوی سزج جواب دردی
از درد سیاه ما ترسی و ز هر صرخ افتاب دردی

رفاک بریز خون می شق

کز کشتن ادوات دردی

در طرز تندرستی که ز خوابان فسرده از نیم نکه با مغز دهنسته چه کردی
از خواندن فتنه خود بس کندل پس آنچه نه مینه کجایان طایر دردی
امروز که ان طرز نکه تیغ کفایت زعفران و قطره فریخته نکرده
ملک شتی از هستی او کرد بر آرزو تا راه بجز تو بر بادید کردی
کریض بر کور فرات است مینا دیگر ز کجا سزج شود چهره زردی

عاشق بنده صلت از صحبت بدین

خرد قدر کنی هرگز و فرقی بری

ز نایان صدم اندوه از زلفان بر چنان از همه جان دیوسف ز غم شیر کنان
مین از زبان تا دم میشد حق پر پس از بیدار شدن دارم هوا بر آید
باین حسرت فرود دره و دواع برده ام که قسم نیست سستی از غم جوان
منیم غیر این می پاره دل کوشش جز که از جهان هر سر تیشه گیراد من جان
اگر کاه برستی افتاده میکنز بانه چه در اقصای شورش از کز که الهی پشمانی

بندام

نیدم که خواهم ز لبت از تیغ و نیندا غیب در دهر تمام لکام هر کوی
من و خور سندر و آتش و کج قفس عشق برغان باد بیل فتنه ز کله در از زنی

نه از رویه و سر تو شد خبر دردی ز از کله غنایت بمن نظر دردی
تراست از خوش در دوزخ کار خوش از که زیر تیره شب زلف خود کرم دردی
فدات جان فرخ الطیفه شمع هر جا برار تو خستم چند در دهر دردی
بین عجز که بستم ز در عجب دارم شکا ز فرخ خود ساز فاک و دردی
کوزنده اگر از بهر کشتن در بزم ز رفیع تو چو از زهر در شک دردی
بجو صبا ز کجا کشیدار شفت ار نه بر سر کور کسی کدر دردی
نداشت ز کجا بدلا که از غم او رخصت تو چو از زهر در شک دردی
سخته اند درین بختی به بل پرست ترا کن که جهانی بریز پر دردی

بنیم شوه دهر جان بر آه نشی جان

سلمت که عاشقی در این نهر دردی

ز کجا به ای صبا بکجا کدر دردی سر بایر تو کردم چه خبر زیار دردی
تو نداده قرار در بخود از خیر بی چه خبر ز اضطراب دل پیوز دردی
منم آنچه در دواع تو کجا بن غم خود شتم ز دل شکسته مغز تو به آنچه عباد دردی

ز چه با کند زلفش بجز در رشته لبی
دل مستند را که عیش خوارری
بکرت غصه خردند بفرق با شری
بدعا بر آردستی در دل نگاه روزری

از نماز ای که با کس سر را نشدی
با ندعی چه شد که چنین جود نشدی
تقصیر از جفا کن از نازین مستم
کز بد جهان فرخ و چنین لب نشدی
در کشتن رسید چه زبان ناز تو
تقصیر عیش که بجز بدی نشدی
با عیان زلف و وفا دم زدن کنون
دیگر چه بود چون بجا در نشدی
از بخت است آنچه تو از عهد دران
به عهد و دردت دشمن ز عهدان نشدی
بودت بخت بر طرف لاله پیش ازین
بند رسید از آن که کتخت نشدی
فکر غم نکرد و دلدار این بود
دین طرفه ترک ز غم زنگار نشدی
از نزع دل چه شد که تو از کج بسیار
بر آتش کرده بر کس کارخان نشدی
پر دین ز خود بکجا ما هر توان شدی
ایدل چه بسته غم کار جهان نشدی

بدر بیان هلیب کج شرح دل خویش

عاشق کتبخ که از غم ادنا توان شدی

چه زنج نمود که غم زلف طاری
چه شد که نه دران دل نمیکند کاری
لکیم دل نشود که زلفش کند
که غنای سبب شود با سبب کلاری

ایان نمیدهدم شوق سستی کسی
بقدر آنچه بر آرم ز بار خود خداری
چه ترک هر کجا میستواند کرد
منال ایدل اگر در غمی کفتی

پرس عیاشی دهنده تا ذوق چه کرد

که دیدم از تو بجان کند لذت تماوری

احشیم غم مت در عین بهیسی
کا هر کجا است از کا هر نیازی
خون هزار سکین از یک که شمع بزی
کا هر در بدل از غم عثه سازی
از سحر کل که گوید بر دهن کوهی
جا میکند رخ فرودست و قمشیکه قد زری
ارگشته اندک بگویم جز شید خاکیست
با این عهد خود شاه اکر تباری
خوش آنکه بشنود دل از کفتی
تا بر سر ایران خوش جفا تباری
در میان قار در شرط است با کبار
در دوش سیم از زلف او در زار
در کور بی نیاز ما و در کجا سیر
فایز زهر عالم شوق عشق تباری
انگه دور گرداند بر کعبه حقیقت
میوند دل بریند لذت صحبت محرابی

وقت است که بر بند عشق جگر کعبه

کز دست و شورش کش شد دید ما تباری

که کج با من دل شده با بر بستی
که بچرم مز ازین در دوزخ نشانی

تو بدمان کس از ناز بجز سبزه زری
 دونه از زرد مرغی ان زینت غافل
 ابدل از نرسیده زلف جان خواهد بود
 مصطفی نیست که فرزانه و حقیر باش
 گرم حسرت ندهم باز در زان میزگار
 که بوزرم مز ازین دماغ و تو در زان
 راه عشق است که در هر قدمش خنده کجاست
 ایمنج افکاه توان شد که بمنزل اشک
 عاشق از سبک خاک در دهقان خوش باش

کو ترا کجاست که شایسته محضر باش
 حیف و صد حرفی که فایز زلف کجاست
 غیر ازین که بر کز ان تخم امید است
 تو که کشته عشق نشد با ما
 از قسبان طبع ای جان که ز غم بگری
 تو که مغرور و غی در بر جان ما
 از یک یار با حق نمیت دراری
 که بشمار سیه اهدم سدا
 رازها انیمه حضور ز حدیث ترا
 که نه اکاه ز عیش خورش سوزان
 ز نپدیدت هر چه گم از سر مو ز در دماغ
 شاه ترکان در هر حدیث سحران
 همی کس نیست چه بود تو هم چه
 دشمن جان مرغ و صدمه داران
 آه اگر با تو افند بکس از خون زده دل
 که تو در راه غم افروز کز ان یاران

بوی از حلقه زلفش بدو عالم بند
 یوسف را که تو عاشق ز فریدارانی

ناله

تا کجاست ان زلف هر تارانشی
 حق نفس باد صبر از نشانی
 مستی و بیدگشتن در باغی
 ترسم که من میروم پیدانشی
 نام بختیست همه شب از غم بجز ان
 اما کجیم چون تو خدا را نشانی
 مستوق طبیعت است بدان تو آید
 از روز که از زرد و هر تارانشی
 از اینه درین غمگده چند صفتی
 رسم شرف نال کار نشانی

عاشق زرققان طبع هر چه دراری
 سکین تو در این قدم رفتار نشانی

وقتی مرا بجای طرغ زدن کدوشی
 بس حسرتم که در دل ریخون کدوشی
 درستی از زبانی انغمزه بجز
 بس صید نیم کشته که در خون کدوشی
 از یک کشته ار که جبارا بخون کشی
 کار بر اچه شد که بگردان کدوشی
 دل خسته به طرف سازند جان
 با از درون خانه چه برود کدوشی
 از برده و عهد بخوبان در زبانه
 دل از چه بر فناه و منک کدوشی
 ان عهد یاد باد که از نایر زود فنا
 یسا قدم بدیده محسبون کدوشی

عاشق مهر که جان جهان در مهر از تو
 از هر هوای زده است او چون کدوشی
 ز کوی تو بر دم دل غمگداری
 که باشد ز جو تو دم یار کاری

من آن کشته تیغ خونریز عشقم
که نشیند کس از بیم زونی ری
ز تیرب زرقیوت تری
اگر دیده باشی شب مظاری
غبار دل هم شده اشیا
ببر زنده از فطرت هم غباری
نه آن درد بیز نهار است
که با او توان رستین روزگاری
درین باغ عاشق ناله و فغان

فرمانت گذر در درد بیماری

تا که کار و با بر جهان رنج گیری
بر خیز اگر بدیرون بکشی
از نازنین جوان که درم برد عشق
بگو بسام بخش که از غم خوری
که مدعی از ننگ دران تو فکمش
رفتن ز کله دست نه کارستی
در هر قدم زنجیرت بدم که شود دست
از لطف اگر پیش من راه نبری
در دام باقی قدر صیاد خود چشم
سگانه نیت مرا بایله دبری
از یاد جهان مطلق چشم خسته بین
کورا نموده است بدل مهر مادی
در دیده خاک کور حق است اگر گشتی
یک آن شویشم تو فوق و سگای
آنم که نیت شکر با زار بر سفر
باین سماع کاسه دین قطری

عاشق چه دارم از مستم زمان صنم طلب

بترین کرشمه که نیاید زدیگری

از رخ

هرگز زغم عشق برایشان شده باشی
بسیم چو خدی دست در میان شده باشی
مکتب بنوفا شهیدان تو محتر
با این همه از جوهرشیمان شده باشی
خوش آنکه جو کل باره ات از ترم بر آرد
چون رود کلزار فغان شده باشی
خوش آنکه بر لبه کف خورشید آید
در گشتم از نازنت بان شده باشی
خوش آنکه چو گل از نثار ابروهای
پیش تو کنم که دید خندان شده باشی
ان کج رنانه که طلب کسز آید
ان لحظه توان یافت که در این سر
دانه چه نماند بکولانه عشق
کز بسیم چه دل شده حیران شده باشی

عاشق شد از روی و با بر میتی

تسلی با صبر دست در میان شده باشی

آنکه میگردم دست بین کشیده
از غم عشق تو جان داد و لطف
از پیش رخ ز بار زجران شده
لغزشها از خوش این کار که چندی
عاشق بده که کسی روز قیامت
آنچه فرمودم تو کشیدم لب نهایی
کرده تا خدی عشق در دل شکم ما
نار در رسیده غم کشیدم از حیل
حاشا آده بر قیامت باز تو صنم
رسم عاشق گشتی و شوره پله بر آرد
کسی میکند الشمع و لافوز بغیر
که بوز مغز دلخته مرفست
لبکه بترین دگر زرق دست لب
تو میگوید و گوید که شکر میخورد

من در پیش چه نام که بوی خوش
 بر لب تیرت جان خردید و دایره
 کسیت پروانه در باغ سحر لافزه
 هرزه کرد که بود بر اثر هالی
 چه عجب که بر لب تیرت تن عجب
 کارم افتاده بر بنیاد چشم نهالی
 خاک پر زانم از یک جهان باد
 که بجز سر من سیر درونی آید
 عاشق از مهر تو دل کند زان محفرت
 معنی گویشین شاد بسیرم ارالی
 تو چه پروانه نام خود طبعی نقل کردی
 فدا راهی که آمد که دین ناتوان کردی
 فکر در فکر از آرام چنین نشانی
 نمیدانم که از انامه با من هر جان کردی
 ز غم غزه است که غم روم زان جهان
 تو هم ز کشتگان افرودان کاروان کردی
 خورشید با دقده و صلیبش که حشر تو کردی
 کزین دنیا خوش خاطر شمان کردی
 تو از خاطر فاد در طهرم جورا دادی
 صبا فیض که چشم از که در راه ما رسیدی
 که مهراد که میرا که اوستا می کردی
 صلوات برت از زندان عشق استمند کردی
 که هر کس با کشتی از غم خود توان کردی
 از زویش است در فرخ امید دیدی
 نه تنها حور از زان طرز نغمه بمیل
 تو هم از بریق آه آبل جهان کردی
 کنویان لطفها که دند عشق آمان تو
 که کلین را تو را کلین جهان کردی
 علف در بیان ما پند لانا اهدان کردی
 کرده

ار راه جفا کرد چرخ دکا کین آفر
 تو هم راه انجمن شرو و هم کار کن کردی
 ندید رخسار جهان با کس عشق
 شمع آتشی بر روی با زار و زبانی کردی
 چو با یک کجرت برخت یار جهان کار
 که از لعل کثر زرت کوزام خود
 ز زنت مدعی در ششم با که ندانم
 که کام دل نمیشد کسی از چهل وجود
 آتروسم دله از فیض حق زلفت
 مانم که در دیر بیان از روزده
 رساند کاش میش از دقت جان
 صبا که خواهد آورد دل ز کوه سبانی
 چه دزدی حال مگشتگان دایره
 که بهر جستجو هرگز نماند ده گامی
 بچوان سیکند کارم در زان شکل عشق
 فدا او را در هر عمر و ما را صبر و دلوری
 در غم دلوز تو آفت جان کسی
 با که بگویم عمت مع که دارم کسی
 قصه در دنیای در غم عشق بیلا
 شرح کردم و آن که جهان سونی
 منزل علم رسید و در غم هون که
 قافله کم کرده راه ما بر مش دوسی
 ماه دل او ز غم مدم غم شد
 برق جهان ز غم غمت شمع خنی
 افت جانم شده است رو چنان جهان
 دل ز کفم برده است تازه کجا نوری
 از غم و مان که کافت جان ما
 قصه اجمال پرس متوسل کسی

دیده زهرا ایام
دیده دلایت سلیمان

دگر کار و فاجده در راه طلبی	بهر هر مردی با پردی کردی
از نال و پیرمست جانی بخت کن کردی	خواجه در سینه باز بر کسکه خردی
دو رخ میان بر ز دانه طرف مردی	از غمده کاغذی، خود چه بیرون آردی
خوش آنکه تواند گفت با هر دلی	تا غنچه باغ آمد بختش بر کردی
طفله در در جویان چون فرخ آمدی	ار شت غبار خورشید کرده خورشید

عاشق کشتن عشق در کمر تو کم میکرد
در راه تو باش دیدم با چهره پر کردی

ز شمع کام از فرغ کجا خبر داری	تو خوش گوی که در میز شکر داری
بجز آن کشیده از ز سیدلان با	و آن تن سخت که بختی نظر کردی
سبزه گل عثمان کرد نسبت تو صنم	که قامت در کرد چه چاره دگر داری
چگونه زانو تو کمتر زد کز آن بشد	ماحت از همه جوان تو شیر داری
دل از صحبت سهرگان خدر میکنی	که شمع زلفش بر دستان خط داری
بیا میرا که ترا دست رس بود ز زنا	بیا د از خصلت لکنه بر داری
چه مفر ز ناله ات از جلد غمین بیا	که کلک پیش نظر فر در جگر داری

کویت دقت سرد تو در زمین عشق
که کلک کلفت دهان بر بریز بر داری

عاشق از آن جهان دور که شد تو
نه زرد سیر ترانه وقت داغی

اگر از ناله کار کرده باشی	کجور ادکند ز کرده باشی
چه شد بر هر دو آن حرفی	سوریه اعبت بر کرده باشی
نشتم بر سر ز شمشیر کجا	که شیبای ناله کار کرده باشی
بین لبها که جان در مال عشق آردی	علاج دلفنا در کرده باشی

عجب دردم تو باین کجبت عشق
بر آن خاطر گذر کرده باشی

از دهن کفار را کج شادی	زین پیش طلب کنی مرادی
گفتم در کن ستم بخت ق	کو شتر بنصیحت ستم ناددی
در دام چه خود ستم پرستی	اخر چه جفا کشان افشادی
گفتی دوست خوانم از تو	چون بر سر من در ستمی ددی
از دست غمت کجا گریزم	هر جا که دردم تو آم بادی
از نیم کوشه که که کوی	هد عقده ز کار دل کشادی

این ناله دآه زاریت هست
عاشق چه برود عشق شادی

اهدائی ره می معیری
به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

پوسته از مغز و دل از عار دشتی
کامی ندشتی و کفار دشتی
کفرتا بپه کمان چه کار بود
ار میوف مرا تو این کار دشتی
ایمغ بنوا گفت کشتان سوز
باید از آنکه جبار لکزار دشتی
در دوزخ کار عجب دلاصارت
چون رز در دهر حسرت ببار دشتی
عاشق حدیث کنجا بان مذخوب بود

در صیرت و عادات کفتر دشتی
مکوفت با کشت و کشتی
را بغیر چه کردید کشتی
که شد نهید تو دوزخ کشتی
چندی کدشتی و من از تو کشتی
اگر چه کشتیم ای میوف کشتی
چه اثر تو که چند کشته بر کشتی
که از آن کلمه کم از کشتی
ز خویشت همه خونها حلال کرده
کسی نگفت چو از حشر چو کشتی
نیتوان بر کشتن که از حشر کشتی
بزرغم تیغ فراق و تیغ بر کشتی
که چه من و حشر جو بد کشتی
کشته و عمو بی خون خود را کشتی
کشتی
همین بس است که او را تو در کشتی

بزارش خ کلا بپول بپونه می خواهی
تا مرد در حشر کار آسیری چند می خواهی
ز دلش در حشر کجا بپونه می خواهی
بجو نام دگر در حشر حشر چند می خواهی

بمال

بمال دردم سر مغز و دلم می سپری
عجب تر آنکه این عالم خورنده می خواهی
دل بر میکشد تو ز حشر با پیدلان خود
ز زلف چو خون بر کلا دل بند می خواهی
وام در حشر تو فرج می پسته می خواهی
غنیانم تو در این حشرم تا چند می خواهی
رسید ان نوش لب عشق حرق از بک کلا زنی
بیا که به در دل کلا کشته می خواهی

ساق از لطف سیده کرمی
کودم ببار و پله در پله
ملکت عشق تا کلب زبکی
هر کس حسن او ز کما تا کما
صبح روز جزا اگر نه
شب حشر ان ما کور و طی
بگریز از حدیث تا خوش در
کوش کن نغمه خوش و فک و نه
مغف و حدیث کرمیت را
جرات کینظر بکجا نبوی
کو به در حشر سنخ بینند
عشق از کف منه بپایه می

اندیشه کار دل کار نداری
پر داور ایران که حشر نداری
ار برده لبست رودنی با زاری
کجا حشر از من بپار نداری
ار فرغ کلر سیکردی کرم تا قدر
با حشر عشق چنین کار نداری
ار کور تو کس نیست و نه دار از من
ار هر کس انقدرم خوار نداری

از غنچه خندان ترابین پاکه دامان
از دعدده ام ارگشته ترارم فراوان
از صحبت مرفا چه اهر زرار
تا صبح شکر نیست که پند از زاری
حال من بکس بعین عشق نماند
عاشق زده غمخوارید و غمخوار زاری

غصه غصوم در چشم و در زبان درشتی
تا کس نتواند که بر میگرددی
که چنین زرد از زردان در زردی
چند در بایت فشان در دریا نظر
دیده ام کجا که از آیه که کشتی سفید
نیست لعل در پرده زان چارال عشق
دل خرم غم فقید در چنین کجا که
کس کی جستی نشان نام این لکنته دل
عاشق ارداقه شکر ز آتش نفیس
هیچ در خاطر با بر کار شایه داشتی

کام چه بود از تو مددی رسیدی
زیاد که در کس از عشق و زرارم
از هر چه بود در زردی رسیدی
غمخوار دل سوخته بود که در کف می
دل ز غم

دل بر خط با دیده عشق لونا دیم
از حلقه مرفان غمچ مکرسم بند
فرتسیم بهر اهرام دل کلد و کله کانی
بر کردن کخود من کفتم حلقه کانی
خوش میکند از روز و شب با که با باد
چون ز رخ ساقه صبح و شبانی
طرف ز جمال تو دل از از نستیم
چندانکه توان لب تیل آفت کانی

عاشق اگر ت بغمچه مت دهمی
سلطانی هم را بفرود شیم بجایمی
از بس به منزل صبا که چه رسیدی
با سرد کل اندامی و با جام بندی
کفر کوی ایاز رخ انما که شنیدی
خوش آنکه گزید بچمن سایه پیدی
بیرت بکجا آمد و خون از زره کشتی
ای دام تو از زشته جان رحمت عشق
خار و سبک بهر محنت بکشتی
بها پاک که بان بکشتان چه کدشتی
مخردم کمر از گرم اصفاف سبک
سرت کدشتی و در حد دل شده جان
شادم به لک هر تو در روز قیامت
پوند ترا مید بریدی چه تو عشق
عاشق اگر ت بغمچه مت دهمی
سلطانی هم را بفرود شیم بجایمی
کفر کوی ایاز رخ انما که شنیدی
خوش آنکه گزید بچمن سایه پیدی
بکشان چه زلف من زلفه کشتی
تا دام که کشتی و در که از که رسیدی
کز شخ کل از برید و خسته بریدی
پراهن طاقت بر غنچه دریدی
مارا که ندریم بغیر از تو امیدی
مردت بر جانت در زان زنده پیدی
زین پیش کواهنه داشت اجرتی
شاید رمد از جانب دلدار نویدی

جان بر لب آمده از حیرت آید
 ایساقی سرت بدو جام شاد
 تا چند دهد این دل جان جان پاید
 از جانب معشوق نه لطفی نه عیب
 تا داده فلک رحمت کاری
 ز رخسار بدو در قبح با ده شتاب
 در حیرت از محکمت عشق که هرگز
 در حیرت ندانم چه بود اجر شهیدان
 ایاد نکند دید درین ملک خراب
 روزم چه شب تا رسید رحمت از غم
 از شب بزم روز در نکند لطف
 کی رسم کند بر غم من آنکه شمارد

خون ریختن عاشق و خسته توپ

ندانت که چه طرف از غم جان بستی
 که داغ عشق تا بنزد لای جان بستی
 عجب مدار که نوبت سپاس ز
 بقصد کینه تو این ره که بر کمان بستی
 بشام خط مکرانیمت با برارت
 که نرخ تو نیمه ترین خود کمان بستی
 بخونبار من این شیره لب بود از تو
 که بر کشتن همچون نرسبان بستی
 چه طغیان تو که جانم مدای استغفات
 که در زمانه بلبلین و باغبان بستی
 دلم کای تو از بیدر غمین سوزد
 که دل مشوره کله ر بوستان بستی
 بیکه که فلکندر بگوشه ابرو
 ز حد حدیث شکایت بر آن بستی
 زهر ز غم ز خویبت زمانه در حیرت
 چه آهت است که بر هر کس بستی

دل که ملک و ملک خاک رکند از شوق
 درین از تو چه بر مهر جهان بستی
 نه کل لکل محبت نه جهان عاشق
 درین غمخ بید که نشان بستی

بر باد ره کل چه رنج چه کشت یه
 بر خاک رفت سرد چو در حلقه در آید
 مالک و دور تو از هم نشناسم
 از غیر شنیدیم که عیبه و وفا یه
 بر خاک دورت جان بسیاریمست
 تا که نشنیم در رخسار بر آید
 خون زرد که بر خرم نیت بستی
 خوش آنکه چو نوبت در غمخش مایه
 کام از تو کوانند و محبت کفایت
 از هر کس دشمن عشاق چرا یه
 من بنده ان لطف که در بزم سبای
 با من نظرت بشه و بچانه نما یه

عاشق تو که گوید نکتتم سبده آن
 کس نیت در پرده سبده آن

بنده لطف تو که دم که برده استادی
 تا بگوشه رسد از دلیده در آید
 کلر دشت در ترا هیچ زمانه مراد
 کلینر تا بچرخ بر کشد شمش دی
 تو که میکنه و با کهنم میکشستی
 بگوش مپوده با فتنه بد کوردی
 غم ز خول ریختن تا حتم این بشه
 که ز در زخم و در بر کس فرستادی
 کرد دفته و یک نفته تا زینت
 تند تر کن فرس که نغمه به با دم دادی

جان بجز تو بپرسم که رسد از خود
رحمت مرغ قفس نیکو دین

جان دیگر طلبی قیمت هر مددی
تا بایش آن پاسبان زاری
که نه تیرین و نه گزیر بود بر تو
جدیت عاشق در تو دهنده ترا از آن

جان در کف خلق تو از خانه بر آید
رفیقم که ناید خست جان بسپا
ارچه درشته حسن که چشم مرا درت
از حسرت کیبوسه لب آده بنم

عاشق مهر نیست ترا غیر محبت

مشکله تو در چشم فدای دردم

ای که در دلم جادو با لاش دادی
کشتی از زمانه و کام مرغ سگین دادی
مدعی کز تو زمان میکند از در
روزم از شب ششم از کجاست سیه تره آست
نا نه مرغ قفس خیزم از دل بچین
قیمت لطف با زار کجایان چیست

که از

کجه از مهر کجایان خبر جان ای دل
من درین قافله کشیده لال بودم

جان اگر برش از عجب نری بکنی

عاشق از دیده دلدار نمی افتدی

کجا بکیشم رفاه من لکاه کنی
ترا از آئینه حال دم شود روشن
دم فراب شد در چنین تو دانه
جهان اسیر تو داد که می توانی در
بهرش باش که غیرت با بد میداد
درم که ملک قناعت مستم تو شد

در زلف سپی شبت ز در بران دادی

که روز عاشق بی بار اسپاه کنی

نه گفتی در تمنی نه لشکرین کلامی
که در دلم زلفت جان که بود کار بجز آن
توز در فرشته جوی چه بره کینین بود
سرمه خوار فاک ره ان خفته بچا

منج و صید پشه بایر همه ناز و نیشی
 که نکر در پارسستم نه بدانه دومی
 سر و بر که ان مازم که زنده پرستم
 پر دبال ان مازم در پرستم طرفی
 سر خواجه مازم ره بند که پرستم
 که بنیم افتخار تو منحصری غدی
 تو دال کند مشکین منج و بند عشق عاشق
 تو تو افتخار عشق منج و اعتبار عاقل

بر شاخ گل شنیدم این نغمه از بهار
 دل بد کن که لاله زار آید ز کار
 از لرزه کشت ایتم در سوز دل کبیم
 اگر کردی در چه فکر این که در چه کار
 از لاله زار پیش بس و عدا شنیدم
 وز نا امیدیم نیست سالان لاله کار
 پرده را در او در ز کسیرم که زنده
 که میسوزد آید بر چه بجهت و کسری
 بر بخی که دیده به بند از درد و فراق کل
 به همت از پای به مازم از فراق بری
 در دیده و دل فترت بهر که ان عشقت
 از دردنا تو از فراق پیوستی
 در پانگشته فارس از دل فترت کار
 از درد دست بر کشته روزه کار

عاشق در نهانش از نسبه کدشت ایتم
 رفتم لبه فشانم فکای بر بگذردی
 چو کز ناله زارم نمست کای
 ناله از ناله این خسته ز سر تا پای
 خاک پر تو کجا و کس پیمانم
 که بهر کس نرسد فتنه شایسته

عزاد

عزاد که در تمام رفت بهر کسیدی
 که تو سکین چه طلب کسرت زنجیری
 رفته بودم ز زکوت فرات برسان
 که راهم باز نمودند در ان کوی
 ما قیامت مردستی بهوشی را
 تا شنایم تو کن کار جهان کای
 از رخت سرد مستی پل بختی بال
 میتوان دید بهر کسین کای
 بهر کسین ز غم بغبان می آید
 شب که نام ز فراق تو سر فر کای
 بهر کسین راه که در تمام نماند
 در رو عشقم اگر خضر کس کای

عزاد عشق اگر ت فرقت با فغانی
 انقدر هست که در پرتو این کای

اگر زنده منج و سرخو نگاه کنی
 به نفس چه بر آید هزار آه کنی
 بزخم خنجرم اگر کاش سینه نشانی
 با صطراب دلم کز آن نگاه کنی
 معکب دل ز درد ستر درون آید
 و از بی تریش از دستم چه راه کنی
 بقدر است حسرت همیشه با داکر
 بهر منظر از لطف گاه گاه کنی
 اگر حقیقت احوال صید دروغ
 پریشانی منج زینت کلاه کنی
 ترا از لطف نظر سوز دیگر زرسد
 اگر بگذردت دیوین منج نگاه کنی

کجا تو عاشق و ان بزم قاصد خود میباش
 با سینه قدرت جهان پادشاه کنی

بگیر از آرزو در این شهرت و کوشش
در آرزو خدایا در نگاه قیامت
بجز در لود و خواست و انجمن است
مذموم فردی دیرانه در ویرانه عالم
دل از ناله بی صبر و کرب و غم آید
باید چه زود که خدا جان در خواب
برو با مدعی شیش و می با مدعی در
باب ذاب مرغ مید تواند تا در کورنی

بیان از آن که ز پاره صاف انگری
که با تا حیران خویش کوه کوه در می
که دیده خوش بود با یکدیگر شیرین در می
خواب را از اول کسی ندیده در
زنا جان دادن و از لعل شیرین در
که تا مردن غم آنید بر بالین رنجور
که دل بسیم مجرب در حق دادم مجرب
اگر دید بر کند بر جرات کل نوری

نقاشی در مصحف درم عشق فضل
عجب بنده اگر عاشق مستی داده در می

بر بر فاطمه لکن خط کردی
رنگ خویش کنش جمع من فرس
بینه دل بونی دشم فراق رفت
مکرم ل شورا ز جفا و کینه که است
ز زندگانی من پر خ تو صید است
براه عشق خوم رخصت سفردادی

که ترک صحبت بیان آشتا کردی
بم فرید در بزم کلم لوب کردی
بیک نگاه که کرد بر من چه کردی
حباب آنکه بگوید ستم چرا کردی
بشستم تو اندیشه با فدا کردی
هزار ق فله دردم از فدا کردی

حزن

خوشم که فراق تو مفرم نرفتم از تو
هنر بار مرا استی در بار کردی
بین جانش در کردار نه هواست
کنند که از کوشش مودت عطا کردی

تا چند غم کار جهان شوی
آقا ز هر وی قبت عشق میماند
ستم که کار خسته است از کار دلدرد
این دبریت جفا کارید
رشد رفیق قوت جان کنون بود
صد آرزو بگوشه حشر فرد خستیم
کامر ندیده کس ز تو که در دوری
است در دم بگسرت یک تر غمزه است
شادم که هر که وقت در اعوام بر
جان صید نسیم در پد فریدان شوی
چندان امان که از نظر فرزند شوی

کفر ز من ندیده جفا به ده کنم
تا آنچنان در شد ز تو عشق جان کرد

از خضر فرخ به زار زانها فدا کردی
اگرچه در بار و تو خورشید اوچ و سبکی
که فرخ کوازه از نین در راه او نشستی
ماند نقش عیضت شرم از صورتی

بنام بابت س تا دانه سبکس
 در دانه چو از غنچه ام در خاک در خون خفته ام
 رخسار ساقه تدعیان بر کله ترار
 حن دلم از دیده بریزد و سینه
 از نازا که خنجر کشی از گشتن سینه
 در صدم در زنده ام تخی نه کردیدم
 کرده ترک جلود که خنجر بکف ستر لب
 کران کمش پیشین بگذار عاشق ادوی

چه عز از زبان خود سیری نه پز
 تو باین حویله داین ناز غز
 بر لبو صد جویز با عشق است
 ز استغفات مرغیم که ان بشیم
 رفاهم شور افکاه آ که
 براه حور تو دادند جانها
 بریزد که ز چشم است خونین
 بنیکویی اسیر در دایتم که

کرات افکند بر فک تیرش گمان دلسر بر آید ز کمبستی
 بزبان زفره صید غیم جان با زور تو خواند افشتری
 و تر عاشق زلف یه چه ناله
 که دریم با حیل او سترنی

کز د چینه خنم رزیده دشمن دینی که ز دیر غم دل از ناز خنده نکلینر
 بنزد هیچ دلم در حیل دشمن جان که حسرت ناکه دلد در غمزه رنگینی
 کجاست جام سی تا بدوق فطر علیکن ز جلف دنی شوم کرمال نوز فرنی
 خجیب نباشد اگر در خیزد از غملم ز انشی که کشید است سر فانه زنی
 درین صد غم در دردم لب هم کشته رشب وصال که فیر از تو ام بنور زنی
 بقبر عمره و آرمه دمان نکوید که جان خجرت صبر تو داد افک نشینی

فغان که عاشق از نده دل ز نیم صبران
 کجا که در که سلطان خود بود حسینی

ای که در راه تو جان صیدم در میز
 خون عشق دل از نده صلاش شب
 در کله لایه اش حیف است
 چه کجا دل رفان کله ل میگرد

که عشق تو جان دانه باین مسکنی
 هر که اهل شکر زیر باین بشرنی
 ده که دادند صبران امس کلینر
 که کله سوز ز فر دشت باین کلینر

کباین چهره گذر بجز رستیان
رخ بایر تو گذر ز دست بای چنبر
چیده هر سر بهار تو کسی بزم نشانی
غمخیز نیست قدم کنی اگر نشینی

عجب ای آنکه ترا گشته گذارده عشق
پله نغشت قدمی چند ز پله عکسیتی

خوش آنکه در برم اردو با چه جان آید
رخ خود کن زه کنم تا تو در میان آید
خوشم که حرف و فایده در همه جا
در بر سرم تو سخن جوین کمال آید
نهشت خرق فدا تو زندگیا
بقدر آنکه تو در فایه کمال آید
بشروع حال تو با حرف و دوان مدام
اگر ز دیده بچکایان زبان آید
اگر در آینه جز بیان در ز کس است
رسم که ایشان در آنکه بیان آید
چو کشتیه ایوخ چند از فون
خوش آنکه کل دم در تیغ در فون آید
هزار کج ترا در با عجب در دم
بدست این دل مخلص بر ایکن آید
بغیر در که بر بیان کی باشد
که دقت غم در در ایکن و شاد آید

اگر امان دهش معنی در آن مفضل

زند قصه عاشق و بلایان آید

حدیث حور و کوش درین دنیا بگوید
پر فیض و هدایت که مایه بر روی آید
بقصد کینه ام آید کم ز راه بگوید
چه لطف است خدا با بیان عشق بگوید

انفول

ز خون ابرو فای بر مدت چه دادش
تو بکن کاش منم ز دور عذر چه گوید
و صمیم که پس از تو که نش فرزند کس
فغان که میردم بخت زنده از کس گوید
مه و کلند و نیکان در میان ایشان
در آن دور که هر دو نماند کاکه گوید
کنک کور تو که جان دهم خشم نه منی
کجا ز خاک فرخ از کس ز تو گوید
چگونه جان و دل و هر چه در دل
غم کفای ز نوید و روزگار ز نوید
طیب عشقی و هرگز زرد و لطف بود
ز فال خسته بر سر دل کجا ز نوید
شبی حسرت زخم تو بر تنم خراب
چه در منم ز چو در بزرگتر چو گوید

آل عشق و محبت تو عاشق ارشانی

حدیث هر کس که طریق عشق بگوید

در این عین زینت کار عبتی
ایم و ناله که ندارد سهراتی
اقون ز عشق تو در دم جاود
صاحب دل که بشود از فرخ حکمتی
با آنکه از غم تو فرایست بر لب
خوشتر ز ملک عشق دیم و دلائی
چنگ هر گرفته که پان جان من
ار لدر روح بخش آرم جان تیر
رسم بر بند که چه شدم در عشق
مشنوا که کنم ز تو کاهر کشتی
که عمر افتد که دست در میان شود
ایرم جنج و جود تو در دونهانی
مکده است عاشق می پاره دل
از خضر راه کشته را بدایتی

ار از تو جمن بجان سپاری دل گیری و غمی شمشیری
 در کور خودم نمید هر راه صبر در کم نمیکنداری
 تا چنده کز آنده سویت ایم فریاد ز فرد و چشمه اری
 چندانکه گشتیش رنایه بر دار اسیر خود داری
 میفرود در بران برامت از خویله خرد لبه ساری
 کفر در بر تو رسید کام ز همیسم بزنی بایه کاری
 بر خوش زلف یه پرست با کلمت با دو بهاری
 در حیسرت از جاب لیس کاش نکلند در همی
 باریت مرا بخی طرافزون ز اندر زه کار برود باری
 جوی کز امید عفو کردم شاید که بروی مانی اری
 روشن بگوشت مهری شوق

دیگر اسم همه او داری

عینانم چو اقدرد فاداران نمیدانی
 بسی درسی علیح دردمایان عشق آ
 متاع دین و دل بر کف با بزار و بیکرم
 در دیرینه در در فرایغ از درد گرفتار
 سر میز داری شویه میایان نمیدانی
 ز شوق خرد در احوال عیالان نمیدانی
 هنوزم ایبه از خرد فریداران نمیدانی
 نمیدانی تو احوال گرفتاران نمیدانی

دیگر

تو به افکار از بس میزد و دستغنا صبر را در کشتن از هوایان نمیدانی
 بگلکشت غنچه سر سیده هر شنبه بخواران ز شنبه سیه احوال غمخواران نمیدانی
 فریاد میزد و فکده لفظ و دین تری شوق شویا بر این جفا کاران

تو رحمت دل جان بدی بدر حریفی بر سبه روح روانی بغنه قهرتانی
 بب چه غنچه خندان بزخ چه لذت نونک بر چه کلین نسیمین بزخ چه کردانی
 چه کرد با زندانم لیسر غنچه لکامت که رنجت خون دلم رانه ناد که نه گمانی
 بدوق دیدین امر تمام روز نشینم چه کرد بر سب امر نه و غده نه گمانی
 بین لبه ل فرخ که از تو میاید شوق آید محبتی که ندارد تهی در ندانی
 زمانه که بوزد بطبع دکا دوزار دلی تو دشمن جانها چین نه دغانی
 ز هستی تو نمانه اثر ز هستی شوق

یکدیگر محنت جبران اگر در دورانی

ز هم جسم و جان در جنیل جدایی مرا با محنت اول آشنایی
 بگلکشت قدم نه کله چند مینم که هر خود فرد شکر لپی خود نمایی
 مرا خون اندل که خوش نشسته صلت ز شکر کان خود رنجت زرد جدایی
 ز بزم نشان شویه ما کناره کبورتان مصلبت کدایی

ازین خانه کس سخت هرگز نماند
 وفا انقدر کن که در دل در آید
 منم آنکه بر خورشید رحمت او
 مستی بر دل که ام با برکت
 چه شد کوریه اهر بزار روشن
 چه غم سوز دیوسف از نار و آید
 چه جان بدیت در عشق بنی
 بر کوب بشوین روانی

باز شده کا عشق بازی
 در دل بسته با تو کفتم
 خبر روز فرا نرسید الحق
 حال دادن عشقان مذیوی
 بر قوت بل صوره ام رنگ
 ارچو در جفا تو حقیقی
 سیر سیری دخی شماری
 ان رسم ندارد در دست
 که اهر موس مراد حمانه
 عشق نود عشق پاک بازی
 در بقالب فرخام در باره رود
 بیایه در جرم زودت تازه جوی

باز شده کا عشق بازی
 در دل بسته با تو کفتم
 خبر روز فرا نرسید الحق
 حال دادن عشقان مذیوی
 بر قوت بل صوره ام رنگ
 ارچو در جفا تو حقیقی
 سیر سیری دخی شماری
 ان رسم ندارد در دست

دلم بود تو شد و است و دیو خفته
 که صابر در دل فرم دار و زنده زبانی
 نه انگار صبا در دم دانه غیرت
 که نیت گلشن عیش مرا ابر و فرخانی
 مرا خانه در آرد شرق و هند کمال
 در آنه کام در عالم منجیم بقیع
 حریف خردت نیمه دگره ز خوبان
 هر که بکند نظر میکنم تو بهتر از آن
 لطفا هر ارشوانم بزم خبیه غم
 کمن مضایقه بار بوشه بارین غم

خوش شوی دشمنی که بخود دشمنی
 هزار بار میبوید لب ترا داندانی

بزم او غمیم که از آنه لطف نممانی
 که از رحمت است آرد دل خواننده
 کفار نیک در سر صد صد میدم
 در صید کم بهای من غر از زو کوبانی
 نمانه از کزیه بی صلم خون نقد در دل
 که پر علم مرا رنگین شود کجا بره بکسانی
 ز کین میدم من فرغ کند و چین آیین
 که در دم آرزو در زبانه از لعل خندان
 سروان یار نرسد خواب را کمر دخی
 که در راه وفا از آنه سرمانه نه شانی
 درین دفتر بیا را فرودش از لطف
 خمد از توبه خود هر طرف نیکو شمانی
 فزون از بار کردم که در ممکن نشد
 که کرد و دیده گران کس کیم بر شانی

اگر حوا هر کس است جان بد عشق نمکینه
 سر از صکت کی خواه کشیدن از چینی

دلا پاس محبت در شتر تا بر دم دبی	با ترا همت خوارم تا با کلامم شدم دبی
ز چشم مایه طوفان حسرت گشت برآ	بنی که از ایر شد آفر نصیب گشتم دبی
بن بر دست چو کله کله با فرخ بران	تبی که ضعف کشد در تن برانم دبی
فغان بسیار کردم تا فغان رفت در میان	چو آمد نور بهاران از غم دل شویم دبی

بگو که این کلام را در کمال غم و اندوه و در کمال نیاز و احتیاج به یاری تو گویم

پس از آن روزدم عاشق بزم از دور بستی
نومیدم که وفا در آن کفار بزم دینی

در آتش فوج چون من بیدل نشینی	که از فوج دل سوخته غی قدر نشینی
شمیخت خست روشن از دم محقق	افسوس که به غیر محقق نشینی
خرم ز سر جان که تو صاحب گم کنی	صدید دل من شده سیر نشینی
بیدادگی از به دهنور نشیند	کورا تو جفا جو بقا می نشینی
در راه محبت ثوالفنا خواند بشد	از شوق اگر بره قاتل نشینی
باید اگر تعلق دیوانا عشق	ز نماند که با مردم هاتر نشینی

عاشق تو که در راهم گشته مقصود
شرطت که چون مردم کا من نشینی

که سوز و دل قرابانی	میوند تو نیکم با بازی
شسته بخون دیده در آن	شده مایه عاشقان نازی

سپس که بود ز مهر فدایت	خون عواج و محبازی
ما که فر عشق و تیغ رکفت	ان ترک چو حسرت کفازی
نود عشق جان بقصد عاشق	

خجان دگر به نود ز سر

ای دل تو ز نهداد بغض ناید نی	هر که ز سر کور کسی شای نی
شایسته تر از تو نذر و قفس دوام	هر چند که در دیده صید نی
از در برترین ز تو با کله نیست	خبر آنیکه بر سیدان فر نی
غیرت گندم بر کوشش چه گویم	ار از بر باری بی اهدا نی
شرطت که بر فرق از جو گویمان	که تیغ گذارند لبه یاد نی

یک صبح نیامد که زودت بر شجران
عاشق تو بر این زبانه داد نی

ز بوق وعده چه درادم ز جان اگر	چه می شود که ز دنبال نقش منجی
چه دل کشیدم از آنیکه نفا بر فر	باین در دیده چه نیست عبتی
سیر خندم و می بنده دیده و تو زدی	بگسمراد بین بند که کدام صدغی
چه شد که سوختمش با ارباب حسرت	هر او و همت تو در دم غم خونی
صدیق هر دو محبت لبخ شتر چویم	که راز عشق نکو بد کسی مردمی

مهر که خون دل مستند است ^{شک} باده عتبر کو نظر من کسیر می
 چه غم جهان کجاست ^{بندار کس} مرا که مهر تو یاد مرا که عشق تو
 کشیده خجسته در دل ^{مهرش} کشتی
 مهر که با دندیش ^{مهر جان} کرامی
 ترکشید تیغ و خنجر ^{دل} ز دستم در پاشای
 اگر مکنونش ^{مهر تو} مگر نشود هر چنان که فرشته ام کوای
 بر روی رخسار ^{پا} بکشتی و زنده سازد من خنجرهای
 چه کز ترا ^{رخسار} در خویش بسته هر یکسره ام ای
 چه کستم ^{بگردنت} که بشود ز در روان زده از آن مهر
 تو زاده ^{مهر تو} در محسوس کهر بر آید بکین دل سپهر
 به در رخ ^{مهر تو} چو کرده صبر

بر رخ کور جهان ^{نظر} که کرده کار
 ز نیاز ما ^{بناشد} عجب از تو بی نیازی
 رخ ^{سجده} در در در زور می نیازی
 چه شب ^{فراق} خواهم شوی از بند دلت
 بقدر ^{عشق} ان نظر فکن خدا
 بچنین ^{هی} خوبه چکنز اگر نیازی
 بود ^{بر} این خلد در شیر مال نیازی
 که ^{بصبح} زور چشم بود آتش از درازی
 که ^{رفیق} کدشته چنر همه را ز روز نیازی

چشم

حکیم اگر ندم ^{نمی} از دلش
 که ^{بوی} صداد رسیدن مثال کبیره
 ز ^{نار} نستیزه آتش بدیل فرات عشق
 ز ^{سرد} دق و دایر کارش منسوزی

ایدل ^{که} آهر محبه کاه تو
 هر چند ^{که} اندیشه ات از دست
 بر ^{اهنت} از زده دل میکنم
 از ^{دل} کشت تیره شد از زور زخم
 از ^{ضعف} چو ز سینه چنبر دیر بر آید
 ز ^{ین} دید که از خون دلش بر شستی
 عاشق ^{سب} کو کسی راه توان بود

که ^{چو} این طبع کراه توانی
 نه ^{بستم} در دل غم دیده هر که نقش بر داری
 نمیدانم ^{کی} در خون کشید خنجره را دهم
 میان ^{آب} و آتش مانده ام از بند آه
 نه ^{انتم} چو بد با انصاف بود در دل دادم
 هر ^ن کان سرشند در کور تو چه پروا
 در ^ک مهر که را در محبت نیست نیازی

نمیدانم خنجر خندانم را از آن نام
که مرا میجویش این دل کم گشته آزار

که قسم قصه در در که خود تقوی توانم

و آنم گفت که عاشق با علم محرم زان

سرود لعل لعل را اگر در کشتی
دو مزخ دل از خیال هر دو عالم در کشتی

صید بقدرم است از نه قلم یک کف
از نه شوخ با از میان خنجر کشتی

آتش غیرت ز دل تا چند بار کشته
ایم مردم تیغ برداشته دیگر کشتی

زینهار از دیده مردم بهمان شوخ
با پر حنجره روزگار غم کشتی

درایت با دانا فراتر ای عزیز
فقط از مزخ کنز از کوش سر در کشتی

لاذقت میزیم بگذر در خنجر کشت
شبهه مرد از آن حسن غیر سر کشتی

عاشق این آتش که در در در کوه شوق
آتش افش در جهان آهر از آن کشتی

ای دل که بان سنبند سگین بگردانی

اروز تو بر حلقه صاحب نظرانی

افیت اگر هر کس ولاد درین باغ
از جید دخت ز خنجر سبک باغ

ای آنکه کنز منبع مزخ از خنجر کمان
با تو یکو میسم در خنجر کمان

این با که توان گفت که در را کجاست
مزخ به تو میمیرم و یار دگرانی

دانم که چرا هیچ مرادست نه
په زر بطلب کار از این روزگاران

خونش

خونش بخور از ترک جفا پیشه که عاشق

حسب از تو نخواهد که ز پیمان کردی

مخزنه آنم در بر سر جانے
بگذرم از رخسار جانانے

شد خویله نکره می کشدم
بر سر یک نگاهه مینے

با چو خود در بر چه خواهد کرد
تو که حسد و وفا مینے

ماه بزار در منت است این
یا بزار ماه کنتفانے

بجهان و جهانیاں چه نکرد
چشم کرای و لعل خندانے

ترک زلف لعلر توان کرد
کو بر د عسدر پریشانے

عشوه کلت ان کا حجت
بسیلانرا هزار دستانے

گریه سس میکنم دگر کو باش
کشتی پر ز کار طوفانے

کنج نمایانه منتران بس
که جهان رو نهد بویرانے

حال عاشق نکو نمیدانم

تو که هر نا نوشته میخوانی

دل بچکان میکنم سینه خویله
غم بسبیل سید خنجر و کلر و روید

ز خنجر و جوهر باد تو صم چنان کردی
که نکرده با تو هرگز دخت کشتی

نکر قسم از تو کار ز جهان کینه دشمن
بهین قدر که در دم بدل از تو آرزوی

منه و بر نیوشان در چه جان دهم با
شست در کنارم هم سوس قومت بخ
چه جفا چه لطف جان رخ اگر زما بپوشی
بشار خفته روزی کند از کلام سوس

بخت خویش دارم ز تو دیده که چه بپوشد
در هر صفت بر آن تو همیشه ما گوید

ز جفا و جویر خون کن دل ستمند عشق
که دل از تو بگریسد بهین که شد خوب

تو هم از نه فکر با کارم سید
نموز از یوسف در کور خود فارغ نمیدانی

مگر از درد عشق خویش بیارم نمیدانی
عستی با قیاسان درش از دارم نمیدانی

چه بشنم هیچ قدر چشم بدارم نمیدانی
غنداز طیبها با دارم نمیدانی

که از دور سیکاریم چو باد کز عشق
مگر از بیجا بیجا چه هر بارم نمیدانی

نظره بید لعل کار نداری
خبر از دل بقصر آری نداری

طیب دل اسکانی و هرگز
بدر در که در اند کار نداری

بگو که بچو هم دیگر منت لم
اگر در حجب حسنیای نداری

ز کلام

ز کلام قیاسم خبر نیست در دم
که مسیون در امید دارم نداری
چه بسیار دوش با دوک انزوه برین
اگر نفس جان کش از زنده
کمن کومه از دوش است ادیل
که جز داغ ازو یاد کار نداری
بتر محض از غنیمت با دست بر
بجز ده اگر اشقار نداری
بناشد ترا از جهان هیچ صبر
نظم که برود لعل از نداری

کسی عاشق از دشمنان نه منم
که بر خاطر ازو عشق از نداری

درین کیش شب با کلبین گلش از آید
درین رخ از حیرت غزال و همان تا

بهر گفتار یک در چو پدانه با
فغان از صومال کیش انشع هر جا

طلمر طرح کرد از زخم بی دفع از آید
بهر نموشد شد منم کار دانا

عجب نبود اگر پرست شب پارس است او
سفر تو ز غمزدل شویده بود

سرکشی در سرم از غمت ار شد خوانا
باین ره شوا از عشق خود نهان

بویده حلقه نفس جو صبر و قرار از دل
که با مکنیسه توان است او با بر سپا

ز خبر و دل فتم هرگز ار شد رسیده کنه
دل مزخ فخر و ترکان سر مرتبه نمایه

نایب حبت عشق چو نند نم فرم
میال تا توانی فرق بنود با توانای

از بجز تو ام سکنی بایه
 اماں از امید دهد تو ام
 دست دل ز آستین بروی ام
 رفتم از بزمت این زمان نشن
 جان طلب کن ز من میسرتم
 همه وصف تو بزبان دارم
 صد دل نازاد میخوام
 انقدر که شوق غم دارم
 سر زلف تو در راه چو عجب
 که متاع فرد کب مانند
 که میسیدان عشق مرا یه
 حسن فیر جیب بسوزی
 آنکه اثرش بود که شرفش
 التفات تک تو عشق را
 بهتر از خم و در و دارایه
 بطرف بایع شب جوش بگیری
 فکند شور در کلیر بد بکوه
 زکار در

زکار در

زکار و بار جهان اینقدر خردار
 ندانم او میری پری منیدانم
 از آن هرگز کس نشد هر چه
 بهار همه تو دارم متاع از
 نوشته اند بر لایال این بلند
 زکار مانده مرا پرور زنی از
 برهانه ادفا که شد شوق
 صفح کشت راه طلب زردی

سرکان پکنه روشن شام آدمی
 یادان یار که از اندرون دوستی
 چو مندر میدان که لطف خیرتر
 ایست برده و پرسی از چندی
 از خدا میخواستم تا زنده بودم کام تو
 میگویم کام خود از در بر بگویم که بود
 عالم در خون کشید بگونه کردن بر بند
 میتوانم شدن از حد جهان کامیاب
 مست ز غم ز کار از کجا مرادی
 وعده است یا غیر بود و لور مرادی
 از لب شیرین با لیم چو مرادی
 نیستم آنکه که میفرستد مرادی
 که شکر روی من از زهر خدا مرادی
 منم من که کسب جوت که مرادی
 تا ز خون زنی که ار کلک منج ق مرادی
 کار روز عشق که از زها مرادی

مطبخ زرد غده صلت لنت بود پس
در نه عاشق از نیل بر فرت تا مراد کنی

همه کس کند در انقبال در تو میداد کنی
انقدر میریت از کجست پس از رخ عین
چو شتر دایدیل غمگین بکی از تو خوش
نه مرغ آنم که مهر در کمر بندم دل
تیغ نالسته ز طغف تو هنوز از به خط
بسرسان پر مهان هوای تو صمم
از سیران نفس یار کن از رخ چرخ
بویس بند ز پیم کج کافور نیست
همه کام دل از زده عاشق بشد
هر چه از خور تو از شوخ بریزاد کنی

نشاید ز من آن بدخودت بجز یار بستی
بکار هر چه زاهد داد ما و غده در خست
نیاموز که زین شتر برستم جفا کار
بروتا از خاتم نمئی حد سرت در تن
ز رخ یکی نه شد یکی نه با غیب بستی
کجور ادم را یکو غده دیوار بستی
بکار عینسم در کور تو ما یار بستی
مرا یکو سه از آن لدر ستر یار بستی

الاکارو

در آن لبت که میرسد در در نه بان نحو
کهر بر داد خزان کوش چهل نیش ز یاد
در آن خروغی که میرفت غمده در یاد
بیر مشکله از زکرت مکدم زند که میند
شب صلت و آنکه نیستیم مکدم خیال
مبادا کافر اقسمت این جوان فرخ

پرستار بر بالین مز چار بستی
مرا بهر نظم قوت کفشار بستی
مرا خفا رخسار دغان بسیر بستی
بگشتن در در هجران تو بجز نه بستی
مرا این بچو در روز فراق یار بستی
ز زلف او که بر کردن مرا ز ناله بستی

پراغند پر زنده از شرق غم غم چرخ عاشق
مرا هم بل در پر دوز روی کجوار بستی

کبستم در درد دل راه در باز بستی
جان عشاق فدا تو جفا که بناز
در صد باغ کشت نیند اگر بر رویم
ایکه کفر بکسی را ز غم عشق کمو
چه طپس که ترا هم به چاران نیست
از فراقم بگفت نند جانان هنوز
راه صد داد بد غم رفته با نیک بستی
سیکشی صد جو مز از بهر دل و او بستی
انگینان شکر کرم که در روز نفسی
با که گویم که بغیر از تو مر نیست کسی
ایکه در آرزو در صدمه مرده بستی
ناله مز رسید است بفریاد بستی

از نظم سخن دارد در زور نایز
عاشق خسته کوفته است چنان فرسی

بسیار از آن که در این عالم
بسیار از آن که در این عالم
بسیار از آن که در این عالم

کب یه ماه کتفانی کب یه
 شبنم کبج جا کبره بویران
 درین زمان منی منیم ایسی
 مرا یکپند جا در دیده کردی
 عبار فاطمه شد دل جمع
 نسیم روح نبشده مایه ساقه

چه میدانم تو عاشق جا بر اینه
 که از حیرت منیدانه کب یه

حمیس از یه دوزم طرب اوده کنز
 حلقه ساز از ان لسنبر عشوان سینه
 خوبرویان جهان که صف و عجز منبذ
 اریه از همه جاشاب باوج خوبه
 ای صبا کاتمه عقده کش کلشن
 دست در راه حق زن که نمان کشته

از محبت سخن حسنه جان نکاهم
 عاشق از نقش در عالم دل کرده کنز

روز که سوز غمک در آن ناره
 چه بزم در آن مین مهر دل را تر کن
 در دوا یه عشق بتان که جویم مقصدان
 رسم که کرد جوی کراناه و پند دلی
 ارافت شاه و کد از جو با زهوشنا
 در راه عشق لضم که افرد از فرس
 ار صد جو خوبن خاکه در رکلا از جویه
 یکبار از شوق نظر کردن نکر دم سیر

کشد درین زمان با نکه جند
 به همدی که روان نکر گذار از کف جام
 راه هر چه بچوان پیش با جویان فاکم
 غلطیم در خاک ره افشادم در باروی
 در بار رخ تو منت من که کایوس دک
 آنم که چشم زبا که مرهان کرده
 بگذر که به دیدنت آید بران لیس زنی
 چند آنم در این توان آه بهار دوری

کثره عاشق کرده است از دست جدم کوفه
 ای کاش سلیقه عنبر این خور کی بوده ادک

تا فغم چه کند بدل پر هم کسی
 چکنم آه که در این نفس مینبذ
 حیف و صد حیف که لیتنه سیر سیرند
 ده که از رعیت این عاقبه مکنده منت
 زهرش از کوشترین چکدان دکن
 رود بصید افکن دیگر اگر ادره برنج

نیزم دست تظلم نوبان وری
 جاران نیت از نیت برارم نفسی
 که چه ره تا بکسب شیم نماند سیرسی
 فرصت آنکه کشد فخر زبا یا سیرسی
 که بگرد دل یبا نکر دور اوس
 ای که محض امانی نمود نفسی

ترک این نغمه دلوز نماید لکاش

زند ناله عاشق چه بفریاد رسی

ادراغمه نهقد ز سیکو نمود کاش
مزدکجه هر خدمت که کردم رفت از کاش
یا رخ مشکو با کاهر غمزدی کاش
هر کسی شکر کشتی میدود در کاش

مید و بوسم در اچیل ز بیم فغان
تا ز سر بگذاردان شمر در شمع فغان
اند که هم رحمت او در در کاش
بر در محبت که هر چه بود در کاش

این دنیا با دل خوش هر دو دارم ز
کل پریشان و خفته مگدل در بستان
این زیا بنام در ره او در سدر کاش
بید خوش نغمه یکدم میسر در کاش

عجزش که از دورت استغنا گذشت

تا به چن پدی عشق شنودی کاش

ابر در تو خواب و درخت خسته های
بنشین که در دولت بر آرم بنیاب

شاید که ترا رم دهد رب محبت
یا جبر نکس که بود اوله شربت

زنی غلظم صبر من از دور تو جیات

مژده که است بدست تو به خط
افغان که نیم محسوم اگر تو به خط
در هم شده از عشق کس کار تو به خط
نا کرده لک فانت که ای تو به خط

خدا انکه به یک نه توان کرد ثبات

خوش آنکه بشیر کام دل کند جویم
کتنخ کس زلف دل آرزو تو جویم
پوشید ز اختیاره کور تو جویم
خوش آنکه کند بجزیرم سار تو جویم

رو در دل خود پیش تو در طریک های

از راز تو آبر بر من تا شدم آگاه
هرگز نکشم دست زدن تو کو تا
اف نه نا صبح نمکند در دل من راه
شب توبه اگر کرده ام از باره سحرگاه

ندیده ترا آنده ام سوی خرابت

حق کس آن نیست که هرگز رود از بار
بودم بجز بر و کار محبت خراب
در کوشه حسرت فرخ دستم نماند
جان بر لب من بدو یک چه فرستاد

از بر منان دیده ام از در کزانت

عاشق در بر او غم عشق تو فغان کرد
اندا بکار و حلیت تو ان کز
او آرد شد محبت تو در غارت جان
خون که زد صلت بدل جان کز

از دیده فردریندیش از در کفایت

ز راه بیوس که خلد در پیش
عابد گوید که قرب حق سبب است
عاشق بود بر دهد جان از آن
من مشغولم که ادب چه میسر است

چون بر کسکوفه بر زمین ریزد با
چون باده صاف در قبح ریزد شاد
ز پاهای خسته تا کن باد

سوز در دل ز دلفروز دردم
مردم گویند کس بر دوزخ با
رغم هر عمر که طرفه سوز دردم
مستدارند سپتور دوزخ دردم

با آنکه گشته از خود بپندم
دل میگوید مرد که نتواند منم
دیدار ترا همسوز جبیندم
از آن سر که با برهنه مریدم

هرگز دلم از لطف اگر نشاند نکند

دل هم کلمه ز حرمت نبیاد نکند

صیاد مرا چه بزم چنان آنگین
از گوشه دلم مرد و دستم نکند

از غم

از عشق دلم روشن سپید نکند
فریاد که دیوانه شدم سوز نکند

الفار محبت نشان کرد و دل

کار که از او اسپر منج بود نکند

مردم که جهان آنکه یاد بر ما منج
و خود لطف از لطف خدا در ما منج

غیر از منج دول که محرم زار منج

کس نیست که داند که کار منج

از هر در تو جگر مدغم خونت
ایام فراق تو ز عمر افزودت

آید روزی که نفس آید باز

پرسی که فلان کی با مدفونت

کوان مر کلک چه رود دلدا
با دشتی خوش چه کلکستان

خوش آنکه ز غم فلک برقرار

انرا بیان آرم و این را کعبه

ابدل همه ترک نام زندگ آمده
از مهر معی بین بجنب آمده

در آتش اگر روزی با سر سخن است

از سینه منج بجنب آمده

از خویش کناره کرده ام فسرنگ
از چاره طمع بریده ام در دگر

از کور رخسار لبته ام غیرت بین
 خردم و فراق میردم مردن
 حیفتم ز زبان و دردم بشد
 یا کردش این فرخ کبودم بشد
 صیادتم مشه جلا کم کو
 تا رفودت از درد زردم بشد
 هر چند که بفرگنه نباشد کام
 هر چند ز صلواته پیشه ما
 آفرین بیغور تو امید از دم
 بر در مهره بخشش ثمان لب
 از کور بتی که در دلش عمرت
 میدیدم و دیده بگشست برت
 میرفتم و دل بوزاد ز کورت
 حرفه بمنز از لب فموشت رسید
 کامر بمنز از چشمه زشت رسید
 سولت اگر درین وقت مردم
 فریاد کنه لام بگوشت رسید
 شبها فراق چون کاه تر
 انعام دعا که آه شود
 بادل بقایت تو سپردم
 اما کجبت نمک ناله آه شود
 آه غم

آمد بر خانه کفارستم
 از لطف بشوره که بود از دستم
 بیگفت عجب که زنده بشد عشق
 فریادم محبت که مستمستم
 عاشق بجهان دلگش فرستم
 دانس که تراغبین کواهد نمیت
 ان بیه که از غم تو در غم نمیت
 انفا که چون دفا درین عالم نمیت
 بیگفت ز پوره جلوه رخواسم
 هر جا که دل زبرد ز بر حواسم
 کفتم بر رخ تو که نظر خواهم کرد
 کفا بقیامت حسنه خواهم کرد
 از خانه برآد کججهان زارنم
 احوال سیران گرفتارنم
 اردش جان نقاب از رخ بر کرد
 جان درون نقاب بکبارنم
 کفتم زغم در این جای آن
 دل جان شد این نیت سزای آن
 گفتاید خورشده اش سینه
 هر کس که طلب کند رضای دل
 چون نفع سکوفه رفته در زندونم
 چون کل بود بعینه یک پرستم

روزی که بناچار باید کفتم
 زینهار کوسه کوهان که منم
 انشوخ که خون من مژدن بخت
 هر کس میدید شک کلکغ میر
 آگاه نیم که بدل حسنه چه کرد
 میرفت دزدت دانش حق بخت
 عهد تو صدم ز در بخت
 با آب و گلت مهر لقا را
 کفر که کجا گریه کنم در غم عشق
 ایما که ز زخم دل ما خون بخت
 که چشم شو ستاره در رخ
 تا روز جزا اگر نشیند خود
 در نام شه که جا کردید
 با این هدیه نماند از عهد
 از لطف بن قطره از فرس
 قهر کینه سرد که در از فرس
 عاشق کفر کسی بر ذوق باد
 از حال شیم خبر از فرس
 ای چرخ کون بوجبه شد و آده
 از حسه جان کوغم آده
 بکجه هم خزون بود خون دل
 از ساق روزگار کو با آده

چشم خورش و که صید بند ^{افتشاره}
 با آن ابرو چه دل بستد ^{افتشاره}
 بارفته کجا نه گمان صباوی
 با اهریت و کنت افتاد
 نام چه بود جهان بنا م خند
 کام چه بود فلک بکام خند
 طالع کجا نرسی فام خند
 انظار فتنه خنده با م خند
 امروز رخ طرفه کفار دیدم
 ز لب صغنی بر انداز دیدم
 حد کردن جان لبه شکرین
 آه بره شیر کفار دیدم
 بر خاک فکنده شقان را بگو
 اهوره از ز کس است جاود
 در دست جنون مدام بیدار
 محبتون با طلب کس فرم آه
 آفتان ز دل از غم عاشق شد
 فریاد ز دست ستم دیدار است
 بر خاک بشت خود نکردی گذری
 من رفتم و کینه ام ز رفت از یاد
 هر کار که صعب در نظر مرا آید
 تا پرور از راه کس مرا آید

فردا که دل نهار منم کردم زدم
 هر کار که زنا که بر من آید
 از آن دل اسیر منم نیست سکون
 مغرور شو بجز پاره زلف از آن
 سپند نسیم برون تا زاده
 بگذرد ز دیده ام ز در زبون
 صد بار بگذار قدح لاک شوم
 و تان فرامیدن چاک شوم
 بگذار جابر تو سنت سوزنم
 که طاقت آنکه هنرم خاک شوم
 هر روز بزرگ عیش شوم
 هر روز ز در پیش دریش شوم
 هر روز اسیر غم شوم
 افسرده غمی بیشترم
 از دل برد از زلف کفار غمی
 آن لب بود از خنده و شرمش کی
 حقه که اگر مراد بود ملک همی
 بود شوم در عرض ستانم صحنی
 منم بستم از عشق تو در بند غمی
 قانع شده از لعل تو با لطف کی
 کفشی که درستم با عشق نکندم
 با تر ازین در کرم شد ستمی
 عاشق

عاشق تا شیر ناله زارش کن
 مظهر دل دو دیده مبدارش کن
 دل از کف او رفت بر دلش کن
 جان میداد فقیر دلدارش کن
 از لطف و مکرشیم فرزند کن
 که عشق فزون کار مرا مغلز کن
 من از غم عشق از لب سیم است
 ای دشمن جان با علاج دل کن
 ای با غم در بیان هر قصورت
 در عین نیان بدل خیال برود
 و از که ز دیده از چه بسیارم بکشد
 روز که زیند سیر بر آرد هر
 کام همه یاد آید یاد آید لب
 یادم هر که شکواری آید لب
 که هر چه در آید بدل از هر جو جان
 مثالب اسیر اله کار آید لب
 ای کاین دلم بنده لطف است
 فریاد ز جوی و دل لطف کم است
 که عشق کبان دلم این خواهد کرد
 انرا بتو سپارم این لغبت
 امروز دلم به جو دل شادم نیست
 از زده تر ز جان دارانم نیست

شاد است دم بر صد کلاه نیم
 که جور نکرده است مایه دست
 امروز که نام اوست فرمایا
 بازار فرا آنچه کرد مبر
 برسند باعث فغان من و دل
 در بیم زهر که است از عالم داد
 این خاک که از نوره زمین برود
 از نوره کل من و تو این برود
 دین ندامت و کل که در غنچه می نهد
 از خاکستان تا زمین کیست نهد
 در راه وای که بود آن رسته
 مردم نکشت کعبت مایه را
 شد خاک مایه تو نیست میکا
 دیگر ز غمت تا چه رود در سرا
 که کشته شوم بتیغ خان چه ببرد
 از آد شوم زور در همان چه ببرد
 سیکفت نیاز سیکست عشق را
 یارب نشود ازین لیشمان چه ببرد
 از عادت خور که کشته گشته من
 در زور دستم دشمن در سینه من
 تا بستم تر سنکدل در شتر
 که ان دل سخت بود در سینه من
 اراده

از از تو مرا کشته رخ در زرد
 و اندر تب غم سینه گرم ددم
 آید روزی که در در کجوران را
 حواهر که کز چاره و توانی کرد
 این خن که میانخ و فادار این است
 از جور تو ارس ستمک ران است
 خورشید تو در ابر سایه تو کجاست
 در زنده مانسته دلان با این است
 آنچه از همه در دما است
 در عهد مرا کشته از زور زنت
 بینه خورا به ازین بایه است
 بینه ز کینه بینه بایه است
 در حبه مرا پیکر سبایه است
 در و صلت ترا نظر سوز غم است
 جز مرگ نمانده چاره مرگ را
 رفتم ز نس کور تو بجزم دست
 اره دل پد نصیب است غمت
 غلطیده بخون جهانی از غمت
 جز و دل و دین بکاشفت کردم
 من ماندم و جان که مانده است غمت
 ای جان ستمیده بودی شاق
 در طاقت دل ز زلف سکنیت شاق

زرباشد بس علاج سفور تو
 او دره تو ساره دل همین عجب نیاز
 عاشق تو کجا دود صحرای طراز
 از دور نظر میکنی و عشقی میسباز
 ان شگله جانوز کنی سر جزئی
 زین سوخته فوغ ارناندا ارنی
 پد پادسرا عشق اوسباز
 این سوخته دل اگر نباشد درکی
 آنم که طیف همه بیارم
 در دایره جهان مکی رانم
 افسوس ز کز مازده پد تر بیم
 و ناید ز کشت مازده بی بارانم
 قدر صانع کهن میدانم
 من جابا در دخواستن میدانم
 کس غم نخورد درین گردانم
 از فضا صیت سر دیکه فر میدانم
 من فکر و آرزو عهد شکن میدانم
 اندیشه عین من سخن میدانم
 میدانم از نور تو روشن پرده
 فاش در کفنه تو فر میدانم
 با دود تو فر کسب می دم زینم
 در حیرت تو غیر از دره ام زینم

در تو تو زلف تو صدم بیدری
 الفصح بیاست این شام ذوق
 مگشته ره ان دل که آرزو است
 بر خون حشره مورخ زده است
 چند که نظر کنم نه منبم کجا
 بیاره تر از انکه بیاره است
 من قصه راه ان کونم در
 با آنچه نه در دست وجودش عدم است
 از غم مرا چه فرصت عیش کم است
 زلف منم اگر بکرم ستم است
 عمرت که در عشق تو مال غم است
 هر قطره دلش بر چه زمین الم است
 از حق گذر که شد رو بنده کم است
 عاشق که ترا ز کتر میان قدم است
 هر چند نمیتوان طبع از تو برید
 از مفضل صان نمیتوان با تو رسید
 صبر نه که چشم خود منبدم ز نظر
 حشره نه که بکرم بر در خورشید
 در کتب نظرت که فقر است عیب
 ز اول منم که افرم کشت کلید
 بر نام منم هر کجاست راز
 اما کلیم در محبت کم کرد کلید
 از یاد

پر در توده بر جهان کشیم
در پیش رخ و چشم بر تنم

ار که ز نام عشق ننداید
در نامه کند مردت مشک آید
دانه بل شکسته ادب رسیده
از روز در شیشه تو بر سنگ آید

شکر در زخم تو دلکش یاد آر
با عهد و فارغ خویشتن یاد آر
بیر که ز نایب نرود سحر آبی
کز فطرا و در زخم یاد آر

من در عقب مغت و ناز همه
در بار امیدشان بزم باز همه
من بایر غم دستمین عشرت یاران
من لبه دلیران بر پرده همه

از دیده نظر بر در غم سکین بن
وز کوی به زره فاش میکنم جلد
از دل به بس نزد محبت سبزه
بر عادت خویش در سخن بن

دل از زرقا چه کام منم نخواه
کج بر عم از ان سر کین نخواه
عاشق که بر لبه دهنه بر حسرت
از خواص دیت کو کفن نخواه

نظارت

نه طاقت در دلد نهفتن درم
نه محوم روز خویش کفشن درم

نه طاقت کفشن و شغفتن درم
دین طوف که حسرت کفشن درم

از زده نه صواب زبید منو
در طاعت لب بر خوار از راه مرد
خوش باش که چیل از رفتن دور

صد فرغ ازین در تن من بر مدد
طالع پد آنکه از من کج بر کرد
من در هوس آنکه در دم دم
بناست و سیره فلک بر وزد

پد ارب و مدح من بیدایش فرد
در حیرتم از حقیقت کردش حال
این مرده در آرزو و قطره لال

چانه ان یکا زعی مال مال
پوسته زوت دل کجانی موم
بر خاطر انضم کران منم بودم

دل خسته عشق اد جمانه بودنه
دل خسته تر از جهان همه منم بودم

عاشق که نظر بر رخ اناه کز کرد
در داز کف خویش جمله سزید بود

این کیت و خن دل غمخواران رخت
خن دل رفته چن تاران رخت
این خاک کهنه هواداران کرد

این زهر ب غر و فاداران رخت
شاهر که بک در بر فرزند است
ماهر خوش و زان جهان افزا
مست است در تپ به عالم کوزا
روزی که نداشت میوم امروز است

عاشق که بره و عده آنه شد
بچای بکم اولین کمره شد
تخن که بروی از نو بر طلبید
کردید هیند و دست او کوه شد

تا ش همت درش در جیب است
تا دره شیشه مایه کلنگ است
بیر بوسی که فرصت کام گنت
هیکل میرد وقت عشرت گنت

عاشق در هر صد جفا خواهد شد
در راه غمش زبان جدا خواهد شد
نکات عشق چو با خواهد شد
اروز بر کشته رخا خواهد شد

اقا که کسی نداند او زاده کیت
ماده است و بی کوییت ماره کیت

کارش همه نامه و فغان است از روز
تا عشق در کمره کار خواهد فرمود

عاشق چه شد از زمین ادراک بگرد
از خوشه در کلام او پاک چه بگرد
کرم در بند پای نقش لعلک
چون کس بخند بقیت فکر چه بود

ار رخصه اش شوق تو بسی
چون شده گرفته جان فرودستی
صد عاشق زرد گشته در نفسی

از زهره از زهر دل بو ایوی
از این سبب و کل جود روکن
محفل هم پر زنگ و پر از بوکن

رخوش نشین و تمیسان روکن
عاشق تو برو بنا مراد روکن

انگه کجور به از دو کبش شد
خوشاش دلا که نقشندان دقا
وقتی که امید خط با و پیوسته

نقش براد عشق بازان لبش
کس دست ستم خسته جانیش
کز دور کفایت نه از ناپریش

اکنس که ترا نهشت عاشق دل
مکدره بان صنم نشیند براد
ال کبزو

با آدم و کاسر دوازده سورا
 با در کفر و کرمیت کاه کیت
 اقا اگرش نفس نگیرد حکیمم
 رنگ عدم از من نیندرد حکیمم
 قرآن مانده است کاغذ از خیزد
 ره روز در کار منید حکیمم
 اقا که سخن فردش عاقبت است
 سبقت در پایان زمان پیوست
 برداشته سبقتی در شی ما
 با اینه کشش درش همان فایه است
 اقا که مباد سچیکه دلش درش
 خوش آنکه کند است چه درش
 از با عتس به باش آگاه نیم
 بخوا آنکه فلان امر چه کردش
 در صلوه چه شد سر و فرمانده
 بر او است لغت ماه تا منده تو
 نازرتو بر زد و نیاز از دل
 مانده دل شدم و دل منده تو
 عاشق که بر او خود قهرش دیدی
 از محنت و از خیرت او پرسیدی
 از نامه انزخته جان رنجیدی
 بر کریمه آن شکسته دل خندیدی
 سالعم

حال من و افکار دیدی که باش
 با قضا من ز کس شنید که باش
 سستی که خواند و هم از زن خواند
 کجی هم به از من شنید که باش
 عاشق که ز فوج برد بار رسا کرد
 بدشمن در دست هر صبر رسا کرد
 بر نشسته چو مرد از فلک آفتاب
 بگر است سحاب و اندر آریا کرد
 نه نخبست سمید و طالع پدارت
 نه هر دو و فار جانب و لادارت
 نه تاب جفا و طاقت از دارت
 فریاد که شکر است عاشق کایت
 از میر جفا ذوق زبیران بنت
 من منده غم مار نود و فلک است
 قلب همه شفقان سکین بستم
 دزد که شکست طره پر شکست
 چه بر درون خسته سیباید کرد
 در تیغ کجوان نشسته سیباید
 کارم بدل نشسته سیباید کرد
 پروانه جبال لیته عیباید کرد
 در رحمت خود نکوختیم بگذارد
 در طاقت من بیمن غم بگذارد

در خواب خوش کن و گویام بگذار
 آید مکن اگر فرام بگذار
 عاشق نشاید ترک مستی کنی / خورده شراب کام مستی کنی
 نادمه خوش جان ز هر روزی
 در روز و حال پیش مستی کنی
 جوان که سر بسینه ریشان دارند / صد دل لبغله پریشان دارند
 اذل و بزه گویش نفوذی
 از رخ طبعی صبح در پستان دارند
 از دل بغش چه شیر و شکر میوش / زهرت چه دهد بدوق شکر میوش
 هر چند نیرسد بدادت کسب مال
 هر چند نمیدهد مرادت میگویش
 ابدل که بکار عاشقی میگویش / هر زخم ستم در بخور میوش
 در غمت از آنکه باو میگویش
 زهرت و بی رغبت شکر میوش
 سرور در خوش جوابه که آن آ / هر که قدش چه که موزون آ
 از شرق بر زنده ام خون آ / نامت شده ز فانه بدون آ

بجانه

یعنی نه که است جابر بر دایه / مباده بن حکیمش از دانا بی
 کرده است طعنه از خم با دونه
 کاسی در از کار جهان است بی
 دیدم که زبان شد آنکه کفتم بود است / استخام و زرع جان غم فرود است
 کفتم بمبت جان ز کفتم چاک
 کفتم در چه شدم و کفتم زود است
 عاشق در پس رنج نفوذ بود است / تا راه کس کوری عجز بود است
 دین دلال درش و خرد بود است
 امروز که است نیش بود است
 این رنج کل غنچه ز خون که رسید / دین لاله که دافع از زردان بود است
 سبزه رنگند عنبرین نام ز حیات
 سرور ز غدار لاله که رسید
 عاشق در خیرت شکرش و خون شد / از و صبر در ز حشرش از خون شد
 دیدش که کمال مرک در زرد دواع
 دیگر چه نویسم در تو فر چون شد
 هر کس نکرم زمانه تا باش بر دایه / لب نشسته کباب بر ایش بر دایه

ایت الی فراغت پدیدارن
 در کج لب خوش آنکه خوانی است
 ان کل در جو رویتان آزاد است
 آنکه که چو سایه اش ز خورشید رسید
 با بایه زلف بر پیش نهاد است
 در لاله پائنه شراب تو چه شد
 ای مرغ طبع دل کباب تو چه شد
 از کلین عیش ز کس بر تو کجاست
 از بیخ زمانه آب تو چه شد
 مهر که ز دریش سیه شد زدم
 ما هر که زد باغ محبت منورم
 شمع زخ او نماند در پیش نظر
 چندانکه جوارح دل از زوا فرورم
 بسکین دل قبول تا تو چه شد
 در آنجا که سر کس قطرات تو چه شد
 عاشق شب در روزت آنچنین زود بود
 عاشق تو کجی شد غایت تو چه شد
 نه همه عشق نه پخته هوک
 نه پرور خنجر دونه او ز جویک
 نه طالع ناکال دونه است کس
 نه شکر شربت مینار دونه مال کس
 از دست ما بینه
 مرگفت در عاشق دویله ما

حناب که میل چه جان رسد
 که بر مرغ و تو خوش آن همیشه
 کاین جان مرغ در او نشناختم
 در راه وفا بر سر هم رخنه آن
 آنان که زنده فلک ردن ناهمه آن
 بر وضع زمانه دیده اند و حتمه آن
 دانند هر آنکه اهر دل نماند
 کاین خانه نه ز تو بر دل رخنه آن
 ایطیر دل جان کجاست
 در زبر نقش یال دپرا رسته
 نشین نشین کجاست
 کز بام بلند عیش بر حوضه آن
 عاشق تو که کجاست
 در افکاه برش خنده در دیده آن
 ز زلف کجاست
 در دامن تو نشین آن
 ما تا ز کجاست
 راه بنداشته
 دنیا که کجاست
 در پیش خوار است
 بر نوبه مرک دانه چار است
 استیارتین که در کمال خیز است
 غافل مگذر که خاک مردم خوار است
 از دست ما بینه
 مرگفت در عاشق دویله ما

حناب

کار جهان برابر اهر و جهان
 بگذرد کیش باده زبانه ما
 کس نرشد در سر به بوانه ما
 دزد تک کرد جا بویانه ما
 کرم تقصیر هر کس کند قصه
 با کوش کند عشق فانه ما
 مژده نگو بر کمل مانند است
 غنچه پر ننگ بشکر خندان است
 تا برقع لاله سبزه سبزه است
 مار بنود ترا با بوند است
 کرم از دشمن غمیدار است
 تیره در دست گنینه اش است
 همان مرا چنان کویان است
 کانه که پریش مع آدین است
 از برده اوار صلت از غنیمت است
 در دیده ام از شوق ترغوق غنای
 ان چند نیاید با باد و فریب
 این چند نه چندان بیدار خواب
 شبهاش چه صبح در هم بشهر است
 روزش همه شب کجاست و دوست
 کاین که زین درد بدرمانت
 بنداشت که کار عشقی تانت
 از راه

از راه پاک درخ اریا غریز
 از پیش نمیرد صلاح و پرسیه
 جایی که در دست کلچر قدح
 دفتر در بداید جاسکد آینه
 امروز که سبزه از زمین سحبت
 بر کد کل دست بن زمین میرزد
 یا در نقشه باد مرآتیند
 از شاه در سر جگانه کس بریند
 ان پر کهن که نام ادباده فردش
 سبکف بنج روز در انایه درش
 حوز که بر دل نوا هم رفت ز کوش
 ارش افست صاب آد صلیان افش
 امروز که پرده بر فلک از رخ کل
 ام لاد و مید از چرخ هم سبند
 صابیز کشیدیم بر در سبزه
 کوشش نفلندیم بصورت مبلد
 ارفیل بقدر عشق معاش گفت
 امیل بقدر فقره دل شکست
 مودر کرانایه در من نفس هر
 اینه فلک سبکد از دست
 عاشق اشب کجور است ایم
 در پنجا ز فغان دانه کارت و ایم

عاشق که بدست کین مندیت چند از سم رقیب دیم از خویت
 بر انگ کند دیده مندرت
 آهر کشد در رودی دل از کویت
 خشم آنکه برسم دیدار یها آیه کینت رعاشق از یاریها
 صابت ده آنچه تو دانه طلیح
 در لب تو لبش زو از یها
 کور صدم قدم رنجه زدند از یها کفر کینت عیدج از یاریها
 در دو کویت ای طیبی با لبش
 چادر عشق راز چار یها
 عمر بس گزرت راز همه بیج راز و وفان دپور از همه بیج
 چان و دفا و عهد یار همه بیج
 یار همه بیج در همه بیج
 پرسته بر دغم مال مزه و تو دین محنت در تیج پر دال مزه و تو
 حال دگر است حال زار مزه و تو
 ار دل که مباد کس کای مزه و تو
 عاشق چه صلاح نیست کیش مزه و تو براه و بیخ شکر خویش مزه و تو

قدر دگران و همسبارت دیم
 روزت دیدیم در روز کارت دیم
 ای قکچله زنا پارس ارس در هر وقت خواریم
 بر کن قدر که زده خواهر دیدن
 خالی کینت ر این عین صابی هم
 امروز که میظر روت دیم صد زخم جفا بدل خویت دیم
 روار جهان شدم در دستا بی
 با عین کشتی و بویت دیم
 روز اول که منج بویت دیم این که کیشد دل ز خویت دیم
 به عهد و پیمانیت دیم
 امروز که در کل در دیت دیم
 دیر روز بهار دلانه سپه دکن امروز فران و زرقه زانغ و زغن
 سید انتم یقین که عینت سر
 در موسم گل ناله رفان عین
 ان مدعی عیان و این علم یقین ان پرودن شن این تابع
 عاشق و زهر درای این هر در کین با به و شر بر بوشه نشین
 غلبن

یک عمر در امثال حسرت بودم در زحمت و درنج بیکران درودم
 تا زخمی تر نشود در کشتن در رسید کوی پر بر کجوان آردم
 رزغم ادا کرد چه منتفسم یک حرف زدنم آنچه عمر کفتم
 بزم حسرتیم و قصه بر کردیم اف نه شد تمام یکدختیم
 آنم که دلم نشان تیرفتن است جانم بسبب درد حسرتم ممتحن است
 اینها همه میگویم بر دل دین طرفه که در کت دشمن جان
 امشب که بخت ترا بخت است ز نامه در هفت خانه پر مویز است
 عاشق بطرب کوش چه بخوابت در یاب که دقت فترت نیابت
 کس غوغا نمیزند اندر دست در نغمه عیش مطرب است
 در محفل روزگار صابر کله نیست سلاکت است در محفل نیست
 بیزر ز شد زور بانم بزم بیزر که بدل حسرت و صدمت دارم

بگذر بر بکیران دستبان قدی کاین زنده بسند و در پیش منم
 منم که ستم از خوردن آرد بر فاطمه خورشید کزان آرد
 از خوردن جان با ن آرد از دست دل خورشید کبان آرد
 حیدر نیز به سخت جانم کردیم بر فاطمه این دان کزان کردیم
 مردن مردن گذشت راجری بیران بکیران که زنده کزان کردیم
 عاشق که کجور بود در پیش در کجا بود خورشید سیر کوش
 راند از در خورشید افوال بر پیش بیا موز زنده است انان کوش
 از شوق تو بر طرف منم کردیم در حلقه حبس بلان دمنم کردیم
 هر کله شکفته در کستان دیم دیدم که تو نیستی نظر پیشیم
 ان ترک سیر که در در او چنان است بر خیزد میان شهر کیست
 در از تو منم گذشت از روز خورشید اکاهه منم همان فدا است
 ۶

صدره پدید نشستم زمش
 سگتر ازین مبادید کز زم
 هر روز براه او در جهان بر خیزم
 بنشینم و ز زر جهان بر خیزم
 تا شام در او نگاه دارم بگش
 شب در رسد و کوه کنان بر خیزم
 در دیر زمان که بر لبست چنگ
 در پیشه هم مایه کلکنت
 در آن حال دیران در خجسته
 اندیشه که آنکه آسمان در خجسته
 اگر آنکه خست چنانچه تا آیت
 در روز و سوس و صد تو مسکن تن
 در دیش نکر که در هوای آیت
 اگر چه من دل شده جان بهت
 ممکن نه چون بر در ما هر آنکست
 من باش بزه رختم صبرم به
 عاشق تو چه میکنی بر در سیهت
 در من ز کف زمانه عاشق در کش
 بر این درق تو آنکه نه خط کش
 دیر وضع زمانه در چشم بند
 کرد بر سیر عجب را اندر پر کش

عاشق لغش خاطر انباشته
 تختت وفا که در کلکنت نشسته
 هازر نه که در پالکنته است ترا
 در غرت که بر دل تو نگذاشته اند
 بگرم بسزای حال زارم آیت
 بود ز کنت چه بر مر زرم آیت
 از زند که من بیدار است
 خورش آنکه با پی و لهارم آیت
 تا چند ز فرح سگها آغاز کنیم
 تا چند فغان ز بخت بنا کنیم
 عاشق پر هستی با ما کنیم
 از داکه زمانه پر روز کنیم
 عاشق کجای کس چو تو غمخوار من
 غمخواره کسی سپرد تو با ما
 همچون تو کس از طایفان تو هنر
 در دایره وجود بکاره سب
 سرد و رخ تو باغ در آیت است
 ما هر وقت تو رود تو خور است
 جدا کنه ما پرتا رت می بینم
 آنکه که دل من ز خدا خور است
 کفتم در زلفت از نگار خشنی
 شاید که وی در حقیقه هم چو منی

تخته بلغمه کرد در کارم دست
 بر شکر و انکبین بر دهن
 قدر رخ زلفت از کار خستنی من دانم در قدر شناسم صیقل
 کاین لاله عینه زهر کل از می
 دین سزه نیز نرسد از هر صیقل
 عشق تو که نام مراد هفت طبعی تا که بکش کش اسید و پی
 مات چنانست که در جنت باش
 از بکل است گشته بر تسلی
 با هر که کج پیوسته روز نوزد سرد که خوش چون کل لبان افز
 بگذشت غم ز تاب مر علم لوز
 گفت که فدات که تو هم گفت امروز
 از دره ابروت در هر آن روز
 یک لحظه افکند عاقبت نبوده
 وقت است که از کشت خدایت عشق
 شری تو لقب نود من الوده
 با آنکه بود با کس بایر تو کس نیست بشد به عجز از تو
 ایدل که بر کشیده چار به تو تا چند بگوش من رسد زاری تو

حاتم هوشا می چو دوان بر خاک همش بر در ادرات بود
 ادرات ترکا ره هر دو عالم کونه
 بر کردن او گفتند دادمون
 عشق که بچون نشسته از خاک نذر است از همه ز فغان نازت معاز
 از کشتن او بکار دیگر پرداز
 بگذارد عمر دلتش که مانده از پر دوز
 تا رفته از بر ابروت دسازم اندیشه ام انیت که جان در نرم
 انیت که فراق آمدند درک
 که باز نه محبت نه چتر بازیم
 بسیار غمناکست دعا غم خیزد بسیار که رفت با دباغ زین
 شیر افکن و بسیار کم نام او
 زین رو که گرفته دل تیر غم
 حال که حسرت افند بقا کردن کرد آنچه ز حور مشغول نموند
 کار روز ز کینه کرد با هر جان
 گره نماند از ز کوه نماند
 کفتم زهر ایش چه دم کرده شد و هر که مرادت سخن بپیکه شد

کفت بگرشمه از پیر پر تو چه غم
 اف نه تمام شد سخن کوتاه شد
 قمر سخن نه در نسیم سخن خورشید بگل همیشه رو پیش کنند
 که در خرد کجیم حلقه در گوش کنند
 یک روز نشد عین فراتش کنند
 عشق آمد و فکر جان ناشادم کرد از دام غم زمانه از آدم کرد
 از خویش فراموش شدم یاد کرد
 یکباره فراب گشتم و با دم کرد
 کفتم در وجد ادراست رسن نجسم بایست و در برم است
 نهاده قدم بگردا گرفت بود
 ناکرده نظر بر گردا گرفت بایست
 ان چشم بین کسینه اندیش دان باده کشیدن درج افروش
 دان جان دل غم بن خوش
 دان دیده بر روی مدعی خوش
 پیرو دلم بر سر اورا بود که شوق پر دم و دم من گذرد
 نه جرات آنکه من برایش نکوم نه طلع آنکه او کجلم نکود
 غافل

عاشق کرم ترا از زبان هنر است این گفته که سین نه که کرا اثر است
 بودی کند چشم حشر کور است
 کار ز کف در گوش سیره گوشت
 عشق که کام از تو نیه نه همه به آجب شاد و نه شهید نه همه
 بهر توی مری برید نه همه
 این طره که از تو تا امید نه همه
 پذیرد روانه و مایه خوار و غم تجب نه شاه ان رحمت بغلم
 بدعت خود امید من میدانه
 امید بسین بین بقول و غم
 ارواح ز زنده خویت فکد عالم ز غلحت تو بریزند
 این جبهه نه زاد من بر آید نیری
 این عشوه نه حر استخوانه کد
 از جسم و حال تو مراست جیای ار کاش دهد آنکه بر ارد جان
 یا در خور من هر ترا لطف و وفا
 یا در خور جو تو مرا سیر شاد
 پروانه بی پریم ترا شمع میند کا درد بترد یک توام جان
 نشسته

رخ رو آتش کباب ز زخم
 بر خنجر اگر بوزند سینه
 رد دل در قضا جهان کیش
 ز رخسار این سخن زبان کیش
 در حمله آنس نیت نزل مکنید
 جلا نکه سید است میان کیش
 هر کار که بخت شمارم تمام
 صبح طربم ز تر کعبه شام است
 خون میخوردم در دیده عشق نام است
 بار چکنم که در برم خود نام است
 هر چند که کرده آنچه زبان غفلت
 ختم خرد است لیکن از بوج کسبت
 باد چکنم و حاصل کسبت
 این قطره خون که نام کوشش است
 غنچه سخن زید زبان میگوید
 بلند است بر لب زبان میگوید
 ان وصف جمال در این مجرای
 این قضا درد عاشقان میگوید
 شام و صبح دهر در چشم است
 کایه غم محبه ز آنکه چشم است
 رسم که فرد چکد از او انگه دروغ
 چشم که خورم جواد دل که است
 درم

در هم نشوم اگر نعیم پستی
 از طرب عیش جهان کستی
 این مدعیان دشمن ز که تر است
 در صیرتم از آنکه تو عاشق استی
 دل فیت ز کف بقصد جان سر
 جان رفتن تو و صد فانی است
 کارم بره عشق لسان ترسید
 راهم رفتم دپه بیان ترسید
 و تر که برآه از تو میسازد
 جان در ره شورتیه هوا سازد
 طرح غم عشق پاک مرا خازند
 مکلر تو با کفا حیرت سازند
 این خصم وفا پیشه که در آن است
 فرد غم جان من غدا در است
 میبود اگر دست سرش مردم
 که از سر آسمان نمیکند مردم
 که دل که کهرش دکنند که غنار
 از محنت و رنج مانعید ارد باک
 بس کلر که بقصد نور زبان دروغ
 از فاک بر آورد و فرد تحت کجا
 عاشق منم آنکه طالع دارد
 هر دنده که میدهد هر فرست

من میدانم که دیده ام بر خیزت
 کمال چشم که برده نگار خیزت
 با فاش اگر نر از آه بسپرد
 صحرا صحرا کل زر کستان خیزد
 ای که که ز دیده عاشقان بیزد
 خیزد و تیره و بزم سپرد
 کام از غم دستان گرفتیم رفتیم
 بخش ز مراد جان گرفتیم رفتیم
 ز کور حبیب عذرت آفر
 دست و دل ناتوان گرفتیم رفتیم
 بر کام بسند دل که در فرسنگ
 که شد دگم ترا دو کاغذ خاک
 زان باد که غمی شکفته درین
 زان تیر کل شکفته ریزد خاک
 هر نفس غیر خود در بستی تو
 مرید ارادگی که خود مستی تو
 این چرخ که تمیزد بستی تو
 مرد گشت در پیش بزی بستی تو
 در نمره هوشان ترا پیدا کرد
 از جمله بان گشت و پله پروا کرد
 در دیریت آفت جان ما کرد
 کجاست بد ما بین که چه باز پیدا کرد
 عاشق

عاشق در جهان بر پله نیا زینا بین
 گذر زده غل با کب زریب بین
 از حضرت دست کار با زریب بین
 رو بنده شود مبنده نوازیب بین
 در سجد و مونات شبا خفتم
 کرده ز راه دیر من رفتیم
 تا ز کرامت معنی خفتم
 شور و شکرش توان شنیدن گفتیم
 هر که مغیر در اضطراب مبین
 هر طرز لکاه خود فرایم بین
 ما و نگر استنم که گویم شنوم
 ممکن نشود اگر بخوام مبین
 نه رحمت و نه رنج جهان خواهد تا
 خوش باش در نه این و نه آن خواهد
 کلان ببارت خزان خواهد رفت
 دین لبین در باغبان خواهد تا
 که در آن که نگویم شد از رفت
 فریخ حیف و لسم از جو کشت
 کفایت لکام کرده از جو کشت
 رفتیم کج غم بمریم نشت
 ز یاد که گشت جان فرود دل من
 هم فتنه خیر و فتنه سوز دل من

عاشق سرد که سبزه دل بسند
 هر چه در پیشتر دشت چویند
 ترک که تواند از غم صید نکند
 از جان بگذرد که دل از دستان کند
 از جان دلم هر ترا چویند
 در هر چه بود دل گشته از جان
 لطف از تو ندیدم نکفتم تا که
 جدا از تو کشیدم و نکفتم تا چند
 در آن که زمان او بود از یاد بود
 در رحمت و در محنت او فرق نمود
 که خندیدم ز خنده ام دل نکند
 که نادم ز غم نامم نکند
 بجز آن که جان بگنجه میبازم
 این کار نخبه است غم اندازم
 از جمله عاشقان بی پادشاه
 یا بیم دگر با لطف گمت میبازم
 دل در کسی چون تو گنجه میبازد
 کس با دل خسته از نقد ریشم
 عاشق کمتر کن ره زان دشمن جان
 بجز در کسی ز مستی خویش میبازد
 که رسم او چوشت رد کلفش کرد
 در کل چه نوبت خویش از خویش کرد

ان دل که نمیشود لبزد دل
 یارب نبش نبش برزد دل
 انبار زمان که خود پر شده
 از غم عذوق خویش گشته همه
 تا که کند از خویش آن نام نیش
 روز آید بگویم گشته همه
 مهر که همش زفته از خط دروغ
 ترک که کشید ابرویش بر دل تیغ
 میداد بعین بس و بخورد فک
 سبکست مرا تیغ نکفتم دروغ
 عاشق بیش ز نامه را هر سبک
 در غم نه بود ادب هر سبک
 افر دل سخت آنکه جان تو فدایش
 از ننگ خشت آهر سبک
 اگر آنکه چو خور گشت آشنیت
 کا میدم از تو فردا ز این نیت
 یا بر غم این خسته نمیشود نیت
 یا در دل پر غم تو نیت نیت
 انقدر شراب را بدست نیت
 در سبزه خشت غم زرد کنایه نیت
 و در شب قدر تا سحر نیت
 بهتر که دل گشته از زردن
 عاشق

کرم چه زخ بود سیری دنیا
 خال و خطا سپیدانه و دوش
 عاشق که هوان آشنای از حجت
 در روز تو دیدم دیده از هلم
 میرفت نسبت محبت بخوانه
 سیرد و دیگران وفا مرا حجت
 از بره جبهه ات نگاه همس
 در آرزوی و هلا تو آه همس
 از جرم محبت چه مرا سوزی
 پیش تو کنه مع کنه همس
 کرم همه در صحن باک مع دت
 اجسته همه در پله هلاک مع دت
 از دم که بنکرد هلاک تو و مع
 از لطفه کفزد کنی که مع دت
 افسوس که ان کار از رحمت
 فریاد که ان بت کجایه مغرور
 یکبوسه بمنج نداد کاکه که دم
 کان لعل فوس مست شیرین با شور
 آنکه که چه او کس آفت هوش نشد
 نکذشت بر سیدله که هوش نشد
 رفتم ز دل درو نیایدش
 از دیده مع رفت و ذراوش نشد
 تا کور

تا کور غمی کش ده آغوش نشد
 یکدوز برین خون جگروش نشد
 ساق قدم که عابر در خاک نشد
 یکدانا را که بر سر آغوش نشد
 ان شاه که درشت لشکر بوچهر
 بیات حکام نیز عیش طرب
 قلب سوسش که از کران تا کران
 دانه شکست یار در زیر پایی
 نعلان برشت را که فرغ منده شوم
 با این دل و دین عجب از زنده شوم
 کریم در استیاری باغ باشد
 تیز تو بریش مع از زنده شوم
 عاشق چه سیه کرد عشقش زدم
 رفتم و کتیب و قتر اندوزم
 قایر به بران صفا یاد د
 مع تیر می شقان وفا آموزم
 این کشته دال از ان چشم چکلت
 دین سوز درون که بوخت نوزم چکلت
 دل کز این که یارب آمده با
 نداشت وفا و عهد و یار نکلت
 فاکه کور یار بر سر زیم
 چندان لجان نشینم در خیم

که تیغ زنده بفرق من بستیزم
 در غیر آید از درش بگریزم
 اجرام که بر سپهر اعتدال است همه
 هرگز که غم خوردند قدر است همه
 کاخ فرخ این فسخ نیست
 از بر شکستن دل است همه
 عاشق که شد دگر یار پی در پی
 در روز و در شب او غم از زلفی
 پذیرفت سرتو حسن جان خلد
 خواهد بود دل به پیش کامر
 عاشق عورت برنج دخت شریلی
 افرودان تا که در دست تاک
 از کج عدم چو ابروی شستی با
 از کج حمان چو آنکدر کم بی
 عاشق که رفیق زار دلشده
 بخت روی و کمال بگذر زنگاه
 مشک که در اش درین جهان کشد
 مسکین چندانیش سیه ز دریا
 باد که غمده سوز کویت شب بیکر
 دیوانه دلم که شد بزلت تو اسیر
 خوش اکت در آید در خانه بویت
 در کاش بیاید سیه ز بخت
 عاشق

عاشق که دلش ز غم کردید منم
 کا هر چه امید شد که ره بسیم
 در او از یک کام دل در جان زدیم
 اینها همه کردد کرد او فرستیم
 که عشق هزار در بر باز کند
 قانون نیاز دنیا زان کند
 هر صفت که شمشه غم کند
 که عشوه کرد در خمین باز کند
 کفتم در رسد بر دل کنم بود
 کف که بود اگر باشد پیت
 کفتم رسد که تو بر بندم جز
 کف با بهشت بود یا بهشت
 هر جا که کجا نیاز سپرای کند
 عاشق بویس نیاز اما کند
 شمش در بند فامر کوه زلف
 بر قمار بر شکسته سایه کند
 که در هر روز سر کند شکر
 طالع مردم بمنج بر آید رنگ
 که هر طرفم بیشه آید سنی
 دین طره که با کسی خوارم چنگ
 از جمع سخن چند پرکنده شوم
 وز پنج امید خویش برکنده شوم

تا که بجز آن حدیث عبد خیر خانم
 رفتم که کف درم این در غنچه شوم
 از کرده اسیر عشق زار همه را
 وز نیم کرشمه کار زار همه را
 از خاک غفلت لذت برزق همه
 از درده با در تین زار همه را
 از خون جگر ازین چشم کجوش
 در ننگ شکر نال در عشقه زوش
 در کار تو کرده من زود کار هست
 زین کریم شرح حیف زان خنده زوش
 از چهره بر افروز و خوشد کجا
 هر کار کن چه فکر تو ز پند کز
 از بنده لطف و قدر شیرین تو مع
 تا که بکش و که مرا زنده کن
 از شوق خورش آفت چه کارم آرد
 رفتم بس که کور کسی بخود دست
 کف نظر کن فدای کن جان را
 پذیرفت که غیر ازین مرا در است
 عاشق و خورش کوبان دل آلوده
 از راه محبت تو باش فرودند
 در تو وقت مرد کش نمودند
 حسرت زده جان پرورش فرودند
 عاشق

عاشق که همیشه نوبت دارد از هاش
 امید بپر در شتم اذر کارش
 فریاد که بس نشسته دل تو درم
 اسال از یار و پیر از پیرانش
 خوابان که بیدار دل می مانند
 را با برف چه مدعی سینه است
 در غم در کش که در جفا کار همه
 هازد کل این صبح است
 امید که عاشق می مان
 با آنکه رسیده دید بر لب جان با
 دست از غم طیب بر این زده است
 تا شرح نمود در دود پیرمان
 زان بیخ کوی که غمناش حشر است
 بر هیچ نخوردم از چه برایش حشر است
 فریادش برسم پیدا آورد
 عشق از چه جا بود اثرش حشر است
 چون نوبت عیش شد از هر چه
 یکباره از هر هست خنده بود
 کوی هرگز نکشش سلفت
 دانند برش فرغ نشود
 عاشق که بود بران در خول خفت
 در جان غیر خورش گذشت سلفت

افتاده بجا که توانم گفت
 کفتم بچو دل بر وضیعت زلفت
 جانم دارم بر لب داریا رها
 تا خوش نژد خاطر دشمن زخم
 در تمام دل سرکش بدم شهدا
 روزی که بوقت فرا خواندم
 مقتول تو بر کرد تو کردندم
 شمشیر کشی ز ناز و نیش تنم
 این بود نصیبم در چار دارم
 طاقت میل خواب نکند دردم
 از کور تو خجسته روم آردم
 میرفت و مپشود در برم رد کن
 کفتم این زحمت میکند کفتم تو
 کفتم این منت میکند کفتم تو
 عاشق که گزید هر شمشیر ز من
 آنجی نمیش ز ناله آل در دوش
 که کور تو سیر و در لای دل آید

سردی که دل جویان پایش
 بگذشت دل رسید خرد و از دیش
 زهر هر هلاک مظلوم کفتم آنم
 رفتی اگر حال ایران ذاق
 تو مرز کینه دست شمشیر
 هر چه بکبیده بسته آمد ویر
 این دل که تان بفضده جان
 یکبند غمزه داشتندش آفر
 دیند دل منت نکشدش
 این بقعه که در صفا مسلم آمد
 طاقش بر داق چشم خرابان
 زمین رود کرد نشین عالم آمد
 این بقعه در صفا شمشیر ز من
 بر فیض چه خاطر توانی شمشیر

چون خانه دل رویش از خوشی است
 جا میت که در خورشید و در لاله است
 عاشق در زاره دانه فیه آید
 فیروز بود امان و لافوز نشد
 چون قدر وصال او داشت ز هر
 روزش لب آمد و شبش روز نشد
 آنکه که به لب کج الم کاشت مرا
 کدشت و در آب دیده کد کد ترا
 آن کد دگر روز که کد کد ترا
 در زهر بود خوش بنداشت مرا
 روز زهره بر عشق جانم کشید
 در غنیمت هوای خرد کشید
 لغویندونی بر پر فرج چون کشید
 از زهر سنگون برم بهم کشید
 تا صبح که ز عقلان دل در غم گرفت
 با دوش و با فردا در غم گرفت
 در روجبه دید و در میان رفت
 پیش قدم تو ایستادم گرفت
 که بود حجاب دل غنیمت کشید
 پر دل ز زمانه عقد و دهنم کشید
 هزار و کل این چمن را بپر ایما
 در غم گرفت و ایستادم گرفت
 اراد

ار گرفته رزیده و نهان نظرم
 این بود نصیب از قصب و قدرم
 کار روز که زنده ام نیاید برم
 و آنروز که جویم نیاید برم
 عاشق که عیش برک جوان حینت
 شرق خدش کجا پریشان حینت
 کرد زشت صییب فکر در میان دیش
 در در دل ادا کرد در میان حینت
 عاشق که قادر میکند از نظرت
 از بزم تو کرد جبار بر فاکر است
 در خاک که ز تو رفت بر کدنت
 جان مید هاین در روز زهره خربت
 هر ماه و شش که دل شیشه زانند
 این جفا و کسر کران دانند
 در عرصه این چمن که از فایر است
 کوی تازه کجا که حشر بانی دانند
 شرف که نه دل نه دست نه دانند
 که راز دل غم نهان دانند
 لطفا که همان زبان نیا موه است
 شکر که زبان سرمانی دانند
 تا طبع تو قدر ما زمانه دانند
 حال دلم از غم نهان دانند

خوش آمد بر دل از کوه مشکند
 که زود عشق و آنچه دانه دانه
 دل وصل تو اوست چو گل میخواد
 و صد تو همه هر کس میخواد
 تا کرد سر تو کردم و جان سپرم
 جان بپریم چنانکه دل میخواد
 دارم نظرها را که هر خوش
 با هر که ملک و برش هر خوش
 با جزیش غیر خویله با بید
 که لطف کند دل مرا که هر خوش
 ارزخ تو بعین سیرا پل دل
 در هر سر تو با همدم جان دل
 دارم مرا اولی که در بازم جان
 دارم ترا فریاد استبان دل
 اراده بسیمو خوش جان دل
 در لسته بسند برش ز دل
 در عشوه که ز جان خود را بر جان
 از در لبتان چنانکه میدانی دل
 ناله عشق و کجا به تن از آید
 در زنده ای کس یکدوسه حیران کایه
 صد سال اگر راه ابر میساید
 چیزی توانی در این آینه
 در لاف

چون رفت بچشم سپهر زرد دیده
 کار دل این کجول خود شلطیده
 ترکان کیش بصید دیگر خوش
 مزه نامم در در کار بر کرد دیده
 ز دلسار جهان چه کرد تغذیر وجود
 دین ز کار بظهور برداشته بود
 این که جهان نطرح حیل میفرود آید
 از کاشن به بدله چه فرزند
 عاشق که دلش ان بت لختاز کت
 با در کمن ز دام پرواز گرفت
 شرف تو در جهان بکت ز گرفت
 این شکم دل از دوران بگرفت
 کاست و علم عشق و آه سست
 رحمت رفیق بند و زخم زرد است
 دل کنده ام از صبح فرم و رفت
 بچشم عشق و در دم در دست

سر خنده بفران شکوب شب
 مزه شمع صفت حواره در شب
 کفره که از خرقا کجا خواهد
 از حسیب از رخ مزه شب
 در یوم سه شبه با ترم بخیان
 از این احوال دور است یوم خورشید
 در کوه و کوه اف که شرف را به بیاورد

کتابخانه و مرکز اسناد
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
تهران



بیت بزرگ فرهنگ
تهران
۸۰

Handwritten notes at the top right of the page.



Handwritten notes on the right side of the page.

اهدائی رهی معیری

به کتابخانه محترم مجلس شورای ملی

Handwritten text in the middle section, including a large circular stamp or signature.

Handwritten text at the bottom of the page.

امدادی در امر معیری
به کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی
کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی
کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی



امدادی در امر معیری
به کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی

۱۳۰۲

کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی
کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی
کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی

کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی
کتابخانه معجزه مجلس شورای ملی

